تاریخ کامل

جلد یازدهم

نوشتهٔ

عزّالدّین بن اثیر

برگردان

حمیدرضا آژیر



انتشارات اساطیر

۳۷۳

فهرستنویسی پیش از انتشار کتابخانه ملی جمهوری اسلامی ایران

ابن اثیر، علی بن محمد، ۵۵۵-۶۳۰ ق [الکامل فی التاریخ (فارسی)]
تاریخ کامل / نوشته عزالدین بن اثیر؛ برگردان حمیدرضا آژیر ـ تهران: اساطیر، ۱۳۷۰ ـ
ج. ۱۱ (۱۳۸۲) (انتشارات اساطیر ۳۷۳)　(ج. ۱۱) ISBN 964-331-207-0
فهرست‌نویسی بر اساس فیپا　(دوره) ISBN 964-331-187-2
۱. تاریخ جهان ـ متون قدیمی تا قرن ۱۴　۲. اسلام ـ تاریخ ـ متون قدیمی تا قرن ۱۴　۳. کشورهای اسلامی ـ تاریخ ـ سالشمار.　۴. ایران ـ تاریخ ـ متون قدیمی تا قرن ۱۴. الف روحانی، محمدحسین، مترجم. ب آژیر، حمیدرضا، مترجم. ج. عنوان. د. عنوان: کامل: تاریخ بزرگ اسلام و ایران. هـ. عنوان: الکامل فی التاریخ فارسی
DS ۳۵/ ۶۳/ ۲ الف ۲۰۴۱ ک　۹۰۹/۰۹۷۶۷۱
۱۳۷۰　۷۱-۳۲۲۲ م *



انتشارات اساطیر

تاریخ کامل (جلد یازدهم)
تألیف: عزالدین ابن‌اثیر
برگردان: حمیدرضا آژیر
چاپ اول: ۱۳۸۲
حروفچینی: مسعود
لیتوگرافی و چاپ: دیبا
تیراژ: ۴۰۰۰ نسخه
شابک: ۰-۲۰۷-۳۳۱-۹۶۴

نشانی: میدان فردوسی، اول ایرانشهر، ساختمان ۱۰
تلفن: ۸۸۲۱۴۷۳ فاکس: ۸۳۰۱۹۸۵

اختصارات و نشانه‌ها

ج: جلد (کتاب و امثال آن)
خ: سال خورشیدی
د: درگذشته، متوفی
ز: زاده، متولد
ش: سال شمسی
ص: صفحه (کتاب و جز آن)
ص: صلی الله علیه و سلم (در متن مؤلف)
ص: صلی الله علیه و آله و سلم (در افزوده‌های مترجم)
صص: صفحات
ض: رضی الله عنه
ع: علیه‌السلام
ق: سال قمری
ق م: قبل از میلاد مسیح
ق هـ: قبل از هجرت پیامبر اسلام
م: سال میلادی
هـ: سال هجری

فهرست مندرجات
جلد یازدهم

رویدادهای سال دویست و نود و پنجم هجری
(۹۰۸ میلادی)

درگذشت اسماعیل بن احمد سامانی و روی کار آمدن فرزندش احمد

در نیمهٔ صفر / بیست و ششم نوامبر این سال اسماعیل بن احمد، فرمانروای خراسان و ماوراءالنهر، در بخارا درگذشت او را پس از مرگ با لقب «ماضی» [گذشته، درگذشته] می‌نامیدند. پس از او پسرش ابونصر احمد بر اورنگ پدر نشست. مکتفی فرمان فرمانروایی برای او فرستاد و پرچم او به دست خویش بست.

اسماعیل مردی خردمند و دادگر بود و با مردم رفتار نیکو داشت و شکیبا بود.

آورده‌اند که آموزگاری به فرزند او احمد ادب می‌آموخت. روزی اسماعیل بی‌آن که آموزگار بداند از نزدیکی او گذشت و شنید که آموزگار به فرزند او دشنام می‌دهد و بدو می‌گوید: خداوند تو و کسی را که تو فرزند او هستی خوش ندارد [خوش نداشته باشد]. در این هنگام اسماعیل خویش بر آموزگار هویدا کرد و گفت: ای بهمان! ما گناهی نکرده‌ایم که ما را ناسزا می‌گویی، آیا نمی‌خواهی ما را از دشنامت برکنار داری و تنها به کسی ناسزا گویی که گناهی از او سر زده؟ آموزگار هراسید و اسماعیل از نزد او برفت و فرمود تا از بهر هراسی که او را در برگرفت ارمغانی بدو دهند.

گفته‌اند: روزی نزد او سخن از نیاکان و تبار به میان آمد و او به یکی از همنشینان خود گفت: عِصامی باش نه عِظامی [بدین معنا که خود را به عصام نسبت ده نه به

استخوان مردگان. عصام مردی خردمند و کاردان و بزرگوار بود که به نفس خویش اعتماد می‌کرد نه به تبار و نیاکانش. او خود چنین سروده است:

نَفْسُ عِصامٍ سَوَّدَتْ عِصاما وَ عَلَّمَتْهُ الکَرَّ وَ الْإقْدامٰا

یعنی: نفس عصام او را آقا و سرورگردانْد و به او دلیری و یورش و پیکار آموخت].

روزی او از یحیی بن زکریای نیشابوری پرسید: از چه رو هنگامی که حکومت خاندان مُعاذ از میان رفت نعمت آن‌ها در خراسان پایدار بمانْد، با آن که هم بدرفتار بودند هم ستم‌پیشه؟ ولی هنگامی که حکومت خاندان طاهر از میان رفت نعمت آن‌ها در خراسان ناپدید شد، با آن که هم دادگر بودند هم خوشرفتار و هم در کار مردمان می‌نگریستند؟ یحیی پاسخ داد: از بهر آن که چون کار خاندان مُعاذ از هم پاشید طاهریان بر سر کار آمدند که هم دادگر و دادمند بودند هم از ربودن دارایی مردمْ دامنْ‌پاک، و به نیکوکاری با خانواده‌های بزرگ گرایش داشتند، پس خاندان مُعاذ را پیشی دادند و ایشان را نواختند، لیک هنگامی که کار خاندان طاهر از هم پاشید، خاندان صفّار بر سر کار آمدند و ستم در پیش گرفتند و با خانواده‌های بزرگ دشمنی ورزیدند و با ارجمندان و توانگران ناسازگاری ساز کردند، پس نعمت آن‌ها از میان ببردند.

اسماعیل بدو گفت: آفرین خدا بر تو ای یحییٰ! دلم را آرام گرداندی، و فرمود تا بدو ارمغان دهند.

چون اسماعیل پس از برادر خود به فرمانروایی رسید با دوستان و نزدیکان خود همان‌گونه نامه می‌نوشت که پیش از روی کار آمدن. این نکته بدو یادآوری کردند. او در پاسخ گفت: هرگاه خدای بر والاییِ ما افزود نباید از والاییِ برادرانمان بکاهیم، بل باید بدیشان جایگاهی والاتر و بالاتر دهیم تا بر یکرنگی و سپاس خود بیفزایند.

چون پسر او ابونصر احمد برگاه پدر نشست وکارش استواری یافت آهنگ پیکار با شهر ری کرد. ابراهیم بن زیدویه به او سفارش کرد تا به سمرقند تازد و عمویش اسحاق بن احمد را دستگیر کند تا مباد بر او گردن فرازد و به خود سرگرمش سازد. احمد نیز چنین کرد و عمویش را به بخارا فرا خوانْد و چون ابراهیم به درگاه آمد وی را دستگیر کرد. او آن‌گاه سوی خراسانْ رفت، و چون به نیشابور در آمد بارس کبیر از

هراس او از جرجان به بغداد گریخت.

انگیزهٔ ترس بارس آن بود که اسماعیل پسرش احمد را بر جرجان فرمانروایی داد، و این پس از هنگامی بود که جرجان را از محمد بن زید فرو ستاند و اندکی پس پسرش را نیز برکنارکرد و جرجان را به بارس کبیر سپرد ـ چنان که گفته آمد ـ. از باژ ری و طبرستان و جرجان دارایی بسیار نزد بارس گرد آمد چندان که به هشتاد بار چارپا درهم و دینار رسید و او آن‌ها را برای اسماعیل فرستاد، ولی همین که از مرگ او آگاه شد دارایی‌ها بازگرداند، و بدین سان از آمدن احمد هراسید. او نامه‌ای به مکتفی نوشت و از او پروانه خواست تا نزد وی رود. مکتفی بدو پروانه داد و بارس با چهار هزار سپاهی سوی مکتفی رفت. احمد لشکری در پی او فرستاد، لیک به بارس دست نیافتند و بارس از آن جا رو به راه ری نهاد، ولی نمایندهٔ احمد بن اسماعیل در آن جا دژگزین شد [و از درونشد بارس جلو گرفت]. بارس راهی بغداد شد و هنگامی آن جا رسید که مکتفی مرده بود و مقتدر به خلافت رسیده بود. مقتدر از نیروی بارس خرسند و دلگرم شد. این هنگامی بود که شورش ابن معتز روی داده بود، پس مقتدر بارس را با سپاه بنی حَمدان برای سرکوبی ابن‌معتز فرستاد و دیار ربیعه را زیر فرمان او نهاد. یاران خلیفه از آن هراسیدند که مبادا بارس بر ایشان پیشی گیرد. پس غلامی از غلامانش را واداشتند بارس را زهرخورکرد و در پی آن در گذشت. این غلام بر دارایی او چیره شد و زنش را به زنی گرفت. مرگ بارس در موصل بود.

مرگ مکتفی

در ذی‌قعده / اوگست این سال سرور خداگرایان مکتفی بالله ابومحمّد علی بن معتضد بالله ابوعبّاس احمد بن موفّق بن متوکّل درگذشت. خلافت او شش سال و شش ماه و نوزده روز پایید و زندگی او به سی و سه یا سی و دو سال بر آمد. او چهار شانه، زیبا، پریده رنگ، نکوموی بود و ریشی انبوه داشت. کنیهٔ او ابومحمّد بود. مادرش امّ ولدی ترک بود که جیجک نامیده می‌شد. مکتفی چندین ماه بیمار بود و چون مرد در خانهٔ محمّد بن طاهر به خاک سپرده شد ـ آمرزش ایزدی بر او باد ـ.

خلافت مقتدر بالله

چگونگی جانشینی مقتدر بالله یا همان ابوفضل جعفر بن معتضد چنین بود که چون بیماری مکتفی زورگرفت عباس بن حسنِ وزیر دربارهٔ کسی به اندیشه افتاد که شایستهٔ جانشینی مکتفی باشد. وزیر هرگاه به دارالخلافه می‌رفت یکی از این چهار تن که سرپرست دیوان‌ها بودند او را همراهی می‌کردند: ابوعبدالله محمّد بن داود ابن جرّاح، ابوحسن محمّد بن عبدان، ابوحسن علی بن محمّد بن فُرات و ابوحسن علی بن عیسیٰ. روزی وزیر با محمّد بن داود در این پیرامون رای زد و او عبدالله بن معتز را سفارش کرد و وی را خردمند و ادیب و دارای فکر و تدبیر دانست. وزیر آن گاه با حسن ابن فُرات رای زد. او گفت: عادت من نبوده است که کس با من مشورت کند بلکه من خود با دیگران مشورت می‌کنم آن هم در برگزیدن حکام و عمال و امراء نه خلفا. وزیر خشمگین شد و گفت: این خاموشی از سرِ تمرد و شانه خالی کردن است و رای درست بر تو پوشیده نیست. وزیر پافشاری کرد و حسن بن فرات در پاسخ گفت: اگر وزیر می‌خواهد فرد خاصّی برگزیند چنین کند. وزیر دانست خواستِ ابن فرات از این سخن ابن معتز است که به جانشینی آوازه یافته بود. وزیر گفت: خرسند نمی‌شوم تا آن که پند خود را از سرِ راستی به من بازگویی. ابن فرات گفت: وزیر باید که از خدای پروا کند و کس برنگزیند مگر آن که او را شناخته و بر همهٔ هنجارهای او آگاهی یافته است. وزیر نباید فرومایه‌ای را بر کار گمارَد که بر مردم تنگ گیرد و روزیانه‌شان ببرَد، و نه آزورزی را بر گاه نشانَد که به هستی مردم چشم دوزد و زمین و دارایی ایشان فرو ستانَد، و نه کسی را که به دین کمتر پردازد و از کیفر آن سرای و گنهکاری نهراسد، وزیر باید کسی را به کار گمارد که به امید دریافت پاداش آن سرای بکوشد نه کسی که به توانگری یا بوستان یا زمین یا اسبِ کسان چشم دوخته باشد، او باید کسی باشد که با مردم دیدار کند و مردم نیز با او، با همه نشست و برخاست داشته باشد و همگان با او، او باید آسایش مردم در نظر آورَد و درآمد و هزینهٔ آن‌ها بداند. وزیر گفت: راست گفتی و نیکیِ من خواستی، تو که را سفارش می‌کنی؟ ابن فرات گفت: از همه بهتر جعفر بن معتضد است. وزیر گفت: وای بر تو، او هنوز کودک است. ابن فرات گفت: لیک فرزند معتضد است، ما

نباید مردی کمال یافته برگزینیم که خود به کارها بپردازد و از ما بی‌نیاز باشد. باید نیازمند به ما باشد.

آن‌گاه وزیر با علی بن عیسیٰ رای زد، لیک علی بن عیسیٰ ازکس نام نبرد و گفت: وزیر باید پروای خدای در پیش گیرد و به کسی بنگرد که در دین و دنیا شایسته است. دل وزیر به سفارش ابن فرات گرایید، وصیتنامهٔ مکتفی نیز پشتیبان این سفارش بود، زیرا هنگام زورگرفتن بیماری خویش وصیت کرده بود که پس از او برادرش جعفر را به خلافت نشانند، و چون مکتفی بمرد وزیر جعفر را به جانشینی او برگماشت و برگاه برادر نشاند. وزیر، صافی حرمی را سوی جعفر فرستاد و او را از ماندن درکاخ خاندان طاهر که در بخش باختری بغداد بود برحذر داشت. چون صافی جعفر را بر زورق نشاند و سوی کاخ خلافت راه افتاد و به برابر کاخ خلافت رسید غلامان وزیر بانگ برآوردند تا کشتیبان به کاخ وزیر در آید. در این هنگام صافی حرمی گمان برد که وزیر می‌خواهد جعفر را دستگیر کند و جز او را به خلافت برگمارَد، پس کشتیبان را از پیاده شدن باز داشت و از آن جا سوی کاخ خلافت رفت و صافی از بندگان و پیرامونیان برای جعفر بیعت ستاند، و جعفر خود را مقتدر بالله نامید. در این هنگام وزیر وگروه منشیان نزد جعفر آمدند و دست او را به بیعت فشردند، آن‌گاه مکتفی را آمادهٔ خاکسپاری کردند و در سرای محمّد بن طاهر به خاکش سپردند.

هنگام بیعت مقتدر پانزده هزار هزار دینار درگنجخانه بود. او دست وزیر آزاد بگذارد و وزیر حق بیعت ازگنجخانه ستاند [گویی به هرکس بیعت می‌سپرد پولی می‌دادند].

زادروز مقتدر هشتم رمضان ۲۸۲ / دوم نوامبر ۸۹۵ م بود. مادر او امّ ولدی بود که شغب نامیده می‌شد. هنگام بیعت با مقتدر، وزیر او را خرد شمرد، زیرا او در آن هنگام سیزده سال بیش نداشت. مردمان در این پیرامون سخن بسیارگفتند، تا آن جا که وزیر بر آن شد تا او را برکنارکند و ابوعبدالله محمّد بن معتمد علی‌الله را بر سرکار آورَد. او مردی خوش رفتار و خوش چهره بود. پس وزیر با او نامه‌نگاری کرد، لیک وزیر چشم به راه رسیدن بارس، حاجب اسماعیل، فرمانروای خراسان بود. پیشتر گفتیم که وزیر بدو پروانهٔ آمدن داده بود. وزیر می‌خواست در این باره از او یاری

بگیرد و با وجود او بر غلامان معتضد توان یابد. بارس دیر رسید.

روزی چنین شد که میان ابوعبدالله بن معتمد و ابن عمروَیْه، فرمانده پاسبانان [شرطه]، بر سرِ زمینی که از آنِ هر دوی ایشان بود کشاکشی درگرفت و عمروَیْه با ابوعبدالله درشتگویی کرد و ابوعبدالله سخت به خشم آمد چندان که از هوش برفت و پیکرش در جا شَل شد. او را با تخت روان به ثیته بردند و در روز دوم درگذشت. وزیر بر آن شد تا برای ابوالحسین بن متوکّل بیعت ستانَد، او نیز پنج روز پس بمرد و بدین سان کار مقتدر استواری یافت.

یاد چند رویداد

در این سال میان نجح بن جاخ [در طبری عج بن حاج آمده است] و سپاهیان در منی به روز دوازدهم ذی‌حجّه / سوم سپتامبر چالشی درگرفت و گروهی از ایشان کشته شدند، زیرا سپاهیان پاداش بیعت مقتدر را می‌خواستند. بر اثر نبرد خونین کسانی که در منی بودند به باغ ابن عامر گریختند و حاجیان به هنگام بازگشت به چنان تشنگی‌ای گرفتار شدند که گروهی بسیار جان باختند. آورده‌اند که یکی از تشنگان در مشت خود زهرآب می‌ریخت و می‌نوشید.

در این سال عبدالله بن ابراهیم مسمعی از سرِ ناسازگاری با خلیفه از اصفهان به یکی از روستاهای آن برفت و نزدیک به بیست هزار تن از اکراد و دیگران پیرامون او گرد آمدند. خلیفه بدر حمامی را با پنج هزار سرباز سوی عبدالله فرستاد، از سویی نیز منصور بن عبدالله بن منصور کاتب را نزد عبدالله فرستاد تا او را از فرجام ناسازگاری بهراسانَد. منصور نزد عبدالله آمد و پیغام خلیفه بدو رسانْد، و عبدالله سر به فرمان فرود آورْد و رو به راه بغداد نهاد و در اصفهان کس به جانشینی خود نهاد. مکتفی هم از او درگذشت.

در همین سال حسین بن موسیٰ با اعراب طی نبرد آزمود. آن‌ها وصیف را میان‌گیر کرده بودند. حسین نابیوسیده بر ایشان تاخت و بسیاری از آن‌ها را کشت و اسیر کرد.

هم در این سال حسن بن احمد باکردهایی که بر کرانه‌های موصل چیرگی یافته

بودند پیکارگزارْد و بر آن‌ها چیره شد و خونشان روا شمرد و دارایی‌هاشان به تاراج برد و رهبر ایشان به ستیغ کوه‌ها گریخت و کس به او دست نیافت.

نیز در این سال مظفّر بن جاخ بخشی از زمین‌هایی را که خارجی در یمن ستانده بود بازپس ستانْد و یکی از سالاران او را که حکیمی خوانده می‌شد اسیر کرد.

در ذی‌قعده / اوگست این سال داد و ستاد بندیان مسلمان و رومی انجام یافت. در این داد و ستاد برای سه هزار مرد و زن خون‌بها پرداختند.

در این سال فضل بن عبدالملک هاشمی با مردم حج گزارْد.

در این سال ابوبکر محمّد بن اسماعیل بن مهران جُرجانی اسماعیلی، محدّث و فقیه شافعی، و محمّد بن احمد بن نصر ابوجعفر ترمذی، فقیه شافعی، و ابوحسین احمد بن محمّد نوری شیخ صوفیه، و حسین بن عبدالله بن احمد ابوعلی خِرَقی، فقیه حنبلی، و عبدالله بن ابی‌داره همگی سوی سرای سرمدی شتافتند، در این میان ابوجعفر ترمذی در بغداد دیده بر هم نهاد و خِرَقی به روز عید فطر کالبد تهی کرد.

رویدادهای سال دویست و نود و ششم هجری
(۹۰۹ میلادی)

برکناری مقتدر و خلافت ابن معتز

در این سال، سالاران، فرماندهان، قاضیان و منشیان با عبّاس بن حسن وزیر همداستان شدند که مقتدر را از خلافت برکنار کنند و به ابن معتز بیعت سپرند. آن‌ها پیغام خود به ابن معتز فرستادند و او خلافت را بر این شرط که نه خونی ریخته شود و نه جنگی درگیرد پذیرفت. آن‌ها به ابن معتز گزارش رساندند که بر خلافت او همداستانند و کس با ایشان نه ناسازگاری خواهد کرد نه ستیز در پیش خواهد گرفت.

در پیشاپیش این گروه عبّاس بن حسن و محمّد بن داود بن جرّاح و ابومثنّی احمد بن یعقوب قاضی، و از سالاران حسین بن حَمدان و بدر اعجمی و وصیف بن صوارتکین بودند.

و زان پس وزیر کار خود را با مقتدر بهتر دید و او را چنان یافت که می‌خواهد، پس در خواسته‌اش دگرگونی پدید آمد، لیک دیگران بر او یورش آوردند و خونش ریختند. از میان این گروه حسین بن حَمدان و بدر اعجمی و وصیف، کشتن وزیر را بر دوش گرفتند و هنگامی که وزیر راهیِ بستان بود خود را بدو رساندند و کارش ساختند. فاتک معتضدی را نیز با وزیر بکشتند و این در بیستم ربیع‌الاوّل / هجدهم دسامبر بود. مقتدر فردای آن روز برکنار شد و مردم دست ابن معتز به بیعت فشردند.

حسین بن حمدان پس از قتل وزیر سوی میدان گوی‌بازی شتافت که مقتدر در آن

جا به بازی سرگرم بود. حسین بر آن بود تا خون مقتدر بریزد، ولی او را در آن جا نیافت، و در همان جا بود که مقتدر از کشته شدن وزیر و فاتک آگاه شد، پس بشتاب به کاخ خویش رفت و درها را به روی خود بست و حسین بن حمدان از این که چرا در آغاز مقتدر را نکشته انگشت پشیمانی به دندان خایید.

آن‌ها ابن معتز را بیاوردند و بدو بیعت سپردند. محمد بن سعید ازرق عهده‌دار کار بیعت بود. همهٔ مردم و سالاران و سرپرستان دیوان بیامدند مگر ابوحسن بن فُرات و ویژگان مقتدر که به درگاه نیامدند. ابن معتز، لقب مرتضی بالله یافت. او محمد بن داود بن جرّاح را به وزارت گماشت و دیوان‌ها را به علی بن عیسیٰ سپرد، و نامه‌های سرور خداگرایان مرتضی بالله ابوعبّاس عبدالله بن معتزّ بالله به جای جای سرزمین اسلامی فرستاده می‌شد. او به مقتدر فرمان داد تا به کاخ ابن طاهر که پیشتر در آن ماندگار بود رود تا او خود راهی کاخ خلافت شود. مقتدر فرمان او به دیده نهاد و تا شب از او زمان خواست.

سپیده‌دم فردای آن روز حسین بن حمدان به کاخ خلافت رفت، و خدمتگزاران و غلامان و پیادگان مقتدر نیز از پس در و دیوار با او جنگیدند، و او در پایان روز از ایشان روی تافت و چون شب رسید خانواده و دارایی خود از بغداد به موصل برد و دانسته نیست چرا چنین کرد. از سالاران جز مونس خادم و مونس خازن و غریب‌الخال و گروهی از پیرامونیان کس در کنار مقتدر نمانْد.

چون مقتدر خواست از کاخ به در شود یکی از پیرامونیان او به دیگری گفت: ما هرگز تسلیم نمی‌شویم و خلافت را وا نمی‌گذاریم مگر آنکه ناچار و ناگزیر باشیم و باید بکوشیم و از خلیفه دفاع کنیم. تصمیم گرفتند که از رود دجله سوی کاخ ابن‌معتز بروند و در آنجا با او نبرد کنند که خود و خانواده‌اش در آنجا بود. چون مقتدر بر خواست آنها آگاه شد انبار جنگ‌افزار راگشود و در اختیار آنان گذاشت. آنها هم سوار زورق‌ها و کشتی‌ها شدند و خلاف جریان آب دجله را پیمودند تا به کاخ ابن‌معتز رسیدند. چون پیرامونیان ابن معتز فزونی ایشان بدیدند به هراس افتادند و لرزه بر پیکر ایشان اوفتاد و پیش از رسیدن آن‌ها پای به گریز نهادند و به یکدیگر گفتند: حسین بن حمدان می‌دانست چه پیش می‌آید که شبانه گریخت، و انگیزهٔ گریز او ساخت و پاخت وی با مقتدر بوده است.

ابن معتز چون چنین دید بر اسب خود برنشست و همراه وزیرش محمّد بن داود گریخت. یکی از بندگان او پیشاپیشِ این دو بانگ می‌زد که: برای خلیفهٔ سُنّی بربهاری خود دعا کنید. او را بربهاری می‌خواندند زیرا حسین بن قاسم بن عبیدالله بربهاری پیشوای حنبلیان و سُنّیان بود و مردم سنی بدو باوری ژرف داشتند. ابن‌معتز می‌خواست با این سخن دل مردم به دست آورَد. شاید او را یاری نمایند.

ابن معتز و همراهان او به صحرا گریختند و گمان می‌کردند سپاهی که با ابن معتز پیمان بسته بدیشان خواهد پیوست، لیک هیچ کس بدو نپیوست. ایشان بر آن بودند تا با سپاهیانی که بدیشان می‌پیوستند راه سامرّا در پیش گیرند، لیک چون کس بدیشان نپیوست از این رای بازگشتند. محمّد بن داود در سرای خویش پنهان شد، و ابن معتز همراه بنده‌اش یَمِن به سرای ابوعبدالله بن جَصّاص در آمدند و او به این دو پناه داد. بیشتر کسانی که با ابن معتز پیمان بسته بودند روی نهانیدند و شورش و تاراج و کشت و کشتار در بغداد پدید آمد و اوباش و فرومایگان سرای مردم به یغما می‌بردند.

ابن عمروَیْه، فرمانده پاسبانان [شرطه]، که با ابن معتز پیمان بسته بود گریخت. او پس از گریز یارانش را گرد آورْد و از سرِ نیرنگ شعار مقتدر سر داد، لیک مردم او را دورو و دروغ‌زن خواندند و بر او راندند. او گریخت و روی نهانید و یارانش پراکنده شدند. یحیی بن علی برای او نکوهشْ سروده‌ای بگفت چنین:

بایعوه فلم یکن عندالاِ ... وک الّا التغییرُ والتخبیطُ
رافضیّون بایعوا اَنْصَبَ الاُ ... مّة هٰذا لَعَمْری التخلیطُ
ثمَّ ولّیَ مِنْ زَعْقَةٍ و محامو ... ه و منْ خلفهم لهم تضریطُ

یعنی: با او [ابن معتز] پیمان بستند و نزد انسان هالو جز دگرسانی و کم‌خردی نباشد. آن‌ها [که پیمان بستند] رافضی بودند که با ناصبی [دشمن خاندان علی] پیمان بستند و این جز دگرسانی نیست. آن‌ها و پشتیبانانشان که از پشت همچنان می‌گوزیدند از یک بانگ گریزان شدند.

مقتدر در دم مونس خازن را به فرماندهی پاسبانان [شرطه] برگماشت. او جز مونس خادم بود. مقتدر به میان سپاه رفت و وصیف بن صُوارتکین و گروهی دیگر را دستگیر کرد و همه را بکشت. او ابوعمرو قاضی و علی بن عیسیٰ و قاضی محمّد بن

خلف وکیع را نیز بگرفت، لیک همهٔ آن‌ها را رهانْد. مقتدر، قاضی مثنّی احمد بن یعقوب را گرفت و خونش بریخت، زیرا به او گفته شد دست مقتدر را بـه بـیعت بفشرد، لیک او گفت: من هرگز دست کودکی را به بیعت نفشرم، و با ابن‌معتز بیعت کرده بود و بدین سان سر از تنش برگرفتند.

مقتدر پیکی پی ابوحسن بن فُرات که پنهان بود فرستاد و او را به درگاه آورْد و به وزارتش گماشت و بدو خلعت داد.

این رویداد شگفتی‌هایی در خود داشت: یکی این که همهٔ مـردم در بـرکناری مقتدر و بیعت با ابن معتز همداستان بودند، ولی چنین نشد و واژگـونهٔ خـواست ایشان پیش آمد و تنها کار خدا شدنی است و بس.

دیگر این که ابن حمدان که شیعی بود و به علی (ع) و خاندان او گرایش بسیار داشت در بیعت با ابن معتز بسیار کوشید با آن که می‌دانست او بـه راه عـلی (ع) نیست و در دشمنی با او راه زیاده‌روی می‌پیماید.

و زان پس غلام ابن جَصّاص که سوسن خوانده می‌شد به صافی حرمی گزارش رسانْد که ابن معتز نزد سرور اوست، و گروهی نیز همراه اویند. یاران مقتدر بر خانهٔ ابن جصّاص یورش آوردند و ابن معتز را از آن برون کشیدند و تـا شب در زنـدان بداشتند و چندان خایه‌های او فشردند که بمرد، وانگاه او را در جامه‌اش پیچیدند و به خانواده‌اش بدادند.

دارایی بسیاری نیز از ابن جصّاص فرو ستانده شد، و محمّد بن داود وزیر ابن معتز را که نهان بود گرفتند و خونش ریختند، و علی بن عیسیٰ را به واسط راندند. او نماینده‌ای نزد ابن فُراتِ وزیر فرستاد و از او خواست تا پروانه دهد وی راه مکّه در پیش گیرد. ابن فرات پروانه داد و او از راه بصره به مکّه رفت و در آن جا ماندگار شد.

از ابوعمرو قاضی نیز صد هزار دینار بستاندند، و سپاهی در پـی حسین بـن حمدان از بغداد تا موصل و از آن جا تا بَلَد راهی شد، لیک بدو دست نیافت، و سپاه به بغداد بازگشت. وزیر نامه‌ای به برادر حسین، ابوهیجاء بن حمدان، که امیر موصل بود نوشت و از او خواست تا حسین را پی گیرد و او در پی گرفتن برادر، راهی بَلَد شد، ولی حسین از آن جا به سنجار رفت و برادرش او را همچنان پی مـی‌گرفت. حسین به بریّه در آمد و برادرش ده روز در پی او می‌تاخت تا سرانجام بدو رسید و

میان هر دو جنگ درگرفت و ابوهیجا چیرگی یافت و برخی از یاران حسین را اسیر کرد و ده هزار دینار از حسین گرفت و به موصل بازگشت و از آن جا به بغداد رفت و چون به نزدیکی تکریت رسید برادرش حسین خود را بدو رسانید و بدو شبیخون زد و گروهی از آن‌ها کشته شدند و ابوهیجا رو به راه بغداد نهاد.

حسین نماینده‌ای نزد ابن فُرات، وزیر مقتدر، فرستاد و خشنودی مقتدرْ خواستار شد. ابن فرات میانجیگری کرد تا مقتدر حسین بن حَمدان و ابراهیم بن کیغلغ و ابن عمرویه، فرمانده پاسبانان، و گروهی دیگر ببخشاید و مقتدر آن‌ها را بخشید. حسین به بغداد در آمد و برادرش آنچه از او ستانده بود بدو بازگرداند. حسین در بغداد بماند تا آن هنگام که حاکم قم شد و سوی قم روان گشت. او پیش از رفتن سیاههٔ نام کسانی را که بر ضد مقتدر به پا خواسته بودند پاره کرد و به دجله انداخت [تا کسی بر دشمنی آنان نسبت به مقتدر آگاه نشود و این نمونهٔ جوانمردی است]. ابن فرات دادگری و نیکوکاری بگستراند و برای عباسیان و طالبیان روزیانه نامزد کرد و سالاران را با پول خشنود ساخت و بیشتر پول گنجخانه را بخشاند.

گزارش رویدادی که در مانندهای آن هوشیاری باید و رفتاری شاید که در این ماجرا آید

سلیمان بن حسن بن مخلّد با ابن فرات [وزیر] پیوند داشت و میان این دو دوستی بود. روزی وزیر بیعت نامهٔ ابن معتز با دستنویس سلیمان را بیافت، زیرا میان سلیمان و محمد بن داود بن جرّاح نزدیکی بود. وزیر این بیعت‌نامه از مقتدر پنهان کرد و همچنان به سلیمان نیکی می‌کرد و او را به فرمانروایی این جا و آن جا می‌گمارْد. سلیمان نزد مقتدر از ابن فرات سخن‌چینی کرد و سیاهه‌ای فراهم آورْد که در بر دارندهٔ زمین‌ها و کشتزارها و دارایی‌های ابن فرات بود. او می‌خواست این سیاهه را به مقتدر رساند، لیک فرصت دست نمی‌داد.

روزی سلیمان به خانهٔ وزیر آمد و این سیاهه که در آستین او بود برون افتاد، یکی از دبیران بدان دست یافت و آن را به وزیر رساند. چون وزیر آن را بخواند سلیمان را گرفت و در قایقی نشاند و به واسط فرستاد و کس بر او گماشت و دارایی‌های او فرو

ستانْد، لیک و زان پس از او درگذشت و بدو چنین نوشت: خدای تو را ارجمند بدارد، من در حق تو بر خود و نیز گناه تو نگریستم و حقّ تو را برگناهت افزون یافتم و خدمت گذشتهٔ تو را به یاد آوردم و همین مایهٔ مِهر من بر تو و بازگشت من به سوی تو شد و مرا به دورانی بازگرداند که از تو نیکی سراغ داشتم و با خوشیِ تو اُخت بودم. وزیر ده هزار درهم بدو بداد و از او درگذشت و او را دوباره به کارگمارْد و در راستای او نیکی کرد.

فرمانروایی ابومضر بر افریقیه وگریز او به عراق و فرجام کار او

در آغاز رمضان / می این سال، ابومُضَر زیادةالله بن ابوعبّاس بن عبدالله پس از کشته شدن پدرش بر افریقیه فرمان یافت. او به خوشگذرانی وگایبارگی و همنشینی با ندیمان و دلقکان روی آورْد و کارکشور و رسیدن به مردم را وا نهاد.

او از زبان پدرش نامه‌ای به عمویش احول [چپ‌چشم] نوشت و از او خواست با شتاب سوی وی آید. احول هم که ازکشته شدن برادرش ابوعبّاس آگاهی نداشت بشتاب بیامد، و چون رسید ابومُضَر خون او بریخت. او هر یک از عموها و برادرانش راکه یافت کشت.

در روزگار او ابوعبدالله شیعی فرهت یافت وکارش بالاگرفت. احول در برابر او پایداری می‌کرد، ولی چون احول کشته شد عرصه برای ابوعبدالله هموار شد و همهٔ شهرها و باشندگان، سر به فرمان او فرود آوردند. زیادةالله سپاهی را به فرماندهی پسرعمویش ابراهیم بن ابی‌اغلب به جنگ ابوعبدالله گسیل داشت. شمار این سپاه جزکسانی که بدیشان پیوستند به چهل هزار تن می‌رسید. ابوعبدالله شیعی ـ آن‌گونه که در آغاز گفتیم ـ سپاه ابراهیم در هم شکست. چون گزارش شکست ابراهیم به زیادةالله رسید دانست که دیگر جای ماندن نیست، زیرا این سپاه همهٔ توان او بود. او خانواده، دارایی و هر آنچه را برایش ارزنده بود برگرفت و آهنگ گریز به سرزمین‌های خاوری کرد و به مردم چنین وا نمود که گزارش شکست ابوعبدالله شیعی بدو رسیده است. او فرمود تا بندیان از زندان برون آوردند و همه را بکشت،

و ماجرا را چنان که بود به آگاهی ویژگان خود رسانْد و از آنان خواست همراه او راهی شوند.

یکی از دولتمردان بدو سفارش کرد که چنین نکند و فرمانروایی خویش وا ننهد. او بدیشان گفت: ابوعبدالله شیعی بر زیادةالله نتازد. زیادةالله بدو دشنام داد و رایش نپذیرفت و گفت: پسندیده‌ترین چیز نزد تو آن است که او مرا اسیر کند و به بند کشد. هر یک از ویژگان و خانوادهٔ او به سویی رفت تا خود را برای رفتن با زیادةالله بیاماید و دارایی‌های خود تا آن جا برگیرد که بُردنش شدنی است.

فرمانروایی خاندان اغلب در افریقیه بسیار پاییده بود و بندگان بسیاری بـا آن همراه بودند و نیروی فراوان یافته بود. زیادةالله به سال ۲۹۶ / ۹۰۹ م از افـریقیه سوی مصر رفت و مردمان بسیاری پیرامون او گرد آمدند. او همچنان برفت تا به طرابلس رسید و بدان در آمد و نوزده روز در آن جا بماند. او در طرابلس ابوعبّاس برادر ابوعبدالله شیعی را بدید. پیشتر زیادةالله او را در قیروان به زندان افکنده بود، لیک او به طرابلس گریخت. چون زیادةالله او را بدید به درگاهش آوَرْد و از او پرسید که آیا برادر ابوعبدالله است؟ او این سخن نپذیرفت و گفت: من بازرگانی هستم که گروهی مرا برادر ابوعبدالله پنداشتند و تو مرا بدان گناه به زندان انداختی. زیادةالله بدو گفت: من تو را آزاد می‌کنم، اگر راست گفته باشی که بازرگانی ما در بارهٔ تو به گناه نیفتاده‌ایم و اگر دروغ بافته باشی و برادر ابوعبدالله باشی باید این نیکوکاری ما را پاس بداری و بازماندگان ما را نگاهبان باشی. زیادةالله او را رهانْد.

ابراهیم بن ابی‌اغلب از یاران بزرگ زیادةالله شمرده می‌شد. زیادةالله بر آن شد تا او و مرد دیگری را که خواهان فرمانروایی قلمرو قیروان بودند از پای در آوَرَد. این دو از آهنگ زیادةالله آگاه شدند و به مصر گریختند و بر والی آن جا که عیسیٰ نوشری بود در آمدند و با او سخن گفتند و از زیادةالله سخن چیدند و گفتند: زیادةالله اندیشهٔ فرمانروایی بر مصر در سر می‌پرورانَد. این سـخن بـر جـان نـوشری نشـان نـهاد و خواست با پروانهٔ خلیفه از بغداد، درونشد زیادةالله بـه مـصر را جـلو گـیرد، لیک زیادةالله شبانه برسید و با زور از پل جیزه بگذشت و نوشری که چنین دید دیگر نتوانست او را جلو گیرد، پس او را به خانهٔ ابن جـصّاص در آوَرْد و یـارانش را در سرای‌های بسیار جای داد. زیادةالله هشت روز در آن جا بمانْد وانگاه آهنگ بغداد

کرد. برخی از یاران وی از کنار او گریختند. یکی از آن‌ها بنده‌ای بود که صد هزار دینار از او ربود و نزد نوشری بمانْد. نوشری پیکی سوی خلیفه، مقتدر بالله، فرستاد و هنجار زیادةالله وکسانی را که در مصر مانده بودند به آگاهی او رسانْد. خلیفه او را فرمود تا ماندگان در مصر را با دارایی‌هاشان سوی او فرستد و نوشری نیز چنین کرد.

زیادةالله برفت تا به رقّه رسید و در آن جا نامه‌ای به ابن فُراتِ وزیر نوشت و از او پروانهٔ درونشد به بغداد خواست. ابن فُرات بدو فرمان درنگ داد، و او یک سال همچنان بمانْد، و یارانش ازکنارش پراکنده شدند و او هماره مِیْ می‌گسارْد و خوش می‌گذرانْد. نزد مقتدر از او بدگفتند و فرمان رسیدکه او سوی مغرب رود وکینِ خود کشد. این فرمان بدو رسانده شد و نامه‌ای نیز به نوشری رسیدکه با توش و توان او را یاری رسانَد تا از مصر به مغرب بازگردد. او به مصر رفت، و نوشری او را فرمود تا سوی ذات حمّام رود و در همان جا بمانَد تا توش و توانِ بایسته بدو رسد. او نیز چنین کرد. نوشری دیرکاری کرد و ماندنِ زیادةالله در ذات حمام به درازاکشید. او در آن جا پیاپی بیمار می‌شد، وگفته‌اند یکی از غلامانش بدو شرنگ نوشانید و ریش او بریخت. زیادةالله به مصر بازگشت و آهنگ بیت‌المقدّس کرد و در رمله بمرد و در همان جا به خاک سپرده شد.

پاک و پاکیزه است خدایی که نمی‌میرد و فرمانروایی‌اش پایان نمی‌پذیرد. دیگر هیچ کس از بنی‌اغلب در مغرب نمانْد. آن‌ها صد و دوازده سال فرمان راندند و پیوسته می‌گفتند: ما تا مصر و شام پیش خواهیم رفت و اسبان خود را در باغ‌های زیتون فلسطین خواهیم بست، آری، زیادةالله سوی فلسطین رفت، لیک با این هنجار که دیدیم، نه چنان که خود می‌پنداشتند.

آغاز روی کار آمدن علویان در افریقیه

این فرمانروایی کرانه‌هایی بس گسترده یافت و زمان آن به درازاکشید. افریقیه در این سال زیر فرمان علویان بود و سرانجام فرمانروایی آن‌ها در سال ۵۶۷ / ۱۱۷۱ م در مصر بر افتاد، و بر ماست تا چگونگی آن را بکاویم.

نخستین کسی که از ایشان بر سرکار آمد ابومحمّد عبیدالله بود. برخی گفته‌اند او

همان محمّد بن عبدالله بن میمون بن محمّد بن اسماعیل بن جعفر بن محمّد بن علی بن حسین بن علی بن ابی‌طالب ـ خشنودیِ خدا از آنِ آنان ـ است. کسانی که این نسبت را می‌پذیرند او را همان عبدالله بن میمون قدّاح می‌دانند که قدّاحیه بدو منسوب است. برخی نیز گفته‌اند او عبیدالله بن احمد بن اسماعیل ثانی بن محمّد ابن اسماعیل بن جعفر بن محمّد بن علی بن حسین بن علی بن ابی‌طالب ـ خشنودیِ خدا از آنِ آنان ـ است.

دانشمندان در دستی نسبت او با یکدگر ناسازگارند. خودِ او و باورمندان امامت او همین نسبت را درست می‌پندارند و در آن دو دل نیستند، و بسیاری از علویان تبارشناس نیز بر همین رای هستند. این سرودهٔ شریف رضی نیز گواه درستی این نسبت است:

ما مُقامی علی الهَوان و عندی ... مِقْوَلٌ صارمٌ و اَنْفٌ حمیٌّ
اَلْبَسُ الذُّلَّ فی بِلاد الاَعادی ... وَ بمصر الخلیفة العَلَویُّ
مَنْ اَبُوه ابی و مولاه مولا ... ی اذا ضامنی البعیدُ القصیُّ
لفَّ عرقی بعرقه سیّدا النّا ... سِ جمیعاً: محمّدٌ و علیٌّ
اِنَّ ذُلّی بذلک الجوّ عِزٌّ ... و اُوامی بِذلک النَّقْع ریٌّ

یعنی: ماندن من از سرِ خواری نیست، با آن زبانی که دارم چونان شمشیر برنده و همّتی والا. در سرزمین دشمن جامهٔ خواری بر تن می‌کشم هنگامی که خلیفهٔ علوی در مصر است، آن [خلیفه] که پدرش پدر من است و مولای او مولای من. آن گاه که کسی که دور است [خلیفهٔ عباسی] به من آزار رسانَد، رگ‌های من و او را دو خواجهٔ جهان به هم تابیده که این محمّد است و علی. در چنین فضایی خواری من ارجمندی است و تشنگی من در این مرداب، سیرابی است.

شریف رضی این سروده‌ها را از سرِ ترس در دیوان خود نیاورده تا دستنویس او مایهٔ نکوهش نسب او نگردد، و ترس کارهایی بیشتر از این کند، لیک درستی آنچه من گفتم از این روست که چون این سروده به دست قادر بالله رسید قاضی ابوبکر بن باقلانی را به درگاه بخواند و او را سوی شریف ابواحمد موسوی پدر شریف رضی فرستاد و بدو پیغام رسانْد که: جایگاه خود را نزد ما می‌دانی و ما بر پایهٔ دوستی

بی‌آلایش و پیشینهٔ تو درگزینش ایستارهای[1] پسندیده در حکومت همچنان بزرگت می‌داریم، و روا نیست تو بر خلیفه‌ای خشنود باشی و فرزند تو با او ناسازگاری ورزد. به ما رسیده است که او چنین و چنان سروده، و ای کاش می‌دانستم او درکدام ذلّتکده سر می‌کند، با این که او خود کارگزار و سالار حاجیان است و این دو از والاترین پیشه‌ها هستند، در حالی که اگر در مصر بود همچون دیگر مردمان می‌بود. سخن به درازا کشید و ابواحمد سوگند خورد که از آن آگاهی ندارد.

ابواحمد فرزند خویش بخوانْد و گفتگوی خود با ابوبکر بن باقلانی و پیغام خلیفه را به آگاهی او رسانْد. شریف رضی از پذیرش این سروده سر باز زد. پدرش بدو گفت: با دستنویس خود پوزشنامه‌ای برای خلیفه بنگار و تبار خلیفهٔ مصر را بر بافته بدان و او را در این نسبت، دروغ‌زن بخوان. شریف رضی گفت: چنین نمی‌کنم. پدرش گفت: مرا در سخن خود دروغگو می‌شناسانی؟ شریف رضی گفت: تو را دروغگو نمی‌شناسانم، لیک از دیلمیان و خلیفهٔ مصر و دعوتگران او می‌هراسم. پدرش گفت: از کسی که دور از توست می‌هراسی و او را زیر نگاه خود داری و کسی را به خشم می‌آوری که به تو نزدیک است و رفتار و گفتار تو بدو می‌رسد و بر تو و خاندان تو توانایی دارد!

پدر و پسر سخنْ بسیار گفتند و شریف رضی پوزشنامه ننوشت. پدرش رنجید و بر فرزندْ خشم آورد و سوگند خورد که با او در یک شهر نمانَد. کار بدان جا کشید که شریف رضی سوگند خورد که این سروده‌ها از او نیست. این داستان را چنان که آورده‌ایم آورده‌اند.

خودداری شریف رضی از پوزش و خدشه‌دار کردن تبار علویان مصر با همهٔ ترس و هراسی که داشت گواهِ گمان‌ناپذیری است در درستی تبار علویان مصر.

من [نگارنده] از گروهی از بزرگان علوی پیرامون تبار خلیفهٔ مصری پرسش کردم و آن‌ها در درستی تبار او بی‌گمان بودند. برخی نیز گفته‌اند تبار او بر بافته است و درستی ندارد، بگذریم که گروهی نیز تبار او را یهودی دانسته‌اند.

در روزگار خلیفه قادر تبارنامه‌ای نوشته‌اند و نسب او و فرزندانش را خدشه‌دار

---

۱. ایستار: موضع.

کرده‌اند، و گروهی از علویان و جز علویان در آن نوشته‌اند که نسب او به امیرالمؤمنین علی (ع) نادرست است.

اینان در این تبارنامه، نسب خلیفهٔ مصر را خدشه‌دار کرده‌اند: شریف مرتضی، شریف رضی، ابن بطحاوی علوی، ابن ازرق علوی، ابن اکفانی، ابن خرزی، ابوعبّاس ابیوردی، ابوحامد، کشفلی، قدوری، صَیمری، ابوفضل نسوی، ابوجعفر نسفی، ابوعبدالله بن نعمان، فقیه شیعی.

آن‌ها که به درستی تبار خلیفهٔ مصر باور دارند گواهی دانشمندان را در این تبارنامه از سر ترس و تقیه دانسته‌اند، برخی نیز از دانش تبارشناسی آگاهی نداشته‌اند که سخن ایشان گواه شمرده نمی‌شود.

امیر عبدالعزیز، نگارندهٔ تاریخ افریقیه و مغرب، تبار خلیفهٔ مصر را ریشه‌دار در یهودیت می‌داند. او در این کتاب سخن گروهی از بزرگان را آورده است و آغاز فرمانروایی علویان را کاویده است و در این باره راه زیاده‌روی پیموده است.

من با وارهیدگی از خدشه‌ای که عبدالعزیز بر خلیفهٔ مصر وارد می‌کند مفهوم سخن او را می‌آورم:

چون خداوند بزرگ، سرور پیشینیان و پسینیان حضرت محمّد (ص) را برانگیخت، یهود، مسیحیان، رومیان، ایرانیان و قریشیان و دیگر تازیان آن را بسی گران شمردند، زیرا آیین محمّدی خِرد آن‌ها را بی‌خِردی دانست و آیین و خداواره‌هاشان را نکوهید و همایش ایشان از هم پراکنْد، و آن‌ها بر پیامبر همدست شدند، لیک خدا او را از نیرنگ ایشان پاس داشت و او را بر آن‌ها پیروزی داد و هر کس از ایشان را که خدا ره نمود اسلام آورْد. چون پیامبر (ص) به جهان دگر رفت دورویی بر دمید و تازیان به آیین گذشته بازگشتند و پنداشتند که یاران پیامبر (ص) پس از ایشان رو به سستی خواهند نهاد، پس ابوبکر ـ خشنودی خدا از آنِ او ـ در راه خدا کوشید و مُسَیْلمه را خون ریخت و واپس‌گراییِ دینی را در هم کوفت و کفر را به خواری کشانْد و جزیرةالعرب را هموار کرد و با ایران و روم به پیکار برخاست، و چون مرگ او فرا رسید پنداشتند که با مرگ او اسلامْ کاستی می‌پذیرد. او عمر بن خطّاب را به جای خود نهاد و عمر ایرانیان و رومیان را به خواری کشید و بر سرزمین‌های ایشان چیرگی یافت. چندچهرگان با ابولؤلؤ همدست شدند و او عمر

را از پای در آورد. آن‌ها می‌انگاشتند با این کار خواهند توانست پرتو اسلام را به خاموشی کشند. پس از او عثمان بر سر کار آمد و سرزمین‌های بیشتری را گشود و سرزمین اسلام گسترش بیشتری یافت. پس چون او کشته شد امیرالمؤمنین علی (ع) جانشین او شد و کار خلافت را به نیکویی عهده‌دار شد، و هنگامی که دشمنان اسلام از این که او را با زور ریشه‌کن کنند نومید شدند نهادنِ احادیث دروغین را آغازیدند و خِردهای ناتوان را در دین خود به سرگشتگی کشاندند. این کار را محدّثانی به فرجام می‌رساندند که به نگاشتن احادیث می‌پرداختند و در این میان با تأویل و خدشه‌دار کردن اسلام، هرگونه درستی را به تباهی می‌کشاندند.

نخستین کسانی که به این کار پرداختند ابوخطّاب محمّد بن ابوزینب، وابستهٔ بنی‌اسد، و ابوشاکر میمون بن دیصان، نگارندهٔ کتاب المیزان فی نصرة‌الزندقه، و جز این دو بودند. این گروه در دل اُستوانان[1] خویش چنین دمیدند که هر یک از عبادت‌ها درونی دارد و خدای بزرگ بر یاران خود و کسانی که امامان را شناخته‌اند نه نمازی بایانده[2] نه زکاتی و نه عبادت دیگری، چنان که هیچ چیز را بر آن‌ها ناروا نشمرده و آن‌ها می‌توانند مادران و خواهران خویش را به زنی بگیرند. این گونه بندها برای همگان نهاده شده نه برای ویژگان.

این گروه به تشیّع و پیروی از خاندان پیامبر (ص) وانمود می‌کردند تا کار خود را پنهان دارند و دل همگان به دست آورند. آن‌ها دعوتگران خویش به جای جای سرزمین اسلامی می‌فرستادند و به پارسایی و عبادت‌پیشگی وانمود می‌کردند و این چنین مردم را می‌فریفتند، و خود در دلْ با گفته‌های خویش ناسازگاری داشتند. ابوخطّاب و گروهی از یارانش در کوفه کشته شدند. یاران ابوخطّاب بدو می‌گفتند: ما از سپاه می‌هراسیم، و ابوخطّاب بدیشان می‌گفت: جنگ‌افزار آن‌ها در شما کارگر نیفتد. همین که سپاه زدن گردن ایشان آغازیدند یاران به ابوخطّاب گفتند: آیا تو نمی‌گفتی که جنگ‌افزار آن‌ها در ما کارگر نمی‌افتد؟ و او در پاسخ گفت: اگر خدا چنین می‌خواهد من کدام چاره سازم؟

این گروه در همه جای سرزمین اسلام پراکنده شدند و چشم‌بندی و نیرنگ‌بازی

---

۱. اُستوانان: معتمدان. ۲. بایاندن: الزام و اجبار کردن.

و دروغ‌کاری و اخترشناسی و کیمیا آموختند. آن‌ها با هر گروهی همان می‌کردند که با آن‌ها سازگار بود و برای همگان نیز به زهد و پارسایی وانمود می‌کردند.

ابن دیصان پسری داشت که عبدالله قدّاح نامیده می‌شد. پس چون او به بُرنایی رسید پدرش نیرنگ‌بازی را بدو آموخت و وی را از نهفته‌های این آیین آگاه کرد، او نیز کارکشته شد و در این آیین پیش رفت.

در کرانه‌های کرخ و اصفهان مردی می‌زیست که محمّد بن حسین نامیده می‌شد. او لقب دندان داشت و این کرانه‌ها را می‌گرداند و از جایگاهی ارجمند برخوردار بود. او بسی کینهٔ تازیان در دل داشت و بدی‌های ایشان گرد می‌آورْد. قدّاح نزد او رفت و آنچه بر والاییِ او می‌افزود بدو آموخت و به او سفارش کرد آنچه را در دل دارد پنهان سازد و خود را شیعه نمایانَد و بر صحابه خدشه وارد کند، زیرا خدشه بدیشان، خدشه به شریعت است، و شریعت از راه آن‌ها به پسینیان رسیده است. دندان، سخن او نیک دانست و دارایی بسیار بدو بخشید تا برای دعوتگران این آیین هزینه کند. قدّاح این دارایی را به شهرهای اهواز، بصره، کوفه، طالقان، خراسان و سلمیه در سرزمین حِمص فرستاد و میان دعوتگرانش پخش کرد.

و زان پس قدّاح و دندان هر دو بمردند. قدّاح را از آن رو به این نام می‌خواندند که آب مروارید چشم‌ها برون می‌آورد و چشم مردمان درمان می‌کرد. چون قدّاح در گذشت پسرش احمد در جایگاه او نشست. مردی با نام رستم بن حسین بن حوشب ابن داذانِ نجّار، از مردم کوفه، همنشین احمد بود. این دو آهنگ زیارتگاه‌ها می‌کردند. در یمن نیز مردی می‌زیست که محمّد بن فضل نامیده می‌شد. او دارایی بسیار داشت و خویشان او از مردم جَنَد، فراوان بودند. او شیعی بود. یک روز که او برای زیارت به حرم حسین بن علی (ع) رفته بود احمد و رستم او را بدیدند که بسیار می‌گریست. پس چون از حرم برون شد احمد نزد او رفت و چون گریهٔ او را دیده بود بدو آز ورزید و آیین خود بدو نمود. محمّد نیز آیین او پذیرفت و نجّار همراه او به یمن رفت. احمد به نجّار فرمود تا به پرستش و پارسایی پایبند باشد و مردم را به مهدی فرا خوانَد و بگوید که مهدی در این روزگار در یمن رُخ خواهد نمود. نجّار به یمن رفت و در عدن رخت آویخت و در نزدیکی شیعیانی که بنی‌موسیٰ خوانده می‌شدند ماندگار شد و به فروش کالاهای خود پرداخت.

روزی بنی‌موسیٰ نزد او آمدند و بدو گفتند: چرا بدین جا آمده‌ای؟ نجّار گفت: برای بازرگانی. گفتند: تو بازرگان نیستی، بل فرستادهٔ مهدی هستی، و ما از کار تو آگاهیم. ما بنی‌موسیٰ هستیم، شاید نام ما را شنیده باشی. پس شاد باش و شرم مکن که ما برادران توایم. نجّار کار خویش آشکارکرد و به آن‌ها امید داد و ظهور مهدی را نزدیک دانست و آن‌ها را فرمود تا اسب و جنگ‌افزار بیفزایند و ایشان را آگاهاند که اینک هنگام ظهور مهدی است و او در میان آن‌ها رخ خواهد نمود.

گزارش او به شیعیّان عراق رسید و همه سوی او روان شدند و شمار آن‌ها فراوان گشت و فرهتی یافتند. پس به همسایگان خود تاختند و اسیر کردند و باژ ستاندند و ارمغان‌های بسیار برای فرزندان عبدالله قدّاح به کوفه فرستادند. فرزندان عبدالله دو مرد را به مغرب گسیل داشته بودند که یکی حلوانی و دیگری ابوسفیان خوانده می‌شد و به آن دو گفته بودند: مغرب، سرزمینی بایر است، پس بدان جا روید و آن جا را شخم زنید تا صاحب زرع برسد و بکارد. آن دو راهی شدند. یکی از ایشان در سرزمین کُتامه در شهری فرود آمد که مَرْمَجَنَّه نامیده می‌شد. دیگری نیز در سوق‌الحمار رخت افکند و دلِ باشندگان این دو کرانه به این دو گرایید و دارایی‌ها و ارمغان‌ها برای ایشان می‌آوردند. این دو سال‌های بسیاری در آن جا ماندند وانگاه مردند، مرگ این هر دو با یکدیگر فاصله‌ای نداشت.

فرستادن ابوعبدالله شیعی به مغرب

ابوعبدالله حسین بن احمد بن محمّد بن زکریّا شیعی از مردم صنعا بود که سوی ابن حوشب نجّار رفت و با او همنشین شد و از یاران بزرگ او گشت. او از دانش و دریافت و تیزهوشی و نیرنگ برخوردار بود. چون گزارش درگذشت حلوانی و ابوسفیان به ابن حوشب رسید به ابوعبدالله شیعی گفت: حلوانی و ابوسفیان زمین کُتامه را شخم زده‌اند و اینک مرده‌اند و این زمین جز تو صاحبی ندارد، پس بشتاب و آن را بکار که زمین هموارِ هموار است.

ابوعبدالله نخست سوی مکّه رفت و ابن حوشب دارایی بدو بخشید و عبدالله ابن ابی ملاحف را با او همراه ساخت. پس چون عبدالله به مکّه رسید سراغ حاجیان

کُتامه را گرفت. ایشان را بدو نشان دادند. او در کنار آن‌ها نشست و آهنگ خویش از ایشان پنهان داشت. او شنید که آن‌ها از فضائل خاندان پیامبر (ص) سخن می‌گویند. او هم خاندان پیامبر (ص) را نیکو شمرد و در بارهٔ آن‌ها سخنانی گفت که پیشتر او را نیاگاهانده بودند. همین که ابوعبدالله برخاست تا برود حاجیان از او خواستند تا برای دیدارش پروانه دهد تا از سخن و دانش او بیشتر بهره‌مند شوند. ابوعبدالله پروانه بداد. از او پرسیدند به کدام راه می‌رود؟ گفت: به مصر. آن‌ها از این که با او همسفر خواهند بود شاد شدند.

از رهبران کتامیان در مکّه یکی حُرَیث جُمیلی و دیگری موسی بن مکاد بود. آن‌ها به راه افتادند و ابوعبدالله همچنان آهنگ خویش از ایشان پنهان می‌داشت و به زهد و پارسایی وانمود می‌کرد. گرایش آن‌ها بدو فزونی گرفت و کارهای او انجام می‌دادند. ابوعبدالله پیرامون سرزمین، هنجار و قبیله‌ها و فرمانبری آن‌ها از خلیفه عباسی پرسش می‌کرد. ایشان در پاسخ گفتند: او را بر ما فرمانی نیست، دوری ما از نمایندهٔ او [کارگزار و والی او در مصر] ده روز راه است. ابوعبدالله پرسید: آیا جنگ‌افزار بر می‌گیرید؟ گفتند: این کار ماست. او همچنان آن‌ها را شناسایی می‌کرد تا به مصر رسیدند. چون حاجیان خواستند با او بدرود گویند از او پرسیدند: در مصر چه می‌خواهی؟ گفت می‌خواهم در این سرزمین بیاموزم [آموزش دهم]. گفتند: اگر چنین می‌خواهی سرزمین ما برای این کار نیکوتر است و ما به حقِّ تو آگاه‌تریم. آن‌ها او را رها نکردند تا سرانجام در پی پافشاری، خواستِ ایشان پذیرفت و با آن‌ها همراه شد.

چون این گروه به شهرشان نزدیک شدند شیعیّانی به پیشواز ایشان شتافتند و مسافرانْ ایشان را از گزارش ابوعبدالله آگاه کردند. آن‌ها خواستند تا ابوعبدالله در سرای ایشان فرود آید و سرانجام کار به قرعه افتاد تا ابوعبدالله میهمان که باشد. آن‌ها برفتند تا در نیمهٔ ربیع‌الاوّل ۲۸۰ / ششم جولای ۸۹۳ م به کُتامه رسیدند. گروهی از آن‌ها درخواست کردند که ابوعبدالله نزد ایشان بماند و تا آن‌ها تا دم مرگ او را پاس دارند. ابوعبدالله پرسید: فجّ‌الاخیار [درهٔ نیکان] کجاست؟ آن‌ها از این پرسش در شگفت شدند، زیرا سخنی از این دره به میان نیاورده بودند. گفتند: در کوی بنی‌سلیمان است. ابوعبدالله گفت: بدان سو می‌رویم وانگاه نزد هر خانواده‌ای

از شما در جایگاه خود خواهیم آمد و هر که را در خانهٔ خویش دیدار خواهیم کرد. او با این سخن همه را خشنود کرد [زیرا همه فرصت پذیرایی از او را می‌یافتند].

او به کوهی رفت که آن را انْکجان می‌نامیدند و فجّ‌الاخیار در آن بود. او گفت: این همان فجّ‌الاخیار [درّه نیکان] است، و از بهر شما به این نام نامیده شده است، و در اخبار چنین آمده است که مهدی به این کوی مهاجرت می‌کند و از سرزمین خود دور می‌افتد و نیکان این روزگار او را یاری می‌رسانند، نیکانی که نامشان از کِتمان برگرفته شده که همان کُتامه است و اگر آن را فجّ‌الاخیار می‌نامند به سبب قیام شماست.

این گزارش گوش به گوش قبایل رسید، و ابوعبدالله نیرنگ‌هایی بازید که هوش از سر می‌ربود. بربرها از هر سوی آهنگ او کردند و کار او چنان فرهت یافت که کُتامه برای پاسداشت او با بربرها پیکار کردند و او بارها از کشته شدن جَست، و او هنوز نامی از مهدی نمی‌بُرد. دانشی مردان به گفتگو با او برخاستند و آهنگ کشتن او کردند، لیک کُتامی‌ها از گفتگوی او جلو می‌گرفتند. ایشان او را در میان خود ابوعبدالله مشرقی می‌خواندند.

گزارش او به ابراهیم بن احمد بن اغلب، فرمانروای افریقیه، رسید. او کارگزار خود در میلَه را فرستاد تا از کار او آگاه شود. کارگزار میلَه او را ناچیز شمرد و به فرمانروا گزارش رساند مردی است که جامهٔ زِبر بر تن می‌کشد و مردم را به نیکی و پرستش می‌خوانَد. فرمانروا نیز او را نادیده گرفت.

در این هنگام ابوعبدالله به کُتامی‌ها گفت: من همان صاحب زرع هستم که ابوسفیان و حلوانی به شما گفته بود. با این سخن، مِهر آن‌ها به ابوعبدالله فزونی گرفت و میان بربرها و کُتامی‌ها ناسازگاری و ناهمداستانی رخ نمود و پاره‌ای در پی کشتن او بر آمدند، لیک او روی نهانید و میان این دو گروه پیکاری سخت درگرفت. گزارش به یکی از بزرگان کُتامه که حسن بن هارون نامیده می‌شد رسید. او ابوعبدالله را نزد خود آورْد و او را پاس داشت و هر دو به ناصرون رفتند. در آن جا قبایل از هر سوی نزد ابوعبدالله می‌آمدند و بدین سان کار او فرهت یافت و ریاست به حسن بن هارون رسید و ابوعبدالله زمام کارها به دست او سپرد. او آن گاه کار خود آشکار کرد و پیکار آغازید و هماره چیرگی می‌یافت و غنیمت‌ها به دست می‌آورْد. او در شهر ناصرون ماندگار شد و پیرامون آن کنده کاوید. قبایل بربر سوی او تاختند و به

ستیزش برخاستند، لیک از آن پس روی به آشتی نهادند، ولی باز پیکار آغازیدند. میان آن‌ها جنگ‌های بسیار درگرفت و ابوعبدالله بر ایشان چیرگی یافت و دارایی‌های آن‌ها ستانْد و بدین سان بربرها و کُتامه همه سر به فرمان او فرود آوردند.

چیرگی ابوعبدالله بر مِیْلَه و گریز او از آن جا

چون کار ابوعبدالله سامان یافت روی سوی شهر میلَه نهاد. مردی که حسن بن احمد نامیده می‌شد نزد او آمد و به او آگاهی داد که مردم این شهر از لشکرکشی او ناآگاهند. او با مردم این شهر پیکاری سخت گزارْد و پیرامون این شهر فرو ستانْد. مردم از او زنهار خواستند و او بدیشان زنهار داد و به شهر میلَه اندر شد. گزارش او به فرمانروای افریقیه رسید. در این هنگام ابراهیم بن احمد بر سر کار بود. او فرزندش احول را با دوازده هزار سرباز به جنگ با ابوعبدالله گسیل داشت، و همین شمار را در پی او فرستاد تا او را یاری رسانند. دو سوی سپاه در هم پیچیدند و ابوعبدالله پای به گریز نهاد و بسیاری از یاران او کشته شدند. احول او را پی گرفت، لیک بارشِ برفی سنگین میان او و ابوعبدالله دوری افکنْد و ابوعبدالله خود را به کوه انکِجان رسانْد. احول نیز به شهر ناصرون رسید و آن را به آتش کشید و شهر میلَه را نیز خوراک آتش کرد و کس در آن جا نیافت.

ابوعبدالله در اِنْکجان هجرتکده‌ای بساخت و یاران او آهنگ آن جا می‌کردند. احول به افریقیه بازگشت، و ابوعبدالله پس از بازگشت او بازگشت و آنچه را به جای نهاده بودند به یغما برد. در این هنگام گزارش مرگ ابراهیم بدو رسید و از این گزارش بسی شاد شد. آن گاه گزارش کشته شدن پسر ابراهیم، ابوعبّاس و سر کار آمدن زیادةالله به وی رسید. به او گفتند که زیادةالله به خوشگذرانی سرگرم است و این بر شادی او بیفزود.

احول به روزگار برادرش ابوعبّاس سپاهی گرد آورده بود که با همان سپاه به رویارویی با ابوعبدالله شتافت، لیک در هم شکست.

احول همچنان با سپاه خود در نزدیکی ابوعبدالله بمانْد و او را از پیشرفت باز می‌داشت. پس چون ابومُضَر زیادةالله بر سر کار آمد احول را به درگاه خوانْد و -

چنان که گفته آمد ـ خونش ریخت. احول، لوچ نبود ولی هنگامی که بسیار می‌نگریست پلکش بر هم می‌افتاد و از این رو او را اَحْوَل می‌خواندند. چون احْوَل کشته شد سپاه ابوعبدالله در همه جای پراکنده شد. ابوعبدالله می‌گفت: مهدی در همین روزها رخ می‌نماید و زمین را زیر فرمان می‌گیرد، پس شادی از آنِ کسی که سوی من هجرت کند و فرمان از من بَرد. او مردم را بر ابومضر می‌شوراند و عیب‌های او را می‌شمرد.

همهٔ وزرای زیادةالله شیعه بودند و آن‌ها را بد نمی‌آمد که ابوعبدالله چیرگی یابد، بویژه آن که کرامت‌هایی از مهدی می‌شنیدند که مردهٔ زنده می‌کند و آفتاب را از باختر به خاور باز می‌گرداند و قلمرو فرمانروایی او همهٔ زمین خواهد بود. ابوعبدالله نیز پیوسته پیک سوی ایشان می‌فرستاد و افسونشان می‌کرد و با ایشان نوید می‌گذارْد.

چگونگی پیوند مهدی عبیدالله با عبدالله شیعی و رفتن او به سِجِلْماسه

چون عبدالله بن میمون قدّاح درگذشت فرزندان او خود را از پشت عقیل بن ابی‌طالب شناساندند، ولی باز تبار خویش می‌نهانیدند و کار خود پنهان می‌داشتند و هیچ کس از آن‌ها خویشتن را زبانزد نمی‌کرد.

فرزندان او یکی احمد بود که از او نام آوردیم. او بمرد و پسرش محمّد را به جانشینی خود نهاد. محمّد با دعوتگران همه جا نامه‌نگاری می‌کرد. محمّد نیز بمرد و احمد و حسین را به جانشینی خود نهاد. حسین به سَلَمیه در حِمص رفت. او در آن جا سپرده‌ها و دارایی‌هایی از نیایش عبدالله قدّاح داشت و نمایندگانی کارهای او را در آن جا می‌گرداندند. حسین، بندگانی نیز داشت. از فرزندان قدّاح ابوشَلَغْلَغ در بغداد بمانْد.

حسین چنین وا می‌نمود که جانشین و همه کارهٔ پدر خویش است، و دعوتگران یمن و مغرب با او نامه‌نگاری می‌کردند و به داد و ستادِ پیغام می‌پرداختند. روزی نزد او سخن از زنان سَلَمیه به میان آمد و برای او سخن از زنِ مردی یهودی آوردند

که آهنگر بوده و مرده است. آن‌ها گفتند که این زن در اوج زیبایی است. حسین آن زن را به همسری گرفت. این زن از آهنگر فرزندی داشت که همچون خودِ زن در اوج زیبایی بود. حسین به این زن مِهر می‌ورزید و او جایگاهی نیکو نزد حسین یافت. حسین فرزند این زن را نیز دوست می‌داشت و او را پروراند و بدو دانش آموخت. فرزندِ زن دانش را فراگرفت و جانی والا و آرمانی بالا بیافت.

برخی از آگاهان این آیین را باور بر آن است که امام سَلَمیه یا همان حسین مُرد بی‌آن‌که فرزندی داشته باشد. اوکار خود به فرزند آهنگری یهودی سپرد که عبیدالله نامیده می‌شد. حسین رموز این آیین را درگفتار و رفتار بدو آموخت و او را از جای دعوتگران آگاهاند و دارایی و نشانه‌ها بدو سپرد و یارانش را فرمود تا از او فرمان برند و خدمتش کنند و او را امام و جانشین خود شناساند و دخترعموی خود ابوشَلَغْلَغ را به همسری او برگزید. این سخن ابوقاسم ابیض علوی وگروهی دیگر است که این یهودی‌زاده از این راه تباری برای خویش بر بافت و ادّعاکرد که عبیدالله بن حسن بن علی بن محمّد بن علی بن موسی بن جعفر بن محمّد بن علی بن حسین بن علی بن ابی‌طالب (ع) است.

گروه اندکی از مردم می‌گویند: این عبیدالله از فرزندان قدّاح است. این سخن از تردید تهی نیست. ای کاش می‌دانستیم چه چیز ابوعبدالله شیعی و دیگر دعوتگران این آیین را وا داشت که کار را از میان خود برون بَرند و به یک یهودی‌زاده سپرند، و آیا کسی که این آیین را باور دارد می‌تواند پیش خود چنین انگارد که بر این آیین پاداش داده می‌شود؟

ابوقاسم ابیض علوی می‌گوید: چون حسین کارهای خویش به عبیدالله سپرد بدو گفت: تو پس از من به سرزمینی دوردست هجرت خواهی کرد و سختی‌های بسیار خواهی دید. حسین مُرد و پس از او عبیدالله کارها بر دوش گرفت. آیین او به جای جای سرزمین اسلام راه یافت و بر خلاف پیشینیان دارایی همی بخشید. ابوعبدالله مردانی از کُتامهٔ مغرب سوی او فرستاد وگشایش‌هایی راکه خدا بر او کرده به آگاهی عبیدالله رساند و پیغام داد که همه آمدن او را چشم می‌کشند.

به روزگار مکتفی آیین او پراکندگی یافت. او را پی گرفتند، لیک او به همراه پسرش ابوقاسم نزار که پس از او بر سرکار آمد گریختند. ابوقاسم که هنوز نوجوان

بود لقب قائم به خود گرفت. عبیدالله با ویژگان و وابستگان خود رو به راه مغرب نهاد و این به روزگار زیادةالله بود. چون به مصر رسید خود را در جامهٔ بازرگانان پنهان کرد. والی مصر در آن هنگام عیسیٰ نوشری بود. نامهٔ خلیفه بدو رسید که چنین کسی با چنین نشانه‌هایی در آن جاست، خلیفه نوشری را فرمود که عبیدالله یا هر کس را که بدو می‌مانَد دستگیر کند. یکی از نزدیکان عیسیٰ شیعی بود: او مهدی [یا همان عبیدالله] را آگاهانْد و به او سفارش کرد که بازگردد. عبیدالله با یارانش از مصر برفت. عبیدالله که دارایی بسیار با خود داشت به هر که با او همراهی می‌کرد پول فراوان می‌داد. چون نامهٔ خلیفه به نوشری رسید سربازان خود در پی مهدی [عبیدالله] فرستاد و خود نیز در پی او روان شد و خویش را بدو رسانْد و چون عبیدالله را بدید تردید نکرد و او را گرفت. او عبیدالله را به باغی برد و بر او پاسبان گمارْد. چون خوراک آوردند او را به خوردن فرا خوانْد. عبیدالله گفت که روزه است. نوشری بر او مِهر آورْد و گفت: حقیقت هنجار خویش به من بازگوی تا رهایت کنم. عبیدالله، نوشری را از خدای هراسانْد و سرسپردگی او به خلیفه را زشت شمرد و چندان نوشری را از سرِ مهر از خدای بیم داد که نوشری او را رهاند و راه را بر او گشود و خواست کسانی را با او همراه کند و وی را به یارانش رسانند. عبیدالله گفت: نیازی به این کار نیست، و برای نوشری نیایید[1].

برخی گفته‌اند: عبیدالله به نوشری پول داد و نوشری بر او راه گشود و پاره‌ای از یاران نوشری او را بر این کار نکوهیدند و نوشری از رهاندن عبیدالله پشیمان شد، و خواست تا سپاهی را برای بازگردان او گسیل دارد. چون مهدی به یاران خود رسید پسرش ابوقاسم را دید که سگ شکاری او را گم کرده و بر آن می‌گرید. بندگان وی بدو گفتند که سگ را در باغی که در آن بودند رها کردند. مهدی در پی سگ بازگشت و با بندگان خود به همان باغ در آمد. نوشری ایشان بدید و سبب بازگشت آن‌ها بپرسید. بندگان گفتند: عبیدالله برای یافتن سگ شکاری خویش بازگشته است. در این هنگام نوشری به یاران خود روی کرد و گفت: خدای روی شما زشت گردانَد، می‌خواستید من چنین کسی را بگیرم و خونش بریزم. اگر او در پی آن چیزی بود که

۱. نیایید: نیایش کرد، دعا کرد.

شما می‌گویید یا آیین خود را باور نداشت تاکنون چندین بارافکن دور شده بود و خویش نهانیده بود و در پیِ یافتن سگی شکاری باز نمی‌گشت.

از آن پس مهدی [عبیدالله] درگریزکوشید و در طاحونه دزدانی راه را بر او زدند و کالاهایی را از او ببردند. او کتاب‌هایی با خود داشت که مناقب نیاکانش در آن آمده بود و دزدان همهٔ آن‌ها ربودند و این بر عبیدالله بسی گران آمد. برخی نیز گفته‌اند هنگامی که فرزند او ابوقاسم برای نخستین بار به مصر رهسپار شد این کتاب‌ها را در آن جا بیافت.

مهدی و فرزندش به شهر طرابلس رسیدند و در آن جا بازرگانان همراهِ وی از او جدا شدند. ابوعبّاس برادر ابوعبدالله شیعی نیز همراه او بود. مهدی او را با پاره‌ای کالا که همراه داشت راهی شهر قیروان کرد و او را فرمود تا به کُتامه رود. چون ابوعبّاس به شهر قیروان رسید دید که گزارش مهدی پیش‌تر به زیادة‌الله رسیده است و پس از پرس و جو از همراهان دریافته‌اند که مهدی در طرابلس مانده و یار او ابوعبّاس در قیروان است. بدین سان ابوعبّاس را دستگیر کردند و به بازجویی از او پرداختند، لیک ابوعبّاس در پاسخ گفت: بازرگانی هستم که در بازگشت با مردی همراه شدم. پس او را به زندان افکندند.

گزارش این رویداد به مهدی رسید و او راه قسطیله[1] در پیش گرفت. نامهٔ زیادة‌الله به کارگزار طرابلس رسید که مهدی را دستگیر کند. مهدی کارگزار را دیده و بدو ارمغان‌ها داده بود. کارگزار به زیادة‌الله نامه نوشت که مهدی از طرابلس رفته و دست او به وی نرسیده است. چون مهدی به قسطیله رسید از رفتن سوی عبدالله شیعی چشم پوشید، زیرا برادر او ابوعبّاس دستگیر شده بود. او می‌دانست که اگر سوی برادر ابوعبّاس [عبدالله شیعی] رود در پی یافتن او بر خواهند آمد و خونش خواهند ریخت. او از قسطیله سوی سجلماسه رفت و چون کاوشگران در پی او به قسطیله آمدند وی را رفته یافتند. مهدی به سجلماسه رسید و در آن جا بمانْد. او در راه، هماره خبرچینانی برای خود داشت.

حاکم سجلماسه مردی بود که اَلیَسَع بن مدرار خوانده می‌شد. مهدی به او

---

۱. قسطنطنیه نیز آمده است.

ارمغان‌ها داد و با او پیوندْ بنیان نهاد. الیسع نیز او را به خود نزدیک کرد و بدو مِهر ورزید. در این هنگام نامهٔ زیادةالله به او رسید و او را آگاهانْد که این مرد همان کسی است که ابوعبدالله شیعی مردم را به سوی او می‌خوانَد. الیسع، مهدی را دستگیر کرد و به زندان افکند. او همچنان در زندان بود تا ـ چنان که گفته خواهد آمد ـ ابوعبدالله او را رهانْد.

چیرگی ابوعبدالله بر افریقیه وگریز امیر آن زیادةالله

پیش‌تر از چگونگی کار ابوعبدالله سخن به میان آوردیم. چون زیادةالله چیرگی ابوعبدالله بر مغرب وگشایش شهرهای میلَه و سطیف و شهرهای دیگر را به دست او دید سپاه بسیجید و دارایی بسیار پخشید و سربازان بسیار پیرامون او گرد آمدند. او ابراهیم بن خُنَیْش را که از نزدیکان وی بود به فرماندهی این سپاه برگماشت. ابراهیم دانش جنگ نمی‌دانست. شمار سربازان این سپاه به چهل هزار تن می‌رسید. زیادةالله توش و توان بایسته به ابراهیم داد و در افریقیه دلاوری نماند که با این سپاه همراه نباشد. ابراهیم روان شد و در راه نیز همین شمار سرباز بدو پیوستند. او چون به قسطینة الهواء که شهری دژبند بود رسید در آن رخت افکنْد و بسیاری از مردمان کُتامه که از ابوعبدالله فرمان نمی‌بردند بدو پیوستند. ابراهیم در راه بسیاری از یاران ابوعبدالله را خون ریخت و ابوعبدالله و همهٔ کُتامیان از او هراسیدند. ابراهیم شش ماه در قسطینة بمانْد و در این مدّت ابوعبدالله درکوهستان دژگزیده بود.

چون ابراهیم دید که ابوعبدالله پیش نمی‌آید خود پیشتاز شد و سپاه را به شهری که کرمه نامیده می‌شد برد. ابوعبدالله سپاهی برگزیده سوی او فرستاد تا توان او را بیازماید. این سپاه به کرمه رفت، و چون ابراهیم این سپاه بدید خودْ آهنگ آن کرد و هیچ یک از سپاه او را همراهی نکرد. هنوز بارهای سپاه از پشت چارپایان به زیر کشیده نشده بود. جنگ درگرفت و آتش پیکارْ فروزان شد.

گزارش جنگ به ابوعبدالله رسید و او با سپاهیان راهی شد و ابراهیم و سپاه او در هم شکستند، و ابراهیم زخم برداشت و اسب او را پی کردند و همهٔ سپاه ابراهیم از هم پاشید و همهٔ کالاها را وا نهادند و ابوعبدالله همه را به تاراج برد و بسیاری از

ایشان را بکشت. ابراهیم به قیروان پناه برد و سراسر سرزمین افریقیه در هم ریخت و کار ابوعبدالله بالاگرفت و فرمانروایی او پا بر جا شد. ابوعبدالله به مهدی که در زندان سجلماسه بود نامه نوشت و بدو مژده رسانْد. او نامه را به یکی از اُستوانان خویش داد و او در جامهٔ قصّابی گوشت‌فروش به درون زندان رفت و خود را به مهدی رسانْد و نامه را بدو داد.

ابوعبدالله سوی شهر طُبنه روان شد و آن را میانْ‌گیر کرد و دیوارکوب‌ها برافراشت و بارویی را شکافت و آن پس از جنگ و ستیز بسیار فرو ریخت و ابوعبدالله شهر را به دست گرفت. پیشتازان دژ شهر به پشتیبانی از آن برخاستند، لیک ابوعبدالله آن‌ها را شهربندان کرد. ایشان زنهار خواستند و ابوعبدالله ایشان و شهروندان را زنهار داد و از آن جا سوی شهر بلزمه رفت. او بارها این شهر را میانْ‌گیر کرده بود، لیک نمی‌توانست بر آن چیرگی یابد، ولی این بار بر این شهر تنگ گرفت و در پیکار کوشید و دیوارکوب‌ها بر آن جا افراشت و با آتش‌افکن آن را سوزاند و با تیغ آن را گشود و باروهای آن ویران کرد.

گزارش این گشایش‌ها به زیادةالله رسید و بر او بسی گران آمد. او سرباز چندان گرد آوَرْد که توانست سپاهی دوازده هزار نفره سامان دهد و هارون بن طُبنی را بر این سپاه فرماندهی داد و راهی شد، بسیاری از مردم نیز بدو پیوستند. هارون آهنگ شهر دارملوک کرد که باشندگان آن سر به فرمان ابوعبدالله فرود آورده بودند. او دژ این شهر در هم کوفت و در راه سپاهی از ابوعبدالله بدید که برای سنجش لشکر او گسیل داشته بود. چون سربازان هارون این لشکر بدیدند لرزان شدند و فریاد بسیار کردند و بی‌هیچ پیکاری گریختند. یاران ابوعبدالله این گریز را نیرنگ انگاشتند، ولی چون دانستند که این گریز از سرِ نیرنگ نیست تیغ برکشیدند و از سپاه هارون چندان بکشتند از شماره برون. هارون، فرماندهٔ سپاه، نیز از پای فکنده شد و ابوعبدالله شهر تیجس را بی‌هیچ پیکاری فرو ستانْد. این چیرگی بر زیادةالله بسی جانکاه بود. او باز درهم و دینار به کارگرفت و سپاهی آراست و این بار خود به جنگ با ابوعبدالله برون شد و در سال ۲۹۵ / ۹۰۸ م به اُرْبُس رسید. بزرگان دولت وی بدو گفتند: تو خود را می‌فریبی، زیرا اگر او بر تو چیرگی یابد دیگر پناهگاهی برای ما نخواهد بود و بهتر آن است که به ماندگاه حکومت خویش بازگردی و سپاه را باکسی که اُستوان توست

گسیل داری، اگر گشایش یافتیم که خود را به تو می‌رسانیم و اگر جز این شد تو همچنان پناه مایی.

زیادةالله چنین کرد و بازگشت و سپاهْ پیش رفت. او مردی از فرزندان عمویش را که ابراهیم بن ابی‌اغلب خوانده می‌شد و سالاری دلیر بود به فرماندهی سپاه برگزید و فرستاد. این گزارش به ابوعبدالله رسید. مردم باغایه به ابوعبدالله نوشته بودند که گوش به فرمان اویند. ابوعبدالله سوی ایشان روان شد و چون به نزدیکی آن جا رسید کارگزار آن به اُربُس گریخت، و ابوعبدالله به شهر در آمد و سپاهی در آن جا نهاد و خود به اِنکِجان باز گشت. این گزارش به زیادةالله رسید و بر اندوه او افزود. زیادةالله همدمی لوده داشت که او را می‌خنداند. او در این هنگام به زیادةالله گفت: سرورم! چامه‌ای سروده‌ام و تو خنیاگری را بفرمای تا آن را با آهنگ بخوانَد و خود باده گُسار و این اندوه کنار نِه. زیادةالله گفت: آن کدام چامه است؟ همدم لودهٔ او به خنیاگران گفت: چامهٔ مرا بخوانید و پس از هر بند بگویید: اِشْرِبَ واسقِینا مِنَ القرنِ یَکْفینا، یعنی: مِیْ بنوش و به ما بنوشان که ما را از حریف بی‌نیاز خواهد کرد. چون خنیاگران این سروده را دم گرفتند زیادةالله به طرب آمد و همچنان باده گُسارد و در خوراک و نوشاک و گاییارگی راه زیاده‌روی پیمود و چون یارانش او را چنین دیدند در طرب و خوشگذرانی یاری‌اش کردند.

ابوعبدالله به شهر مَجانه لشکر کشید و آن را به زور گشود و حاکم شهر را بکشت، و سپاه دیگری را روانهٔ شهر تیفاش کرد و بر آن جا نیز چیره شد و باشندگان آن را زنهار داد، و خود به مسکیانه و از آن جا به تَبِسّه و آن گاه به شهر مدبره رفت که مردم قصر افریقی و شهر مَرمَجنّه و شهر مَجانه و گروهی از مردم گوناگون در آنجا گرد آمده و پناه جسته بودند و آن دژی استوار بود. او در کنار این شهر فرود آمد و با ایشان به پیکار برخاست، ولی ناگاه بیماری سنگ مثانهٔ وی باز گشت و او به خود سرگرم شد. مردم مدبره زنهار خواستند و برخی از سپاهیان بدیشان زنهار دادند. پس باشندگان شهر، دروازهٔ دژ بگشودند و سپاه ابوعبدالله به شهر اندر شد و خون ریخت و یغماگری کرد.

گزارش این رویداد به ابوعبدالله رسید و بر او بسی گران آمد. او از آن جا برفت و در قصرینِ قموده اردو زد. مردم آن جا از او زنهار خواستند و او بدیشان زنهار داد.

ابراهیم بن ابی‌اغلب، فرمانده سپاهی که زیادةالله گسیل داشته بود آگاه شد که ابوعبدالله آهنگ زیادةالله در رقّاده را دارد. زیادةالله سپاه بسیاری همراه نداشت و از همین رو سوی اُرْبُس رفت و در دردمین اردو زد. ابوعبدالله گردانی سوی دردمین روان کرد و میان این گردان و یاران زیادةالله پیکاری درگرفت. گروهی از یاران ابوعبدالله کشته شدند و ماندگان پای به گریز نهادند. ابوعبدالله که آمدنِ این گردان را لحظه‌شماری می‌کرد از دیرکرد آنها نگران شد و خود با همهٔ سپاهش به راه افتاد و یارانِ گسیل شدهٔ خود را گریزان یافت. چون سربازانِ گریزانْ او را بدیدند دل‌هاشانْ نیرو گرفت و بازگشتند و بر یاران ابراهیم تاختند و گروهی از سربازان این سپاه بکشتند تا آن که تاریکی شب، دو سوی سپاه را از هم جدا کرد.

آن گاه ابوعبدالله سوی قسطیله رفت و آن را شهربندان کرد. باشندگان آن جا به پایداری برخاستند، لیک سرانجام زنهار طلبیدند و ابوعبدالله بدیشان زنهار داد و توش و توان زیادةالله در این شهر را فرو ستانْد و روی سوی قَفْصَه نهاد، مردم آن جا نیز زنهار خواستند و او به آن‌ها زنهار داد. ابوعبدالله به باغایه بازگشت و در آن جا سپاهی نهاد و به کوهستان انکجان بازگشت.

ابراهیم بن ابی‌اغلب با سپاه خود سوی باغایه رفت و آن جا را میان‌گیر کرد. گزارش این رویداد به ابوعبدالله رسید و او سپاه خود گرد آوَرْد و با پویایی راه باغایه پویید. او دوازده هزار سوار پیش فرستاد و به فرمانده آن‌ها فرمود سوی باغایه رود و اگر ابراهیم را از آن جا رفته یافت نگذارد از درهٔ عَرعار بگذرد. سپاه او روان شد و یاران ابوعبدالله که در باغایه بودند با سپاه ابراهیم نبردی سخت گزارده بودند. چون ابراهیم و یارانش شکیباییِ سپاه ابوعبدالله دیدند در شگفت شدند و این دل‌های آن‌ها بلرزانْد، و هنگامی که گزارش نزدیک شدن سپاه ابوعبدالله به ایشان رسید ابراهیم سپاه خود را وا پس نشانْد. سپاه ابوعبدالله از راه رسید و هیچ کس را در آن جا ندید و هر چه را در آن جا بود ربود و بازگشت.

ابراهیم به اُرْبُس بازگشت. چون بهار از راه رسید و روزگارْ خوش گردید ابوعبدالله سپاه خود بسیجید. شمار سربازان او از سوار و پیاده به دویست هزار می‌رسید. سپاه زیادةالله در اربس به سپاه ابراهیم پیوست و سربازان لشکر او بیرون از شمار بود. ابوعبدالله در آغاز جمادی‌الاخره ۲۹۶ / بیست و پنجم فوریه ۹۰۹ م پیشروی کرد و

دو سپاه به هم رسیدند و پیکاری بی‌امان درگرفت. این جنگ به درازا کشید و یاران زیادةالله برتری یافتند، پس چون ابوعبدالله چنین دید ششصد پیاده از یارانش برگزید و آن‌ها را فرمود تا از پشت بر سپاه زیادةالله یورش آورند. این سربازان از همان راهی رفتند که ابوعبدالله به آن‌ها فرمان داده بود. شگفت این که ابراهیم نیز به گروهی از سربازان خود همین فرمان داده بود، و بدین سان دو گروه به هم رسیدند و در تنگه‌ای به کار هم پیچیدند و یاران ابراهیم شکست خوردند و گریختند. از میان سپاه گریزان فریاد برخاست که ابوعبدالله بزنگاه نهاده و با این فریاد سپاه گریخت و از هم پاشید و هر تیره‌ای روی سوی سرزمین خود نهاد و ابراهیم با پاره‌ای همراهانش به قیروان گریختند. یاران ابوعبدالله گریزندگان را پی گرفتند و از آن‌ها می‌کشتند و اسیر می‌کردند و دارایی‌ها و چارپاها و توش و توان به تاراج می‌بردند. یاران ابوعبدالله به اُرْبُس در آمدند و مردمان بسیاری را خون ریختند. بسیاری از باشندگان این شهر به مسجد جامع پناه بردند و در همان جا خون بیش از سه هزار تن ریخته شد و یاران ابوعبدالله شهر را به یغما بردند. این جنگ در پایانه‌های جمادی‌الاخره / فوریه درگرفت و ابوعبدالله به قموده بازگشت.

چون گزارش شکست ابراهیم به زیادةالله رسید به مصر گریخت و فرجام او آن شد که گفته آمد. با گریز زیادةالله باشندگان رقّاده نیز شبانه به قصر قدیم و قیروان وسوسه گریختند. مردم قیروان هم به رقّاده در آمدند و آنچه در آن بود ربودند و هر نیرومندی گریبان هر ناتوانی می‌گرفت و کاخ‌های بنی‌اغلب به تاراج بردند و این یغماگری شش روز بپایید.

ابراهیم بن ابی‌اغلب به قیروان رسید و آهنگ کاخ فرمانروا کرد. مردم قیروان پیرامون او گرد آمدند و او بانگ زنهار سر داد و مردمان را آرام کرد و هنجار زیادةالله بدیشان بازگفت و سخن از رفتار او و به تباهی کشاندن فرمانروایی وی [ابراهیم] به میان آوَرْد. ابراهیم کار ابوعبدالله شیعی را کوچک و ناچیز شمرد و با ایشان نوید گذاژد که کین آن‌ها از علویان بکشد و قلمروشان پاس بدارد. ابراهیم از آن‌ها خواست تا از او فرمان برند و با داراییِ خود وی را یاری رسانند. آن‌ها گفتند: ما گروهی فقیه، رعیت و بازرگانیم، نه چندان دارایی داریم که تو را به آماج خود رسانَد، نه جانِ جنگ. ابراهیم ایشان را فرمود تا از کاخ برون شوند. پس چون آن‌ها از

نزد او برفتند و سخنان او را به آگاهی دیگران رساندند همه بانگ بر آوردند که: از میان ما برو که ما فرمان تو نتیوشیم. آن‌ها بدو ناسزا گفتند و ابراهیم همچنان که مردم بدو سنگ می‌زدند از قیروان برون شد.

ابوعبدالله در سَبیبه بود که ازگریز زیادة‌الله آگاه شد. او راهی شد تا در وادی‌النمل رخت افکند و عروبة بن یوسف و حسن بن ابی‌خنزیر را با هزار سوار سوی رقّاده فرستاد. آن‌ها مردم را سرگرم تاراج یافتند. سواران به مردم زنهار دادند و کس نیازردند و پروانه دادند هرکس هر چه فرو ستانده با خود بَرد. آن‌ها به قیروان آمدند و ابوعبدالله را از چند و چون کار، آگاهی دادند و باشندگان قیروان شاد شدند.

فقیهان و بزرگان شهر به دیدار ابوعبدالله رفتند و سر به فرمان او فرود آوردند و گشایش‌هایش را بدو شادباش گفتند. ابوعبدالله نیز پاسخ ایشان با نرمخویی بداد و با آن‌ها سخن گفت و زنهارشان بداد. رفتار او خرسندی این گروه را در پی داشت. آن‌ها زیادة‌الله را نکوهیدند و از بدی‌های او یاد کردند. ابوعبدالله بدیشان گفت: زیادة‌الله نیرومندی بود شکست‌ناپذیر با حکومتی پهناور و در پدافند هیچ کوتاهی نکرد، لیک کار خدا ستیزناپذیر است و پدافند بدان راه ندارد. آن‌ها از سخن باز ماندند و به قیروان بازگشتند.

ابوعبدالله در روز شنبه، آغاز رجب سال ۲۹۶ / بیست و ششم مارچ ۹۰۹م به رقّاده در آمد و در یکی از کاخ‌های آن ماندگار شد و سرای‌های آن میان کُتامیان پخش کرد، زیرا هیچ کس در این سرای‌ها نمانده بود. ابوعبدالله فرمود تا بانگ زنهار سر دادند و همهٔ مردم رقّاده به سرزمین خویش بازگشتند و او برای همه جای، کارگزاران برگماشت و تباهکاران راگرفت و خونشان ریخت و دستور داد تا دارایی، جنگ‌افزار و دیگر کالاهای زیادة‌الله راگرد آورند. بسیاری از دارایی‌های زیادة‌الله گرد آمد که در میان آن‌ها کنیزک‌های فراوانی دیده می‌شد که از زیبایی بهره داشتند. ابوعبدالله در پی یافتن کسی بود که کار این کنیزک‌ها به دوش گیرد. زنی نیکوکار را برای او نام بردند که پیش‌تر نزد زیادة‌الله بود. ابوعبدالله او را به درگاه آورْد و بدو نیکی کرد و این زن را فرمود تا کار کنیزان بر دوش گیرد و آنچه را بایسته است برای ایشان فراهم آوَرَد. ابوعبدالله به هیچ یک از این کنیزکان ننگریست.

چون روز آدینه رسید در قیروان و رقّاده دستور خطبه داد بی‌آن که نام کسی [را]

بعنوان پیشوا و خلیفه و فرمانروا] برند. او فرمان داد سکّه زدند. هیچ نامی بر این سکّه‌ها دیده نمی‌شد و به جای نام بر یک روی سکّه «بلغت حجةالله» و بر روی دیگر آن «تفرّق اعداءالله» دیده می‌شد، بر روی جنگ‌افزارها نیز «عُدّةٌ فی سبیل الله» و بر ران چارپایان «الملک لِله» خودنمایی می‌کرد. او همچنان جامهٔ ژنده و زِبر بر تن می‌کشید و خوراکِ اندک و ناگوارا می‌خورْد.

رفتن ابوعبدالله به سِجِلماسه و ظهور مهدی

چون کارهای ابوعبدالله در شهر رقّاده و دیگر شهرهای افریقیه سامان یافت برادرش ابوعبّاس محمّد نزد او آمد و او بسی شاد شد. ابوعبّاس برادر بزرگتر ابوعبدالله بود. ابوعبدالله در رمضان / می همین سال از رقّاده برفت و برادرش ابوعبّاس و ابوزاکی را به جانشینی خود در افریقیه نهاد. سراسر مغرب از پیشرفت سپاه او به خود لرزید. مردم زناته را نیز هراس در برگرفت و همهٔ قبائل از سر راه ابوعبدالله به کناری رفتند و پیک فرستادند که گوش به فرمان اویند.

چون ابوعبدالله به نزدیکی سِجِلْماسه رسید و اَلیَسَع بن مدرار، حاکم سجلماسه، از آمدن او آگاه شد کس پی مهدی که در زندان او بود فرستاد [چند و چونی آن گفته آمد] و از تبار او جویا شد. الیسع از او پرسید که آیا ابوعبدالله برای رهاندن او می‌آید؟ مهدی سوگند خورد که ابوعبدالله را ندیده است و او را نمی‌شناسد و خود را مردی بازرگان شناساند. پس او را تنها در اتاقی زندانی کردند، با پسر او ابوقاسم نیز همین کردند و بر آن دو پاسبان گماشتند. از پسر مهدی نیز بازجویی کردند و او از سخن پدر باز نگشت. از مردان همراه ایشان نیز بازجویی کردند و آن‌ها را زدند، لیک آن‌ها نیز خستو نشدند.

گزارش این رویداد به ابوعبدالله رسید و بر او بسی گران آمد. او پیکی سوی الیسع فرستاد و بدو مهر ورزید و چنین وانمود که آهنگ پیکار با او ندارد و بر آن است تا سخنی مهم را با او در میان گذارَد، و نوید نیکی با او گذارْد. الیسع نامهٔ ابوعبدالله به کناری افکند و نامه‌رسانان را بکشت. ابوعبدالله از ترس آن که مباد مهدی کشته شود باز از سرِ مهر در آمد و نام مهدی به میان نیاورْد و الیسع باز

نامه‌رسان را بکشت. ابوعبدالله در پیمودن راه شتاب کرد و بر او فرود آمد و الیسع به رویارویی او برون شد و آن روز به پیکارگذشت. پس چون شب شد و دو سوی سپاه از هم جدا گشتند الیسع همراه یاران و خانداذ و پسران عمویش گریختند و ابوعبدالله و همراهان او با اندوهی سنگین شب را سپری می‌کردند و نمی‌دانستند که با مهدی و فرزند او چه کنند. پس چون روز شد مردم سجلماسه نزد ابوعبدالله آمدند و او را ازگریز الیسع آگاهانیدند. ابوعبدالله با یارانش به شهر درآمدند و خود را به زندان مهدی رساندند و او و فرزندش را رهاندند، و مردم چنان شاد شدند که در پوست خود نمی‌گنجیدند. ابوعبدالله، مهدی و فرزند او را بر اسب نشاند و خود با رهبران قبائل پیاده در کنار او می‌آمدند. ابوعبدالله به مردم بانگ می‌زد که: این سرور شماست و از شادی بسیار، آب در دیده می‌گرداند تا به فسطاط رسید. در آن جا خیمه و خرگاه برافراشتند و رخت افکندند. او فرمود تا الیسع را بجویند. پس او را جستند و یافتند وانگاه وی را تازیانه زدند و خونش ریختند.

چون مهدی کار خویش آشکارکرد چهل روز در سجلماسه بماند وانگاه راهیِ افریقیه شد و دارایی‌ها از انکجان بیرون کشید و آن‌ها را بر چارپایان بارکرد و با خود همراه ساخت و در دههٔ پایانی ربیع‌الآخر ۲۹۷ / دسامبر ۹۰۹م به شهر رقّاده رسید، و بدین سان فرمانروایی بنی‌اغلب و بنی‌مدرارکه الیسع نیز از آنان بود و صد و سی سال بی‌هیچ رقیبی بر سجلماسه فرمان راندند و نیز فرمانروایی بنی‌رستم از تاهَرت که صد و شصت سال به تنهایی بر تاهَرت فرمانروایی کردند برچیده شد و مهدی همهٔ این قلمروها زیر فرمان گرفت. او چون به شهر رقّاده نزدیک شد مردم رقّاده و قیروان به پیشواز او شتافتند. ابوعبدالله و رهبران کُتامه پیاده در پیش روی او می‌آمدند و پسرش پشت سر او می‌آمد. همه بر او درود فرستادند و او پاسخی نیک به درود ایشان داد و آن‌ها را فرمود تا به خانه وکاشانهٔ خویش بازگردند و خود در یکی ازکاخ‌های رقّاده فرود آمد و فرمان داد تا روز آدینه نام او در خطبهٔ همهٔ شهرها آورده شود. او را مهدی سرور خداگرایان، لقب دادند.

پس از خطبهٔ نماز آدینه مردی که شریف نامیده می‌شد و دعوتگرانش را همراه داشت مردم را با زورگرد می‌آورْد و به آیین خود می‌خواند، هرکس می‌پذیرفت بدو نیکی می‌کرد و هرکه از پذیرش آن سر باز می‌زد به زندانش می‌افکند. جز اندکی به

آیین او نپیوستند و بسیاری از کسانی که با او همراه نشده بودند کشته شدند.

ابوعبدالله کنیزکان زیادةالله بر مهدی پیش نهاد و او بسیاری از آن‌ها را برای خود و فرزندش برگزید و شماری که مانده بود را به سران کُتامه پخشید و آن‌ها را به جای جای افریقیه فرمان بخشید. او دیوان‌ها را بر پا کرد و باژها ستاند و جای پایش استواری یافت و همهٔ شهرها سر به فرمان او فرود آوردند و او بر همهٔ این کرانه‌ها کارگزار گماشت. او حسن بن احمد بن ابی‌خنزیر را بر صقلیه [سیسیل] گمارْد و او در دهم ذی‌حجّه ۲۹۷ / بیست و یکم اوگست ۹۱۰ م به مازَر رسید و برادرش را بر جرجنت گمارْد و اسحاق بن مهال را قاضی صقلیه گرداند. او نخستین قاضی بود که از سوی مهدی علوی بر این شهر گمارده شد.

ابن ابی‌خنزیر تا سال ۲۹۸ / ۹۱۰ و ۹۱۱ م بر این جایگاه بمانْد، آن‌گاه به دَمَنْش سپاه کشید و به تاراج برد و اسیر کرد و بسوخت و بازگشت و زمانی اندک همچنان ببود. او با مردم بدرفتاری می‌کرد و از همین رو مردم بر او شوریدند و او را گرفتند و به زندان افکندند و گزارش آن به مهدی نوشتند و از او پوزش خواستند. مهدی نیز پوزش آن‌ها پذیرفت و علی بن عمر بَلَوی را بر آن‌ها گماشت. او در پایان ذی‌حجه ۲۹۹ / یازدهم سپتامبر ۹۱۱ م بدان جا رسید.

کشته شدن ابوعبدالله شیعی و برادرش ابوعبّاس

در سال ۲۹۸ / ۹۱۰ م ابوعبدالله شیعی کشته شد. خون او را مهدی عبیدالله بریخت.

انگیزهٔ آن چنین بود که چون همهٔ شهرها در برابر مهدی سر به فرمان فرود آوردند و همگان به فرمانروایی او آری گفتند و خودْ کارها به دست گرفت و دست ابوعبدالله و برادرش ابوعبّاس را از کارها کوتاه کرد رشک بر ابوعبّاس چیرگی یافت و کنار گذاشتن او از کارها و دوری از دهش و ستانش بر وی گران آمد. او در نشستگاه برادرش، مهدی را خوار می‌شمرْد و بر او بدزبانی می‌کرد. برادرش او را از این کار باز می‌داشت و از این رفتارِ او خشنود نبود، لیک ناخشنودی برادرش تنها بر ستیزه‌جوییِ ابوعبّاس می‌افزود، تا این که روزی آنچه در دل داشت بر زبان رانْد و به

برادر خویش ابوعبدالله گفت: تو کارها را در دست گرفتی و به دست کسی سپردی که دست تو از این کارها کوتاه کرد و بر او بود که هیچ گاه حق تو فرو نگذارَد. ابوعبّاس همچنان از این سخنان بگفت تا در دل ابوعبدالله نشان نهاد. ابوعبدالله روزی به مهدی گفت: اگر تو در کاخ خود بنشینی و بگذاری تا من از آن جا که با سرشتِ مردمِ کُتامه آشنایم آن‌ها را فرمان دهم یا از کاری باز دارم شُکوه تو در دیدهٔ مردم بیشتر خواهد شد. مهدی که از گفتگوی ابوعبدالله و برادرش آگاه شده بود پاسخی نرم به ابوعبدالله بداد. ابوعبّاس در این پیرامون با بزرگان سخن می‌گفت و اگر کسی را آماده می‌یافت راز دل بر او می‌گشود و می‌گفت: آیا مهدی بر کار شما پاداشی می‌دهد، وانگاه دارایی‌هایی را یادآور می‌شد که مهدی از انکجان آورده بود. او می‌گفت: چگونه این دارایی میان شما نپخشید.

همهٔ این گزارش‌ها بی‌آن که ابوعبّاس بداند به مهدی می‌رسید و ابوعبدالله همچنان کنار می‌آمد. آن گاه ابوعبّاس می‌گفت: این آن کسی نیست که به فرمانبری از او باور داشتیم و همه را به سوی او می‌خواندیم، زیرا مهدی حجّت پایانی را با خود دارد و آیات آشکار همراه خود می‌آوَرَد. این سخن به دل بسیاری از مردم نشست که یکی از آن‌ها مردی از کُتامه بود که او را شیخ‌المشایخ می‌نامیدند. او رو در روی مهدی شد و بدو گفت: اگر تو مهدی هستی بر ما آیه‌ای آشکار کن، زیرا ما در تو دو دل گشته‌ایم. مهدی او را بکشت. ابوعبدالله هراسید و دانست که مهدی بر او دگرگون شده. پس او و برادرش به همراه یارانشان با ابوزاکی همداستان شدند و آهنگ کشتن مهدی کردند و جز اندکی همهٔ قبایل کُتامه با ایشان همراه گشتند. در میان آن‌ها مردی بود که وا می‌نمود همراه ایشان است، لیک آنچه را می‌گذشت به آگاهی مهدی می‌رسانْد. آن‌ها بارها بر مهدی در آمدند، لیک بر کشتنِ او دل نیافتند. این گروه یک شب نزد ابوزاکی گرد آمدند [و دسیسه چیدند]. چون بامداد رسید ابوعبدالله با جامهٔ وارونه بر مهدی در آمد. مهدی جامهٔ او بدید، لیک او را نیاگاهانْد. ابوعبدالله سه روز با همین جامهٔ پشت و رو نزد مهدی رفت. مهدی بدو گفت: چه چیز اندیشهٔ تو چنان پریشان کرده که جامهٔ خود وارونه می‌پوشی؟ ابوعبدالله گفت: تا این دم نمی‌دانستم که جامه وارونه بر تن کشیده‌ام. مهدی گفت: دیشب و شب‌های پیش کجا بودی؟ ابوعبدالله خاموش مانْد. مهدی گفت: آیا در سرای

ابوزاکی شام را به بام نرساندی؟ ابوعبدالله گفت: آری، می‌هراسیدم. مهدی گفت: آیا آدمی جز از دشمن خویش می‌هراسد؟ ابوعبدالله [با این گفتگوها] دانست که کارش بر مهدی آشکار شده. پس از نزد مهدی برون شد و یارانش را بیاگاهانْد و همه هراسیدند و از رفتن به درگاه مهدی سر باز می‌زدند.

این سخنان هنگامی نزد مهدی گفته آمد که مردی ابن قدیم نام در کنار او بود که از پیرامونیان ابوعبدالله شمرده می‌شد و دارایی‌های بسیاری از زیادة‌الله نزد او بود. او گفت: سرورم! اگر پروانه دهی آن‌ها را نزد تو آورم. او رفت و همه را نزد مهدی آورْد. مهدی درستی آنچه را در بارهٔ ابوعبدالله گفته می‌شد در یافت. او با همهٔ آن‌ها نرمی کرد و در شهرها بپراکنْد و ابوزاکی را والی طرابلس گردانْد. او به کارگزار خود در طرابلس نامه‌ای نگاشت و او را فرمان داد تا همین که ابوزاکی به طرابلس رسید خون او بریزد. پس همین که ابوزاکی به طرابلس رسید کارگزار آن خون وی بریخت و سرش به درگاه مهدی فرستاد. ابن قدیم نیز گریخت، لیک او را گرفتند و به فرمان مهدی خونش ریختند.

مهدی به عروبه، پاسدار خویش و مردان همراه او فرمان داد تا ابوعبدالله و برادرش ابوعبّاس را بپایند و هر دو را از پای در آورند. پس چون این دو به نزدیکی کاخ رسیدند عروبه بر ابوعبدالله یورش آورْد. ابوعبدالله بدو گفت: پسرم! چنین مکن. او گفت: همان کس که تو ما را به فرمانبری از او می‌خواندی فرمان کشتن تو داده است، و بدین سان او و برادرش ابوعبّاس کشته شدند. کشته شدن این دو با کشته شدن ابوزاکی هم هنگام بود. می‌گویند مهدی بر پیکر ابوعبدالله نماز گزارْد و گفت: آمرزش ایزدی بر تو باد ای اباعبدالله، و از بهر تلاش نیکویت پاداشی نیک به تو ارزانی دارد.

برای کشته شدن این دو شورشی درگرفت و یاران این دو تیغ آختند. مهدی خود بر اسب نشست و به مردم زنهار داد و آن‌ها آرام شدند، آن‌گاه مهدی همهٔ آن‌ها را پی گرفت و بکشت. شورش دیگری میان کُتامه و قیروان درگرفت که بسیاری در آن جان باختند. مهدی برون آمد و شورش را خوابانْد و دعوتگران از فرا خواندن مردم به تشیّع دست کشیدند.

چون حکومت مهدی سامان یافت فرزندش ابوقاسم نِزار را به جانشینی خود

برگماشت. مردم کُتامه به سرزمین خود بازگشتند و نوزادی را بر دست گرفتند و گفتند: این همان مهدی است، وانگاه گمان بردند که او پیامبری است که بدو وحی می‌رسد. آن‌ها گمان می‌کردند ابوعبدالله نمرده است، و زان پس سوی شهر میلَه لشکر کشیدند. مهدی از این لشکرکشی آگاه شد و پسرش ابوقاسم را به پیکار آن‌ها فرستاد. او آن‌ها را شهربندان کرد. آن‌ها با ابوقاسم جنگیدند، لیک ابوقاسم ایشان را در هم شکست و چندان پیِشان گرفت که به دریا زدند و بسیاری از آن‌ها جان باختند. آن نوزاد نیز کشته شد. مردم صقلیه نیز همراه ابن وهب بر او شوریدند و او ناوگانی سوی ایشان گسیل داشت. سربازان مهدی صقلیه را گشودند و ابن وهب را همراه بیاوردند و مهدی خون او بریخت. مردم تاهَرت نیز به ناسازگاری با مهدی برخاستند. مهدی با آن‌ها جنگید و تاهَرت را بگشود و ناسازگاران را خون بریخت، و گروهی از بنی‌اغلب را که پس از مرگ زیادةالله به رقّاده بازگشته بودند بکشت.

یاد چند رویداد

در این سال قاسم بن سیما و گروهی از سالاران در پیِ یافتن حسین بن حَمدان روان شدند. آن‌ها به قرقیسیا و رحبه رفتند لیک بدو دست نیافتند. مقتدر به ابوهیجا عبدالله بن حَمدان که فرمانروای موصل بود نامه‌ای نوشت و او را فرمان داد تا برادرش حسین را پی گیرد. او و قاسم بن سیما راهی شدند تا در تکریت به حسین رسیدند. با او جنگیدند و حسین در هم شکست. او برادرش ابراهیم بن حمدان را فرستاد و زنهار خواست. بدو زنهار دادند و او به بغداد در آمد. به او خلعت داده شد و پرچم فرمانرانی بر قم و کاشان برای او پیچیده شد. او به قلمرو فرمانروایی خود روان شد و عبّاس بن عمرو از آن جا بازگشت.

در همین سال بارس، غلام اسماعیل سامانی، به بغداد رسید و فرمانِ دیار ربیعه یافت که چند و چونی آن بگفتیم.

هم در این سال میان طاهر بن محمّد بن عمرو بن لیث و سُبکری[1]، غلام عمرو،

---

۱. شبکری و سکری نیز آمده است.

جنگی درگرفت. سبکری طاهر و برادرش یعقوب بن محمّد بن عمرو را به بند کشید و همراه دبیر خود عبدالرحمان بن جعفر شیرازی راهی کرد و عبدالرحمان این دو را به بغداد در آوژد و هر دو به زندان افکنده شدند. سبکری بی‌هیچ فرمانی از خلیفه بر فارس چیره شد و چون دبیر او به بغداد رسید خلیفه فرمان خود را در ستاندن دارایی از سبکری به وی رسانْد و این به سال ۲۹۷ / ۹۱۰ م بود.

نیز در این سال به مونس مظفّر خادم خلعت دادند و بدو فرمان داده شد تا برای جنگ با رومیان راهی شود. او با لشکری کلان روان شد و همراه ابواعزّ سلمی از کرانهٔ مَلَطْیه یورش آوژد و چیرگی یافت و غنیمت‌ها به دست آوژد و گروهی از رومیان را اسیر کرد و بازگشت.

در این سال ارمنستان و آذربایجان به یوسف بن ابی‌ساج واگذار شد و او پایندان شد که سالیانه صد و بیست هزار دینار مالیات این دو کرانه بپردازد. او از دینور راهی این کرانه شد.

در همین سال در بغداد از بام تا شام تگرگ درشت بارید. ارتفاع این بارش به چهار انگشت می‌رسید و سرما چندان زور گرفت که آب و سرکه و تخم‌مرغ و روغن همه ببست و خرمابن‌ها و بسیاری از درخت‌ها خشک شد.

در این سال فضل بن عبدالملک هاشمی با مردم حج گزاژد.

هم در این سال محمّد بن طاهر بن عبدالله بن طاهر بمرد.

نیز در این سال سوسن حاجب [دربان و نگهبان] مقتدر، کشته شد، زیرا او در سر کار آمدن ابن معتز دست داشت، لیک هنگامی که ابن معتز به خلافت رسید دیگری را به پرده‌داری برگماشت و سوسن نزد مقتدر رفت و چون ابن فُرات به وزارت رسید درکارها تَک‌روی می‌کرد و بدین سان سوسن با او سر ستیز گذاژد و در تباهی هنجار او کوشید. ابن فُرات مقتدر را از رفتار سوسن آگاهانید و بدو گفت که وی به ابن معتز یاری رسانده است. پس مقتدر او را بگرفت و بکشت.

در این سال محمّد بن داود بن جرّاح عموی علی بن عیسی وزیر که از نگارش آگاه بود. بمرد.

در همین سال عبدالله بن جعفر بن خاقان و ابوعبدالرحمان دهکانی هردُوان سوی ایزد یکتا روان شدند.

رویدادهای سال دویست و نود و هفتم هجری
(۹۱۰ میلادی)

چیرگی لیث بر فارس و کشته شدن او

در این سال لیث بن علی بن لیث از سیستان سوی فارس لشکر کشید و بر آن چیرگی یافت و سُبکری از آن جا به ارّجان گریخت. چون این گزارش به مقتدر رسید مونس خادم را توش و توان داد و به فارس گسیلش کرد تا به سبکری یاری رسانَد. این هر دو در ارّجان گرد آمدند.

گزارش همایش این دو به لیث رسید و سوی آن دو شتافت. لیث آگاه شد که حسین بن حمدان برای یاری مونس از قم سوی بیضا می‌آید. او برادر خود را با بخشی از لشکرش سوی شیراز فرستاد تا شهر را نگهدارد. لیث خود با سپاهش راهی نزدیک را پیمود تا به کار حسین بن حمدان پیچد. رهنما ایشان را به راهی پیاده‌رو و دشوارکشانْد و لیث بیشتر چارپایانش را در راه از دست داد و او با یارانش سختی بسیار کشیدند. او رهنما را بکشت و از این راه بازگشت و بر سپاه مونس زیرنگر[1] شد، لیک گمان کرد این همان سپاهی است که با برادرش سوی شیرازگسیل داشته، پس تکبیر بگفتند و مونس و سبکری با دو سپاه خود بر او تاختند و جنگی سخت درگرفت و سپاه لیث در هم شکست و خود او اسیر شد.

چون مونس لیث را گرفت یاران او به وی سفارش کردند که نیکوتر آن است که سبکری را نیز بگیریم و بر فارس چیره گردیم و نامه‌ای به خلیفه نویسیم تا تو را بر آن

---

۱. زیرنگر: مشرف.

جا فرمان دهد. مونس گفت: فردا که چون هر روز نزد ما آمد چنین می‌کنیم. چون شب رسید مونس پنهانی پیک پی سبکری فرستاد و او را از سفارش یارانش آگاه کرد و فرمانش داد تا شبانه سوی شیراز روان شود، او نیز چنین کرد. پس چون بامداد شد مونس به یارانش گفت: می‌بینم که سبکری دیر کرده، بر کار او آگاهی یابید. او را آگاهاندند که سبکری شبانه سوی شیراز روان شده. مونس یاران خود نکوهید و گفت: از سوی شما گزارشی بدو رسیده و او رمیده است. مونس همراه لیث به بغداد بازگشت و حسین بن حمدان به قم رفت.

فرو ستاندن فارس از سبکری

چون مونس از فارس بازگشت دبیر او عبدالرحمان بن جعفر کارها به دست گرفت و یاران سبکری بر او رشک ورزیدند و به دروغ بر او بستند که با سالاران یکی شده و آن‌ها را سوگند داده است و با خلیفه نامه‌نگاری می‌کند. سبکری او را گرفت و در زندان به بندش کشانْد و اسماعیل بن ابراهیم بمّی را به جای او نشانْد، اسماعیل هم او را به سرکشی و خودداری از فرستادن مالیات به خلیفه وا داشت، سبکری نیز چنین کرد.

عبدالرحمان بن جعفر نامه‌ای به ابن فُرات، وزیر خلیفه، نگاشت و او را از این رویداد آگاهانید و بدو نوشت که چون سبکری را از سرکشی باز داشته سبکری او را گرفته و به زندان افکنده است. ابن فُرات نامه‌ای به مونس، که در واسط بود، نوشت و او را فرمان داد تا به فارس بازگردد. ابن فرات از این که مونس سبکری را در فارس نگرفته بود ناتوانش خوانْد، و او را فرمود تا سبکری را همراه لیث به بغداد آورَد. مونس به اهواز بازگشت.

سبکری فرستاده‌ای سوی مونس روان داشت و ارمغان‌ها برای او فرستاد و از او خواست میان وی و خلیفه میانجیگری کند. مونس نامه‌ای به خلیفه نوشت و از سوی سبکری داده‌هایی پیش‌کش کرد و هیچ پیکاری میان این دو در نگرفت. ابن فُرات دانست که مونس مِهر سبکری در دل دارد، پس دبیرش وصیف را همراه با گروهی از سالاران و محمد بن جعفر فاریابی سوی او گسیل داشت وگشایش فارس

بر محمّد واگذارْد. او نامه‌ای نیز به مونس نوشت که همراه لیث به بغداد آید. مونس نیز به بغداد رفت.

محمّد بن جعفر نیز به فارس رسید و در کنار دروازهٔ شیراز با سبکری در هم پیچید و سبکری به بم گریخت و در آن جا دژگزید. محمّد بن جعفر او را پی گرفت و میانگیرش کرد. سبکری از بم برون شد و برای دومین بار با محمّد پیکار کرد و باز محمّد او را در هم شکست و دارایی‌اش به تاراج برد. سبکری به دشت‌های خراسان گریخت و خداوندگار خراسان بر او دست یافت ـ که چگونگی آن گفته خواهد آمد ـ. محمد بن جعفر بر فارس چیره شد و قنبج، خادم افشین، را بر آن جا گمارْد. درست آن است که این رویداد به سال ۲۹۸ / ۹۱۱ م روی داد.

یاد چند رویداد

در این سال مقتدر، قاسم بن سیما را برای گزاردن جنگ تابستانه گسیل داشت.

در این سال فضل بن عبدالملک هاشمی با مردم حج گزارْد.

در همین سال عیسی نوشری [فرمانروای مصر] به ماه شعبان / اپریل در مصر درگذشت. او ده روز پس از مرگ عبّاس بن بسطام خرقه تهی کرد و در بیت‌المقدس به خاک سپرده شد و مقتدر، تکین خادم را به جای او نهاد و در نیمهٔ رمضان / بیست و نهم می به او خلعت داد.

هم در این سال ابوعبدالله محمد بن سالم، یار سهل بن عبدالله تُستری دیده بر هم نهاد.

نیز در این سال فیض بن خضر یا به گمانی ابن محمّد ابوفیض اولا شی طرسوسی و ابوبکر محمّد بن داود بن علی اصفهانی، فقیه ظاهری، و موسی بن اسحاق قاضی و قاضی ابومحمّد یوسف بن یعقوب بن حماد در هشتاد و نه سالگی همگی رخ در تراب تیرهٔ گور کشیدند.

رویدادهای سال دویست و نود و هشتم هجری
(۹۱۱ میلادی)

چیرگی احمد بن اسماعیل بر سیستان

در رجب / مارچ این سال ابونصر احمد بن اسماعیل سامانی بر سیستان چیرگی یافت.

چگونگی آن چنین بود که چون کار ابونصر پابرجا شد و فرمانروایی او استواری یافت به سال ۲۹۷ / ۹۰۹ م از بخارا که در آن ماندگار بود به ری و از آن جا به هرات لشکرکشید و در محرم ۲۹۸ / سپتامبر ۹۱۰ م سوی سیستان سپاه بسیجید و گردانی از سپاهسالاران و بزرگان خود راگسیل داشت که احمد بن سهل و محمد بن مظفر و سیمجور دواتی، بزرگْ خاندان سیمجور، فرمانروایان سامانی خراسان ـ که از آن‌ها سخن به میان خواهد آمد ـ از شمار ایشان بودند. ابونصر، حسین بن علی مَروَرُوذی را بر این سپاه فرماندهی بداد. این سپاه به سیستان رسید. در آن هنگام معدَّل بن لیث صفّار فرمانروای سیستان بود.

چون گزارش این سپاه به معدَّل رسید برادرش ابوعلی محمّد بن علی بن لیث را به بُست و رُخَج فرستاد تا دارایی‌های آن جا را پاس دارد و از آن جا خواربار سوی سیستان فرستد. احمد بن اسماعیل سوی علی در بُست راند و او را اسیر کرد و به هراتش برد. سپاهی که در سیستان بود معدَّل را شهربندان کرد و مردم آن را در تنگنا نهاد. چون معدَّل از اسیر شدن برادرش ابوعلی محمّد آگاه شد با حسین بن علی سازش کرد و نزد او پناه جست و حسین، سیستان را زیر فرمان گرفت. حسین، احمد بن ابوصالح منصور بن اسحاق را که پسرعموی او بود بر سیستان گماشت و همراه

معدّل به بخارا بازگشت. از آن پس مردم سیستان به سال ۳۰۰ / ۹۱۳ م چنان که گفته خواهد آمد گردن فرازیدند.

چون سامانیان بر سیستان چیره شدند آگاهی یافتند که سبکری از بیابان‌های فارس سوی سیستان روان است، پس سپاهی سوی او فرستادند. این سپاه هنگامی با سبکری و سپاه او روبارو شدند که خستگی آن‌ها را پریش کرده بود، پس سبکری را اسیر کردند و بر سپاه او چیره شدند. احمد بن اسماعیل گزارش این گشایش برای مقتدر بنوشت و مقتدر در نامه‌ای سپاس خود بدو رسانْد و او را فرمود تا سبکری و محمّد بن علی بن لیث را به بغداد فرستد و او آن دو را به بغداد فرستاد و آن دو سوار بر دو فیل به بغداد در آمدند. مقتدر، پیام‌آوران احمد [سامانی] فرمانروای خراسان، را با ارمغان‌های بسیار بازگردانْد.

یاد چند رویداد

در این سال احمد بن اسماعیل عمویش اسحاق بن احمد را از زندان آزاد کرد و به سمرقند و فَرغانه بازش گردانْد.

در همین سال محمّد بن جعفر فریابی و قنبج خادم، فرمانروای فارس، بمردند و عبدالله بن ابراهیم مِسْمعی به جای او نشست و کرمان را نیز به فارس پیوست.

هم در این سال ام موسیٰ هاشمی پیشکارکاخ مقتدر بالله شد. او نامه‌های مقتدر و مادر او را به وزیر می‌رسانْد. از او نام آوردیم زیرا در آیندهٔ این فرمانروایی نشانی بر جای نهاد که باید گفته آید، وگرنه چشمپوشی از آوردن نام او شایسته‌تر می‌نمود.

نیز در این سال قاسم بن سیما جنگ تابستانه را بگزارْد.

در رجب / مارچ این سال مظفر بن جاخ، فرمانروای یمن، بمرد و پیکر او را به مکّه آوردند و به خاکش سپردند. خلیفه پس از او ملاحظ را بر سرکار آورْد.

در این سال فضل بن عبدالملک هاشمی با مردم حج گزارْد.

در شعبان / اپیریل این سال در بغداد گروهی دستگیر شدند. گفته می‌شد آن‌ها پیروی مردی بودند که خودْ خدا می‌خوانْد و محمّد بن بشر نامیده می‌شد.

در همین سال در حدیثهٔ موصل زرد بادی سخت گرم وزید که از گرمای آن

بسیاری جان سپردند.

هم در این سال ابوالقاسم جُنَید بن محمّد صوفی [نامدار]که پیشوای جهان [تصوّف] به روزگار خود بود دیده بر هم نهاد. او فقه را از ابوثور، یار شافعی، و تصوّف را از سری سقطی آموخته بود.

نیز در این سال ابوبزرهٔ حاسب [حسابگر] بمرد. نام او فضل بن محمّد بود.

در این سال قاسم بن عبّاس ابومحمّد معشری درگذشت. او را معشری نامیدند زیرا که پسرِ دختر ابومعشر نجیح مدنی بود که پارسایی فقیه شمرده می‌شد.

در همین سال احمد بن سعید بن مسعود بن عصام ابوعبّاس و محمّد بن ایاس، پدر ابوزکریا و نگارندهٔ تاریخ موصل، به سرای جاوید شتافت. او نیکوکار و فرهیخته و از مردمان ازد بود.

رویدادهای سال دویست و نود و نهم هجری

(۹۱۲ میلادی)

دستگیری ابن فُرات و وزارت خاقانی

در ذی‌حجّه / جولای این سال مقتدر وزیر خود حسن بن فُرات را دستگیر کرد. اندکی پیش از این دستگیری سه ستارهٔ دنباله‌دار در آسمان پدید آمد. یکی از این ستاره‌ها در پایان رمضان / بیست و یکم می و دیگری در ذی‌قعده / جون در بخش خاوری و سومی نیز در ذی‌قعده / جون در بخش باختری در برج عقرب پدید آمد.

چون وزیر را گرفتند بر سرای او پاسبان نهادند و پردهٔ خانواده‌اش دریدند و دارایی او و یاران و کسانش را به تاراج بردند. در بغداد شورش شد که چرا وزیر را گرفته‌اند. مردم بغداد سه روز به رنج اوفتادند و زان پس آرام گرفتند.

مدت وزارت ابن فُرات که نخستین بار بود سه سال و هشت ماه و سیزده روز به درازا کشید. پس از او ابوعلی محمّد بن یحیی بن عبیدالله بن یحیی بن خاقان به وزارت رسید و دیوان‌ها را مرتب کرد و ابن فُرات را به بازپرسی کشید. ابوحسین احمد بن یحیی بن ابی‌بغل از ابن فرات بازجویی کرد. برادر او ابوحسن بن ابی‌بغل حاکم اصفهان بود. ابوحسن و امّ موسی پیشکار برای ابن فرات سخن‌ها چیدند تا آن جا که مقتدر او را از اصفهان بخواند تا وزارت را بدو سپرَد. چون این گزارش به خاقانی رسید کارهایش از هم گسست و ناگزیر به درگاه خلیفه در آمد و او را از چند و چونی کار، آگاه کرد و مقتدر او را فرمود تا هر دو برادر را دستگیر کند. او ابوحسن را دستگیر کرد و نامه‌ای نوشت تا ابوحسین را نیز دستگیر کنند. ابوحسین را نیز دستگیر کردند، لیک از امّ موسیٰ پیشکار هراسید و هر دو را رهانید و هر دو را بر سر

کار نشانید.

پس از آن کار خاقانی از هم پاشید، زیرا او مردی کم‌توان و زودرنج و تنگ حوصله بود و نامهٔ کارگزاران وا می‌نهاد و به چگونگی گردآوری باژ نمی‌پرداخت، و تنها بر سرِ آن بود که خشنودی ویژگان و همگان به دست آورَد. او پروانه نمی‌داد تا کسی از بندگان حکومت خود را نزد او بنده بخوانَد، و هرگاه گروهی از ملوانان و رعیّت را سرگرم نماز می‌یافت خود به درون ایشان می‌افکند و با آن‌ها نماز می‌گزارْد، و هرگاه کسی از او چیزی می‌خواست دست خویش به سینه می‌کوبید و می‌گفت: چَشم، به دیده منّت، و از همین رو او را دقّ صدره [سینه‌کوب] می‌نامیدند. امّا او در پرداخت پول به سواران و سالاران کوتاهی می‌کرد و بدین سان از او روی بر تافتند و با این کار وزارت، رو به پستی نهاد.

فرزندان او بر وی زور می‌گفتند و هر یک در گرفتن بُلْکَفت[1] می‌کوشیدند. او در هر چند روز حاکمی جا به جا می‌کرد چندان که در پهنای بیست روز هفت حاکم در کوفه جا به جا کرد. این هفت تن در سر راه او گرد هم آمدند، یکی از آن‌ها بازگشت و دیگران پولی را از او طلب کردند که به فرزندان او پرداخته بودند. این چامه در بارهٔ او سروده‌اند:

وزیرٌ قد تکامَل فی الرّقاعَةْ یولّی ثمَّ یَعْزِلُ بعدَ ساعَةْ
اذا اهل الرُّشی اجتمعوالدیه فخیرُ القوم اوفرهم بضاعَةْ
و لیسَ یُلامُ فی هذا بحالٍ لأنَّ الشیخَ اَفلَتَ مِنْ مجاعَةْ

یعنی: وزیری که درگولی به کمال رسیده، یکی را بر می‌گمارَد و پس از ساعتی برکنارش می‌کند، و هرگاه بُلکفت‌پردازان نزد او گرد آیند بهترین آن‌ها توانگرترین آن‌هاست، او را به هر روی نمی‌توان نکوهید، زیرا که شیخ از گرسنگی گریخته است.

کار، نابهنجاری بیشتر یافت تا آن جا که یاران او نیز بدو زور می‌گفتند و پول‌ها هزینه می‌کردند و تباهکاری‌ها می‌نمودند. پس بنیان‌ها از هم گسست و اندیشه‌ها پلید گشت و خلیفه، هماره وزیران خویش یا برکنار و یا دستگیر می‌کرد و بر پایهٔ

---

۱. بُلْکَفت: رشوه.

سخن زنان و بندگان این و آن می‌گرفت و آنچه آن‌ها می‌گفتند می‌کرد. سرزمین‌ها یکی پس از دیگری از دست او برون می‌شد و کارگزاران به آز می‌افتادند و آن شد که پس از این گفته خواهد آمد.

خلیفه ناگزیر وزیرش، ابن فُرات، را از زندان برون آوژد و با ارج و ستایش[1] او را در سرایی نهاد و در کارکارگزاران و پیشامدهای دیگر با او رای می‌زد. وی ابن فرات را بزرگ می‌داشت و او را می‌نواخت، و این پس از هنگامی بود که دارایی‌های او ستانْد.

یاد چند رویداد

در این سال رستم، فرمانده مرزبانان، همراه دمیانه از طرسوس جنگ تابستانه بیاغازید و دژ ملیح را میانگیر کرد، آن‌گاه به دژ در آمد و آن را سوخت.

در همین سال عظیم و اغبر دو تن از سالاران زکرویه قرمطی با گرفتن زنهار به بغداد در آمدند.

در این سال فضل بن عبدالملک با مردم حج گزاژد.

هم در این سال گروهی از قرمطیان که از یاران ابوسعید جنّابی بودند به دروازهٔ بصره رسیدند. والی بصره محمّد بن اسحاق بن کنداجیق بود. رسیدن آن‌ها به روز آدینه بود، و مردم سرگرم گزاردن نماز بودند که غوغای یورش قرمطیان بپیچید. دروازه‌بانان بصره سوی ایشان شتافتند. آن‌ها دو مرد از ایشان بدیدند و سوی آن دو شتافتند و قرمطیان یکی از دروازه‌بانان را بکشتند و بازگشتند. محمّد بن اسحاق با گروهی پی آن‌ها رفتند، لیک آن‌ها را نیافتند. پس گروهی در پی ایشان روان شدند و خود را به آن‌ها که سی تن بودند رساندند و به پیکارشان پرداختند و گروهی جان باختند. ابن کنداجیق که این گروه را پیشسپاه قرمطیان می‌انگاشت دروازه‌های بصره ببست و نامه‌ای به بغداد برای وزیر فرستاد و او را از آمدن قرمطیان آگاهانْد و از وی یاری خواست. پس چون بامداد رسید و نشانی از قرمطیان ندید انگشت پشیمانی

---

۱. ستایش: احترام.

به دندان خایید و سپاهی با چند سالار از بغداد بیامدند.

نیز در این سال مردم طرابلس باختری بر مهدی، عبیدالله علوی، شوریدند. او سپاهی سوی ایشان روان کرد. سربازان طرابلس را در میان گرفتند، لیک بر آن چیرگی نیافتند. مهدی در جمادی‌الآخره ۳۰۰ / ژانویه ۹۱۳ م پسرش ابوالقاسم را بدان سو فرستاد. او طرابلس را شهربندان کرد و شکیب ورزید و در جنگ، سخت کوشید چندان که همهٔ توشهٔ شهر پایان پذیرفت و باشندگان طرابلس از مرده‌خواری نیز روی‌گردان نبودند. پس او با نیرو شهر را گشود و همه را بخشود، و از کسانی که شوریده بودند دارایی بسیار ستانْد و باشندگان این شهر را گروگان گرفت و حاکمی بر آن جا گمارد و بازگشت.

در این سال چنان زمین‌لرزه‌هایی در قیروان پدید آمد که در سختی و بزرگی مانندی برای آن دیده نشده بود.

در همین سال مردم قیروان سر به شورش برداشتند و هزار تن از کُتامیان را بکشتند.

در این سال محمّد بن احمد بن کیسان ابوحسن نحوی دیده بر هم نهاد. او از نحو [گفتْ‌شناسیِ] بصره و کوفه نیک آگاه بود، زیرا این دانش را از ثعلب و مبرّد آموخته بود.

نیز در این سال محمّد بن سرّی قنطری و ابوصالح حافظ و ابوعلی بن سیبویه و ابواسحاق بن حُنینِ پزشک همگی در آرامگاه جاودانی آرمیدند.

رویدادهای سال سیصدم هجری
(۹۱۳ میلادی)

برکناری خاقانی از وزارت و وزیری علی بن عیسیٰ

در این سال آشفتگی خاقانی و ناتوانی او در وزارت بر مقتدر آشکار شد. پس خواست تا او را برکنار کند و ابوحسن بن فُرات را به وزارت بازگرداند، لیک مونس خادم او را از این کار باز داشت، زیرا بر پایهٔ گفتهٔ مونس، ابن فرات چند کینه در دل داشت: یکی گسیلِ داشتن سپاه به فارس به فرماندهی کسی جز او و بازگرداندنِ وی به بغداد ـکه چگونگی آن گفته آمد ـ. مونس به مقتدر گفت: اگر تو ابن فرات را به وزارت بازگردانی مردم گمان خواهند برد که تو از سرِ آز بر دارایی ابن فُرات او را دستگیر کردی. نکوتر آن است که علی بن عیسیٰ را از مکّه بخوانی و به وزارتش گذاری، او مردی پاکْ اُستوان[1] است که رفتاری نیکو دارد و در دین استوار است.

مقتدر فرمان داد تا او را به درگاه آورند وکس فرستاد تا او را از مکّه به بغداد آورَد. او در آغاز سال ۳۰۱ / ۹۱۴ م به بغداد رسید و بر گاه وزارت نشست. او خاقانی را دستگیر کرد و به زندان افکند، لیک با او نیکی می‌کرد و بر وی تنگ نمی‌گرفت. به هر روی علی بن عیسیٰ بر سرکار بیامد و هماره به کارها می‌پرداخت و همه چیز را پیش نگاه خود می‌داشت و دادخواهی می‌کرد و بسیاری از مالیات‌های مکّه و فارس را بر افکند و درِ روسپی‌خانه‌های دوبق ببست. او پولی را که خاقانی بر جامگی[2] سپاهیان افزوده بود کاست، زیرا درآمد و هزینه را با هم سنجید و هزینه را

---

۱. پاکْ استوان: کاملاً معتمد. ۲. جامگی: مواجب.

افزون یافت و این هزینه راکاست. او فرمود تا مساجد و مساجد آدینه را باز سازند و سفید کنند و در آن‌ها حصیر بگسترانند و چراغ‌های آن برافروزند و برای پیشنمازان، قرآن‌خوانان و اذان‌گویان روزیانه نامزد کرد و فرمان داد تا بیمارستان‌ها را سامان دهند و داروی بایسته برای بیماران فراهم آورند و پزشکان کارکشته را به کار گرفت و ستمرسیدگان را داد بداد و از مالیات زمین‌ها بکاست. چون خاقانی برکنار شد بسیاری از مردم دستنوشت او را مانشگری[1] می‌کردند و همه خواهان آسان‌گیری در مالیات‌ها یا دریافت روزیانه بودند. علی بن عیسیٰ به این دستنوشت‌ها نگریست و آن‌ها را نپذیرفت و خواست آن‌ها را نادیده بگیرد، لیک از نکوهش مردم هراسید، پس نکوتر آن دید که دستنوشت‌ها را نزد خاقانی فرستد تا او دستنویس راستین را از دروغین جدا کند و اگر نکوهشی باشد به خاقانی رسد. پس چون دستنوشت‌ها را نزد او بردند گفت: این‌ها همه دستنویس من است و این‌ها همه را من فرمان داده‌ام [فرمان من است که نوشته‌ام]. چون پیک پاسخ او را نزد علی بن عیسیٰ آوژد، علی بن عیسیٰ گفت: به خدا دروغ گفته و می‌داند کدام یک راستین است و کدام دروغین، لیک همهٔ دستنویس‌ها را راستین شمرد تا مردم او را بستایند و مرا بنکوهند و فرمود تا همهٔ آن‌ها به انجام رسانند.

خاقانی به پسرش گفت: فرزندم! برخی از این‌ها دستنویس من نیست و او که خود راستین را از دروغین باز شناخته همه را نزد من فرستاده تا این خار، دست ما بخَلَد و مردمْ ما را دشمن بپندارند، لیک آهنگ او واژگونه شد.

شورش در سیستان و فرمانبری دوبارهٔ آن از احمد بن اسماعیل سامانی

در این سال امیر ابونصر احمد بن اسماعیل سامانی سپاهی به سیستان گسیل داشت تا بار دیگر آن را بگشاید، زیرا مردم این سامان بر او گردن فرازیده بودند و با والی آن ناسازگاری می‌کردند.

۱. مانشگری: تقلید.

چگونگی این رویداد چنین بود که محمّد بن هرمز بشناخته به مولی صندلی از خوارج بود که اگرچه از مردم سیستان شمرده می‌شد در بخارا می‌زیست. او پیرمردی بود که بزرگش می‌داشتند. روزی او نزد حسین بن علی بن محمّد عارض [لشکرنویس] بیامد و روزیانه‌اش بخواست. حسین گفت: پیرمردی همچون تو را آن سزاست که در پرستشگاهی پایبند گردد و به پرستش خدای روی آورَد تا آن هنگام که فرشتهٔ مرگ او را در آغوش کشد. [یعنی تو در خور سپاه و جنگ نیستی و باید بازنشسته شوی] این سخن محمّد را به خشم آورْد. پس روی سوی سیستان آورد. والی آن در این هنگام منصور بن اسحاق بود. او گروهی از خوارج را دل نواخت و سوی صفّار بخوانْد و پنهانی به عمرو بن یعقوب بن محمّد بن عمرو بن لیث بیعت سپرد. رهبر خوارج در این هنگام محمّد بن عبّاس بشناخته به ابن حفّار بود که توان بسیار داشت. آن‌ها سر برکشیدند و منصور بن اسحاق، والی خویش، بگرفتند و در زندان ارک بندی‌اش کردند و به نام عمرو بن یعقوب خطبه خواندند و سیستان زیر فرمان او نهادند.

چون گزارش این رویداد به امیر احمد بن اسماعیل رسید سپاهیانی را با حسین بن علی گسیل داشت و در سال ۳۰۰ / ۹۱۳ م برای بار دوم به زَرَنْج لشکر کشید و آن را نُه ماه شهربندان کرد. روزی محمّد بن هرمز صندلی از بارو فراز شد و گفت: شما را با پیرمردی چه کار که باید پایبند پرستشگاه باشد و بس؟ او می‌خواست سخن عارض بخاری را به آن‌ها یاد آورَد. اندکی پس صندلی بمرد. پس از مرگ او عمرو بن یعقوب صفّار و ابن حفّار از حسین بن علی زنهار خواستند و منصور بن اسحاق را [که بندی کرده بودند] رهاندند. حسین بن علی، ابن حفّار را بزرگ می‌داشت و به خود نزدیک می‌ساخت. پس ابن حفّار با گروهی ساخت و پاخت کرد تا نابیوسیده حسین را بکشند. حسین این بدانست. ابن حفّار بی‌آن که کسی او را جلو گیرد به درگاه حسین در می‌آمد. پس یک روز که ابن حفّار نزد حسین آمد، حسین شمشیری در زیر جامه پنهان کرد. پس فرمود تا ابن حفّار را گرفتند و او را با خود به بخارا برد.

چون گزارش گشایش سیستان به امیر احمد رسید سیمجور دواتی را بر آن جا فرمان داد و فرمود تا حسین سوی او بازگردد. حسین نیز همراه عمرو بن یعقوب و ابن حفّار و گروهی دیگر بازگشتند. بازگشت او در ذی‌حجه ۳۰۰ / جولای ۹۱۳ م

بود. امیر احمد منصور پسرعموی اسحاق را بر نیشابور گماشت و او را سوی نیشابور روان کرد، و در این میان ابن حفّار بمرد.

فرمانبری مردم صقلیه از مقتدر و بازگشت ایشان به فرمانبری از مهدی علوی

در رویدادهای سال ۲۹۷ / ۹۱۰ م گفتیم که مهدی، علی بن عمرو را بر صقلیه گماژد. او که سالخورده‌ای نرمخو بود نتوانست با رفتار خود مردم صقلیه را خشنود کند و از همین رو او را برکنار کردند و احمد بن قرهب را بر خود فرمان دادند. چون او بر سر کار آمد گردانی را به سرزمین قلّوریه گسیل داشت. این گردان غنیمت‌ها به دست آوژد و گروهی از رومیان را اسیر کرد و بازگشت.

احمد به سال ۳۰۰ / ۹۱۳ م پسرش علی را با سپاهی به دژِ نوبنیاد طبرمین فرستاد و او را فرمود تا این شهر را میانگیر کند. آهنگ احمد از این کار آن بود که اگر بر این دژ چیره شود فرزند و دارایی و بندگان خویش در آن جا نهد و اگر با مردم صقلیه سرشاخ شود در آن جا پناه گیرد. پسرش شش ماه این دژ را میانگیر کرد، و زان پس سپاهش با او ناسازگاری در پیش گرفتند و ماندن در آن جا را ناخوش شمردند و چادر و خرگاه او بسوختند و در پی کشتن وی بر آمدند، لیک تازیان ایشان را جلو گرفتند.

احمد بن قرهب مردم را به فرمانبری از مقتدر فرا خوانْد و مردم پذیرفتند و او در صقلیه به نام مقتدر خطبه خوانْد و دیگر نام مهدی در خطبه‌ها نمی‌آمد. ابن قرهب، نیرویی دریایی به ساحل افریقیه بسیجید. آن‌ها با ناوگان مهدی به فرماندهی حسن بن ابی‌خنزیر روبارو شدند، پس ناوگان را بسوختند و حسن را بکشتند و سر او نزد ابن قرهب آوردند. ناوگان صقلیه سوی سفاقُس برفت و آن جا را ویران کرد، و از آن جا راهی طرابلس شد و چون در آن جا قائم بن مهدی را دیدند ناگزیر بازگشتند. در این هنگام ارمغان‌ها و پرچم‌های سیاه [نشانهٔ بنی‌عبّاس] از سوی مقتدر به ابن قرهب رسید. و زان پس ابن قرهب کشتی‌های جنگی سوی قلّوریه گسیل داشت. سپاه او غنیمت‌ها به دست آورد و قلّوریه را به ویرانی کشید و بازگشت. او همچنین

ناوگانی را به افریقیه گسیل داشت، در آن جا ناوگان مهدی برون شد و کشتی‌های ابن قرهب را با چیرگی فرو ستانْد و از آن پس دیگر هنجار ابن قرهب دیگر سامان نیافت و بخت بدو پشت کرد و مردم بدو آز ورزیدند، و این هنگامی بود که پیش‌تر از او می‌هراسیدند.

مردم جرجنت که از او می‌ترسیدند گردن فرازیدند و با مهدی نامه‌نگاری کردند و باشندگان دیگر شهرها چون چنین دیدند آن‌ها نیز به مهدی نامه نوشتند و از شورش و خونریزی ترسیدند و بر ابن قرهب شوریدند و در سال ۳۰۰ / ۹۱۳ م او را گرفتند و به زندان افکندند و با گروهی از ویژگانش سوی مهدی فرستادند. مهدی فرمود تا او را در کنار گور ابن خنزیر خون ریزند، و او با ویژگانش همگی کشته شدند. مهدی، ابوسعید موسی بن احمد را بر صقلیه فرمان داد و گروهی کلان از بزرگان کُتامه را با او همراه ساخت تا به صقلیه آیند. آن‌ها به طرابُنُش رسیدند.

انگیزهٔ فرستادن سپاه همراه ابوسعید آن بود که ابن قرهب به مهدی نوشته بود که مردم صقلیه بر فرماندهان خود بسیار می‌شورند و از ایشان فرمان نمی‌برند و دارایی‌های آن‌ها می‌ربایند، و این سرشت از ایشان زدوده نمی‌شود مگر با سپاهی که آن‌ها را با نیرو بکوبد و بزرگان آن‌ها را فرو فکند. مهدی نیز چنین کرد. چون ابوسعید با سپاه به صقلیه در آمد باشندگان این شهر را هراس گرفت. پس مردم جرجنت و صقلیه و دیگر شهرها بر ابوسعید همداستان شدند. ابوسعید کنار دریا بارویی برای خود بساخت و در آن دژگزید و لنگرگاه کشتی را هم، همان جا نهاد. پس دو سوی سپاه سر ستیز نهادند و در فرجام، مردم صقلیه در هم شکستند و گروهی از بزرگانشان کشته شدند و گروهی اسیر گشتند و مردمان زنهار خواستند. ابوسعید به همه زنهار داد مگر دو کس که شورش را دامن زده بودند. مردم صقلیه خشنود شدند و آن دو مرد را به ابوسعید بدادند و او آن دو را سوی مهدی در افریقیه فرستاد. ابوسعید صقلیه را فرو ستانْد و دروازه‌های آن در هم کوفت. در این هنگام نامه‌ای از مهدی رسید که از همگان درگذرد.

مرگ عبدالله بن محمّد، فرمانروای اندلس، و بر سر کار آمدن عبدالرحمان ناصر

در این سال عبدالله بن محمّد بن عبدالرحمان بن حاکم بن هشام بن عبدالرحمان ابن معاویهٔ اموی، فرمانروای اندلس، به ماه ربیع‌الاوّل / اکتبر درگذشت. زندگی او به چهل و دو سال بر آمد. او سفیدپوست، سرخ‌مو، کمی کبود و میان‌بالا بود و رنگ سیاه بر موی می‌نهاد. او بیست و پنج سال و ده ماه فرمان راند، و یازده پسر از خود گذاژد که یکی از آن‌ها محمّد مقتول بود که در یکی از مرزها کشته شد. محمّد پدر عبدالرحمان ناصر بود.

چون عبدالله بن محمّد بمرد پسرِ پسرِ او محمّد، عبدالرحمان ناصر به جای او نشست. او را نام عبد الرحمان بن محمّد بن عبدالله بن محمّد بن عبدالرحمان بن حاکم بن هشام بن عبد الرحمان که وارد اندلس شد و حکومت آن را پایه گذارد، بن معاویة بن هشام بن عبد الملک بن مروان بن حاکم اموی بود. مادر او امّ ولدی بود که مرته نامیده می‌شد. او هنگام کشته شدن پدرش بیست روزه بود.

داستان فرمانروایی او شگفت است، زیرا او جوان بود و عموها و عموهای پدرش زنده بودند، لیک در بارهٔ او ناسازگاری نکردند و همهٔ شهرها زیر فرمان او نهادند. این گروه پیش‌تر در بارهٔ او همزبان نبودند. تنها چند دژ در آبادک ریّه و دژی در بُشْتَر او را نپذیرفتند و او با آن‌ها بجنگید تا همهٔ کرانهٔ او سامان یافت. مردم طلیطله [تولدو] نیز سر به فرمان فرود نیاوردند که با آن‌ها نیز بجنگید تا او را فرمان بردند. او همچنان با ناسازگاران می‌جنگید تا سر به فرمان او فرود می‌آوردند و بیست و چند سال از او فرمان بردند و کشور سامان یافت و حکومت روی آسایش به خود بدید تا این که او نیز از این سرای رهید.

یاد چند رویداد

در این سال عبدالله بن ابراهیم مِسْمعی از فارس و کرمان برکنار شد و بدر حمّامی بر اورنگ او نشست. بدر، پیشتر اصفهان را زیر فرمان داشت، و پس از او علی بن

وهسوذان دیلمی بر اصفهان فرمان راند.

در همین سال گزارش پیک کارگزار برقه که در چهار فرسنگی مصر و آن سوی حومهٔ مغرب بود به بغداد رسید که یک خارجی بر ایشان شوریده است و آن‌ها بر او و بر سپاه او چیرگی یافته‌اند و بسیاری از ایشان را کشته‌اند. بینی و گوش‌های بریدهٔ بسیاری با این پیک به بغداد آورده شده بود.

هم در این سال بیماری‌های گوناگون در بغداد روی به فزونی نهاد.

نیز در این سال سگ‌ها و گرگ‌ها در صحرا به بیماری هاری دچار شدند و بسیاری را پاره پاره کردند.

در این سال بِشْر افشین بر طوسوس فرمان یافت.

در همین سال حَرَمین و مرزها به مونس مظفّر سپرده شد.

هم در این سال ستاره‌ها [شهاب‌سنگ‌ها]ی بسیاری در خاور آسمان باریدن گرفت.

نیز در این سال اسکندروس پسر لاون، شهریار روم، بمرد و پس از او پسرش که کنستانتین نامیده می‌شد در دوازده سالگی برگاه پدر نشست.

در همین سال عبیدالله بن عبدالله بن طاهر بن حسین درگذشت. سالزاد او ۲۲۳ / ۸۳۷ م بود.

هم در این سال احمد بن علی حدّاد چهره در خاک کشید. برخی مرگ او را به سال ۲۹۹ / ۹۱۲ م دانسته‌اند.

نیز در این سال احمد بن یعقوب برادرزادهٔ عرقِ مُقری و حسین بن عمر بن ابی‌احوص و علی بن طیفور نسوی و ابوعمر قتّات همگی از این خاکدان رخت بر بستند.

در ربیع‌الآخر / نوامبر این سال یحیی بن علی بن یحیی منجم، بشناخته به ندیم، فرشتهٔ مرگ در آغوش کشید.

رویدادهای سال سیصد و یکم هجری
(۹۱۴ میلادی)

در این سال به امیر ابوعبّاس بن مقتدر بالله خلعت داده شد و حومهٔ مصر و مغرب به او که هنوز چهار سال بیشتر نداشت واگذار شد و مونس خادم به نمایندگی او در مصر گماشته شد. این ابوعبّاس همان است که پس از قاهر بالله بر اورنگ خلافت نشست و لقب راضی بالله یافت.

در این سال به امیر علی بن مقتدر نیز خلعت داده شد و ری، دماوند، قزوین، زنجان و ابهر زیر فرمان او رفت.

در همین سال مردی راکه حلّاج نامیده می‌شد و لقب ابومحمّد داشت به سرای علی بن عیسیٰ وزیر آوردند. برخی او را تردست می‌دانستند و به باور پاره‌ای با حقیقت بود. یکی از یارانش هم با او بود. گفته شد که ادعای خداوندی می‌کرد. او و یارش را سه روز به دارکشیدند و هر روز از سپیده‌دم تا نیمروز بداشتند، آن‌گاه فرمان داده شد که به زندانشان برند. گزارش او و ناسازگار شدن مردم در بارهٔ او و هنگام به دارکشیدنش را خواهیم گفت.

در صفر / سپتامبر این سال ابوهیجا عبدالله بن حمدان از حکومت موصل برکنار شد و حکومت موصل به یُمن طولونی واگذار شد ولی در همین سال یُمن از این کار برکنار شد و نحریر خادم صغیر به جای او نشست.

در این سال ابوهیجا عبدالله بن حَمدان بر مقتدر گردن فرازید و مونس مظفّر به روبارویی با او گسیل شد. جلودار این سپاه بنّیّ بن نفیس بود. او در نیمهٔ صفر / بیست و یکم سپتامبر با گروهی از سالاران سوی موصل تاخت و مونس در ربیع‌الاوّل / اکتبر برون شد. چون ابوهیجا این بدانست آهنگ مونس کرد تا برای

خود زنهار ستاند. او همراه مونس به بغداد در آمد و مقتدر بدو خلعت داد.

در همین سال دمیانه، فرمانروای مرزها و دریای روم، درگذشت و ابن بلک جای او نشست.

کشته شدن امیر ابونصر احمد بن اسماعیل سامانی و روی کار آمدن فرزند او نصر

در این سال امیر احمد بن اسماعیل بن احمد سامانی، فرمانروای خراسان و ماوراءالنهر، کشته شد. او به شکار بسی آزمند بود و از بهر شکار به فربر رفت. پس چون از شکار بازگشت فرمود تاماندهٔ اردوگاه را بسوزانند و راهی شوند، لیک در همین هنگام نامه‌ای از والی او در طبرستان، ابوعبّاس صعلوک، رسید. او پس از مرگ ابن نوح بر این کرانه فرمان می‌راند. وی در این نامه احمد را از رح نمودن حسن بن علی علوی اطروش در طبرستان آگاه کرد، او در این نامه آورده بود که حسن بر طبرستان چیرگی یافته و او را از آن جا رانده است. این گزارش احمد را اندوهگین کرد و به اردوگاه خویش که آن را سوزانده بود بازگشت و در همان اردوگاه سوخته فرود آمد و مردم آن را بدشگون دانستند [که پس از سوزاندن اردوگاه باز در آن رخت افکنَد].

او شیری داشت که هر شب بر در خوابگاه خود می‌بست، و دیگر کس دل نداشت بدو نزدیک شود. آن شب از بستن شیر بر در خوابگاه وی کوتاهی ورزیدند و همان شب گروهی از بندگان به درون چادر او یورش آوردند و در بستر سرش بریدند و گریختند. کشته شدن او شب پنجشنبه بیست و سوم جمادی‌الآخره / بیست و پنجم ژانویه سال ۳۰۱ / ۹۱۴ م روی داد. پیکر او را به بخارا بردند و در آن جا به خاک سپردند. در این هنگام او را لقب شهید دادند و آن بندگان [قاتل] را پی گرفتند و گروهی از ایشان را خون بریختند.

پس از او پسرش ابوحسن نصر بن احمد که هشت ساله بود بر سر کار بیامد. حسن، سی سال و سی و سه روز فرمان راند و در رجب سال ۳۳۱ / مارچ ۹۴۲ م درگذشت، او را سعید لقب دادند و یاران پدرش پس از به خاک‌سپاری احمد در

بخارا با او بیعت کردند. کارگردان ستاندن بیعت احمد بن محمّد بن لیث بود که بخارا را زیر فرمان داشت. او ابوحسن را بر شانه نهاد و برای او بیعت ستاد. چون بندگان پدرش او را بر دوش می‌گرداندند تا به مردم بنمایانند حسن هراسید و به بندگان پدر گفت: می‌خواهید مرا چونان پدرم خون بریزید؟ گفتند: نه، می‌خواهیم تو همچون پدرت شهریار باشی، پس دل او آرام گرفت.

مردم، ابوحسن نصر بن احمد را خرد و ناتوان شمردند، و پنداشتند با بودن عموی توانمند پدر او، امیر اسحاق بن احمد، که بزرگ سامانیان شمرده می‌شد و سمرقند را زیر فرمان داشت کار ابوحسن نخواهد گرفت، بویژه آن که مردم ماوراءالنهر جز باشندگان بخارا به اسحاق و فرزندان او گرایش داشتند. گرداندن کارهای حکومت سعید نصر بن احمد به ابوعبدالله محمّد بن احمد جیهانی واگذار شد، و او کارهای احمد را می‌گرداند و کشورداری می‌کرد. او با مردان حکومتِ نصر ابن احمد کار کشور را با استواری می‌گرداندند، ولی باز از این سو و آن سو به این سرزمین آز می‌ورزیدند و چنان که گفته خواهد آمد از کرانه‌های گوناگون گردن می‌فرازیدند.

کسانی که از فرمان او سر می‌تافتند مردم سیستان بودند و عموی پدرش اسحاق ابن احمد بن اسد در سمرقند و دو پسر او منصور و الیاس، و نیز محمّد بن حسین بن مت و ابوحسن بن یوسف و حسین بن علی مروَرُوذی و محمد بن حَید و احمد بن سهل و لیلی بن نعمان، خداوندگار علویان طبرستان، و سیمجور با ابوحسن بن ناصر و قراتکین و ماکان بن کالی با نصر همراه شدند، ولی برادران کالی یحیی و منصور و ابراهیم، فرزندان احمد بن اسماعیل، و جعفر بن ابی‌جعفر و ابن داود و محمّد بن الیاس و نصر بن محمّد بن مت و مرداویج و وشمگیر دو پسر زیار بر او سر کشیدند، ولی نصر بن احمد بر همهٔ آن‌ها چیرگی یافت.

چگونگی کار سیستان

چون احمد بن اسماعیل کشته شد باشندگان سیستان با فرزند او نصر ناسازگاری در پیش گرفتند و سیمجور دواتی از سیستان روی بر تافت و مقتدر بدر کبیر را به

جای او نهاد و بدر، فضل بن حمید را به همراه ابویزید خالد بن محمّد مروزی به نمایندگی خود فرستاد. در این هنگام عُبیدالله بن احمد جیهانی در بُست بود و رُخج و سعد طالقانی از سوی سعید نصر بن احمد در غزنه بودند. فضل و خالد، آهنگ عبیدالله و سعد طالقانی کردند. عبیدالله که تاب پایداری نداشت پای به گریز نهاد و آن دو سعد طالقانی را گرفتند و سوی بغدادش فرستادند. فضل و خالد غزنه و بست را زیر فرمان گرفتند، آن گاه فضل بیمار شد و خالد به تنهایی کارها را می‌گرداند. خالد بر خلیفه گردن فرازید و خلیفه درک برادر نجح طولونی را به پیکار او فرستاد، لیک خالد او را در هم شکست.

خالد سوی کرمان روان شد و بدر سپاهی بدان سو فرستاد و خالد با این سپاه جنگید و زخم برداشت و یارانش گریزان شدند و او اسیر شد و اندکی پس بمرد و سر او به بغداد فرستادند.

سر برکشیدن اسحاق بن احمد و پسرش الیاس

در این سال، ۳۰۱ / ۹۱۴ م عموی پدر سعید نصر بن احمد بن اسماعیل، اسحاق بن احمد بن اسد و پسرش الیاس بر سعید شوریدند. هنگام کشته شدن احمد بن اسماعیل و جانشینی پسرش نصر بن احمد، اسحاق در سمرقند بود. چون این گزارش بدو رسید سر برکشید و پسرش را به فرماندهی سپاه برگماشت و کار این دو نیرو گرفت. پس رو سوی بخارا نهادند. حمویة بن علی با سپاهی به ماه رمضان / مارچ سوی او تاخت و دو سپاه در هم پیچیدند و اسحاق به سمرقند گریخت. او بار دیگر سپاه آراست و سوی حمویة بن علی یورش آوژد و جنگی سخت در گرفت و باز اسحاق بگُریخت و حمویه او را تا سمرقند پی گرفت و سمرقند را بزور زیر فرمان در آوژد.

اسحاق روی نهانید و حمویه در پی یافتن او بود و برای یافتن او انیشه‌ها[1] گماشت. اسحاق از پنهانگاه خویش به تنگ آمد و از آن برون شد و از حمویه زنهار

---

۱. انیشه: جاسوس.

خواست، حمویه بدو زنهار داد و اسحاق را به بخارا فرستاد و او در آن جا بود تا مرد.

پسر اسحاق، الیاس به فرغانه رفت و در آن جا بماند تا برای بار دوم گردن فرازید.

رخ نمودن حسن بن علی اطروش

در این سال حسن بن علی بن حسن بن عمر بن علی بن حسین بن علی بن ابی‌طالب بر طبرستان چیره شد. او لقب ناصر داشت.

چنان که گفته و می‌گوییم انگیزهٔ او از این جنبش، گردن‌فرازی محمّد بن هارون بر احمد بن اسماعیل و گریز محمّد بن هارون بود. پس از این رویداد امیر احمد بن اسماعیل، ابوعبّاس عبدالله بن محمّد بن نوح را به فرمانروایی طبرستان گماشت و او در میان باشندگان این سامان خوشرفتاری کرد و داد در پیش گرفت و علویان آن دیار را بزرگ داشت و در نیکی بدیشان فزون‌کاری کرد و به بزرگان دیلم نامه نگاشت و ارمغان‌ها برایشان فرستاد و بدیشان مهر ورزید.

حسن بن علی اطروش پس از کشته شدن محمّد بن زید به دیلم در آمد و سیزده سال در میان ایشان ماندگار شد و آن‌ها را به اسلام فرا می‌خوانْد و به گرفتن ده یک داراییِ ایشان [زکات] بسنده می‌کرد. ابن حسّان نیز از دارایی آن‌ها پدافند می‌کرد. پس بسیاری از این مردم به اسلام گرویدند و پیرامون حسن بن علی گرد آمدند و در دیار خود مسجدها بنیان نهادند.

مسلمانان در برابر خود مرزهایی همچون قزوین، سالوس [چالوس] و جز آن داشتند. در شهر چالوس دژی بلند و کهن بود. چون مردم دیلم و گیلان اسلام آوردند اطروش این دژ را در هم کوبید و از مردم خواست تا همراه او به طبرستان روند و آن‌ها از بهر حسان بن نوح خواست او نپذیرفتند. چنان شد که امیر احمد ابن نوح را از طبرستان برکنار کرد و سلام را جای او نشانْد. سلام بدرفتاری کرد و نتوانست کار مردم آن جا بگردانَد و مردم دیلم بر او شوریدند. سلام با آن‌ها پیکار کرد و در همشان کوبید و پس از آن از فرمانروایی آن جا کناره‌گیری کرد. امیر احمد نیز او را برداشت و ابن نوح را بازگردانْد و با آمدن ابن نوح، کار این سرزمین سامان یافت.

و زان پس ابن نوح در طبرستان درگذشت و خلیفه، ابوعبّاس محمّد بن ابراهیم صعلوک را به جای او نهاد. ابوعبّاس آیین ابن نوح را دگرگون ساخت و بدرفتاری در پیش گرفت، و ارمغان‌هایی را که ابن نوح به بزرگان دیلم می‌داد بُرید. حسن بن علی از این هنگامه بهره بُرد و دیلمیان را بر او آغالید و از آن‌ها خواست همراه او سر بر کشند. مردم پذیرفتند و همراه او شوریدند. صعلوک آهنگ ایشان کرد و در جایی به نام نوروز در کنارهٔ دریا که دوری آن از چالوس یک روز راه بود در هم پیچیدند و صعلوک شکست خورده پای به گریز نهاد و نزدیک به چهار هزار تن از یاران او کشته شدند. اطروش مانده‌ها را میانْ‌گیر کرد وانگاه به جان و دارایی و خانوادهٔ ایشان زنهار بداد. آن‌ها سوی اطروش آمدند و او همه را زنهار داد و زان پس رو سوی آمل نهاد. حسن بن قاسم، دعوتگر علوی، که داماد اطروش بود به چالوس رسید و همه را بکشت، زیرا نه بدیشان زنهار داده بود نه پیمانی بسته بود. بدین سان اطروش بر طبرستان چیرگی یافت.

صعلوک در سال ۳۰۱ / ۹۱۳ م رو به راه ری نهاد و از آن جا به بغداد رفت. دیلمان آن سوی سفیدرود تا کرانهٔ آمل به دست اطروش اسلام آورده بودند و به شیعه گرایش داشتند. اطروش خود آیین زیدی داشت و سخنسرایی گشاده‌زبان، نغزگو، دانا و در فقه و دانش‌های دینی بسی آگاه و بی‌باک و نادره‌پرداز بود.

آورده‌اند که او عبدالله بن مبارک را بر جرجان گماشت، او آوازه یافته بود که مردان با او آن می‌کردند که با زنان. روزی حسن در کاری او را ناتوان شمرد و نکوهید. عبدالله گفت: شهریارا! من به مردانی پرتوان نیاز دارم که مرا یاری رسانند. حسن گفت: خبرت را دارم.

چگونگی نامیدن او به اُطروش [کَر] آن بود که در جنگ با محمّد بن زید شمشیری بر سر او نواخته شد و او شنواییِ خود از دست داد. فرزندان او ابوحسن، ابوقاسم و ابوحسین بودند. روزی اطروش به ابوحسن گفت: فرزندم! آیا در این جا سریشُم [غراء] یافت می‌شود که با آن کاغذی را بچسبانیم. ابوحسن پاسخ داد: خیر، در این جا غراء یافت نمی‌شود و آنچه هست خراء [سرگین] است. اطروش با این پاسخ بی‌ادبانه کینهٔ او به دل گرفت و دیگر او را به جایی نگمارْد و دو پسر دیگرش ابوقاسم و ابوحسین را فرمانداری بداد. ابوحسن از این که به کناری مانده شِکوه

می‌کرد و می‌گفت: تبار من از آن دو والاتر است، زیرا مادر من حسینی است و آن دو کنیززاده‌اند.

ابوحسن سخنسرا بود و با ابن معتز [خلیفهٔ یک روزه] ناساز سروده‌هایی[1] داشت. او ناگزیر [پدر را ترک کرد و] به ابن ابی‌ساج [فرمانروای آذربایجان و ارمنستان] پیوست. روزی با او به شکار رفت و از اسبش فرو افتاد و همچنان پیاده بمانْد تا ابن ابی‌ساج بر او گذشت و بدو گفت: بر اسب من بنشین. ابوحسن گفت: دو قهرمان بر یک اسب نشاید.

چگونگی کار قرمطیان و کشته شدن جُنّابی

در این سال ابوسعید حسن بن بهرام جُنّابی، بزرگ قرمطیان، کشته شد. خادم صقلبی او وی را در گرمابه خون بریخت، و چون او را کشت یکی از بزرگان را خوانْد و گفت: سرورم تو را می‌خوانَد، و چون به درون آمد خون او را نیز بریخت، و با چهار تن از بزرگان چنین کرد و نفر پنجم را بخوانْد. پس چون نفر پنجم به گرمابه اندر شد ماجرا را دریافت و دست خادم بگرفت و بانگ برآوژد. مردم به درون ریختند، زنان شیون کردند و میان ایشان و آن خادم چالش بسیار رخ داد تا آن که او را کشتند.

ابوسعید پسرش سعید را به جانشینی برگزیده بود. سعید که پسر بزرگتر او بود از گرداندن کارها ناتوان مانْد. برادر کوچکتر او ابوطاهر سلیمان که رزمگیری پردل بود بر وی چیرگی یافت. گزارش‌های رسیده از ابوطاهر نشان‌دهندهٔ جایگاه اوست.

ابوسعید پیش از مرگ هَجَر و اِحساء و قطیف و طائف و دیگر شهرهای بحرین را زیر فرمان داشت. مقتدر نامه‌ای نرم بدو نوشت و بندیانِ مسلمان را که نزد او بود خواست و بر تباهیِ آیین او گواه آورْد. مقتدر این نامه را با چند نماینده سوی ابوسعید فرستاد، پس چون نمایندگان به بصره رسیدند گزارش مرگ ابوسعید شنیدند و خلیفه را از این رویداد آگاهانیدند. خلیفه ایشان را فرمود تا سوی فرزند وی روند. آن‌ها این نامه را به ابوطاهر دادند. ابوطاهر نمایندگان را گرامی داشت و

---

۱. ناسازسروده‌ها: مناقضات.

اسیران مسلمان را رهانْد و سوی بغداد راهی کرد و پاسخ نامهٔ مقتدر نوشت.

رفتن سپاه مهدی به مصر

در این سال مهدی سپاه خود در افریقیه آراست و به فرماندهی پسرش ابوقاسم سوی مصر گسیل داشت. این سپاه به برقه رسید و در ذی‌حجه / جون بر آن چیره شد، وانگاه رو به راه مصر نهاد و اسکندریه و فیّوم را زیر فرمان گرفت و بیشتر سرزمین مصر به چنگ او اوفتاد. ابوقاسم بر باشندگان این شهرها تنگ می‌گرفت. مقتدر بالله مونس خادم را با سپاهی سترگ سوی او گسیل داشت. سپاه مونس با سپاه ابوقاسم جنگید و آن را از مصر واپس نشانْد و سپاه ابوقاسم گریزان به مغرب بازگشت.

یاد چند رویداد

در این سال بیماری‌های خونی در عراق رو به فزونی نهاد و در پی آن بسیاری جان باختند که بیشتر آن‌ها از باشندگان حربیه بودند. درِ خانه‌های بسیاری در آن جا مُهر و موم شد، زیرا همهٔ خانواده جان باخته بودند.

در همین سال جعفر بن محمّد بن حسن فاریابی در بغداد و قاضی ابوعبدالله محمّد بن احمد بن محمّد بن ابی‌بکر مقدّمی ثقفی هردُوان سوی ایزد یکتا روان شدند.

رویدادهای سال سیصد و دوم هجری

(۹۱۵ میلادی)

در این سال علی بن عیسیٰ وزیر فرمان داد تا سپاه برای جنگ تابستانه سوی طرسوس روان شود. این سپاه با دو هزار سوار به بشر خادم، والی طرسوس پیوست تا سوی روم گسیل گردند، ولی چون جنگ به زمستان افتاد و با سرما و بوران همراه گشت برگزار نشد.

در همین سال حسن بن علی اطروش علوی پس از چیرگی بر آمل از فرمانروایی آن کناره گرفت ـ چنان که گفته آمد ـ و سوی چالوس روان شد. صعلوک سپاهی از ری سوی چالوس گسیل داشت و حسن با ایشان روبارو شد، ولی در هم شکست و به آمل بازگشت.

حسن بن علی مردی خوشرفتار و دادگر بود و مردم هیچ کس چونان او ندیده بودند که چنین داد گسترد و نیکو رفتار کند و حق بر پا دارد. ابن مسکویه در کتاب تجارب‌الامم این ویژگی‌ها را آورده می‌گوید: حسن بن علی داعی او نبود، بل داعی، علی بن قاسم بود که داماد این حسن بن علی است و آن را پیشتر گفته‌ایم.

در این سال مقتدر ابوعبدالله حسین بن عبدالله بشناخته به ابن جصّاص جوهری را دستگیر کرد و هر چه دارایی در سرای داشت فرو ستانْد. بهای این کالاها به چهار هزار هزار دینار می‌رسید. او خود ادّعا می‌کرد دارایی به بهای بیست هزار هزار دینار یا بیش از آن از سرای او به تاراج رفته است.

شورش منصور بن اسحاق

در این سال منصور بن اسحاق بن احمد بن اسد با امیر نصر بن احمد ناسازگاری

در پیش گرفت. حسین بن علی مَرْوَرُوذی و محمّد بن حید در این ناسازگاری منصور را همراهی کردند.

انگیزهٔ آن چنین بود که چون حسین بن علی سیستان را برای نخستین بار برای امیر احمد بن اسماعیل گشود ـ چنان‌که گفته آمد ـ چشم آن داشت که به فرمانروایی آن برگماشته شود، لیک امیر احمد، منصور بن اسحاق را بر آن گماشت. باشندگان سیستان ناسازی در پیش گرفتند و منصور را به زندان افکندند. امیر احمد دوباره حسین بن علی را به آن سو گسیل داشت و حسین برای بار دوم سیستان را گشود و باز آز ورزید تا بر این کرانه فرمان رانَد، لیک امیر احمد سیمجور را برگماشت و پیشتر چند و چونی این ماجرا گفته‌ایم.

چون سیمجور بر سیستان فرمان یافت حسین بن علی رنجید و از او رمید و پس از مرگ امیر احمد با منصور بن اسحاق همداستان شد تا خراسان زیر فرمان منصور بن اسحاق رود و او جانشین منصور بن اسحاق در خراسان گردد. پس هر دو با یکدیگر سازش کردند و چون امیر احمد بن اسماعیل کشته شد منصور بن اسحاق در نیشابور و حسین بن علی در هرات بود. پس حسین بن علی سر برکشید و سوی منصور رفت و او را بر آنچه با یکدگر همداستان شده بودند آغالید و برای منصور در نیشابور خطبه خوانْد. حمویة بن علی با سپاهی کلان برای جنگ با این دو از بخارا گسیل شد و چنان شد که منصور بن اسحاق بمرد و برخی را باور بر آن است که حسین بن علی بدو شرنگ نوشانْد. پس چون حمویه نزدیک شد حسین بن علی از نیشابور به هرات رفت و در آن جا ماندگار شد.

محمّد بن حید از زمانی دراز فرمانده پاسبانان [شرطه] بخارا بود. او برای انجام مأموریتی از بخارا به نیشابور فرستاده شد. او به نیشابور در آمد، لیک بدون فرمان بازگشت. نامه‌ای از بخارا برای او نوشته شد که چرا نیشابور را وا نهاده. محمد بن حید از جان خویش هراسید و از نیمه راه سوی حسین بن علی به هرات رفت. حسین بن علی از هرات به نیشابور لشکر کشید و برادرش منصور بن علی را به جانشینی خود بر هرات نهاد و بر نیشابور چیرگی یافت. احمد بن سهل از بخارا آهنگ پیکار با او کرد و نخست هرات را شهربندان و زان پس آن را فرو ستانْد. منصور بن علی از او زنهار خواست. احمد از هرات سوی نیشابور تاخت و در

ربیع‌الاوّل ۳۰۶ / اوگست ۹۱۸ م بدان جا رسید. او بر حسین فرود آمد و او را میان‌گیر کرد و به پیکار با او برخاست، یاران حسین بن علی گریختند و حسین بن علی اسیر شد و احمد بن سهل در نیشابور بمانْد.

شایسته آن بود که چگونگی چیرگی احمد بر نیشابور و اسیر شدن حسین بن علی به سال ۳۰۶ / ۹۱۸ م را پیشتر بکاویم، لیک نیکوتر آن دیدیم که کرانه‌های این رویداد را گرد آوریم تا آغاز آن از دست نرود.

محمّد بن حید هنگام آگاه شدن از چیرگی احمد بن سهل بر نیشابور و گرفتاری حسین بن علی در مرو بود. او سوی احمد روان شد، لیک احمد او را دستگیر کرد و دارایی و باروبُنهٔ او بگرفت و همراه حسین بن علی به بخاراش فرستاد، و زان پس محمّد بن حید به خوارزم رانده شد و در آن جا چندان مانْد که مرد.

حسین بن علی نیز در بخارا زندانی شد و چندان در زندان بمانْد که ابوعبدالله جیهانی او را رهانْد و به رکاب امیر نصر بن احمد بازگشت. یک روز که حسین بن علی نزد امیر نصر بود امیر آب طلبید، آب را در کوزه‌ای نازیبا برای او آوردند. در این هنگام حسین بن علی به احمد بن حمویه ـ که او نیز در آن جا بود ـ گفت: آیا پدر تو از نیشابور برای امیر از این کوزه‌های زیبا و خوش‌ساز ارمغان نمی‌آورَد؟ احمد پاسخ داد: پدر من مردانی چونان تو و احمد بن سهل و لیلی دیلمی را برای امیر ارمغان می‌کند نه کوزه. حسین بن علی سر به زیر افکند و امیر نصر از سخن او در شگفت شد.

گزارش‌هایی از مصر و مهدی علوی

در این سال ابومحمّد عبیدالله علوی با لقب مهدی سپاهی را به سالاریِ حُباسه از افریقیه به اسکندریه گسیل داشت. این سپاه بر اسکندریه چیره شد.

این سپاه دریا را پیمود و از آن جا سوی مصر روان شد و به میانهٔ مصر و اسکندریه که رسید مقتدر از این یورش آگاه شد و مونس خادم را با سپاهی به جنگ با حبُاسه سوی مصر گسیل داشت و با توش و توان و جنگ‌افزار یاری‌اش رسانْد. مونس سوی مصر روان شد و دو سپاه در جمادی‌الاولی / نوامبر به هم پیچیدند و

پیکاری سخت درگرفت و از هر دو سوی سپاه بسیاری جان باختند و زخم‌رسیدگان به شمار جان‌باختگان بودند. روزِ پس جنگی با همان سختی درگرفت و بار سوم نیز و بار چهارم نیز هم[1]، تا سرانجام یاران علوی در هم شکستند و یا کشته شدند یا اسیر گشتند. شمار کشتگان و بندیان به هفت هزار تن می‌رسید و مانده‌ها پای به گریز نهادند.

این رویداد در پایان جمادی‌الآخره / بیست و دوم ژانویه روی داد، و در پی آن علویان به باختر بازگشتند و همین که بدان جا رسیدند مهدی، حُباسه [فرمانده سپاه] را خون ریخت.

در این سال عروبة بن یوسف کُتامی در قیروان بر مهدی شورید و بسیاری از کُتامیان و بربریان بدو پیوستند. مهدی وابستهٔ خود غالب را سوی ایشان گسیل داشت و جنگ سختی پیرامون قیروان درگرفت. عروبه و پسرعموهای او کشته شدند و از ایشان چندان جان باختند که به شماره نمی‌آمدند. سرِ فرماندهان ایشان را در سبدی ریختند و نزد مهدی آوردند. او گفت: چه شگفت است کار این جهان! سر این گروه در این سبد جای می‌گیرد در حالی که پهنهٔ مغرب گنجایش سپاه ایشان نداشت.

یاد چند رویداد

در این سال بشر خادم، والی طرسوس، با رومیان بجنگید و آن را گشود و بسیاری را اسیر کرد و غنیمت‌ها به دست آوَرْد. او در این جنگ صد و پنجاه بطریق سپاهسالار اسیر کرد و از دیگران دو هزار تن گرفتار ساخت.

در همین سال مونس خادم در وادی‌الذئاب با دشت‌نشینان بنی‌شیبان پیکار گزارْد و بسیاری از آن‌ها را بکشت و خانه‌هاشان را به تاراج برد و از دارایی بازرگانان که از راهزنی به دست آورده بودند چندان به یغما بُرد که اندازه نداشت.

---

۱. حافظ می‌گوید:

دردم از یار است و درمان نیز هم ‌‌ دل فدای او شد و جان نیز هم

در ذی‌حجّه / جون این سال بدعهٔ خنیاگر، وابستهٔ عریب که او نیز وابستهٔ مأمون بود، مرد. [آن کنیز دارایی بسیار و جواهرات گرانبها داشت که همه را مقتدر خورد]

در ذی‌حجّه / جون این سال اعراب حاجر بر کاروان حاجیان تاختند و راهشان زدند و هر چه از کالا و شتر و دیگر چیزها خواستند به تاراج بردند و دویست و پنجاه زن اسیر کردند.

حاجیان این سال با فضل بن عبدالملک حج می‌گزاردند.

هم در این سال ابوهیجا عبدالله بن حمدان بر موصل فرمان یافت.

نیز در این سال شاه بن میکال بمرد.

در شب گوسپندکُشان [عید قربان] این سال سه ستارهٔ بزرگ [شهاب سنگ] فرو ریخت. دو ستاره در آغاز شب و دیگری در پایان شب. در این شب ستاره‌های کوچک بسیاری نیز فرو ریخت.

تا پایان این سال تاریخ ابوجعفر طبری ـ آمرزش ایزدی بر او باد ـ به فرجام می‌رسد. من برخی از نسخه‌های طبری را تا سال سیصد و سه دیده‌ام که برخی را باور بر آن است که این سالِ پایانی بدان افزوده شده است و نباید از تاریخ طبری شمرده شود، و خدا داناتر است.

در این سال اسحاق بن ابی‌حسّان انماطی و ابراهیم بن شریک و ابوعیسی بن قزّاز و ابوعبّاس برّانی و علی بن محمّد بن نصر بن بسامِ سخنسرا ـ که هفتاد و چند سال از زندگی او می‌گذشت ـ همگی سوی سرای سرمدی شتافتند.

رویدادهای سال سیصد و سوم هجری
(۹۱۶ میلادی)

چگونگی کار حسین بن حمدان

در این سال حسین بن حمدان در جزیره [میان دجله و فرات] بر مقتدر سر بر کشید.

انگیزهٔ آن چنین بود که علی بن عیسی وزیر مالیات سرزمین ربیعه را از او خواست و حسین در پرداخت آن دیرکاری کرد، پس علی بن عیسیٰ او را فرمود تا این کرانه‌ها را به کارگزاران خلیفه واگذارد و حسین سر باز زد.

چون مونس خادم برای جنگ با مهدی علوی، فرمانروای افریقیه، در مصر بود، وزیر، رائق کبیر را با سپاهی بسیجید و سوی حسین بن حمدان گسیلش کرد و نامه‌ای به مونس نگاشت و او را نیز فرمود تا پس از آسوده شدن ازکار علویان برای جنگ با حسین سوی جزیره شتابد. رائق برای پیکار با حسین بن حمدان روان شد.

حسین نزدیک به بیست هزار سوار گرد آوژد و سوی رائق تاخت. او به حبشه رسید و سپاه رائق نیز بدان نزدیک شده بود. چون سپاه رائق فزونیِ سپاه حسین بدید به ناتوانی خود پی برد، زیرا شمار این سپاه از چهار هزار تن بیشی نمی‌گرفت، پس سپاه رائق رو به سوی دجله نهاد و به جایگاهی در آمد که تنها یک راهِ درونشد داشت. حسین رسید و ایشان را میانگیر کرد و رسیدن خواربار به ایشان را از هر سو جلو گرفت. سپاه رائق در توشه و علیق به تنگنا افتاد. سپاه رائق به حسین پیغام فرستاد که از آن‌ها روی تابد و در برابر، از خلیفه بخواهند که بر هر کجا زیر فرمان دارد همچنان بماند، لیک حسین پاسخی نداد. حسین، همچنان ایشان را میانگیر

کرده بود و جنگ با رائق چندان پایید که مونس از شام بازگشت. چون سپاه رائق از آمدن مونس آگاه شد دلگرم شد و در برابر، سپاه حسین خویش بباخت. سپاه حسین شبانه بر سپاه رائق تاخت و کوشید آن‌ها را سرکوب کند، لیک سپاهش در هم شکست و خود به ربیعه بازگشت. لشکر رائق هم به موصل رفت.

مونس ازکار حسین آگاه شد و برای رسیدن به او کوشید. احمد بن کَیْغَلَغ نیز با او همراه بود. چون به نزدیکی حسین رسید حسین بدو نامه‌ای نوشت و پوزش خواست و چند پیک میان آن دو رفت و آمد کردند، ولی هیچ سازواری به دست نیامد و مونس سوی حسین تاخت تا به برابر جزیرهٔ ابن عمر رسید، حسین نیز با گرانیِ بارو‌بنه و فرزندان سوی ارمنستان روان شد. سپاه حسین از گرد او پراکنده شدند و به مونس پیوستند.

مونس سپاهی را در پی حسین گسیل داشت. فرمانده این سپاه بُلَیق بود و سیما جزری و جنی صفوانی هم در این سپاه بودند. آن‌ها حسین را تا تل فافان [فاقان] پی گرفتند، لیک جای تا جای این سامان را تهی یافتند. حسین باشندگان آن راکشته بود و همه جا را به آتش کشیده بود. سپاه مونس در یافتن او بیشتر کوشیدند تا سرانجام بدو رسیدند و با او پیکارکردند و همراهانِ ماندهٔ حسین نیزگریختند و او با پسرش عبد وهّاب و همهٔ خانواده و بیشترینهٔ یارانش اسیر شدند و زمین‌هایش فرو ستانده شد.

مونس همراه حسین از راه موصل به بغداد بازگشت. او و پسرش را بر اشتری نشاندند و دوکلاه بوقی بر سرشان نهادند و دو لبادهٔ بلند بر پیکرشان کشاندند و دو جامه از پشم سرخ بدیشان پوشاندند. حسین و پسرش نزد زیدان قهرمانه [بانوی پیشکارکاخ] به زندان افکنده شدند. مقتدر ابوهیجاء بن حَمدان و همهٔ برادران او را گرفت و زندانی کرد. یکی از فرزندان حسین بن حمدان گریخت و گردانی گرد آوَرْد و سوی آمِد آمَد. فرمانروای آن جا به جنگ با او برخاست و فرزند حسین را بکشت و سر او را به بغداد فرستاد.

بنیان نهادن شهر مهدیّه

در این سال مهدی خود سوی تونس و قرطاجنه [کارتاخنا][1] و دیگر شهرها برون

1. Cartagena.

شد. او آهنگ آن داشت تا در کنارهٔ دریا شهری بر پا کند.

او در کتاب‌ها[ی افسانه] خوانده بود که مردی با نام ابویزید بر فرمانروایی او خواهد شورید و از همین رو خواست یک شهر محکم بسازد و خانواده و دارایی خود را در آن جای دهد پس مهدیه را بنیان نهاد. او هیچ جا را بهتر و استوارتر از جایگاه مهدیه نیافت. این جایگاه جزیره‌ای بود پیوسته به خشکی، همچون کف دست که به مچ پیوسته است. او این شهر را بنیان نهاد و آن را فرمانسرای خویش گرداند، و بارویی استوار برای آن بساخت و درهایی بزرگ برای آن نهاد که وزن هر لِنگهٔ آن صد قنطار[1] بود.

آغاز ساختن این فرمانسرا روز شنبه پنجم ذی‌قعده ۳۰۳ / دوازدهم می ۹۱۶ م بود. پس چون باروی آن برافراشته شد مهدی فرمود تا تیراندازی بالای دیوار رود و تیری سوی باختر رها کند. این تیر جایی فرود آمد که آن را مصلّیٰ نامید. مهدی گفت: خر سوار تا بدین جا خواهد رسید. آهنگیدهٔ او از خرسوار ابویزید خارجی بود، زیرا او بر خر سوار می‌شد.

او صنعتگران را فرمود تا کار خویش بیاغازند، آن‌گاه فرمان داد صنعتکده‌ای در دل کوه بکاوند و بر آن دری بسته نهاد، و سیلویی برای خواربار و آب‌انباری بساخت و در آن کاخ‌ها و سرای‌ها بر پا کرد و چون از این کار آسوده گشت گفت: از امروز زنان فاطمی [دختران فاطمه] ـ که همان خانوادهٔ خود او بودند ـ را آسوده کردم، وانگاه از آن جا برفت.

چون مهدی شگفت‌زدگی مردم از استواری این شهر بدید گفت: این‌ها همه تنها برای یک ساعت است، و چنین هم شد، زیرا ابویزید نتوانست از جای فرو افتادن تیر جلوتر آید و پس از ساعتی درنگ بی‌هیچ پیروزی بازگشت.

یاد چند رویداد

در این سال رومیان به مرزهای آبی تاختند و آهنگ دژ منصور کردند و هر که را در

---

۱. وزنی برابر با یک هزار و دویست اوقیه است و هر اوقیه را ۷/۵ مثقال گرفته‌اند و اگر هر مثقال ۴/۶۴ گرم باشد وزن یک لنگه در ۴۱۷۶ کیلوگرم خواهد بود ـ م.

آن جا بود گرفتار ساختند و بلایی بزرگ گریبان مردم گرفت، و سپاه سرگرم جنگ با حسین بن حمدان بودند. [که نتوانستند جلوی یورش رومیان را بگیرند]

در این سال حاجیان از خانهٔ خدا بازگشتند. آن‌ها در این سال از تشنگی و ترس بسیار، رنج‌ها دیدند، زیرا گروهی از اعراب در ثعلبیه بر ابوحامد و رقاء بن محمّد مرتّب که پاسدار راه بود یورش آوردند. ابوحامد با آن‌ها جنگید و بر ایشان فیروزی یافت و گروهی را بکشت و مانده‌ها را اسیر کرد و به بغداد بُرد. مقتدر فرمود تا آن‌ها را به فرمانده پاسبانان [شرطه] بسپرند تا همه را به زندان بَرد. در راه مردم بر بندیان شوریدند و همهٔ آن‌ها بکشتند و پیکرشان به دجله افکندند.

در همین سال مردی در جامده که خود را علوی می‌دانست رخ نمود و حاکم آن جا را بکشت و همه چیز را به تاراج برد و از باژخانه دارایی بسیار ربود، لیک اندکی پس کشته شد و گروهی از یارانش نیز جان باختند و شماری اسیر شدند.

هم در این سال رومیان به فرماندهی غثیط برگردانی از رزمندگان طرسوس تاختند و نزدیک به ششصد سوار از ایشان بکشتند و مسلمانان در این سال جنگ تابستانه نگزاردند.

نیز در این سال ملیح ارمنی به مَرْعَش تاخت و در آن جا تباهی‌ها کرد و گروهی از مردم آن را اسیر کرد و بازگشت.

در این سال در چند جای بغداد آتش‌سوزی شد و بسیاری بسوختند.

در همین سال ابوعبدالرحمان احمد بن شعیب نسائی، نگارندهٔ کتاب سنن، در مکّه درگذشت و میان صفا و مروه به خاک سپرده شد. حسن بن سفیان نسوری نیز با او درگذشت.

هم در این سال ابوبکر محمّد بن عینونه در نصیبین دیده بر هم نهاد. ستاندن باژ و گرداندن کار زمین‌های دیار ربیعه بر دوش او بود. چون او درگذشت پسرش حسن به جای او نشست.

نیز در این سال ابوعلی محمّد بن عبد وهّاب جبّائی معتزلی فرشتهٔ مرگ در آغوش کشید.

در همین سال یموت بن مزرّع عبدی، خواهرزادهٔ جاحظ، در دمشق بمرد.

در این سال فضل بن عبدالملک هاشمی با مردم حج گزارد.

رویدادهای سال سیصد و چهارم هجری
(۹۱۷ میلادی)

برکناری ابن وهسوذان از اصفهان

در محرّم / جولای این سال علی بن وهسوذان که سالار جنگ اصفهان بود بنده‌ای را که پروریده و به فرزندی گرفته بود برای کاری سوی احمد بن شاه، گنجسالار خلیفه، فرستاد. این بنده بی‌آن که از اسب فرود آید نیاز سرور خود به احمد بگفت و صدای خویش بلند کرد. احمد بدو دشنام داد و گفت: ای مزدور! بر سر راه با من چنین سخن می‌گویی! و بر او پرخاش کرد. بنده، گریان سوی سرور خویش بازگشت و ماجرا بدو بگفت. علی به او پاسخ داد: احمد راست گفت، زیرا اگر مزدور نبودی او را خون می‌ریختی. بنده بازگشت و احمد را که بر اسب خود سوار بود بکشت. خلیفه این کار نپسندید و علی بن وهسوذان را از اصفهان برکنار کرد و احمد بن مسرور بلخی را به جای او فرستاد. علی بن وهسوذان نیز رو به راه کوهستان نهاد.

وزارت دوبارهٔ ابن فُرات و برکناری علی بن عیسیٰ

در ذی‌حجّه / می این سال علی بن عیسیٰ از وزارت برکنار شد و ابوحسن علی بن فُرات به وزارت بازگشت.

چگونگی آن چنین بود که ابوحسن بن فرات در زندان بود و مقتدر در زندان با او رای می‌زد و به سخن او رفتار می‌کرد، و این هنگامی بود که علی بن عیسیٰ کار

وزارت را می‌گرداند و به سخن یاران ابن فرات و دیگران گوش نمی‌سپرد. علی بن عیسیٰ مردی خوش بزم بود که بدیِ او کمتر به دیگران می‌رسید. روزی بدو گزارش رسید که گروهی از یاران حسن بن فُرات، سخن از بازگرداندن وزارت او به میان آورده‌اند. او شتاب کرد و از وزارت پوزش خواست و در این باره از مقتدر پرسش کرد. مقتدر این سخنْ دروغ شمرد و او را از کنار رفتن باز داشت و بدین سان علی بن عیسیٰ آرام گرفت.

در پایان ذی‌قعده / بیست و ششم می امّ موسی پیشکار نزد علی بن عیسیٰ آمد تا نیازهای دربار و پیرامونیان در پوشاک و دیگر هزینه‌ها را بدو بازگوید. چون به کاخ علی بن عیسیٰ رسید او خواب بود. پرده‌دار به امّ موسیٰ گفت: علی بن عیسیٰ هم اینک خواب است و من دلِ بیدار کردن او ندارم، ساعتی بنشین تا بیدار شود. امّ موسیٰ خشمگین شد و بازگشت. علی بن عیسیٰ در دم از خواب بیدار شد و حاجب خود را به همراه پسرش نزد امّ موسیٰ فرستاد و از او پوزش خواست، لیک امّ موسیٰ نپذیرفت و بر مقتدر در آمد و نزد خلیفه و مادرش بر علی بن عیسیٰ دروغ‌ها بست و خلیفه او را از وزارت برکنار کرد و در هشتم ذی‌قعده / چهارم می او را دستگیر کرد. این چنین حسن بن فرات به وزارت بازگشت و پایندان شد که روزانه هزار و پانصد دینار به گنجخانه بسپرد. او یاران علی بن عیسیٰ و خاقانیِ وزیر و یاران او را دستگیر کرد و همهٔ کارگزاران و دیگران را پی گرفت. حسن بن فرات دارایی بسیار از آن‌ها خواست تا بتواند پولی را که پایندان شده بود به گنجخانه بپردازد.

علی بن عیسیٰ باژ آن سال زودتر خواسته بود تا در عید هزینه کند. این پول هنگام وزارت حسن بن فرات رسید و در کار او گشایش پدید آورْد.

علی بن عیسیٰ به کارگزاران فارس، اهواز، جبل و دیگر جای‌ها نامه نوشته بود و بسیار پای فشرده بود تا مالیات‌ها را زودتر بفرستند و همهٔ مالیات‌ها پس از روی کار آمدن حسن فرات رسید، و بدین سان ابن فُرات با گردآوری این پول‌ها ادّعای شایستگی در انجام پیمان خویش کرد.

ابوعلی بن مُقله از هنگام دستگیری ابن فرات پنهان بود، و چون ابن فرات به وزارت رسید خویش آشکار کرد و ابن فرات او را به خود نزدیک کرد.

چگونگی کار یوسف بن ابی‌ساج

یوسف بن ابی‌ساج در آذربایجان و ارمنستان از دوران وزارت نخست ابن فرات، کارهای جنگ، بر پا کردن نماز، اجرای احکام و جز آن را بر دوش داشت. او می‌بایست همه ساله پولی به دیوان خلافت بپردازد، ولی چون ابن فرات برکنار شد و خاقانی و پس از او علی بن عیسیٰ بر سرکار آمدند یوسف آز ورزید و در فرستادن بخشی از مالیات‌ها دیرکاری می‌کرد و بدین سان چندان پول گرد آوژد که در خود توانِ سر باز زدن دید و تا این سال بر همین هنجار ببود. پس چون علی بن عیسیٰ دستگیر شد یوسف ادّعا کرد خلیفه او را به فرمانروایی ری برگماشته و علی بن عیسیٰ این فرمان را برای او فرستاده است. او سپاهی بیاراست و آهنگ ری کرد. در این هنگام محمد بن علی صعلوک حاکم ری از سوی نصر بن احمد بن اسماعیل سامانی، فرمانروای خراسان بود. صعلوک به روزگار وزارت علی بن عیسیٰ بر ری و حومهٔ آن چیره شده بود. او با کارگردانان دیوان خلافت پیمان بسته بود که باژ آن سامان بپردازد، ولی همین که از آمدن یوسف بن ابی‌ساج آگاه شد سوی خراسان گریخت و یوسف به ری در آمد و بر ری و قزوین و زنجان و ابهر چیره گشت. چون به مقتدر گزارش رسید که یوسف چنین کرده و علی بن عیسیٰ پرچم فرمانروایی ری را برای او فرستاده سخت برآشفت و این رفتار بر او بسی گران آمد.

یوسف نامه‌ای به ابن فراتِ وزیر نوشت که علی بن عیسیٰ فرمانروایی این سرزمین‌ها را بدو سپرده است و این که او این شهرها بگشوده و کسانی را که بر آن چیرگی یافته‌اند رانده است. او از کار خود پوزش خواست و فراوانیِ هزینه‌های خویش را یادآور شد. این سخن بر مقتدر گران آمد و ابن فرات را فرمود تا پیرامون سخنان یوسف از علی بن عیسیٰ پرسش کند. ابن فرات، عیسیٰ را فرا خواند و از او پرس و جو کرد. علی بن عیسیٰ این سخن را نپذیرفت و گفت: از دبیران و پیرامونیان خلیفه بپرسید، زیرا اگر پرچم و پیمانی درکار بوده باشد ناگزیر برخی از خدمتگزاران خلیفه یا پاره‌ای از سالاران از آن آگاهند. آن‌ها به درستی سخنان علی بن عیسیٰ پی بردند.

ابن فرات نامه‌ای به ابن ابی‌ساج نوشت و سخن او را در انگیزهٔ گرفتن این شهرها

و دروغ بستن بر علی بن عیسیٰ وا زد. او سپاهی را برای جنگ با علی بن عیسیٰ آراست و این سپاه به سال ۳۰۵ / ۹۱۸ م گسیل شد.

فرمانده این سپاه، خاقان مُفلحی به همراه گروهی از سالاران همچون احمد بن مسرور بلخی، سیما جزری و نحریر صغیر بود. این لشکر روان شد و با یوسف روباروگشت و هر دو سوی سپاه به‌کار هم پیچیدند. یوسف آن‌ها را در هم شکست و گروهی از ایشان را اسیر کرد و برای رسوایی بر شترشان نشانْد و به ری در آوژد. خلیفه، مونس خادم را با لشکری کلان برای پیکار با او گسیل داشت. مونس راهی شد و سپاهی که با خاقان بود با او همراه گشت. خاقان از فرمانروایی حومهٔ جبل برکنار شد و نحریر صغیر به جای او نشست.

چون مونس روان شد احمد بن علی، برادر محمّد بن علی صعلوک، نزد او آمد و زنهار خواست. مونس بدو زنهار داد و او را بنواخت و بدو ارمغان‌ها پرداخت. ابن ابی‌ساج نیز نامه‌ای به مقتدر نوشت و خشنودی او خواهان شد. او در نامهٔ خود نوشته بود که باژ ری و حومهٔ آن را می‌پذیرد و بجز برآوردن نیازهای سپاه و دیگران هفتصد هزار درهم به گنجخانه می‌پردازد. مقتدر نپذیرفت و گفت: اگر او دارایی همهٔ زمین بدو دهد باز نخواهد پذیرفت و یک روز هم او را بر ری نخواهد گماشت، زیرا فریبکاری کرده بود. چون ابن ابی‌ساج این بدانست از ری برون شد و آن را به ویرانی کشانْد و ده روزه باژ آن ستانْد.

خلیفه، ری، قزوین و ابهر را به وصیف بکتمری سپرد. ابن ابی‌ساج درخواست کرد تا سرزمینی را که او در دست دارد بدو واگذار شود و او باژ آن بپردازد. ابن فُرات سفارش کرد که درخواست او پذیرفته شود، ولی نصر حاجب و ابن حواری این سخن نپذیرفتند و گفتند: نباید درخواستِ او پذیرفت مگر پس از آن‌که در درگاه سر به فرمان فرود آوَرَد.

در این میان ابن فُرات به دوستی و هواخواهی ابن ابی‌ساج نسبت داده شد، و بدین سان میان نصر حاجب و ابن حواری با ابن فُرات دشمنانگی پدید آمد. مقتدر درخواست ابن ابی‌ساج نپذیرفت مگر آن که در درگاه او سر به فرمان فرود آوَرَد. چون یوسف بن ابی‌ساج دریافت که اگر به درگاه مقتدر رود جان او در خطر خواهد بود به جنگ با مونس برخاست و مونس به زنجان گریخت و از سالاران او سیما بن

بویه کشته شد و گروهی همچون هلال بن بدر، اسیر شدند، و او برای رسوایی ایشان را بر شتر نشانْد و به اردبیل در آورْد.

مونس در زنجان همچنان سپاه گرد می‌آورْد. او از خلیفه یاری خواست. ابن ابی‌ساج نامه‌ای بدو نوشت و سخن از آشتی به میان آورْد. این هر دو با یکدیگر نامه‌نگاری کردند، و مونس ماجرا را به خلیفه نوشت، لیک خلیفه نپذیرفت. چون محرّم ۳۰۷ / جون ۹۱۹ م رسید سپاهی سترگ پیرامون مونس گرد آمد، و در این هنگام حامد بن عبّاس وزیر ببود. مونس سوی یوسف روان شد و دو سپاه درکنار دروازهٔ اردبیل به هم پیچیدند و سپاه یوسف در هم شکست و یوسف با شماری از یارانش اسیر شدند، و مونس آن‌ها را به بغداد بیاورْد و در محرّم / جولای ایشان را به بغداد در آورْد. برای رسوایی یوسف او را بر شتر نشاندند و بر سرش کلاهی بوقی که دم شغال بر آن آویخته بود نهادند و با همین هنجار به درگاه مقتدرش در آوردند. او درکاخ خلیفه نزد زیدان قهرمانه زندانی شد.

چون مونس بر ابن ابی‌ساج چیرگی یافت حومهٔ ری، دماوند، قزوین، ابهر و زنجان را به علی بن وهسوذان سپرد و دارایی‌های آن به مردان خویش داد و احمد بن علی بن صعلوک را بر اصفهان، قم، کاشان و ساوه گماشت و خود آذربایجان را بدرود گفت:

هنجار این سرزمین‌ها پس از رفتن مونس

چون مونس از آذربایجان به عراق رفت، سُبُک، غلام یوسف بن ابی‌ساج بر آذربایجان یورش آورْد و بر آن چیره شد و لشکری کلان پیرامون او گرد آمد. مونس، محمّد بن عبیدالله فارقی را سوی سُبُک فرستاد و آذربایجان را زیر فرمان او نهاد. فارقی به پیکار با سُبُک شتافت، لیک از سُبُک شکست خورد و به بغداد رفت و سبک آذربایجان را زیر فرمان گرفت وانگاه نامه‌ای به خلیفه نوشت که آذربایجان را بدو واگذارد و از او باژ ستانَد. خلیفه درخواست او پذیرفت و پرداختِ سالیانه دویست و بیست هزار دینار بر دوش سُبُک نهاده شد. خلیفه برای او خلعت و فرمان فرستاد، لیک سُبُک پیمان‌داری نکرد.

احمد بن مسافر، حاکم طرم، بر علی بن وهسوذان برادرزادهٔ خود، که در قزوین ماندگار بود شورید و او را در بستر بکشت و سوی طرم گریخت. وصیف بکتمری به جای علی بن وهسوذان به حکومت آن سامان فرمان یافت و محمّد بن سلیمان، به فرماندهی سپاه و ستاندن باژ گمارده شد.

احمد بن علی بن صعلوک از قم رو به راه ری نهاد و آن جا را گشود. خلیفه از این کار ناخشنود شد و او را فرمود تا به قم بازگردد و او به قم بازگشت، ولی باز سرِ ناسازگاری گذارْد و باژستانان [مستوفیان را که از طرف خلیفه بودند] را از قم برانْد و خود را برای گشودن ری آمود. در این هنگام با نحریر صغیر که حاکم همدان بود نامه‌نگاری شد تا او به همراه وصیف سوی ری روند و احمد بن علی را از گشودن آن جلو گیرند. آن‌ها سوی ری روان شدند و احمد بن علی در کنار دروازهٔ ری با آن‌ها روبارو شد و ایشان را در هم شکست و محمّد بن سلیمان کشته شد و احمد، ری را زیر فرمان گرفت و نامه‌ای به نصر حاجب نوشت تا کار او را با خلیفه سامان دهد، او نیز چنین کرد و ری، دماوند، قزوین، زنجان و ابهر را زیر فرمان او نهادند بر این قرار که سالانه صد و شصت هزار دینار به بغداد فرستد. احمد قم را ترک کرد و خلیفه کسی را برای حکومت آن برگزید.

چیرگی کثیر بن احمد بر سیستان و جنگ او

کثیر بن احمد بن شهفور بر سیستان چیرگی یافت. خلیفه به بدر بن عبدالله حمّامی، که حومهٔ فارس را زیر فرمان داشت، نامه‌ای نوشت و او را فرمود تا سپاهی را برای جنگ با کثیر گسیل دارد و دردا را به فرماندهی این سپاه بگمارَد و زید بن ابراهیم را به کارِ باژستانی از سیستان گمارَد. بدر سپاهی سترگ فراهم آورْد و سوی کثیر روانشان ساخت. این سپاه خود را به کثیر رسانْد و کثیر بر ایشان زور نیافت و کارش چندان رو به سستی نهاد که نزدیک بود دردا سیستان را فرو ستانَد. به باشندگان سیستان گزارش رسید که زید زنجیرهایی با خود دارد تا بزرگان ایشان را به بند کشد، پس همگی [از بیم سپاه خلیفه] با کثیر همراه شدند و او را پشتیبانی کردند و در کنار او رزمیدند و سپاه خلیفه را در هم شکستند و زید را اسیر کردند و

زنجیرهایی را با او یافتند و آن‌ها را بر سر و گردن وی آویختند.

کثیر نامه‌ای به خلیفه نوشت و از این کارْ پاکی جست و گناه آن را بر دوش شهروندان افکند. خلیفه پیکی سوی بدر حمامی فرستاد و او را فرمود تا خود به جنگ کثیر رود. بدر سپاه بیاراست و چون کثیر از آن آگاه شد هراسید و نماینده‌ای سوی خلیفه فرستاد و درخواست کرد آن سرزمین بدو واگذارَد و سالانه باژ آن بستانَد. خلیفه پذیرفت و پیمان بستند سالانه پانصد هزار درهم به گنجخانه فرستد و این سرزمین‌ها زیر فرمان او باشد.

یاد چند رویداد

در تابستان این سال مردم بغداد از جانوری هراسیدند که آن را زبزب می‌نامیدند. آن‌ها می‌گفتند که این جانور شب‌ها بر بام آن‌ها فراز می‌رود و کودکان را می‌خورَد. او دست یک مرد و پستان یک زن راکَند و با خود بُرد. فریاد مردم در آمد و به پاسداری از خانه‌های خود پرداختند و برای هراساندن این جانور بر تشت‌ها و آونـدها می‌کوفتند چندان که بغداد به لرزه در آمد، تا آن که پاسبانانِ خلیفه شبانه حیوانی را شکار کردند که سیاه و سفید بود و دو دست و دو پای کوتاه داشت و گفتند: این همان زبزب[1] است. او را در کنار پل به چارمیخ کشیدند و مردم آسودند. این جانور را طبره نیز می‌نامند. در این های و هوی دزدان به دزدی خود سرگرم شدند، زیرا مردم از ایشان غافل گشته بودند.

در شعبان / ژانویه این سال ناصر علوی، فرمانروای طبرستان در هفتاد و نه سالگی بمرد، و طبرستان همچنان در دست علویان بود تا آن که داعی کشته شد. داعی همان حسن بن قاسم است که به سال ۳۱۶ / ۹۲۸ م ـ چنان که خواهد آمد ـ کشته شد.

در همین سال ابویزید خالد بن محمّد مادرائی در کرمان بر مقتدر بالله گردن

۱. در حیاةالحیوان جاحظ آمده است: این جانور به گربه می‌مانَد و دستهایش از پاهایش کوتاهتر و پشت آن سیاه است ـ م.

فرازید. او عهده‌دار ستاندن باژ بود. او از کرمان به شیراز رفت و آهنگ چیرگی بر آن داشت. بدر حمامی سوی او به آوردگاه آمد و در پی پیکاری که با او گزارد خونش بریخت و سرش را به بغداد فرستاد. سر او را در بغداد گرداندند.

هم در این سال مونس مظفّر برای جنگ تابستانه راهی روم شد. چون به موصل رسید باز بدیٰ و قَرْدی را به سُبُک و شهر بلد، باعیناثا و سنجار را به عثمان عنزی و دیگر شهرهای ربیعه را به وصیف بکتمری سپرد. مونس به مَلَطْیه رفت و در آن جا پیکار کرد. او نامه‌ای به ابوقاسم علی بن احمد بن بِسطام نوشت و از او خواست تا از طرسوس به جنگ با رومیان شتابد. ابوقاسم نیز چنین کرد.

مونس دژهای بسیاری را از رومیان گشود و آثار نیکی از خود به یادگار نهاد [لابد بیش‌تر کشته و فزون‌تر به تاراج برده]. مرزنشینان او را نکوهیدند و گفتند: اگر می‌خواست بیش از آنچه کرده بود می‌کرد. مونس به بغداد بازگشت و خلیفه او را نواخت و ارمغان‌ها بدو داد.

نیز در این سال یموت بن مزرّع عبدی، خواهرزادهٔ جاحظ، و سلیمان بن محمّد ابن احمد ابوموسی، نحوی بنام که دانش خود را از ثعلب گرفته بود هردُوان سوی ایزد یکتا دَوان شدند. سلیمان در ذی‌حجه / می در حامض کالبد تهی کرد. او از یاران ثعلب و یوسف بن حسین بن علی بن یعقوب رازی بود و یوسف از یاران ذوالنون مصری بود که داستان موش بدو باز می‌گردد.

[این داستان چنین است که یوسف گوید: شنیده بودم که ذوالنون مصری از اسم اعظم آگاه است. من زمانی در رکاب او بودم و از او می‌خواستم اسم اعظم را به من نیز بازگوید تا آن که سرانجام ذوالنون طبقی به من داد که روی آن پوشیده بود. او به من گفت: این را برای بهمان ببر. در راه با خود گفتم بهتر است بدانم در این طبق چیست. روپوش را که برداشتم موشی زنده را در آن دیدم و موش در دَم گریخت و من نومید نزد ذوالنون بازگشتم. او به من گفت: وای بر تو، آن کس که نتواند موشی را نگاه دارد چگونه می‌تواند اسم اعظم را پاس دارد، برو که تو شایسته نیستی.]

رویدادهای سال سیصد و پنجم هجری

(۹۱۸ میلادی)

در محرّم / جون این سال دو فرستاده از سوی شهریار روم نزد مقتدر بیامدند و آشتی و داد و ستاد اسیران درخواست کردند. این دو را بسیار نواختند و نزد وزیر بردند. وزیر هنجاری بس بشکوه داشت و سپاهیان با جنگ‌افزار و آرایش تمام به ستون ایستاده بودند. این دو پیام خود را به وزیر رساندند وانگاه به درگاه مقتدر در آمدند. مقتدر برای پذیرایی از آن دو نشسته بود و سپاهیان با جنگ‌افزار و آرایش تمام به ستون ایستاده بودند. آن دو پیام خود را رساندند و مقتدر درخواست شهریار روم در داد و ستاد بندیان پذیرفت و مونس خادم را برای انجام این آیین فرستاد. مقتدر فرمان داد تا مونس امیر هر شهری گردد که بدان در می‌آید و تا هنگام برونشد در آن هر چه خواهد کند. مقتدر گروهی از سپاهیان را نیز با مونس همراه ساخت و برای آن‌ها روزیانهٔ فراخ نامزد کرد. مقتدر برای سربهای بندیان مسلمان صد و بیست هزار دینار به مونس سپرد. مونس همراه فرستاده‌های شهریار روم راهی شد و آیین داد و ستاد بندیان به دست مونس انجام گرفت.

در این سال ابوهیجاء عبدالله بن حمدان و برادران و خانوادهٔ او از زندان آزاد شدند. آن‌ها در کاخ خلیفه زندانی بودند. چگونگی زندانی شدن آن‌ها پیش‌تر گفته آمد.

در همین سال عبّاس بن عمرو غنوی که در سرزمین مصر کارهای جنگ را می‌گرداند درگذشت و وصیف بکتمری به جای او نشست، لیک نتوانست کارها را سامان دهد و از همین رو برکنار شد و جنّی صفوانی به جای او گماشته شد و توانست کارها را به نیکوترین هنجار سامان دهد.

در این سال در بصره شورشی پرگستره پدید آمد. چگونگی آن چنین بود که حسن بن خلیل بن رمال گردانندهٔ کارهای جنگیِ بصره بود و سال‌ها در آن جا سر کرده بود. میان او و مردمان مضر و ربیعه بارها شورش در می‌گرفت و آرام می‌شد تا آن‌که میان آن‌ها جنجالی پیگیر رخ نمود تا جایی که حسن نمی‌توانست از خانهٔ خود در رحبهٔ بنی‌نمیر برون آید. همهٔ سپاه کنار او گرد آمده بودند و اگر سربازی در راه یافت می‌شد خونش را می‌ریختند، تا آن که خانهٔ او را در میان گرفتند و قناتی را که به بنی‌نُمیر آب می‌رسانْد کور کردند. حسن ناگزیر به مزگت آدینه رفت و بسیاری از مردمان را خون بریخت، و چون از آرام کردن ایشان ناتوان مانْد با بزرگان بصره که همراه او بودند سوی واسط روان شد، و بدین سان او از بصره برکنار شد و ابودلف هاشم بن محمّد خزاعی در جای او نشست و یک سال در آن جا ببود و زان پس برکنار شد و سُبُک مفلحی به نمایندگی شفیع مقتدری بر بصره فرمان یافت.

هم در این سال ثمال خادم برای جنگ با رومیان در دریای روم [مدیترانه] به فرماندهی برگزیده شد و راهی آن دیار شد.

نیز در این سال جنّی صفوانی با رومیان جنگید و غنیمت‌ها به دست آورْد و دارایی‌ها به تاراج برد و بسیار اسیر کرد و تندرست بازگشت.

در این سال ابوخلیفهٔ محدّث بصری بمرد.

در جمادی‌الاولی / اکتبر این سال ابوجعفر بن محمّد بن عثمان عسکری بشناخته به سمّان [روغن‌فروش] یا عمری، پیشوای امامیه روی در تراب تیرهٔ گور کشید. گفته می‌شد[1] که او با امام منتظَر تماس دارد. او پیش از مرگ خود ابوقاسم بن حسین بن روح را به جانشینی خود برگزید.

در پایان این سال احمد بن محمّد بن شُریح که در آیین شافعی دانشی مرد بود دیده بر هم نهاد.

---

۱. خوی ابن اثیر چنین است که بسختی سخنی را بیقین بر زبان می‌آورَد ـ م.

رویدادهای سال سیصد و ششم هجری
(۹۱۹ میلادی)

برکناری ابن فرات و وزارت حامد بن عبّاس

در جمادی‌الاخره / نوامبر این سال، ابوحسن بن فرات وزیر دستگیر شد. دوران دوم وزارت او یک سال و پنج ماه و نوزده روز به درازا کشید.

انگیزه آن این بود که وی در پرداخت روزیانهٔ سواران دیرکاری کرد. او ادّعا می‌کرد که پول‌ها هزینهٔ لشکرکشی برای جنگ با ابن ابی‌ساج شده است و درآمدها از بهر چیرگی یوسف بن ابی‌ساج بر ری و حومهٔ آن به دست او افتاده و از همین رو سپاهیان سخت شوریدند و به نمازگاه رفتند. ابن فرات از مقتدر خواست تا از گنجخانهٔ ویژه دویست هزار دینار بپردازد و او خود نیز دویست هزار دینار دیگر به دست آوَرَد و همهٔ این مبلغ را هزینهٔ روزیانهٔ سپاه کند. این سخن بر مقتدر گران آمد و بدو پیغام فرستاد که: تو پایندان شدی که همهٔ سپاه را خشنود نگاه خواهی داشت و همهٔ هزینه را روز به روز به گنجخانه خواهی پرداخت و اینک تو را می‌بینم که به گنجخانهٔ ویژه چشم دوخته‌ای. ابن فرات به کاهش درآمد و ربوده‌های ابن ابی‌ساج از درآمد و هزینهٔ جنگ با او اشاره کرد. مقتدر سخن او ننیوشید و این کار بر او زشت شمرد.

برخی گفته‌اند چگونگی دستگیری ابن فرات چنین بوده است که به مقتدر گفته شد: ابن فرات بر آن است تا حسین بن حمدان را برای جنگ با ابن ابی‌ساج گسیل دارد و چون او نزد ابن ابی‌ساج رسد همگی بر تو بشورند و در برکناریت بکوشند. اندکی پس از این ابن فرات به مقتدر گفت: آهنگ آن دارم که حسین بن حمدان را

برای جنگ با ابن ابی‌ساج گسیل دارم. مقتدر باور کرد دسیسه‌ای در کار است پس ابن حمدان را در جمادی‌الاولی / اکتبر خون ریخت و در جمادی‌الاخره / نوامبر ابن فرات را دستگیر کرد.

ابن فرات شنیده بود که حامد بن عبّاس بیش از آنچه باید از حومهٔ واسط باژ می‌ستانَد و دارایی فراوانی اندوخته است. به او نوشت که دارایی اندوخته شده را بدهد. حامد ترسید که مبادا ابن فرات دارایی‌های او بستانَد و از همین رو نامه‌ای به نصر حاجب و نامه‌ای دیگر به مادر مقتدر نوشت و پایندان شد که اگر این دو پیرامون وزارت او با مقتدر سخن گویند پول بسیار بدیشان پردازد. این دو نزد مقتدر سخن از بخشندگی و پیروان فراوان حامد به میان آوردند و گفتند که چهارصد بنده سر تا پا جنگ‌افزارپوش پیرامون اویند. این گفتگو هنگامی بود که مقتدر دیگر ابن فرات را خوش نمی‌داشت. مقتدر، حامد را از واسط به درگاه خوانْد و او به درگاه بیامد، و مقتدر، ابن فرات و پسرش محسن و یاران و پیروان این دو را دستگیر کرد.

چون حامد به بغداد رسید سه روز در کاخ خلیفه بمانْد و در این مدّت با مردم می‌گفت و می‌خندید و هنگام آمدن ایشان بر پای می‌ایستاد. پس برای بندگان و ابوقاسم بن حواری و پیرامونیان کاخ آشکار شد که او از وزارتْ اندک می‌داند. روزی حاجب او به وی گفت: سرورم! وزیر باید به گونه‌ای خاص بپوشد و بنشیند و با شکوه باشد. حامد گفت: می‌خواهی بگویی هر چه می‌خواهد نپوشد و با همه ننشیند و هنگام آمدن هیچ کس از جای بر نخیزد و به چهرهٔ کسی لبخند نزند و با هیچ کس سخن نگوید؟ آن بنده پاسخ داد: آری. حامد گفت: خداوند به من چهره‌ای گشاده و سرشتی نیکو بخشیده، و من چنان نیستم که از بهر وزارت روی تُرُش کنم و سرشتم بگردانم. او را نزد مقتدر عیب کردند و به نادانی به کارهای وزارت نسبتش دادند. مقتدر فرمود تا علی بن عیسیٰ را از زندان برون آورند و دیوان‌ها بدو سپرد و گویی نمایندهٔ حامد گشت. در آغاز کارهای خود با رایزنی حامد پیش می‌برد، لیک از آن پس خود بی‌هیچ رایزنی با حامد کارها می‌گرداند، و حامد تنها نام وزارت را داشت و درونمایهٔ وزارت از آنِ علی بود، تا آن جا که چنین سرودند:

هذا وزیرٌ بِلا سَوادِ   وَ ذا سَوادٌ بِلا وَزیر

یعنی: این وزیری است بی‌هیچ قلمروی، و آن دیگری همهٔ قلمروها را در دست دارد بی آن که وزیر باشد.

از آن پس حامد، ابن فرات را بخوانْد تا در کارهایش از او بازجویی کند و علی بن احمد مادرائی [ماورائی] را به بازجویی او گمارْد تا پرده از دارایی‌های ابن فرات برگیرد، لیک نتوانست از این کار بر آید. حامد خود، کار را بر دوش گرفت و به ابن فرات دشنام داد و آبروی او بریخت و سوی او یورش آورْد و مشتی بدو زد.

ابن فرات به حامد که مردی نادان بود گفت: تو اینک بر فرش خلیفه و در دارالخلافه ایستاده‌ای، این جا خرمن نیست که تو بدانی چگونه آن را تقسیم کنی و گندم و جوی در کار نیست که در پیمانه کردن آن فزون‌خواهی کنی و برزگری در میان نیست که تو بدو ناسزا گویی. آن گاه رو به شفیع لؤلؤی کرد و گفت: از سوی من به سرور خداگرایان بگو حامد شایستهٔ آن نبود که به وزارت گمارده شود، من از او پیمان گرفتم که بیش از دو هزار هزار دینار بپردازد و در ستاندن این پول پا فشردم، لیک او گمان کرد با گمارده شدن به وزارت دیگر ناگزیر به پرداخت آن نیست و با خود اندیشیده نه تنها نباید این پول را بپردازد که بر آن بیفزاید. حامد از خشم برافروخت و در دشنام دادن بدو زیاده رفت. مقتدر کس فرستاد تا او را از آن جا به زندان بردند. علی بن عیسیٰ و نصر حاجب به حامد گفتند: تو با این رفتار خود در حقّ ابن فرات به خود و ما گُنَه روا داشتی و شیطانی را در او بیدار کردی که دیگر نخواهد خفت.

از آن پس دارایی بسیاری از ابن فرات فرو ستانده شد و پسرش محسن و یاران او را زدند و دارایی بسیار از ایشان ستاندند.

در این سال نزار، فرمانده پاسبانان [شرطه] بغداد، برکنار شد و نجح طولانی به جای وی نشست. او در هر برزن فقیهی نهاد تا پاسبانان بر پایهٔ فتوای آن‌ها رفتار کنند. حکومت با این کار به سستی کشیده شد و دزدان و اوباش به آز اوفتادند و شورش‌ها فزونی گرفت و تجارتکده‌ها ربوده شد و در کوره راه‌ها دختران مردم دزدیده می‌شد و تبهکاران فراوان شدند.

گسیل شدن سپاه از سوی مهدی علوی به مصر

در این سال مهدی، فرمانروای افریقیه، سپاه کلانی را بـه فـرماندهیِ پسـرش ابوقاسم آراست و برای بار دوم به مصر گسیل کرد. این سپاه در ربیع‌الاخر ۳۰۷ / اوگست ۹۲۰ م به اسکندریه رسید و والی مقتدر از آن برون شد و قائم بدان در آمد و از آن جا سوی مصر لشکر کشید. او به جیزه رسید و بر اشـمونین چـیره شـد و بسیاری از سرزمین‌های صعید را فرو ستانْد. وی نامه‌ای به باشندگان مکّه نوشت و از آن‌ها خواست تا سر به فرمان او فرود آورند، لیک ایشان نپذیرفتند.

این گزارش‌ها به بغداد رسید و مقتدر، مونس خادم را در شعبان / ژانویه بدان سو گسیل داشت. او بشتاب خود را به مصر رسانْد. میان او و قائم چندین پیکار در گرفت. هشتاد کشتی برای یاری قائم از افریقیه رسید و در اسکندریه لنگر افکنْد. سلیمان خادم و یعقوب کُتامی که دو دلاور بودند این کشتی‌ها را همراهی می‌کردند. مقتدر فرمود تا کشتی‌های طرسوس به یاری مونس شتابند، و بیست و پنج کشتی بدان سو روان شد. این کشتی‌ها آتش‌افروز و نفت‌پاش با خود داشتند و ابویمن آن‌ها را فرماندهی می‌کرد. کشتی‌ها به یکدیگر رسیدند و در کنار رشید جنگ آغاز شد و کشتی‌های مقتدر چیرگی یافتند و بسیاری از کشتی‌های افریقیه را سوختند و بیشتر سواران این کشتی‌ها را خون بریختند و بسیاری را اسیر کـردند. سـلیمان خـادم و یعقوب در میان بندیان بودند. بسیاری از بندیان کشـته شـدند و بسـیاری رهـایی یافتند. سلیمان در زندان مصر بمرد و یعقوب را به بغداد آوردند. او از آن جا گریخت و خود را به افریقا رسانْد.

میان سپاه قائم و مونس پیکارها درگرفت و در فرجام مونس ظفر یافت و از این هنگام او را با لقب مظفّر می‌خواندند.

در این هنگام میان سپاه قائم، وبا و گرانی پدید آمد و بسیاری از مردم و چارپایان جان باختند، و هر که بی‌گزند مانده بود خود را به افریقیه رسانْد و سپاه مصر آن‌ها را پی گرفت تا از آن سرزمین، پاک دور شدند. قائم در رجب / دسامبر این سال بـه مهدیه رسید.

یاد چند رویداد

در این سال بشر افشینی با رومیان پیکار گزارْد و چند دژ بگشود و غنیمت‌ها به دست آورْد و خود بی‌گزند مانْد. ثمل نیز در دریای روم [مدیترانه] پیکار گزارْد و دارایی‌ها به یغما ستانْد و بسیار اسیر کرد و بازگشت.

در این سال ابواحمد بن حماد موصلی، موصل را زیر فرمان داشت.

در همین سال جنّی صفوانی به روم لشکر کشید و هر چه را بود ربود و همه جا را به ویرانی کشید و خوراک آتش کرد و هر جا را رسید گشود و بازگشت. نامه‌های گشایش او بر منبرهای بغداد خوانده شد.

هم در این سال میان مردم و حنبلیان شورشی در بغداد پدید آمد. خلیفه گروهی از ایشان را گرفت و به بصره فرستاد تا به زندانشان افکنند.

نیز در این سال مقتدر فرمود تا بیمارستانی بر پا کنند. این بیمارستان با هزینهٔ بسیار بر پا شد و بیمارستان مقتدری نام گرفت.

در این سال قاضی محمّد بن خلف بن حیّان ابوبکر ضبّی بشناخته به بوکیع که از احوال مردم آگاهی داشت و نگاشته‌های نیکو به یادگار نهاده و نیز قاضی ابوعبّاس احمد بن عمر بن شریح، فقیه شافعی، که پنجاه و هفت بهار از زندگی او می‌گذشت هردُوان سوی خداوند یکتا روان شدند.

در همین سال کُنَیْز خنیاگر که در خنیاگری بسی کارکشته بود بمرد.

[واژهٔ تازه پدید]

کنیز: به ضمّ کاف و فتح نون با زایی در پایان.

رویدادهای سال سیصد و هفتم هجری
(۹۲۰ میلادی)

در این سال حامد بن عبّاس، ستاندن باژ، پرداختن به تیول شخصی و همگانی و نوساخته‌های فرات در حومهٔ بغداد، کوفه، واسط، بصره، اهواز و اصفهان را بر دوش گرفت.

انگیزهٔ او از این کار چنین بود که چون دید توان باید و نباید از دست داده و علی ابن عیسیٰ تک‌روی می‌کند این گام را برداشت تا نام خود به میان آورَد و بایدها و نبایدها را خود نهد. او از مقتدر پروانه خواست تا برای فراهم آوردن پولی که در آغاز پایندان شده بود به واسط رود. مقتدر بدو پروانه داد و او که نام وزارت با خود داشت به واسط رفت و علی بن عیسیٰ کارها را می‌گردانْد. حامد آشکارا باژ فراوان‌تر ستانْد و پول بسیار پیش آورْد. مقتدر شاد شد و دست حامد در کارها گشاده گذارْد چندان که علی بن عیسیٰ از او هراسید.

در این هنگام بهای کالاها در بغداد فزونی یافت و همه از خرد و کلان شوریدند و فریادرس خواستند و منبرها در هم شکستند. این هنگامی بود که حامد و دیگر سالاران غلّات بسیار اندوخته بودند. چند دکان آردفروشی به تاراج رفت. مقتدر، حامد بن عبّاس را به درگاه خوانْد و او از اهواز به درگاه بیامد. مردم باز شوریدند. حامد گروهی برای خاموش کردن ایشان فرستاد. حامد با ایشان جنگید و آن‌ها دو پل بغداد را بسوختند و زندانیان را رهاندند و سرای فرمانده پاسبانان [شرطه] را به یغما بردند و در خانهٔ او چیزی به جای ننهادند. مقتدر سپاهی را به فرماندهی غریب‌الخال فرستاد و او با مردم پیکار کرد. مردمان از پیش روی او گریختند و به مزگت آدینهٔ باب‌الطاق پناه بردند. غریب‌الخال کسانی را بر این مزگت نهاد و هر که را

در آن بود گرفت و به زندان افکند. او برخی از ایشان را بزد و دستِ پاره‌ای ازکسانی راکه به تبهکاری آوازه یافته بودند از تن جدا کرد.

فردای آن روز مقتدر فرمود تا بانگ زنهار سر دادند و بدین سان آتش شورش به خاموشی گرایید. در پی آن حامد بر قایقی تندرو نشست و سوی کاخ مقتدر شتافت و مردم او را سنگباران کردند. مقتدر فرمود تا مردم را به آرامش خوانند و مردم آرام گرفتند، وانگاه فرمود تا انبارهای جو و گندمِ حامد و مادر مقتدر و دیگر کسان را گشودند و آنچه را در آن‌ها بود فروختند، پس نرخ‌ها کاستی یافت و مردم دست از شورش بداشتند. علی بن عیسیٰ به مقتدر گفت: پایهٔ گرانی، پیمان حامد [به پرداخت فلان مبلغ] است، زیرا او از فروش جو و گندم در خرمن‌ها جلو می‌گرفت و آن‌ها را اندوخته می‌کرد. پس مقتدر فرمود تا پیمان حامد نادیده گرفته شود و کارگزاران او را از همه جا بازگردانْد و علی بن عیسیٰ را فرمود تا کارها بر دوش گیرد. این چنین بود که مردم آرامش یافتند و دلْ آسوده داشتند. یاران حامد بر آن بودند که این شورش، برچیدهٔ علی بن عیسیٰ بود.

سرگذشت احمد بن سهل

در این سال نصر بن احمد، فرمانروای خراسان و ماوراءالنهر، به احمد بن سهل چیرگی یافت، و ما کار او را از آغاز یاد می‌آوریم.

احمد بن سهل از بزرگ‌ترین سالاران اسماعیل بن احمد و پسر او احمد بن اسماعیل و پسر احمد، نصر بن احمد بود. پیش‌تر پیرامون فرماندهی او در جنگ‌ها سخن چندان گفتیم که گواه والامرتبگی اوست.

او احمد بن سهل بن هاشم بن ولید بن جبلة بن کامکار بن یزدجرد بن شهریارِ پادشاه [آخرین شاهنشاه ساسانی] بود. کامکار برزگری در مرو بود، و گل کامکاری به نام او خوانده می‌شود و آن گلی است سرخ فام که در ری قصرانی و در عراق و جزیره و شام، جوری خوانده می‌شود، و آن به قصران منتسب است که روستایی در ری بوده، و نیز به شهر جور منتسب بوده که از شهرهای فارس شمرده می‌شده.

احمد برادرانی داشت که محمّد، فضل و حسین نامیده می‌شدند و در جنگ

نژادگراییِ پارسیان و تازیان در مرو همگی در خون خود غلتیدند. احمد نمایندهٔ عمرو بن لیث در مرو بود. عمرو او را دستگیر کرد و به سیستان فرستاد و در آن جا به زندانش افکند. او در زندان کسی را در خواب می‌بیند که گویا یوسف (ع) بوده. یوسف بر درِ زندان تکیه داشته است که احمد بدو می‌گوید: از خدا بخواه مرا از این زندان برهانَد و به فرمانروایی رسانَد. یوسف به او می‌گوید: خداوند تو را خواهد رهانْد، لیک مستقیماً به کاری گمارده نخواهی شد.

در این هنگام احمد خواست تا او را به گرمابه برند. او را به گرمابه بردند. او موی‌بَر بگرفت و آن را بر سر و ریش خود نهاد و موهایش بریخت. و از گرمابه با هنجاری برون شد که هیچ کس او را نشناخت. او خویش نهفت و عمرو هر چه کاوید او را نیابید. و زان پس احمد از سیستان سوی مرو رفت و نمایندهٔ عمرو را گرفت و بر مرو چیرگی یافت و به اسماعیل بن احمد در بخارا پناه برد. اسماعیل او را نواخت و جایگاهش را والا ساخت. اسماعیل مردی خردمند و رازدار بود.

چون حسین بن علی گردن فرازید اسماعیل، احمد را سوی او گسیل داشت و چنان که گفتیم احمد بر حسین چیره شد. امیر نصر با احمد بن سهل پیمان‌ها بست که هیچ یک از آن‌ها را بر نیاوژد. احمد بدو بدگمان شد تا آن که روزی یکی از یاران ابوجعفر صعلوک نزد احمد بن سهل رفت و احمد پس از گفتن سرگذشت خویش و این که سامانیان با او پیمان‌شکنی کرده‌اند این چامه را سر داد:

سَتقطع فی الدنیا اِذا ما قطعتنی ... یمینک، فانظُر ایَّ کفّیک تُبْدَلُ
و فی النّاس اِنْ رثّت حبالُک واصلٌ ... وَ فی الارضِ عن دارالعُلی متحوَّلُ
اذا انتَ لَمْ تُنْصِفْ اخاک وجدتَه ... عَلی طرف الهِجران ان کان یعقِلُ
و ترکبُ حدَّالسیف مِنْ اَنْ تُضیمَه ... اذا لم یکن عن شفرةالسیف مرحلُ
اِذا انصرفت نفسی عن الشیء لمَ تَکَدْ ... الیه بوجهٍ، آخِرَالدَّهر، تُقْبِلُ

یعنی: اگر پیوند خود با من بگسلی دست راست خویش گسلیده‌ای، اینک بنگر کدام یک از این دو دست جبران می‌شود [من یا دست راستت]، اگر رشتهٔ پیوند تو با من به پوسیدگی گراید باز در میان مردم با من پیوندی خواهد بود و در زمین والاکده‌ای یافت می‌شود که بدان سو روم. اگر تو برادرت را دادمندی ندهی او را اگر خردی داشته باشد از خودت برکنار خواهی یافت، و اگر بدو ستم کنی این تو و این

لبهٔ تیغ، زیرا در این هنگام از لبهٔ شمشیر گریزی نخواهد بود. هرگاه جان من از چیزی بُبرد، دیگر تا پایان روزگار بدان روی نخواهد کرد.

یار ابوجعفر صعلوک می‌گوید: دانستم که او ناسازگاری در دل دارد، و روزی چند گذشت که او در نیشابور گردن فرازید و بر آن چیرگی یافت و نام سعید نصر بن احمد را از خطبه‌ها فرو افکند. او نماینده‌ای به بغداد فرستاد تا فرمانروایی بر حومهٔ خراسان بدو واگذار شود.

احمد بن سهل از نیشابور رو سوی جرجان نهاد. جرجان در آن هنگام زیر فرمان قراتکین بود. او با قراتکین پیکار گزاژد و بر جرجان چیره شد و قراتکین را از آن جا بیرون رانْد، وانگاه به خراسان بازگشت و آهنگ مرو کرد و بر آن جا نیز چیره شد. او در آن جا بارویی ساخت و همان جا دژگزین شد. سعید نصر سپاهی را به فرماندهی حمویة بن علی از بخارا گسیل داشت. او به مرورود رسید و در کرانه‌های آن بمانْد تا احمد بن سهل سوی او برون شود، لیک احمد چنین نکرد.

روزی یکی از یاران احمد نزد او رفت و او را پس از آمدن حمویه در اندیشه یافت، پس گفت: بی هیچ گمانی فرمانروا از این گرفتاری در اندیشه است، اینک کدام کار را نیکوتر می‌دانی؟ احمد گفت: در اندیشهٔ آنچه تو می‌پنداری نبودم، خوابی را به یاد آوردم که در زندان سیستان دیدم، وانگاه این سخن یوسف پیامبر (ع) را گفت که: تو مستقیماً به کاری گمارده نخواهی شد. آن مرد گفت: من به او گفتم: بدان که این جماعت [سامانیان] سازش تو را غنیمت خواهند دانست و آنچه بخواهی به تو خواهند داد. اگر فرستادن میانجیگری را نیکو می‌دانی چه بهتر! احمد این را بسرود:

سأغسِلُ عنّی العارَ بالسیف جالباً   عَلیَّ قَضاءَالله ما کان جالباً

یعنی: ننگ را با شمشیر از خود خواهم زدود و فرمان ایزدی را سوی خود خواهم کشید ـ اگر بتوان چنین کرد ـ.

چون حمویه دید که احمد از مرو برون نمی‌شود در اندیشهٔ چاره شد، پس این سخن بر سر زبان‌ها انداخت که: من احمد بن سهل را در سوراخ موش نهاده‌ام و راه‌های گریز بر او بسته‌ام. او سخنان دیگری مانند این سخن می‌پراکنْد تا احمد به خشم آید و از مرو برون شود، لیک احمد چنین نکرد. در این هنگام حمویه گروهی از سالاران استوان خویش فرمود تا پنهانی نامه‌ای به احمد بن سهل نویسند و

گرایش خود بدو آشکار سازند و از او بخواهند از مرو برون شود تا حمویه را به او سپرند. احمد از سرِ خشمی که از حمویه در دل داشت این سخن پذیرفت و از مرو سوی حمویه تاخت و در رجب ۳۰۷ / نوامبر ۹۱۹ م هر دو سپاه در یک منزلی مرورود به هم پیچیدند و سپاه احمد در هم شکست و او چندان جنگید که اسبش توان از دست بداد. او از اسب فرود آمد و زنهار خواست. او را اسیر کردند و به بخارا فرستادند و احمد بن سهل در ذی‌حجّهٔ ۳۰۷ / اپیریل ۹۲۰ م در زندان بخارا از این خاکدان رخت بر بست.

امیر احمد بن اسماعیل هماره می‌گفت: احمد بن سهل را از درگاه او دوری نشاید، زیرا در این هنگام آشوبی بر پا خواهد کرد. او این بو را در احمد بن سهل می‌یافت. آری، پادشاه را چنین تیزهوشی باید.

یاد چند رویداد

در این سال از سوی بغداد آتشی درکرخ اوفتاد که بسیاری از خانه‌ها و مردمان را بسوخت.

در همین سال دیار ربیعه به ابراهیم بن حمدان سپرده شد و بنّیّ بن نفیس بر شهر زور فرمان یافت، لیک باشندگان این شهر از آمدن او جلوگرفتند و او از مقتدر یاری جست، و سپاهی به یاری او فرستاده شد. این سپاه شهر زور را میانْ‌گیر کرد، لیک نتوانست آن را بگشاید و از آن جا برای جنگ با موصل و حومهٔ آن گسیل شد.

هم در این سال ثمل، فرمانده جنگ‌های دریایی، با چندین کشتی به پیکار با مهدی علوی، فرمانروای افریقیه، برخاست و گروهی از ایشان را بکشت و خادم مهدی را اسیر کرد.

نیز در این سال ستاره‌ای بزرگ [سنگ شهاب] فرو در افتاد و پرتو آن فزونی یافت، وانگاه سه بخش شد. هنگام فرو افتادن آن صدایی به سان آذرخشِ سخت شنیده شد. آن شب در آسمان هیچ ابر نبود.

در این سال میان خوراک‌فروشان و کفشگران موصل آشوبی به پا شد و بازار کفشگران با هر چه در آن بود بسوخت. در این هنگام والی موصل و حومهٔ آن عبّاس

بن محمّد بن کنداج بود. او در این روز بیرون از موصل بود و چون گزارش آشوب شنید برای گوشمالی موصلیان بازگشت. باشندگان موصل آهنگ پایداری کردند و به دژبندی شهر برخاستند و راه‌ها را ببستند. چون کنداج این بدانست از جنگ با ایشان چشم پوشید و اعراب بیرون از شهر را فرمود تا برزن‌هایشان ویران کنند. اعراب مردم را در سر پل و میدان لخت می‌کردند و کالاهای ایشان میان خود می‌پخشیدند، و بدین سان شهر رو به ویرانی نهاد. گزارش این آشوب به خلیفه رسید و او به سال ۳۰۸ / ۹۲۱ م کنداج را برداشت و عبدالله بن محمد فتّان را به جای او گذاشت. او مردی دامن پاک و دلاور بود، و این چنین اعراب از موصل دست شستند.

در همین سال ابویعلی احمد بن علی بن مثنّی موصلی، نگارندهٔ مسند، سوی سرای سرمدی شتافت.

رویدادهای سال سیصد و هشتم هجری
(۹۲۱ میلادی)

در این سال مقتدر به ابوهیجا عبدالله بن حمدان خلعت بداد و راه خراسان و دینور را بدو سپرد و به دو برادر او ابوعلا و ابوسرایا نیز خلعت بداد.

در همین سال برادر صعلوک با دارایی و ارمغان و پیشکش بسیار [به بغداد] آمد و گزارش داد که آن‌ها همچنان سر به فرمان مقتدر [خلیفه] دارند.

هم در این سال ابراهیم بن حمدان به ماه محرّم / می دیده بر هم نهاد.

نیز در این سال دقوقا، عُکبرا و راه موصل زیر فرمان بدر شرابی نهاده شد.

در این سال ابراهیم بن محمّد بن سفیان، یار مسلم بن حجّاج [نویسندهٔ کتاب مسند مسلم] فرشتهٔ مرگ در آغوش کشید. صحیح مسلم تا به امروز از او بازگفته می‌شود.

رویدادهای سال سیصد و نهم هجری

(۹۲۲ میلادی)

کشته شدن لیلی بن نعمان دیلمی

در این سال لیلی بن نُعمان دیلمی کشته شد. او سالار یکی از فرزندان اطروش علوی بود و جرجان را زیر فرمان داشت. حسن بن قاسم داعی او را به سال ۳۰۸ / ۹۲۱ م بر جرجان گمارده بود. فرزندان اطروش او را در نامه‌های خود مویّد لدین‌الله منتصر لآل رسول‌الله (ص) [مؤید دین خدا و یاری‌کنندهٔ آل رسول خدا] لیلی بن نعمان می‌خواندند. او مردی بخشنده، دلاور و در سختی‌ها پیشگام بود.

او از جرجان راهی دامغان شد و با باشندگان آن پیکار کرد و بسیاری از ایشان را خون بریخت و به جرجان بازگشت. دامغانیان برای خود دژی برافراشتند تا در آن پناه گزینند. قراتکین سوی لیلی به جرجان تاخت و در ده فرسنگی جرجان با او پیکار گزاژد و قراتکین در هم شکست. غلام او بارس [شاید پارس] به همراه هزار سوار از لیلی زنهار خواست. لیلی او را نواخت و دخترش را زن او ساخت، ابوقاسم ابن حفص، خواهرزادهٔ احمد بن سهل نیز از لیلی زنهار خواست و لیلی او را هم نواخت.

سپاهیان چندان پیرامون لیلی بن نعمان گرد آمدند که هزینهٔ آن‌ها بر او گران آمد. لیلی به فرمان حسن بن قاسم داعی و برانگیختن ابوقاسم بن حفص به نیشابور لشکر کشید. در این هنگام قراتکین بر نیشابور فرمان می‌راند. لیلی در ذی‌حجه ۳۰۸ / اپیریل ۹۲۱ م به نیشابور در آمد و به نام داعی خطبه خواند. سعید نصر، حموية بن علی را از بخارا به جنگ او فرستاد و دو سپاه در توس به هم پیچیدند. بیشتر یاران

حمویة بن علی تا مرو گریختند، لیک حمویه و محمّد بن عبدالله بلغمی و ابوجعفر صعلوک و خوارزم شاه و سیمجور دواتی پایداری کردند و چندان شمشیر زدند که شماری از یاران لیلی گریختند و لیلی نیز پای به گریز نهاد. لیلی به برزنی رسید که راه گریز نداشت و بغرا خود را به او رسانْد و لیلی گریز نتوانست، پس از اسب فرود آمد و به سرایی در شد. بغرا او را گرفت و گزارش دستگیری او به حمویه رساند. حمویه کس فرستاد تا لیلی را سر از پیکر جدا کند. او سر لیلی بر نیزه نهاد و چون یاران لیلیٰ چنین دیدند زنهار خواستند و حمویه بدیشان زنهار داد.

در این هنگام حمویه به سپاهیان گفت: خداوند شما را بر دیوان کوهستان و دیلم پیروز کرد، پس ایشان را از میان ببرید تا برای همیشه بیاسایید، لیک سپاهیان چنین نکردند و هر سالاری گردانی بر گرفت و برفت. لیلی در ربیع‌الاوّل ۳۰۹ / جولای ۹۲۱ م کشته شد و سرش را به بغداد بردند و بارس، غلام قراتکین، در جرجان بمانْد.

گفته‌اند که چون حمویه آهنگ جنگ با لیلی کرد بدو گفتند: لیلی در رفتن تو به سوی او لحظه‌شماری می‌کند. حمویه گفت: در این جنگ من یکی از دو چکمهٔ خود را امسال و لنگهٔ دیگر آن را سال آینده بر پای می‌کشم. این سخن به لیلی رسید. او گفت: من یکی از دو چکمهٔ خود را نشسته و آن دیگری را ایستاده یا سواره بر پای می‌کشم. چون لیلی کشته شد حمویه گفت: این است فرجام آن که در جنگ شتاب کند.

کشته شدن حسین بن منصور حلاج

در این سال حسین بن منصور حلّاج[1] صوفی کشته و سوخته شد. او در آغاز کار

۱. ابوعبدالله حسین بن منصور، عارف و صوفی بنام اسلام، در حدود ۲۴۴ ق در بیضاء نزدیک استخر فارس دیده به جهان گشود. در کودکی همراه پدر به واسط رفت و در شانزده سالگی به حلقهٔ شاگردی نخستین پیر و مرشد خویش، سهل بن عبدالله تستری (م ۲۸۳ ق) در آمد. او دو سال در خدمت سهل بود و پس از تبعید او به بصره حلّاج نیز با وی به بصره رفت. حلّاج در حدود سال ۲۶۲ ق از بصره به بغداد رفت و در آن جا هجده ماه محضر عمرو مکّی (م ۲۹۷ ق) را درک کرد و هم در این شهر بود که با ام حسین دختر یکی از متصوّفان به نام←

دنیاگریزی و تصوّف آشکار می‌کرد و کرامت‌ها می‌نمود. در تابستان میوهٔ زمستانی

← ابویعقوب اقطع ازدواج کرد. حلّاج در سراسر زندگی به همین یک زن بسنده کرد و چنان که پیداست از او صاحب سه پسر و یک دختر شد. پیوند زناشویی حلّاج با دختر ابویعقوب اقطع به مذاق استاد وی ـ عمرو مکی ـ خوش نیامد، و از این رو حلّاج ناگزیر او را ترک گفت و به شاگردی ابوقاسم جنید بغدادی در آمد.

حلّاج پس از آن که چند سالی را در بغداد گذراند بار دیگر به شوشتر رفت و از همین جا بود که سفرهای تبلیغی خود را آغاز کرد. حلّاج به سال ۲۷۰ ق در بیست و شش سالگی نخستین حج خویش را به جای آوَرْد و در آن جا سالی را به ریاضت و عبادت و روزه‌داری پرداخت، و چون از مکّه به اهواز بازگشت به ارشاد مردم روی آوَرْد، و خود برای اعتراض به رفتار ناپسند عمرو مکّی و تبلیغات سوء او علیه وی، خرقه از تن در آوَرْد و به سفر پرداخت و به خراسان، طالقان، بصره، واسط، شوشتر و بغداد سفر کرد. او دومین سفر خود را برای زیارت کعبه از بغداد همراه با چهارصد مرید آغازید و پس از بازگشت به قصد ارشاد به هندوستان، ترکستان، غرجستان، افغانستان، کشمیر و چین سفر کرد و بت‌پرستان آن دیار را به آیین اسلام راه نمود.

حلّاج در حدود سال ۲۹۴ ق سومین حج خود را که دو سال به درازا کشید به جای آوَرْد و پس از بازگشت به بغداد بار دیگر به تبلیغ مردم پرداخت. در این سال‌ها بود که با پیش آمدن شورش برکناری مقتدر و بیعت گروهی از سران حکومت با ابن معتز، بغداد گرفتار در هم ریختگی و خونریزی شد، و گروهی این باور یافتند که این شورش و آشوب به اشارت و تدبیر حلّاج بوده است. بنابر این حلّاج از بغداد به شوش گریخت و زمانی در آن جا روی نهانید، لیک به سبب خیانت یکی از شاگردانش، نهانگاه او را یافتند و دستگیرش کردند و سوار بر شتری به بغداد بردند. در سال ۳۰۲ ق نخستین محاکمهٔ حلّاج در بغداد رخ داد که به شکنجه و هشت سال زندانی وی در زندانهای بغداد انجامید. او پس از آزادی از بهر نزدیکی‌اش به مادر خلیفه، اندک اندک به کاخ خلیفه راه جست، امّا سخن‌چینان که کرامات حلّاج را سحر و جادو تعبیر کردند خلیفه را از خطر حلّاج بیمناک ساختند. از این رو حامد بن عبّاس وزیر از مقتدر خواست که حلاج را دوباره محاکمه کنند. در ۳۰۹ ق دومین محاکمهٔ حلّاج به مدّت هفت ماه در حضور حامد وزیر به طول انجامید و سرانجام به تحریک شریک وزیر و همپالکی‌های وی گواهان بسیاری بر بیهودگی گفتار و باورهای حلّاج گواهی دادند و بدین ترتیب در روز سه‌شنبه، بیست و چهارم ذی‌قعده ۳۰۹ ق حلاج را برای اعدام بیاوردند. دژخیم، نخست هزار تازیانه بر او زد، آن گاه دست و پایش را بریدند و پیکر نیم جانش را بر دار آویختند و فردای همان روز به فرمان خلیفه سر از تنش جدا ساختند و جسدش را به آتش کشیدند و خاکسترش را به دجله سپردند.

در بارهٔ حلّاج، از سوی دانشمندان و فقیهان شیعه، نظرهای گوناگونی گفته شده است ←

و در زمستان میوهٔ تابستانی به مردم می‌داد، و دست خویش به آسمان می‌بُرد و آکنده از درهم‌هایی باز می‌گرداند که بر هر یک از آن‌ها قل هوالله احد نبشته بود. او این‌ها را درهم‌های قدرت می‌نامید. او پیشگویی می‌کرد که مردم چه خورده‌اند یا در خانه چه کرده‌اند و از درونشان بدیشان خبر می‌داد، و بدین سان بسیاری از مردم در بارهٔ او به فتنه اوفتادند و حلول را در او باور یافتند، و چکیدهٔ سخن آن که در بارهٔ او همچون مسیح (ع) به ناسازگاری گرفتار شدند. برخی می‌گفتند بخشی خدایی با او در هم آمیخته است و ادّعای خدایی در او می‌کردند، پاره‌ای نیز او را ولیّ خدا می‌دانستند و این که آنچه از او دیده می‌شود از نشانه‌های کرامت پاکْ مردان است. گروهی نیز او را تردست و افسونگر و دروغزن و فالگو می‌دانستند که جنّیان از او فرمان می‌برند و میوه را در فصلی دیگر برای او می‌آورند.

او از خراسان به عراق رفت و از آن جا راهی مکّه شد و یک سال در حجر ماند. او

←که بازگشت این اختلاف دیدگاه‌ها ناهمسانی مشرب و سلیقهٔ این عالمان بوده است. خواجه نصیر طوسی به دفاع از حلّاج پرداخته می‌گوید: هر چه جز اوست از اوست، پس همه یکی است، بل چنان که چون به نور تجلّی او تعالیٰ بینا شود و غیر او نبیند بیننده و دیده و بینش نباشد همه یکی شود و دعای حسین بن منصور که گفته است:

بینی و بینک انّی ینازعنی　　　فارفع بفضلک انی من الْبَیْن

یعنی: میان من و تو همان است که من با خود در کشمکش‌ام، پس ای خدا به فضل خود این دوگانگی از میان ببر [تو خود حجاب خودی حافظ از میان برخیز]، برآورده شد و انیّت او از میان برخاست تا توانست گفت: «انا من اهویٰ و من اهویٰ انا» (عاشق و معشوق منم)، و در این مقام معلوم شود آن کس که گفته «اناالحق» و آن کس که گفت: «سبحان ما اعظم شأنی» نه دعوی الوهیت کرده است، بل دعوی نفی انیت خود و اثبات انیت غیر خود کرده است و هوالمطلوب.

قاضی نورالله شوشتری نیز حلاج را شیعه دانسته و دلیل کشته شدن او را چنین می‌داند: «مخفی نماند که علمای شیعه، حسین منصور را شیعی مذهب می‌دانند، اما به واسطهٔ غلو و مانند آن که از او صادر شد او را داخل در مذمومان نوشته‌اند. چنان که علامهٔ حلّی در پایان کتاب خلاصه از شیخ طوسی نقل نموده و از فحوای کلام او نیز در آن مقام ظاهر می‌شود که حسین مدّعی رؤیت یا نیابت حضرت صاحب‌الامر (عج) بود. حلّاج سخنان غریب گفت و کتاب‌های عجیب نگاشت همچون طاسین الازل، قرآن القرآن، الکبریت الاحمر، و اشعاری نیز از او باقی است. گولد زیهر در باب او رساله‌ای تألیف کرده است، و لوئی ماسینیون نیز در باب او و اخبار و اقوالش کتاب‌ها و رساله‌هایی نگاشته. م.

در این یک سال نه در زمستان و نه در تابستان هیچ سقف و سایه‌ای برنگزید و هماره روزه بود. چون هنگام روزه‌گشایی فرا می‌رسید خدمتگزار کوزهٔ آب و قرصی نان برای او می‌آوَرْد. او چند آشامه آب فرو می‌داد و با دندان سه تکه از کنارهٔ قرص نان بر می‌کَنْد و ماندهٔ نان را کنار می‌نهاد و دیگران آن را بر می‌ستاندند و تا پایان روز فردا دیگر هیچ نمی‌خورْد.

شیخ صوفیه مکّه در آن هنگام عبدالله مغربی بود. او یاران خود را بخواند و همراه ایشان به دیدن حلّاج آمد، لیک حلّاج را در حجر نیافت. بدو گفته شد: حلّاج بر کوه ابوقُبیس فراز شده. عبدالله بر کوه فراز شد، پس او را دید که بی‌موزه و برهنه سر بر صخره‌ای نشسته و خِوی[1] از پیکر او بر زمین فرو همی ریزد. عبدالله چون چنین دید یاران خود بر گرفت و بی‌آن که سخنی گوید بازگشت. او به یاران خود گفت: این مرد در شکیب ورزیدن و توان یافتن بر خواست خداوندی، خویش به دشواری می‌افکنَد و زودا که خدا او را چنان گرفتار کند که شکیب و توان از دست دهد. و زان پس حلّاج به بغداد بازگشت.

چگونگی کشته شدن او چنین بود که هنگام بازگشت او به بغداد به حامد بن عبّاس وزیر رساندند که او چند مرده را جان بخشیده و مرده، زنده می‌کند و جنّیان فرمان او می‌نیوشند و هر چه او خواهد برایش فراهم می‌آورند و او را بر پیرامونیان خلیفه برتری داده‌اند و نصر حاجب و دیگران بدو گراییده‌اند. حامدِ وزیر از مقتدر خواست تا حلّاج و یارانش را بدو سپرد. نصر حاجب از حلّاج به طرفداری برخاست، لیک وزیر پا فشرد و مقتدر فرمود تا او را به حامد سپرند. حامد او و مردی را که وی را شمری [سمیری] می‌خواندند به همراه گروهی دیگر که حلّاج را خدا می‌دانستند گرفت و از آن‌ها بازجویی کرد و همگان خستو شدند که خدا بودن حلّاج از نگاه ایشان درست است و این که او مرده را جان می‌بخشد. او این سخن را رو در روی حلّاج بگفت، و حلّاج آن را پس زد و گفت: پناه بر خدا از این که خدایی یا پیمبری بر خود بندم. من بنده‌ای هستم که خدای بزرگ را می‌پرستم. حامد،

---

۱. خِوی، هم‌آوای میْ: عرق.

ز شرم دایه رویش گشت پر خِوی به سان دُر فشانده بر سر میْ

(ویس و رامین).

قاضی ابوعمرو و قاضی ابوجعفر بن بهلول و گروهی از فقیهان بزرگ راگرد آورْد و از آن‌ها فتوا خواست. آن‌ها گفتند: نمی‌توان فتوا داد، مگر آن گواهی به دست ما آید که کشتن او را واجب گردانَد، سخن دیگران هم در بارهٔ او پذیرفته نیست مگر آن که گواهی به دست آوریم یا او خود خستو شود. حامد، حلّاج را به بارگاه خود برد و بازجویی کرد، لیک از سخنان او آنچه با آیین پاک اسلام ناسازگار باشد بـه دست نیامد.

کار به درازا کشید و حامد در شکستن حلّاج بسی می‌کوشید. او با حلّاج ماجراها یافت که بازگفت آن از این کوته سخن بیرون است تا آن که سرانجام وزیر کتابی از او دید که در آن آمده بود هرگاه کسی آهنگ حج کند و توان رفتن به خانهٔ خدا نداشته باشد اتاقی از خانهٔ خود را که هیچ پلیدی بدان راه نیافته و کسی بدان اندرون نشده برگزیند و چون هنگام حج فرا رسید گِرد آن گردد و آن کند کـه حـاجیان در مکّـه می‌کنند، آن گاه سی کودک پدر مرده بیاورَد و بهترین خوراک برای ایشان فراهم کند و در آن اتاق بدیشان خورانَد و خود خدمت آن‌ها کند، و چون از خوردن آسوده شدند جامه بر پیکر ایشان پوشانَد و به هر یک از آن‌ها هفت درهم پردازد و چون چنین کرد گویی حج را به جای آورده.

چون این کتاب بر وزیر خوانده شد قاضی ابوعمرو به حلّاج گفت: این را از کجا آوردی؟ حلّاج گفت: از کتاب اخلاص حسن بصری بر ستانده‌ام. قاضی به او گفت: خونت روا، دروغ می‌گویی، ما این کتاب را در مکّه خوانده‌ایم و این سخن در آن نیافته‌ایم. همین که قاضی گفت: خونت روا، و وزیر سخن او شنید به قاضی گفت: همین را بنویس. ابوعمرو سر باز زد، لیک حامد او را بایانْد[1] و او روا بودن ریختن خون حلّاج بنوشت، و پس از او حاضران گواهی نوشتند.

چون حلّاج این سخن بشنید گفت: خون من بر شما روا نیست، زیرا من اسلام را باور دارم و سنّت را آیین خود می‌دانم و کتاب‌هایی در این پیرامون نوشته‌ام، خدا را خدا را در خون من، و مردم پراکنده شدند.

وزیر نامه‌ای به خلیفه نوشت و در کشتن حلّاج از او پروانه خواست و فتواها را

---

۱. بایانْد: الزام کرد.

نیز به پیوست فرستاد. خلیفه پروانهٔ کشتن او بداد. وزیر حلّاج را به فرمانده پاسبانان سپرد. او هزار تازیانه به حلّاج زد و آه از دهان حلّاج برون نشد. او آن گاه یک دست و یک پای او و زان پس دست و پای دیگر او برید، و در پایان او را بکشتند و پیکرش خوراک آتش ساختند و خاکسترش را به دجله ریختند. سر او را در بغداد برافراشتند وانگاه به خراسان فرستادند، زیرا در آن جا پیروانی داشت. پاره‌ای از یارانش می‌گفتند او کشته نشده است و بر چارپایی دیده شده و چهل روز پس خواهد آمد. گروهی نیز می‌گفتند: در راه نهروان او را سوار بر درازگوشی دیده‌اند و حلّاج بدیشان گفته: همچون این گاوان نباشید که گمان می‌برند مرا زدند و کشتند.

یاد چند رویداد

در ربیع‌الاوّل / جولای این سال در کرخ آتش‌سوزی بزرگی پدید آمد و بسیاری سوختند.

در جمادی‌الاولی / سپتامبر این سال مقتدر، محمّد بن نصر حاجب را به سپاهسالاری موصل برگماشت و خواربار این شهر بدو سپرد. نصر حاجب در همین سال سوی موصل روان شد و چون بدان جا رسید به کردهای مارانی ناسازگار پیچید و کشت و اسیر کرد، و هشتاد و چند اسیر به بغداد فرستاد، و آن‌ها را با رسوایی به شهر در آوردند.

در همین سال داود بن حمدان بر دیار ربیعه فرمان یافت.

هم در این سال ابوعبّاس احمد بن محمّد بن سهل بن عطاء آدمی صوفی از شیوخ بزرگ و دانشی‌مردان صوفیه، و ابواسحاق ابراهیم بن هارون حرّانیِ پزشک، و ابومحمّد عبدالله بن حمدون ندیم همگی شرنگ مرگ در کام فروکشیدند.

رویدادهای سال سیصد و دهم هجری
(۹۲۳ میلادی)

جنگ سیمجور با ابوحسین بن علوی

از چگونگی کشته شدن لیلی بن نعمان سخن به میان آوردیم و گفتیم که بارس [پارس] غلام قراتکین در جرجان بماند، و چون لیلی بن نعمان کشته شد قراتکین به جرجان بازگشت و غلامش بارس از او زنهار خواست، ولی قراتکین خون او بریخت [چه، بدو خیانت کرده به لیلی پناه برده بود]. قراتکین از جرجان بازگشت و ابوحسین بن حسن بن علی اطروش علوی که پدرش لقب ناصر داشت به جرجان آمد و در آن جا ماندگار شد. سعید نصر بن احمد [سامانی]، سیمجور دواتی را با چهار هزار سوار سوی ابوحسین فرستاد. سیمجور در دو فرسنگی جرجان رخت افکند و یک ماه از این سال ابوحسین را در میان گرفت. ابوحسین با هشت هزار دیلمی و جرجانی سوی سیمجور برون شد. فرمانده سپاه او سرخاب بن وهسوذان پسرعموی ماکان بن کالی دیلمی بود. هر دو سپاه پیکاری پُرکار گزاردند. سیمجور چند بزنگاه نهاد، لیک در پی دیرکاری ایشان، سیمجور در هم شکست و یاران ابوحسین خود را به اردوگاه سیمجور زدند و هر چه بود ربودند. پس از پیروزی ابوحسین بزنگاهیان برون شدند و نزدیک به چهار هزار تن از دیلمیان و جرجانیان بکشتند و ابوحسین گریزان شد و خود را به آب زد و به استرآباد بازگشت و یاران گریزان او در آن جا پیرامون وی گرد آمدند.

سُرخاب هنگام گریز سیمجور او را پی گرفت و چون بازگشت یاران خود را کشته و آواره یافت، پس روی سوی استرآباد نهاد و خانوادهٔ یارانش و ماندگان او را

همراهی کردند و با ابوحسین بن ناصر در آن جا ماندگار شد. سیمجور از چیرگی یاران خود آگاه شد و سوی ایشان بازگشت و در جرجان بماند. در این هنگام سرخاب بیمار شد و بمرد و ابن ناصر به ساری بازگشت و ماکان بن کالی را به جانشینی خود بر استرآباد نهاد. دیلمیان پیرامون او گرد آمدند و او را بر خود پیشی دادند و به فرمانروایی خویش گماشتند.

در این هنگام محمّد بن عبیدالله بلغمی و سیمجور به دروازهٔ استرآباد رسیدند و با ماکان بن کالی سر ستیز نهادند. پس چون این پیکار به درازا کشید با ماکان بن کالی سازش کردند که در برابر ستاندن پول بسیار از استرآباد سوی ساری برون شود و چنین وا نماید که بلغمی و سیمجور شهر را گشودند. آن گاه بلغمی و سیمجور از استرآباد برون شوند و ماکان بن کالی سوی استرآباد بازگردد. ماکان بن کالی چنین کرد و سوی ساری رفت. یاران بلغمی و سیمجور از استرآباد سوی جرجان و از آن جا سوی نیشابور رفتند. آن‌ها بغرا را در استرآباد به نمایندگی خود برگماشته بودند. چون آن‌ها از استرآباد برفتند ماکان بن کالی سوی استرآباد بازگشت، و در این هنگام بُغرا به جرجان گریخت و با مردم جرجان بدرفتاری در پیش گرفت. ماکان سوی او تاخت و بُغرا به نیشابور گریخت و ماکان در جرجان بماند. ما آغاز کار ماکان را باز خواهیم گفت و ماجرای او را در سال کشته شدن وی - ۳۲۹ / ۹۴۰ م - واگویه خواهیم کرد.

شورش الیاس بن اسحاق بن احمد بن اسد سامانی

الیاس بن اسحاق بن احمد که پیش‌تر گفتیم همراه پدرش شورید و به فرغانه گریخت همچنان در فرغانه بمانْد تا بار دیگر گردن فرازید، و این بار از محمّد بن حسین بن متّ یاری جست. او ترک‌ها را گرد آوژد. سی هزار سوار بدو پیوستند. او آهنگ سمرقند کرد و با سعید نصر بن احمد به ناسازگاری برخاست. نصر، ابوعمرو محمّد بن اسد و سالارانی دیگر را با دو هزار و پانصد رزمنده گسیل داشت. آن‌ها به روزِ آمدن الیاس، بیرون سمرقند بزنگاه‌ها نهادند، و چون الیاس بدان جا رسید و با همراهیان سرگرم فرود آمدن شدند بزنگاهیان از میان درختان برون جستند و بر

ایشان تیغ آختند و الیاس و همراهیانش گریختند. الیاس به فرغانه رسید و ابن متّ خود را به اسبیجاب رسانْد و از آن جا سوی طِراز رفت. باکدخدای طِراز نامه‌نگاری شد و او را درگرفتن ابن مت به آز انداختند و او ابن مت بگرفت و خونش بریخت و سرش را به بخارا فرستاد.

ابن مت مردی دلاور بود و هنگام شورش، شترانی را به کرایه گرفته بود. شترداران نزد او آمدند و شتران خویش خواستند. او گفت: شترانتان را در بغداد بازپس خواهم داد، یعنی هیچ چیز را پس نخواهد داد، زیرا به نیرو و توان خود بسی دلخوش بود، ولی سرنوشت جز این را برای او نوشت.

الیاس برای بار سوم شورید و این بار ابوفضل بن ابی‌یوسف، حاکم شاش او را یاری رساند. محمد بن اَلیَسَع سوی اوگسیل شد و پس از جنگِ دو سپاه، الیاس به کاشغَر گریخت و ابوفضل اسیر شد. او را به بخارا بردند و در همان جا جان سپرد.

الیاس دختر امیرکاشغر طغانتکین را به زنی گرفت و در همان جا ماندگار شد، و زان پس محمّد بن مظفّر بر فرغانه فرمان یافت و الیاس بن اسحاق به نبرد با او شتافت و محمّد بن مظفّر با او پیکار کرد و بار دیگر او را در هم شکست، و الیاس به کاشغر بازگشت. در این هنگام محمّد بن مظفّر نامه‌ای بدو نوشت و دلِ او بجست و بدو مهر ورزید. دل الیاس بدو آرام گرفت و راه بخارا در پیش گرفت و سعید او را نواخت و دختر خویش به همسری او داد و الیاس درکنار سعید بمانْد.

درگذشت محمّد بن جریر طبری

در این سال محمّد بن جریر طبری، نگارندهٔ تاریخ طبری، در بغداد جان به خدای یکتا داد[1]. سالزاد او ۲۲۴ / ۸۳۸ م بود و شبانه در سرایش به خاک سپرده

۱. تاریخ طبری که یکی از پایه‌های گرانسنگ کامل ابن اثیر شمرده می‌شود از سال ۳۰۲ ﻫ به بعد دیگر حضور ندارد و باید کامل را استوارترین بازگوکنندهٔ رخدادهای تاریخی پس از این سال دانست، و شاید یکی از برتری‌های این کتاب همین ویژگی باشد. در این جا این سخن گفته باید که اگرچه کامل از طبری بهره‌ها برده، لیک باید آن را نگاشته‌ای جداگانه با ←

شد، زیرا مردم گرد آمدند و نخست او را امامی و زان پس خداناباورش بخواندند و

← دیدگاه‌های ویژهٔ خود دانست، چنان که طبری خود نیز تاریخ خویش را از منابع دیگری همچون فتوح العراق، خبر الجسر، خبر مهران، مقتلة یوم النخیله، خبر القادسیه، المدائن، جلولاء، نهاوند، کتاب خبر البصرة و فتوحها، خبر الاهواز، خبر السوس، خبر الهرمزان، خبر جنذیسابور، خبر رامهرمز و کتاب فتوح خراسان، اختلاف الروایه فی خبر قتیبه بخراسان، کتاب نوادر قتیبة بن مسلم، کتاب ولایة اسد بن عبدالله قسری، کتاب ولایة نصر بن سیار، کتاب فتوح سجستان، کتاب فارس، کتاب فتح الابله، کتاب کرمان، کتاب فتوح جبال طبرستان، ایام الرشید، کتاب فتوح جرجان و طبرستان و تک نگاشته‌هایی از این دست گرد آورده است.

تاریخ ابن اثیر در حقیقت، خود تاریخ عمومی گسترده و جداگانه‌ای است که نگارنده با تهذیب تاریخ طبری آن را کامل و رویدادها را تا روزگار زندگی خویش دنبال کرده است. او با نازک‌نگری‌ای که در میان تاریخ‌پردازان آن روزگار به کلّی بی‌مانند است به نگارش و سنجش روایات و بازگفت داده‌ها پرداخته است و آن جا که در یک رویداد دو روایت وجود داشته و برگزیدن یکی بر دیگری مشکل می‌نموده است هر دو روایت را بازگفته. به هر روی حتّی در رویدادهای سره‌های نخستین اسلام که منبع عمدهٔ او طبری بوده است دقّت نظر ابن اثیر چندان است که کتابش در بردارندهٔ نکات نو به نظر می‌رسد. کامل ابن اثیر در اروپا به اهتمام تورنبرگ (Tornberg) با فهارس کافی چاپ شده است و در مصر نیز پیاپی انتشار یافته. ابن اثیر در موارد مناسب، پیرامون هنجارهای اجتماعی و باورها و آیین‌ها و حتّی آثار ادبی، داده‌های سودمندی به دست می‌دهد، و اگرچه در موارد بسیاری منابع دست اوّل روایات او شناخته نیست امّا ملاحظهٔ آنچه از مانده‌ها باقی است نشان می‌دهد که ابن اثیر در نقل و نقد مآخذ خویش قریحهٔ نقادی و نازک‌نگری به کار می‌بسته است، و از همین رو غالباً حتّی در آن جا که مأخذ سخن او شناخته نیست به درستی می‌توان بر روایت او اعتماد کرد. نگارندهٔ کتاب سیرة جلال‌الدین این دقّت و جامعیت او را با بیانی ادیبانه ستوده است و آن را به درستی کتاب کامل خوانده و شایستهٔ چنین نامی شناخته است. در دقّت نظر و جامعیت این کتاب همین بس که روایات او پیرامون اختلافات مسلمانان با چینیان ـ با آن که در هیچ یک از منابع کهن موجودِ عربی نیست ـ با مآخذ چینی همخوانی دارد.

ابن اثیر در میان همروزگاران خود از جایگاهی ویژه برخوردار بوده و همگان پژوهش‌های ژرف او را ستوده‌اند. ابن خلکان او را امام حفظ حدیث و آگاهی بر این دانش و شاخه‌های آن می‌داند، و ابن کثیر در البدایة و النهایه او را امام علّامه می‌خواند، و ذهبی در عبر او را صدرنشین بزرگی می‌داند که فضیلت‌های بسیار داشته، و نگارندهٔ شذرات الذهب او را امام نسّابه، تاریخ‌دان، اخباری و ادیب برجسته توصیف می‌کند.

ابن اثیر خود، نیمهٔ دوم سدهٔ ششم هجری را درک کرده و با این پنج خلیفهٔ عبّاسی ←

در روز از خاکسپاری او جلوگرفتند. علی بن عیسیٰ می‌گفت: به خدا اگر از این گروه

← همروزگار بوده است: مستنجد بالله (۵۵۵ ـ ۵۶۶ هـ)، مستضی بامرالله (۵۶۶ ـ ۵۷۵ هـ)، ناصر لدین‌الله (۵۷۵ ـ ۶۲۲ هـ)، ظاهر بالله (۶۲۲ ـ ۶۲۳ هـ) و مستنصر بالله (۶۲۳ ـ ۶۳۹ هـ) که تا سال ۶۳۰ [سالمرگ ابن اثیر] با این خلیفه همروزگار بوده است. در طول زندگی ابن اثیر چالش‌های سیاسی گسترده‌ای رخ نمود که از مهم‌ترین آن‌ها سقوط نجم‌الدوله سلجوقی و حکومت فاطمیان و برپایی حکومت ایوبیان و تازش‌های صلیبیان بر شام و حملهٔ تاتارها به سرزمین اسلام بوده است. در کنار این‌ها همه جریان‌های اجتماعی و فکری ناسازگاری وجود داشته که در میان نبودن آرامش سیاسی نیز افزون بر این همه بوده است و جامعهٔ اسلامی از این همه کشمکش داخلی به شدّت رنج می‌برده؛ کشمکش‌های پرگستره‌ای که هیچ کس از خطرهای حال و آیندهٔ آن آگاهی نداشت، و در این میان تاریخ‌پردازی چون ابن اثیر می‌باید تا چند و چونی این همه رخدادهای تکان‌دهنده را باز تاباند.

ابن اثیر خود در مقدّمهٔ کتاب خویش ویژگی‌های کار خود را چنین بیان می‌دارد:

چون من کار را چنین دیدم آغاز به نگارش کتابی تاریخی و فراگیر در بارهٔ گزارش‌های زندگی پادشاهان خاور و باختر و میان این دو کردم تا برای من یادداشتی باشد که از بیم فراموشی پیوسته در آن بنگرم و رویدادها و بوده‌ها را در آن از آغاز روزگار بر شمرم. این گزارش‌ها پیوسته خواهد بود و یکی دنبالهٔ راه دیگری را خواهد پیمود. این رشته تا زمان خودمان دنبال خواهد گشت.

با این همه، نمی‌گویم من در این جا همهٔ رویدادهای وابسته به تاریخ را فراز آوردم، زیرا آن که در موصل [ماندگاه ابن اثیر] است به ناچار از دست یافتن به آنچه در ژرفای خاور و باختر است در می‌مانَد، ولی من می‌گویم: در این کتاب چیزهایی گرد آورده‌ام که در هیچ کتاب واحدی گرد نیامده است، هر که در آن بنگرد راستی و درستی این گفته را در خواهد یافت و اندیشهٔ دیگری بر نخواهد بافت. من کار خود را از کتاب تاریخ بزرگ امام ابوجعفر طبری آغاز کردم، زیرا این کتاب، تکیه‌گاهی است که همگان پشت بدان گرم دارند و به هنگام اختلاف، از آن دلیل آورند. من همهٔ گزارش‌های آن را چون گوهرهایی در افسر شاهوار خود برنشاندم و به هیچ گزارشی آسیب نرساندم. او در بارهٔ بیشتر رویدادها گزارش‌های چندگانه آورده است که هر یک به سان گزارش پیشین یا از آن کوچک‌تر است. گاه باشد که چیزی بر گزارش پیشین برافزاید یا از آن چیزی فرو کاهد. من در میان کار او به کامل‌ترین گزارش روی آوردم و آن را بازگو کردم و کاستی‌های آن را از جاهای دیگر پر کردم، هر چیزی را در جای خود نوشتم و از این رو یک رویداد، با اختلاف راه‌های گزارش آن، یک سان و یک نواخت از کار درآمد و این همان است که به خوبی در این کتاب خواهید دید.

چون از آن بپرداختم دیگر تاریخ‌های بلندآوازه را برگرفتم و خواندم و از میان آن‌ها آنچه را از تاریخ طبری بازگو کرده بودم کامل ساختم، هر چیزی را در جای خود نهادم جز آنچه ←

پیرامون امامیه و الحاد پرسیده شود هیچ آگاهی از آن ندارند.

این سخن را ابنِ مسکویه، نگارندهٔ تجارب الامم، می‌گوید، و این پیشوا از چنین بربافته‌هایی دور است.

این که گفته‌اند عوام بر او تعصّب ورزیدند سخنی نادرست است و تنها گروهی از حنبلی‌ها بر او ستیزیدند و او را بدکیش خواندند و دیگران نیز از این گروه دنباله‌روی کردند. این کار آن‌ها نیز انگیزه‌ای ویژه داشت و آن چنین بود که طبری کتابی گرد آورد که در آن اختلاف فقها را یادآور شد. مانند این کتاب پیش‌تر نگاشته نشده بود. طبری در این کتاب نامی از احمد بن حنبل نبرده بود. این کاستی را بدو یادآور شدند و در پاسخ گفت: احمد بن حنبل محدّث بوده نه فقیه. این سخن بر حنبلیان گران آمد. حنبلیان بغداد از فرط فراوانی شماره نمی‌شدند، پس بر او شوریدند و گفتند آنچه خواستند.

حَسَدُوا الفتیٰ اِذْ لَمْ ینالوا سَعْیَه فالنّاسُ اعداءٌ لَهُ وَ خُصُومُ
کضرائرِ الحَسناء قُلْنَ لِوَجْهِها حَسَداً و بغیاً اِنَّهُ لَدَمیمُ

یعنی: آن‌ها بر آن رادمرد حسد ورزیدند آن گاه که بر تلاش او دست نیازیدند، پس مردمان دشمنان و ستیزه‌گران او گشتند، همچون کورانی که چهرهٔ زنان زیبایی را از سرِ حسد و ستم زشت خواندند.

من از سخن پیشوایان در حق ابوجعفر [طبری] چندان گفته‌ام که جایگاه او را در دانش و استوانی و باور نیکو نشان می‌دهد. یکی سخن امام ابوبکر خطیب است که پس از نام بردن از کسانی که طبری از آن‌ها روایت بازگفته یا کسانی که از طبری روایت بازگفته‌اند می‌گوید: او از پیشوایان دانشمندی بود که بر پایهٔ سخن او داوری

← در بارهٔ یاران پیامبر خدا (ص) بود که بر گفتار ابوجعفر سخنی نیفزودم مگر آنچه در آن افزایش بیانی لازم بود یا نام انسانی بر آن افزودم، نیز آنچه گوینده‌اش را در گزارش گفتار خود به نادرست‌گویی نسبت نداده باشند. من از این رو بر طبری اعتماد ورزیدم که امامی به راستی استوار کار است و از نگاه دانش و درست باوری و راست‌گویی فراگیر و درست‌کار. وانگهی، من از تاریخ‌های یاد شده و کتاب‌های بلند آوازه، تنها سخنانی از کسانی آوردم که در سخنشان راست گفتار بودند و در نگارش کارهایشان درست کردار، هرگز مانند کسی نبودم که در تاریکی شب گام بردارد یا گوهر و ریگ را با هم در آمیزد (تاریخ ایران بعد از اسلام، زرین کوب. مقدّمهٔ علی شیری بر کامل ابن اثیر، ۶ جلدی. پیشنوشت ابن اثیر).

می‌شد و از بهر معرفت و فضلش به سخن او روی آورده می‌شود، او از دانش آن قدر بهره داشت که در میان همروزگارانش هیچ کس انباز او شمرده نمی‌شد. او کتاب خدا را در دل داشت و با قرائت‌ها آشنا بود و مفاهیم آن را نیک می‌دانست و در احکام قرآن ژرف‌اندیش بود و از سنّت‌ها و راه‌های آن آگاهی داشت و درست و نادرست و ناسخ و منسوخ آن را می‌دانست و از سخن صحابه و تابعان و پسینیان ایشان در احکام و حلال و حرام آگاه بود و با گزارش‌ها و رویدادهای مردم آشنایی داشت و در تاریخ ملّت‌ها و شهریاران کتابی به نام نگاشت، چنان که کتابی در تفسیر نبشت که مانندی برای آن یافت نمی‌شود. او در اصول و فروع فقه کتاب‌های بسیار نوشت و از سخن فقها گزارش‌ها آورده، و مسائلی دیگر که تنها از او آورده شده و از او بازگفته می‌شود.

ابواحمد حسین بن علی بن محمّد رازی در بارهٔ او می‌گوید: نخستین پرسش امام ابوبکر بن خُزَیمه از من آن بود که: آیا از محمّد بن جریر طبری چیزی نوشته یا باز گفته‌ای؟ گفتم: نه. گفت: چرا؟ گفتم: رخ نمی‌نماید و حنبلیان نمی‌گذارند کس نزد او رود. او گفت: بد کردی، ای کاش هر آنچه نوشته بودی نمی‌نوشتی و تنها از ابوجعفر [طبری] روایت می‌کردی.

حسینک که نامش حسین بن علی تمیمی است همین سخن را از ابن خُزَیمه می‌آورَد.

ابن خزیمه هنگامی که تفسیر طبری را از نگاه می‌گذرانْد گفت: بر روی زمین، داناتر از ابوجعفر نمی‌شناسم و حنبلیان بر او ستم کردند.

ابومحمّد عبدالله بن احمد فرغانی پس از شمردن نگاشته‌های طبری می‌گوید: ابوجعفر از کسانی بود که در راه خدا از نکوهش هیچ نکوهنده‌ای پروا نداشت و در دانش آشکار هرگز از حقی که خدا و مسلمانان او را در گزاردن آن پایبند می‌کردند از سر ترس یا شهوت به باطل نمی‌گروید، اگرچه آزار بسیار و دشنام فراوان از سوی نادانان و حسدورزان و کافران بدو می‌رسید.

در برابر، دین‌مداران و پرهیزکاران به دانش، فضیلت، ترسایی و دنیاگریزی او [با آن که دنیا بدو روی می‌آورْد] خستو بودند. او به درآمد اندک روستایی در طبرستان که پدرش او را بر آن جا نهاده بود بسنده می‌کرد. بزرگواری‌های او چندان فراوان

است که شمردن آن‌ها در این چکیده نمی‌گنجد.

یاد چند رویداد

در این سال مقتدر [خلیفه]، یوسف بن ابی‌ساج را به میانجیگری مونس خادم از بند رهاند. او را نزد مقتدر بردند و مقتدر بدو خلعت داد و ری، قزوین، ابهر، زنجان، آذربایجان را زیر فرمان او نهاد، و بدو فرمان داد تا سالانه پانصد هزار دینار به گنجخانه فرستد، و این جز هزینهٔ سپاهیان آن کرانه‌ها بود.

مقتدر در همین روز به وصیف بکتمری و طاهر و یعقوب دو پسر محمّد بن عمرو بن لیث نیز خلعت بداد.

در این سال یوسف خود را بیامود و مقتدر سپاهیانی را به فرماندهی وصیف بکتمری با او همراه کرد و یوسف در جمادی‌الاخره / سپتامبر از بغداد سوی آذربایجان روان شد. او فرمود تا راهش را از موصل برگزینند تا بتواند کارهای دیار ربیعه را نیز وارسی کند. او به موصل رفت و به کارها نگریست و از آن جا به آذربایجان رفت و در همین هنگام گزارش مرگ غلامش سُبُک را دریافت.

در همین سال نازوک به فرماندهی پاسبانان [شرطه] بغداد برگزیده شد.

هم در این سال از مصر ارمغان‌هایی برای ابوزنبور حسین بن احمد مادرانی رسید. در میان این ارمغان‌ها استری بود که کره‌ای داشت، [زیرا استر سترون است و ماده استر کره‌دار از شگفتی‌ها بود] که از مادر خود شیر می‌خورْد. در میان ارمغان‌ها غلامی نیز بود که زبانش از درازی به نوک بینی‌اش می‌رسید.

نیز در این سال مقتدر امّ موسی پیشکار را دستگیر کرد. انگیزهٔ او از این کار آن بود که امّ موسیٰ دختر خواهر خود را به زنیِ ابوعبّاس احمد بن محمّد بن اسحاق بن متوکّل علی الله داد. ابوعبّاس خوش چهره بود و آراستگی آشکار داشت و رادمرد شمرده می‌شد. او نامزد خلافت بود. چون امّ موسیٰ با او خویشاوند شد بخشش‌ها و پذیرایی‌های بسیار کرد و دارایی‌های فراوان بر باد داد. دشمنان امّ موسیٰ سخن‌ها چیدند و نزد مقتدر از او بد گفتند و گفتند که امّ موسیٰ برای خلافت ابوعبّاس می‌کوشد و از سالاران سوگند گرفته است. سخن پیرامون امّ موسیٰ بسیار گفته شد.

پس مقتدر او را دستگیر کرد و دارایی بسیار و گوهرهای گرانسنگ از او بستُد.

در این سال مسلمانان در خشکی و دریا پیکار گزاردند و غنیمت‌های فراوان به چنگ آوردند و گزندی به کس نرسید.

در همین سال عوام موصل شوریدند و نمایندهٔ محمّد بن نصر حاجب را در این شهر خون بریختند و سپاهی برای سرکوب آن‌ها از بغداد به موصل گسیل شد.

در جمادی‌الآخره / سپتامبر این سال ستارهٔ بزرگ دنباله‌داری در خاور برج سنبله دیده شد که درازای آن [از زمین] دو گز می‌نمود.

هم در این سال محمّد بن نصر حاجب برای جنگ از موصل به قالیقلا رفت و در این کرانه با رومیان پیکارگزارْد و باشندگان طرسوس نیز خود را به مَلَطْیه رساندند و بدین سان مسلمانان چیرگی یافتند و به شهرهای روم دست یازیدند. این چیرگی چنان بود که مسلمانان خود گمان نمی‌کردند. آن‌ها پس از این فیروزی بازگشتند.

نیز در این سال ابوعبدالله محمّد بن عبّاس بن محمّد بن ابی‌محمّد یزیدیِ سخن‌سنج شرنگ مرگ درکام کشید. او دانش خود را از ثعلب و ریاسی ستانده بود.

اسحاق بن عبدالملک هاشمی در این سال سالار حاجیان بود.

رویدادهای سال سیصد و یازدهم هجری

(۹۲۴ میلادی)

برکناری حامد و روی کار آمدن ابن فرات

در ربیع‌الآخر / جولای این سال مقتدر، حامد بن عباس را از وزارت و علی بن عیسی را از ریاست دیوان برکنارکرد و به ابوحسین بن فرات خلعت داد و به وزارت بازش گرداند.

انگیزهٔ این کار مقتدر آن بود که از شکایت این و آن و بندگان و پیرامونیان از دیرکرد روزیانه کاسهٔ شکیبش لبریز شد. علی بن عیسیٰ هماره روزیانه را دیر می‌داد و چون مواجب چندین ماهه جمع می‌شد تنها بخشی از آن را می‌پرداخت و از پرداخت باقیمانده سر باز می‌زد. او در هر سال دو ماه از مواجب کارگران و دیگر مواجب‌بگیران می‌کاست و بدین سان دشمنی مردم با او فزونی گرفت.

حامد بن عبّاس از ماندن در بغداد به تنگ آمده بود و چیزی جز بر تن کردن جامهٔ سیاه برای او نمانده بود. او خوش نمی‌داشت علی بن عیسیٰ را در کنار خود داشته باشد، زیرا علی بن عیسیٰ فرمان‌های حامد به جا نمی‌آورد وی را خوار می‌ساخت و این هنگامی بود که از علی می‌خواست برخی از کارها را پایبند گردد. در این هنگام علی بن عیسیٰ می‌نوشت: وزیر دانا ـ خدا ارجمندیش دهد ـ بفرماید و نایب وزیر به انجام رساند.

هرگاه یکی از کارگزاران حامد از علی بن عیسیٰ شکایتی می‌نوشت، حامد در کنار عریضه چنین می‌نگاشت: کار حقوق واجب حکومتی به نایب وزیر سپرده شده و او باید به مأموران و کارکنان دستور دهد که از ستم به رعیّت دست شویند. حامد

خواست تا برای وارسی حقوق واجب حکومتی [مبلغی که باید هر ساله به گنجخانه فرستاده می‌شد] به بصره رود و پروانهٔ این سفر بدو داده شد. در این هنگام میان مفلح سیاه و حامد سخنی درگرفت. حامد بدو گفت: می‌خواهم صد غلام سیاه‌پوست بخرم و همه را مفلح بنامم و آن‌ها را به بندگانم بخشم. مفلح کین او به دل گرفت و چون در شمار ویژگان مقتدر بود همراه محسن فرزند فرات کوشید تا پدر او را به وزارت رسانَد و پایندان شد دارایی بسیار به خلیفه پردازد. او به دست خود نامه‌ای نوشت که: اگر خلیفه، وزیر و علی بن عیسیٰ و ابن حواری و شفیع لؤلؤی و نصر حاجب و امّ موسی پیشکار و مادرائیّون را به او سپرد از آن‌ها هفت هزار هزار دینار بیرون کشد.

محسن در این هنگام آزاد بود [و چون پدرش در بند بود] و هماره بدگویی این گروه را می‌کرد. ابن فرات، مقتدر را از دریافت سالیانهٔ ابن حواری از گنجخانه آگاه کرد. مقتدر دریافت ابن حواری را بسیار شمرد و در ربیع‌الآخر / جولای علی بن عیسیٰ را دستگیر کرد و به زیدان پیشکار سپرد و زیدان او را در همان اتاقی زندانی کرد که ابن فرات در آن بود. ابن فرات از زندان آزاد شد و خلعت دریافت و بر وزارت گمارده شد و به پسرش محسن نیز خلعت بدادند، و این سومین بار بود که ابن فرات به وزارت برگماشته می‌شد.

ابوعلی بن مقله از ابن فرات بد می‌گفت و در روزگار حامد پاره‌ای کارها را بر دوش داشت. او را نزد ابن فرات آوردند. ابن فرات، ابن مقله را به آن جایگاه رسانده بود و او را پروریده بدو نیکی کرده بود و گزارش بدگویی او را از خود باور نمی‌کرد تا آن که این کار بارها از ابن مقله سر زد.

و زان پس حامد از واسط برفت. ابن فرات کس در پی او و یارانش فرستاد، پس گروهی از یاران او بگرفتند، حامد این گزارش بشنید و در بغداد روی نهانید و جامهٔ ترساها بر تن کشانید و جایی را که در آن پنهان شده بود فرو هلید و سوی نصر حاجب ره سپرید و از او پروانهٔ درونشد طلبید و نصر بدو پروانه داد و حامد به درگاه او در آمد و از او خواست خلیفه را از هنجار او بیاگاهانَد. نصر مفلح خادم را فرا خوانْد و بدو گفت: حامد پروانه می‌خواهد تا به اندرونیِ خلیفه درآید.

چون مُفلح بیامد و حامد بدید گفت: درود به سرورمان وزیر، کجایند سیاهانی

که هر کدام از آن‌ها را مُفلح نامیده‌ای؟ نصر از او خواست حامد را ننکوهد و گفت: حامد می‌خواهد زندانش در کاخ خلیفه باشد و او را به ابن فرات نسپرند.

مفلح نزد مقتدر رفت و آنچه را نصر گفته بود واژگونه بگفت، و مقتدر فرمود تا حامد را به ابن فرات سپردند. حامد را نزد ابن فرات فرستادند و ابن فرات او را در سرای حسنه زندانی کرد و فرمود تا خوراک و جامه و خوشبویه و دیگر چیزهایی که به هنگام وزارت داشت بدو دهند، آن‌گاه او را به درگاه خوانْد و فقیهان و کارگردانان را نیز به درگاه خوانْد، و بازپرسی خویش بیاغازید و پول‌ها از او طلبید و او چگونگی هزینه کردن هزار هزار دینار را بازگفت. در این هنگام محسن بن ابی‌حسن بن فرات [پسر وزیر] نزد مقتدر پایندان شد که پانصد هزار دینار از او بیرون کشد. مقتدر حامد را به محسن سپرد و محسن او را شکنجه‌های گونه‌گون داد و او را به همراه پاره‌ای یارانش به واسط فرستاد تا زمین‌های خود را در آن جا بفروشد. او به یاران خود دستور داد تا به حامد شرنگ خورانند. آن‌ها تخم مرغی را که حامد خواسته بود شرنگ‌آلود کردند و او به شکم روش گرفتار آمد و چون به واسط رسید تشنگی او فزونی یافت [بدنش دچار بی‌آبی شد]. او به محمّد بن بزوفری سپرده شده بود. پس چون محمّد هنجار او بدید قاضی و گواهان را گرد آوژد تا گواهی دهند که او در وخامت حال حامد دستی نداشته است. چون قاضی و گواهان نزد حامد رسیدند حامد بدیشان گفت: یاران محسن با تخم‌مرغ پخته زهرم خوراندند و من از این زهر جان خواهم داد، و محمّد را در این کار دستی نبوده است، ولی او نفایسی از کالاهای من بر می‌گرفت و در بالش‌های چرمی می‌نهاد و آن‌ها را به بازار می‌برد و در حضور امین خلیفه به پنج درهم می‌فروخت و از سوی خود کس می‌گماشت تا آن را بخرد و نزد او آوَرَد. بهای این نفایس سه هزار دینار بود، پس بر این سخن گواه باشید.

وقایع‌نگار که در آن جا بود این گزارش برای مقتدر نوشت. بزوفری از کردهٔ خویش انگشت پشیمانی به دندان گزید و حامد در رمضان / دسامبر همین سال بمرد. علی بن عیسیٰ را نیز به پرداخت سیصد هزار دینار بایاندند[1]. محسن بن فرات

۱. بایاندن: الزام.

او را گرفت و چندان شکنجه‌اش کرد و بر چهره‌اش تپانچه نواخت تا مگر آن پول از او بستانَد، لیک علی بن عیسیٰ هیچ پولی نپرداخت.

این گزارش به ابن فرات رسید و او این رفتار را از پسرش زشت شمرد، زیرا علی ابن عیسیٰ به روزگار وزارت خود بدیشان نیکی کرده بود و به هنگام تیره‌روزی محسن ده هزار درهم بدو داده بود. سرانجام علی بن عیسیٰ پولی را که از او خواسته بودند پرداخت. ابن فرات او را به مکّه فرستاد و حاکم آن جا را فرمود تا وی را به صنعا فرستد [تبعید کند]، آن‌گاه ابن فرات پدر علی بن مقله را دستگیر کرد، لیک او را آزاد کرد و ابن حواری را بگرفت. ابن حواری از ویژگان مقتدر بود. ابن فرات او را به محسن سپرد و محسن او را شکنجهٔ بسیار رسانْد. محسن مردی پرده‌دَر، بی‌ادب، ستم پیشه و سنگدل بود و مردم او را پلید پسر پاک [خبیث بن طیّب] می‌خواندند. ابن حواری به اهواز فرستاده شد تا دارایی‌های او را در آن جا فرو ستانند، لیک گماردهٔ او[1] چندان وی را بزد که جان داد.

حسین بن احمد مادرانی و محمّد بن علی مادرانی را نیز دستگیر کردند. حسین مصر و شام را زیر فرمان داشت. از این هر دو هزار هزار و هفتصد هزار دینار گرفته شد. گروهی از دبیران را نیز گرفتند و فرو کوفتند.

آن‌گاه ابن فرات، مقتدر را از مونس خادم هراسانْد و بدو سفارش کرد تا مونس را از درگاه خود به شام فرستد. مقتدر سخن ابن فرات نیوشید و مونس را فرمود تا سوی شام رود. مونس که به تازگی از جنگ بازگشته بود درخواست تا چند روزی را که به پایان رمضان / دسامبر مانده در آن جا سر کند. مقتدر پذیرفت، و روزی که مونس سوی شام برون شد باران به سختی می‌بارید.

انگیزهٔ بدگویی ابن فرات از مونس آن بود که چون مونس بیامد از اعتماد مقتدر به ابن فرات در فرو ستاندن دارایی‌های مردم و شکنجه و کیفر مردم به دست پسرش محسن و دیگر کارهای ایشان سخن به میان آورْد، و از همین رو ابن فرات از مونس هراسید و او را از مقتدر دور کرد. آن‌گاه ابن فرات از نصر حاجب بدگفت و مقتدر را در دارایی او به آز افکند. نصر به مادر مقتدر پناه برد و مادر مقتدر نگذاشت ابن

---

۱. این نیز از کج‌تابی‌های زبان فارسی است، زیرا گماردهٔ او هم به معنای کسی است که او گماشته، هم کسی را گویند که بر او گماشته شده که روشن است دومی خواستهٔ ماست ـ م.

فرات بدو گزندی رسانَد.

چگونگی کار قرمطیان

در این سال ابوطاهر سلیمان بن سعید هجری، آهنگ بصره کرد و با هزار و هفتصد رزمنده شبانه به بصره رسید. او نردبانهای بافته از مویی را که همراه داشت بر باروی شهر افکند و یارانش بر باروی شهر فراز شدند و دروازه بگشودند و دروازه‌بانان را بکشتند و این به ماه ربیع‌الاخر / جولای بود.

بصره در این هنگام زیر فرمان سُبُک مُفلحی بود و او تا سپیده‌دم از این ماجرا آگاه نگشت. او نمی‌دانست که تازندگان قرمطیان هستند و آن‌ها را عرب‌هایی گمان می‌کردند که با یکدگر همداستان شده‌اند. سُبُک سوی قرمطیان تاخت و با آن‌ها روبارو شد، لیک آن‌ها او را کشتند و بر بصریان تیغ آختند. بصریان به صحرا گریختند و قرمطیان ده روز بجنگیدند و سرانجام چیرگی یافتند و بسیاری از بصریان را خون بریختند. مردم خود را به آب زدند و زیادی از آن‌ها غرقابه گشتند.

ابوطاهر هفده روز در بصره بمانْد و هر چه توانست پول و کالا و زن و کودک از آن جا ببرد و به شهر خود بازگشت. مقتدر، محمّد بن عبدالله فارقی را بر بصره گمارْد. فارقی هنگامی که هجری از آن جا رفته بود سوی بصره روان شد.

چیرگی ابن ابی‌ساج بر ری

در این سال یوسف بن ابی‌ساج از آذربایجان رو به راه ری نهاد. احمد بن علی، برادر صعلوک، با او پیکار کرد، لیک یاران او گریختند و او خود در جنگ جان باخت، و سرش به بغداد فرستاده شد. چنان که پیش‌تر گفتیم احمد بن علی از برادرش صعلوک جدا شده بود و به مقتدر پیوسته بود و مقتدر ری را زیر فرمان او نهاده بود، لیک از آن پس گردن فرازید و با ماکان بن کالی و فرزندان حسن بن علی اطروش، که در طبرستان و جرجان بودند، سازش کرد و از فرمان مقتدر سر پیچید تا آن که سرش به بغداد رسید.

ابن فرات هماره از نصر حاجب بد می‌گفت، و او را نزد مقتدر همان کسی می‌شناسانْد که به احمد بن علی ـ که میان آن دو دوستی بود ـ فرمود تا گردن فرازد.

احمد بن علی در پایان ذی‌قعده / فوریه کشته شد، و ابن ابی‌ساج بر ری فرمان یافت و در ذی‌حجه / مارچ همان سال به ری در آمد و در آغاز سال ۳۱۳ / ۹۲۶ م از آن جا به همدان رفت و غلامش مفلح را به نمایندگی خود بر ری گماشت. باشندگان ری مفلح را بیرون راندند و او به یوسف پیوست و یوسف در جمادی‌الاخره ۳۱۳ / ۹۲۶ م به ری بازگشت و بر آن چیرگی یافت.

یاد چند رویداد

در ایــن سـال مـونس مـظفّر [یـا هـمان خـادم] بـا سـرزمین روم پـیکار کـرد و غنیمت‌های بسیار به چنگ آوژد و دژهایی بگشود. ثمل نیز جنگ دریایی گزاژد و هزار تن اسیر کرد و هشت هزار چارپا بگرفت و دویست هزار گوسفند فرو ستانْد و زر و سیم فراوان به دست آوژد.

در همین سال ملخ بسیار در عراق پدیدار شد و به کشت و باغ آسیب بسیار رسانْد.

هم در این سال بنّیّ بن نفیس به فرماندهی جنگ [سپاه] اصفهان گمارده شد.

نیز در این سال بدر معتضدی در فارس بمرد. او فرمانروای فارس بود و پس از آن که درگذشت پسرش محمّد به جای او نشست.

در این سال ابومحمّد احمد بن محمد بـن حسـین جُـریری صـوفی از بـزرگان پرآوازهٔ صوفیه و ابواسحاق ابراهیم بن سرّی زجّـاج، [شـیشه‌گـر] نـحوی تـازی و نگارندهٔ کتاب معانی القرآن، هردُوان سوی ایزد یکتا دَوان شدند.

رویدادهای سال سیصد و دوازدهم هجری
(۹۲۵ میلادی)

ماجرایی شگفت

در این سال درکاخ مقتدر [خلیفه] مردی ایرانی رخ نمود که جامه‌ای ارزنده بر تن داشت و زیر آن جامه‌ای به تن کشیده بود پشمین که پیکر او را مـی‌خلید. او یک آتش‌زنه، یک کبریت، یک دوات، چند کِلک و یک چاقو و کاغذ وکیسه‌ای آرد و شکر و ریسمانی دراز ازکنف همراه داشت. گفته می‌شد که وی با صنعتگران آمده است. او زمانی دیده نشد تا آن‌که در پی تشنگی برای نوشیدن آب برون آمد. او را نزد ابن فرات بیاوردند و ابن فرات از هنجار وی پرسش کرد. اوگفت: جز به صاحب سرا به کس چیزی نگویم. ابن فرات با او مهر ورزید، لیک او هیچ نگفت و باز همان سخن بر زبان رانْد: جز به صاحب سرا به کس چیزی نگویم. پس او را زدند تا خستو شود. اوگفت: بسم‌الله، کار با بدی بیاغازیدید و هماره همین سخن می‌گفت، وانگاه به پارسی گفت: ندانم [لا أدری]، پس فرمان دادند او را بسوزند.

ابن فرات، نصر حاجب را سبب‌ساز این هنجار دانست، زیرا او پرده‌دار بود. ابن فرات این رویداد را در نگاه مقتدر، درشت نمود و بگفت کـه نـصر حـاجب او را نهانیده بوده تا مقتدر را خون بریزد. نصر گفت: چرا من باید سرور خداگرایان را خون بریزم؛ سروری که مرا از فرود به فراز برکشید؟ کسی باید درکشتن خلیفه بکوشد که خلیفه دارایی او فرو ستانده و سال‌ها به زندانش انداخته و زمین‌های اوگرفته است، و بر پایهٔ همین سخن میان ابن فرات و نصر دشمنانگی پدیدار شد.

چگونگی گرفتاری حاجیان

در این سال ابوطاهر قرمطی با سپاهی سترگ به هَبیر لشکرکشید تا در سال ۳۱۱ / ۹۲۴ م هنگام بازگشت حاجیان از مکّه راه را بر ایشان بزند. او به کاروانی پیچید که بیش‌تر حاجیان در آن بودند و مردمان بسیاری از بغدادیان و جز ایشان در میان این کاروان بودند. پس دارایی ایشان ربود. گزارش این یغماگری به دیگر حاجیان که در فَید بودند رسید، و آن‌ها چندان در فید بماندند که توشه‌شان پایان پذیرفت، وانگاه بشتاب راه را پیمودند.

ابوهیجاء بن حمدان بدیشان سفارش کرده بود که به وادی القریٰ بازگردند و در فید نمانند، ولی حاجیان این راه را دراز شمردند و سخن او نپذیرفتند. ابوهیجاء راه کوفه و بسیاری از حاجیان را زیر فرمان داشت، و چون خواربار آن‌ها پایان پذیرفت راه کوفه در پیش گرفتند و قرمطیان به کار آن‌ها پیچیدند و همه را گرفتار کردند و ابوهیجاء و احمد بن کشمرد و نحریر و احمد بن بدر، عموی مادر مقتدر، را اسیر کردند. ابوطاهر شتر همهٔ حاجیان را فرو ستانْد و هر کالا و دارایی و زن و کودکی که خواست بر گرفت و به هَجَر بازگشت و حاجیان را در همان جا رها کرد و بیشتر حاجیان از تشنگی و گرسنگی و گرمازدگی جان باختند.

در آن هنگام بیست و هفت سال بیش‌تر از عمر ابوطاهر نمی‌گذشت. بدین سان بغداد در هم ریخت و خانوادهٔ اسیران و کشتگان درکنار خانوادهٔ کسانی که ابن فرات اموالشان ستانده بود بانگ برآوردند که: قرمطی خُرد، ابوطاهر، مسلمانان را در راه مکّه کشت و قرمطی کلان، ابن فرات، خون مسلمانان را در بغداد ریخت.

هنجارِ نابسامان و زشتی پدید آمد و مردمان منبر مساجد بشکستند و به روز آدینه ششم صفر / پانزدهم می بر محراب‌ها جامهٔ سیاه بستند، و ابن فرات، خویش بباخت. ابن فرات به درگاه مقتدر [خلیفه] رفت تا چاره‌ای بسازد و با نصر حاجب رایزنی کرد. در این هنگام زبان نصر بر ابن فرات گشوده گشت و گفت: اینک می‌گویی چه کنیم که پایه‌های حکومت را لرزان کرده‌ای و با گرایش به دشمنِ آشکار با نامه‌نگاری و سازش درون حکومت را پوسانده‌ای و با دورکردن مونس و همراهیان او ـ که شمشیرهای حکومت بودند ـ برون آن را به نابودی کشانده‌ای؟ حال اگر این

مرد آهنگ این جا کند چه کس در برابر او خواهد ایستاد تو یا پسرت؟ اینک روشن شده که خواست تو از دورکردن مونس و دستگیری مـن و جـز مـن آن بـوده کـه حکومت را به سستی کشانی و دشمنان را نیرو بخشی تا مگر دل خویش ازکسانی که دارایی تو ستاندند آرام گردانی. چه کس جز تو مردم را به این قرمطی خواهـد سپرد، زیرا تنها تو با او پیوند تشیع داری، و این تو بودی کـه آن ایـرانـی را کـه از طرفداران قرمطی است بدین جا کشاندی.

ابن فرات سوگند خورد که نه با قرمطی نامه‌نگاری کرده و نه سر به سازش او فرو آورده و تا آن هنگام هرگز آن ایرانی را ندیده است، و این در حالی بود که مقتدر از ابن فرات روی می‌گرداند. نصر از مقتدر خواست تا مونس و همراهیان او را به درگاه خواند. مقتدر نیز چنین کرد و نامه‌ای به مونس نوشت که به درگاه آید. ابن فرات برخاست و به قایقی برنشست و همگان او را چندان سنگ زدند که نـزدیک بـود قایق، غرقابه شود.

مقتدر به یاقوت فرمان داد تا برای پدافند کوفه در برابر قرمطیان بدان سو روان شود. یاقوت با لشکری کلان سوی کوفه برفت، دو پسر او مظفّر و محمّد نیز وی را همراهی می‌کردند. مقتدر پول بسیار از آنِ این سپاه کرد. در این هنگام گزارش رسید که قرمطیان بازگشته‌اند و به کوی و برزن خود رفته‌اند، پس یاقوت از رفتن چشم پوشید.

مونس مظفّر [خادم] به بغداد رسید. چون محسن پسر ابن فرات فروپاشی کار خویش بدید زندانیانی را که از ایشان پول بسیار ستانده بود بکشت و گزارش آن به مقتدر [خلیفه] نداد، زیرا بیم آن داشت که این گروه نزد مقتدر خستو شوند.

دستگیری ابن فرات وزیر و پسر او محسن

کار ابن فرات بر زبان‌ها اوفتاد. ابن فرات به مقتدر نوشت کـه مـردم بـه سـبب خیرخواهی و مهرورزی او و ستاندن حقوق مقتدر از ایشان با وی دشمنی می‌کنند. مقتدر کس نزد او فرستاد و آرامش کرد و دلداریش بداد. ابن فرات با پسرش به کاخ مقتدر بیامدند و مقتدر آن دو را پذیرفت و هر دو را دلداری داد، و چون خواستند از

کاخ برون شوند نصر حاجب راه بر ایشان بگرفت و بر آن‌ها پاسبان گماژد. مُفلح نزد مقتدر رفت و از او خواست برکناری ابن فرات را پس افکنَد. مقتدر فرمود تا راه بر هر دو گشودند. ابن فرات و محسن برفتند. محسن روی نهانید، لیک وزیر، بام را تا شام به گرداندن کارها گذرانْد و شب در اندیشه فرو رفت و چون سپیده سر زد از یکی از خدمتگزاران خویش شنید که چنین می‌سراید:

واصبحَ لاٰ یَدری، و ان کانَ حٰازماً   اَقْدّامه خیرٌ له اَمْ وراءَهُ

یعنی: او شام را بام کرد و با آن که دوراندیش بود نمی‌دانست پیشِ او نکوتر خواهد بود یا پسِ او.

چون روز پس، هشتم ربیع‌الاوّل / پانزدهم جون، رسید و خورشید دمید نازوک و بلیق با شماری سرباز بر وزیر، که در اندرونی بود، درآمدند و او را با سروپای برهنه بیرون کشیدند. بلیق جامه‌ای سوی او انداخت تا سر خود بپوشانَد. او را به قایقی بردند که مونس در آن بود و هلال بن بدر را درکنار داشت. ابن فرات پوزش بیاغازید و سخنْ نرم گرداند. مونس بدو گفت: اینک من آقایم در حالی که تا دیروز خائنی بودم سخن‌چین، که خواهان تباه کردن حکومت بودم و تو من و یاران مرا به روز بارانی بیرون راندی و مُهلتم ندادی. آن‌گاه او را به شفیع لؤلؤی سپرد و او به زندانش افکند. ابن فرات این بار ده ماه و هشت روز وزیر بود. یاران و فرزندان او را گرفتند و جز محسن کسی رهایی نیافت، زیرا او خویش نهانیده بود. از ابن فرات دارایی ستاندند که به هزار هزار دینار رسید.

وزارت ابوقاسم خاقانی

چون هنجار ابن فرات بگردید عبدالله بن محمّد بن عُبیدالله بن یحیی بن خاقان ابوقاسم بن ابی‌علی خاقانی در رسیدن به وزارت کوشید و با دستنویس خود پایندان شد که از ابن فرات و یاران او دو هزار هزار دینار بستانَد. مونس و هارون بن غریب الخال و نصر حاجب نیز در به وزارت رساندن او می‌کوشیدند.

ابوعلی خاقانی، پدر ابوقاسم سخت بیمار بود و از کهنسالی هوش از کف بداده بود و از وزارت فرزند خود ناآگاه بود. ابوقاسم در نهم ربیع‌الاوّل / شانزدهم جون به

وزارت رسید. مقتدر او را خوش نمی‌داشت. ابن فرات هنگامی که در زندان از وزارت ابوقاسم آگاه گشت گفت: آن که بیچاره شد خلیفه است نه من، بدین معنا که ابوقاسم، ناتوانی است که از وزارت هیچ نمی‌داند.

چون ابوقاسم خاقانی به وزارت رسید مونس خادم میانجی شد تا علی بن عیسی را از صنعا به مکّه باز آورَد. ابوقاسم نامه‌ای به جعفر حاکم یمن نوشت و بدو پروانه داد تا علی بن عیسیٰ را به مکّه باز فرستد. او نیز چنین کرد، نیز به علی پروانه داده شد که حومهٔ مصر و شام را زیر نظر داشته باشد. ابوعلی خاقانی هم هنگام با وزارت فرزندش درگذشت.

کشته شدن ابن فرات و فرزندش محسن

محسن، فرزند ابن فرات وزیر، ـ چنان که گفته آمد ـ پنهان شد. او نزد زن برادرش حزانه بود. حزانه مادر فضل بن جعفر بن فرات بود. او هر روز محسن را به گورستان می‌برد و شبانه وی را با جامهٔ زنان به خانه کسانی می‌برد که اُستوانشان می‌دانست. یک روز او را سوی گورستان قریش برد و شب در رسید و دیرتر از آن شد که بتوانند بازگردند. زنی که همراه ایشان بود سفارش کرد تا او را به سرای زن نیکوکاری که می‌شناخت ببرد و او در آن جا پنهان شود. حزانه، محسن را به سرای آن زن برد و به او گفت که همراه وی دختری ناشُفته است و در پی یافتن سرایی هستند تا آن شب را در آن سر کنند. زن پروانهٔ درونشد داد و اتاقکی در اختیار آن‌ها نهاد. آن دو زن محسن را به آن اتاقک بردند و خود در سکوی جلوی اتاق نشستند. در این هنگام کنیزی سیاه‌پوست ازکنار اتاقک بگذشت و محسن را بدید و سوی بانوی خود رفت و بدو گفت که در خانه مردی است. بانوی صاحب خانه بیامد و او را بدید و بشناخت.

محسن شوی این زن را گرفته بود تا دارایی‌های او فرو ستانَد و چون او را به بازداشتگاه برده بود و مرد دیده بود که چگونه بندیان را تازیانه می‌زنند و پاره پاره می‌کنند و شکنجه می‌رسانند در دم کالبد تهی کرده بود. چون بانوی خانه محسن را بدید و او را بشناخت به کشتی در نشست و آهنگ کاخ خلیفه کرد. پس چون بدان

جا رسید بانگ برآوَرْد که: برای سرور خداگرایان مژده‌ای دارم. نصر حاجب او را نزد خود برد و زن، پنهانگاه محسن به نصر شناسانْد و این گزارش به مقتدر رسید. مقتدر نازوکِ فرمانده پاسبانان [شرطه] را فرمود تا همراه زن روان شود و محسن را نزد او آورَد. زن نازوک را با خود به سرای خویش برد. نازوک به سرای در آمد و محسن را بگرفت و نزد مقتدر بیاوَرْد. مقتدر او را به خانهٔ وزیر فرستاد و در آن جا گونه‌های شکنجه بدو رساندند تا مگر دارایی‌های فرو ستانده را خستو شود، لیک محسن به یک دینار خستو نشد و گفت: چنین نخواهد بود که هم جان خود در دست شما نهم هم دارایی خود. او را چندان شکنجه رساندند که دیگر توان خوردن خوراک نداشت.

چون مقتدر از این هنجار آگاه شد فرمود تا او را نزد پدرش به کاخ خلیفه برند. ابوقاسم وزیر به مونس و هارون بن غریب الخال و نصر حاجب گفت: اگر محسن را به کاخ خلیفه برند دارایی‌های خود رو کند و مقتدر را در دارایی‌های ما نیز به آز افکند و پایندان شود که دارایی‌های ما ستانَد، آن‌گاه ما به دست او سپرده خواهیم شد و این یعنی مرگ ما. پس سالاران و سپاهیان را بیاغالیدند تا به خلیفه بگویند: باید ابن فرات و فرزندش کشته شوند و تا آن هنگام که این دو زنده باشند ما بر جان خویش آسوده نیستیم.

در این پیرامون نامه‌ها نگاشته شد و مونس و هارون بن غریب و نصر حاجب همداستان شدند که باید خواست سپاه پذیرفت. مقتدر، نازوک را فرمود تا آن دو را خون بریزد. نازوک نیز هر دو را چونان گوسپند سر برید.

ابن فرات روز یکشنبه را با روزه صبح کرد، و چون برای او خوراک آوردند از خوردن آن سر باز زد، و چون [به هنگام اذان مغرب] برای او روزه‌گشا آوردند، باز نخورد و گفت: برادرم عبّاس را در خواب دیدم که به من گفت: تو و فرزندت به روز دوشنبه نزد ما خواهید بود و بیگمان ما کشته خواهیم شد. پسر ابن فرات، محسن به روز دوشنبه سیزدهم ربیع الآخر / بیستم جولای کشته شد و سرش را برای پدرش فرستادند. ابن فرات دهشت زده شد. بر ابن فرات نیز تیغ کشیدند. او در این هنگام گفت: می‌دانم که جز تیغ هیچ درکار نیست، درکار من دوباره بنگرید که پول و گوهر بسیار نزد من است. بدو گفتند: کار از سخن بگذشته، و او را خون بریختند در حالی

که زندگی‌اش به هفتاد و یک سال برآمده بود و فرزندش محسن سی و سه بهار [که نه سی و سه زمستان] را پشت سر نهاده بود. چون پدر و پسر کشته شدند سر هر دو نزد مقتدر فرستادند و مقتدر فرمود تا هر دو سر را غرقابه کنند.

ابوحسن بن فرات می‌گفت: مقتدر بالله مرا خواهد کشت. پیش‌بینی او راست در آمد. او روزی در حالی که سخت در اندیشه بود و اندوهگین می‌نمود از نزد مقتدر بیامد. چگونگی کار را جویا شدند. گفت: نزد سرور خداگرایان بودم و به هر چه ازو خواستم آری گفت. از او چیزی خواستم و اندکی پس خلاف آن را درخواست کردم و به هر دو خواست من آری گفت. گفتند: این نشان‌دهندهٔ خوش‌گمانیِ خلیفه به توست، زیرا او تو و سخن تو را اُستوان می‌داند. ابن فرات گفت: بـه خـدا چـنین نیست، او به هر چه می‌گویند گوش می‌دهد. من کجا آسوده باشم اگر بـدو گـفته باشند: وزیر خویش بکش و او آری گفته باشد، به خدا او مرا خواهد کشت.

چون ابن فرات کشته شد هارون بن غریب بر اسب جهید و بشتاب سوی خاقانی وزیر رفت تا این مژده بدو رسانَد. خاقانی از شنیدن این گـزارش از هـوش بـرفت چندان که هارون و همراهیان گمان مرگ او بردند و خانواده و یارانش فریاد و شیون برآوردند و چون به هوش آمد هارون ازکنار او نرفت تا دو هزار دینار [مژدگانی] از او بستُد.

مونس مظفّر برای دو پسر ابن فرات، عبدالله و ابونصر، ـ جز محسن که کشته شده بود ـ میانجیگری کرد و هردُوان آزاد شد و بدیشان خلعت داده شد و بیست هزار دینار به آن دو پرداختند، ولی از فرزند دیگر او حسن بیست هزار دینار گرفته شد و او را نیز به سرایش فرستاندند.

ابن فراتِ وزیر، مردی بخشنده و درکار خود شایسته و در پرسش و پاسخ خوش گفتار بود و جز فرزندش محسن زبونگاه[1] دیگری نداشت.

نزد او سخن از ادیبان و حدیث‌گویان و کم‌توشگی و پاکدامنی ایشان برفت. او گفت: من برای یاری به ایشان شایسته‌ترینم: پس فرمود تا به حدیث‌گویان بیست هزار درهم، به ادیبان بیست هزار درهم، به فقیهان بیست هزار درهم و به صوفیان

---

۱. زبونگاه: نقطه ضعف.

نیز بیست هزار درهم بپردازند که روی هم نهاده صد هزار درهم شد.

هرگاه ابن فرات بـه وزارت مـی‌رسید نـرخ یـخ، شـمع، شکـر و کـاغذ فـزونی می‌یافت، زیرا این کالاها هم درکاخ مصرف بسیار داشت و هم در دسترس مردم نهاده می‌شد. ابن فرات زبونگاهی نداشت جز آن که یارانش هر چه می‌خواستند می‌کردند و از ستم دریغ نمی‌ورزیدند و او ایشان را جلو نمی‌گرفت. یک روز یکی از یاران او به زنی در سرای او ستم کرد. زن بارها به ابن فرات نامه نوشت وگِله گذارْد، لیک ابن فرات بدو پاسخی نداد. روزی زن ابن فرات را دیدار کرد و بدو گفت: تو را به خدای، سخن من بنیوش. ابن فرات بایستاد. زن گفت: بارها از ستمی که بر من رفته برایت نوشته‌ام و تو به من پاسخی نداده‌ای، دیگر از تو چشم پوشیده‌ام و به خدای نامه نگاشته‌ام. چند روز پس از این گفتگو که هنجار ابن فرات دگرگون گشت روی به یاران خودکرد وگفت: گمان می‌کنم آنچه بر سر من آمده پاسخ نامه‌ای است که این زن ستمدیده به خدای نگاشته و چنین هم بود [ستمِ ستم‌رسیدگان دامن او گرفت].

چیرگی قرمطیان بر کوفه

در این سال ابوطاهر قرمطی به کوفه در آمد. انگیزهٔ این کار چنین بود که ابوطاهر حاجیان اسیری راکه در نزد خود داشت رهانْد. ابن حمدان و جز او نیز در میان حاجیان بودند. او به مقتدر پیغام فرستاد و از او خواست بصره و اهواز را بدو وانهد، لیک مقتدر بدو پاسخی نداد. پس ابوطاهر از هَجَر سوی حاجیان تاخت.

در این هنگام جعفر بن ورقاء شیبانی امیرکوفه بود و راه مکّه را زیر فرمان داشت. پس چون حاجیان راهی شدند ابوجعفر با هزار مرد از بنی‌شیبان پیشاپیش آن‌ها می‌رفت تا مباد ابوطاهر گزندی به حاجیان رسانَد. از درباریان نیز ثَـمل، فرمانده نیروی دریایی، و جنّیّ صفوانی و طریف سبکری و شماری دیگر با شش هزار مرد همراه جعفر بودند. ابوطاهر قرمطی با جعفر شیبانی روبارو شد و جعفر با او پیکار گزارْد. درکشاکش جنگ ناگاه گروهی از قرمطیان در راستگاه آوردگاه آشکار شدند و جعفر از برابر آن‌ها گریخت. او هنگام گریز به کاروان نخست که از عقبه می‌آمد رسید

و همه را با سپاه خلیفه همراه خود سوی کوفه برد. ابوطاهر تا دروازهٔ کوفه ایشان را پی گرفت و با آن‌ها جنگید و سپاه خلیفه گریزان شد و شماری از آن‌ها جان باختند و جنّیّ صفوانی اسیر شد و مانده‌ها به همراه دیگر حاجیان از کوفه گریختند و ابوطاهر به کوفه در آمد و شش روز در بیرون کوفه ماندگار شد. او روزها به کوفه می‌رفت و تا شب در مسجد جامع می‌مانْد و شام را در اردوگاه خود به بام می‌رسانْد. او از کوفه آن قدر پول و جامه و کالا که توان جابه‌جایی آن را داشت برگرفت و سوی هَجَر روان شد.

گریختگان خود را به بغداد رساندند. مقتدر، مونس مظفّر را فرمود تا به کوفه تازد. او سوی کوفه روان شد و زمانی بدان جا رسید که قرمطیان رفته بودند. مونس، یاقوت را به نمایندگی خود بر کوفه نهاد و خود سوی واسط شتافت تا آن جا را از یغماگری ابوطاهر پاس دارد. باشندگان بغداد هراسیدند و همه به بخش خاوری رفتند [تا رود دجله فاصل آن‌ها باشد]. در این سال کسی حج نگزارْد.

یاد چند رویداد

در این سال مقتدر به نُجح طولونی خلعت بداد و او را بر اصفهان گماشت.

در همین سال فرستادهٔ شهریار روم به همراه ابوعمر بن عبد باقی پیشکش‌های بسیار برای مقتدر بیاوردند و از او خواستند جنگ به پایان بَرد و بندیان، دادوستاد کند. مقتدر پذیرفت تا پس از جنگ تابستانه چنین کند.

هم در این سال به جنّیّ صفوانی پس از بازگشت او از سرزمین مصر خلعت داده شد.

نیز در این سال خواربار و کارهای جنگی نهاوند به سعید بن حمدان واگذار شد.

در این سال مسلمانان به روم تاختند و هر چه بود ربودند و اسیر کردند و بی‌هیچ آسیبی بازگشتند.

در همین سال مردی در کوفه رخ نمود که خود را محمّد بن اسماعیل بن جعفر بن محمّد بن علی بن حسین بن علی بن ابی‌طالب، پیشوای اسماعیلیان، می‌شناسانْد. او از مردم حومهٔ عراق و تازیان دشت‌نشین بسیاری را گرد آورد و در

ماه شوّال / دسامبر کارش فرهت یافت. سپاهی از بغداد سوی او روان شد و با او پیکار گزارْد و بر وی چیرگی یافت و آن مرد گریزان شد و بسیاری از یارانش جان باختند.

در ربیع‌الاوّل / جون این سال محمّد بن نصر حاجب که ـ همان گونه که گفته آمد ـ موصل را زیر فرمان داشت دیده بر هم گذاشت.

هم در این سال شفیع لؤلؤی که سرپرست برید بود درگذشت و شفیع مقتدری به جای او نشست.

رویدادهای سال سیصد و سیزدهم هجری

(۹۲۶ میلادی)

برکناری خاقانی از وزارت و روی کار آمدن خصیبی

در رمضان / نوامبر این سال ابوقاسم خاقانی از وزارت برکنار شد.

چگونگی آن چنین بود که ابوعبّاس خصیبی از جای همسر محسن بن فرات آگاه شد و از مقتدر [خلیفه] خواست کار این زن بدو واگذارَد. مقتدر خواستِ او پذیرفت. خصیبی از این زن هفتصد هزار دینار بیرون کشید و برای مقتدر فرستاد. خصیبی با مقتدر همنشین شد و خاقانی از این پیوند هراسید، پس کس گماشت تا از خصیبی سخن چیند، ولی مقتدر به این سخن‌چینی‌ها گوش نسپرد. چون خصیبی از این کار آگاه شد نامه‌ای به مقتدر نوشت و در آن زبونگاه‌های خاقانی و پسرش عبد وهّاب و ناتوانی این دو را یاد آوَرْد و از تباه شدن سرمایه‌ها و آزورزی کارگزاران سخن گفت.

از آن پس خاقانی سخت بیمار شد و بیماری او به درازا کشید و کارها بمانْد و سپاه روزیانه طلبید و شورش پدیدار شد. مقتدر پیکی سوی خاقانی فرستاد لیک خاقانی نتوانست کاری کند، پس مقتدر او را برکنار کرد و ابوعبّاس خصیبی را به وزارت گماشت و خلعت وزارت به تن او پوشانْد. خاقانی پیش از این دبیر مادر مقتدر بود و پس از او ابویوسف عبدالرحمان بن محمّد به دبیری مادر مقتدر رسید. ابویوسف کار حکومتی کنار نهاده بود و پارسایی در پیش گرفته پشمینه بر تن کشیده بود، و چون این کار بدو واگذار شد پارسایی کنار نهاد و مردم او را از دین برگشته

خواندند.

چون خصیبی به وزارت رسید علی بن عیسیٰ را به سرپرستی کارهای مصر و شام برگزید. علی هر از چند، گاه از مکّه به آن کرانه سر می‌زد و بازمی‌گشت. خصیبی بر همه جای کارگزاران نهاد و ابوجعفر محمّد بن قاسم کرخی را پس از ستاندن پنجاه و هشت هزار دینار به سرپرستی موصل و دیار ربیعه گماشت.

گشایش‌های مردم صقلیه

در این سال سپاه صقلیه همراه شهریار خود سالم بن راشد گسیل شد. مهدی [بنیانگذار فاطمیان] نیز سپاهی از افریقیه به یاری او فرستاد. سالم به سرزمین اَنْکَبُرْدَه[1] رسید و غیران[2] و ابرجه[3] را گشود. آن‌ها غنیمت‌های بسیار به دست آوردند. سپاه صقلیه بازگشت و به قلّوریه رفت و آهنگ شهر طارنت کرد و آن را میانگیر کرد و در ماه رمضان / نوامبر آن جا را با تیغ بگشود و به شهر ادرنت رسید و آن جا را نیز شهربندان کرد و سرای‌های آن به ویرانی کشید و مسلمانان را بیماری سخت و فراگیری گرفتار کرد. سپاه صقلیه بازگشت. مردم صقلیه پیوسته به رومیان صقلیه و قلّوریه شبیخون می‌زدند و دارایی آن‌ها به یغما می‌بردند و سرایشان ویران می‌کردند.

یاد چند رویداد

در این سال ابراهیم مِشمعی قُفص را که از کرانه‌های کرمان بود گشود و پنج هزار تن را اسیر کرد و به فارس برد و فروخت.

در همین سال خرمای تازه در بغداد چندان فزونی یافت که آن را خشک

---

۱. اَنْکَبُرْدَه: سرزمین پهناوری از سرزمین‌های فرنگ میان کنستانتین پل و اندلس در سوی بحر خلیج و در راستای کوهستان قِلال که در خاور از برابر ساحل مغرب می‌گذرد و به سرزمین قلوریه می‌رسد، (معجم یاقوت). ۲. عَبْران نیز آمده. ۳. اترجه و ابراجه نیز آمده.

می‌کردند و به واسط و بصره می‌فرستادند تا جایی که باشندگان بغداد بـه تـباهی نسبت داده شدند[1].

هم در این سال شهریار روم به مرزنشینان فرمان نوشت که یا باژ خود سوی او فرستند یا سوی ایشان خواهد تاخت و مردانشان را خون خواهد ریخت و کسانشان را اسیر خواهد کرد. او در نامهٔ خود نوشت: من از ناتوانی کارگزاران شـما آگـاهم. مرزنشینان به فرمان او روی نکردند و او سوی ایشان تاخت و سرزمینشان به ویرانی کشانْد و در سال ۳۱۴ / ۹۲۷ به مَلَطْیه درآمد و آن جا را نیز در هم کوفت و شماری را اسیر کرد و هر چه بود در ربود و شانزده روز در آن شهر بمانْد.

نیز در این سال قرمطیان در زباله راه را بر حاجیان بستند و یاران خلیفه با ایشان پیکارگزاردند، لیک در هم شکستند و قرمطیان گله‌ای از حاجیان ستاندند و زان پس از ایشان روی تافتند و سوی مکّه تاختند.

در این سال به هنگام فرو شدن آفتاب ستاره‌ای بزرگ [شـهاب سـنگ] بـیفتاد. صدای این ستاره همچون آذرخش پربانگ بود و پرتوی چنان پرگستره داشت که به همه جا پرتو افشانْد.

در ذی‌حجّه / فوریه این سال محمّد بن محمّد بن سلیمان باغندی که از راویان حدیث بود و نیز ابوعبّاس محمّد بن اسحاق بن ابراهیم بن مهران سرّاج نیشابوری که نود و نُه سال از زندگی‌اش می‌گذشت و از دانشمندان و پرهیزگاران بود و عبدالله بن محمّد بن عبد عزیز بَغَوی که صد و دو سال زیسته بود و نوهٔ دختری احمد بن منبع بود همگی در سرای سرمدی خود آرمیدند. بغوی در شب عید فطر شرنگ مرگ در کام کشید.

نیز در این سال علی بن محمّد بن بشّار ابوحسن زاهد هم دیده بر هم نهاد.

---

۱. پیوند فزونیِ خرمای تازه با تباهی یا می‌تواند از آن رو باشد که از فرط فراوانی خرما از آن شراب می‌انداختند، یا در پی خوردن خرمای بسیار، مَرداب ایشان فزونی مـی‌یافت و بـه تباهی می‌کشاندشان، و خدا داناتر است ـ م.

رویدادهای سال سیصد و چهاردهم هجری
(۹۲۷ میلادی)

رفتن ابن ابی‌ساج به واسط

در این سال مقتدر، یوسف بن ابی‌ساج را بر نواحی شرق فرمان داد و بدو پروانه داد تا باژ این سرزمین‌ها بستانَد و برای سالاران و سپاهیانش هزینه کند. مقتدر او را فرمود تا از آذربایجان به بغداد آید تا از آن جا به واسط وانگاه برای پیکار با ابوطاهر قرمطی راه هَجَر در پیش گیرد. او به واسط رفت. در این هنگام واسط زیر فرمان مونس مظفّر بود. چون یوسف به واسط نزدیک شد مونس راه بغداد در پیش گرفت تا در آن جا ماندگار شود. مونس باژ کرانه‌های همدان، ساوه، قم، کاشان، بصره، کوفه و ماسبذان را به یوسف وا نهاد تا با آن هزینه‌های خود را برآورَد و در جنگ با قرمطیان از آن پول یاری ستانَد، و این‌ها همه اندیشهٔ خصیبی [وزیر] بود.

جنگ عبدالله بن حَمدان با کُردها و اعراب

در این سال کردها و اعراب پیرامون موصل و راه خراسان را به تباهی کشاندند. عبدالله بن حَمدان که خود در بغداد می‌زیست این‌ها همه را زیر فرمان داشت. پسرش ناصرالدوله نیز در موصل بود. پدرش بدو فرمانی نوشت که مردان خود گرد آورَد و سوی تکریت روان شود. او نیز چنین کرد و سوی تکریت رفت و در رمضان / نوامبر بدان جا رسید و به پدرش پیوست. عبدالله اعراب را به حضور آورد و پس از آن که شماری از آن‌ها را کشت و پاره‌ای را کیفر رساند دارایی‌های به یغما رفته را

خواستار شد و کردان و اعراب بسیاری از دارایی‌های به تاراج رفته را به مردم بازگردند. آن گاه عبدالله سپاه خود سوی شهر زور برد و کردان جلالیه را سرکوبید و با آن‌ها پیکار گزارْد. دیگران نیز به عبدالله پیوستند و فرهت او فزونی یافت، و کردان چون فرهت او بدیدند از او فرمان بردند و از تبهکاری دست شستند.

برکناری خصیبی و وزارت علی بن عیسیٰ

در ذی‌قعده / ژانویه این سال مقتدر، ابوعبّاس خصیبی را از وزارت برکنار کرد. چگونگی آن چنین بود که خصیبی کشور را به تنگی بسیار گرفتار کرد و کارهای حکومتی ایستایی یافت و کار خصیبی لرزه گرفت.

خصیبی در آغاز روی کار آمدن شب همه شب مِیْ می‌گسارْد و بامدادان مست از بستر برمی‌خاست و دیگر نه به کاری می‌پرداخت و نه سخن کسی را می‌شنود و نامه‌های رسیده از دیوان‌ها را تا مدّت‌ها نمی‌خوانْد و پاسخ آن‌ها را فرو می‌گذارْد، و بدین سان دارایی‌ها تباه شد و منافع از میان رفت و از آن جاکه او وزارت و کارهای آن را خوش نمی‌داشت همه را به نمایندگان خود وا می‌نهاد و هیچ کاری را پی‌جویی نمی‌کرد و بدین سان نمایندگان سود کشور در پیش پای سود خود سر می‌بریدند.

چون کار بدین جا رسید مونس مظفّر به برکناری او و روی کار آمدن علی بن عیسیٰ سفارش کرد. پس خصیبی را دستگیر کردند. وزارت او یک سال و دو ماه درازا یافت. پسر و یاران او همگی به زندان افکنده شدند، و فردای آن روز مقتدر کس در پی علی بن عیسیٰ به دمشق فرستاد. مقتدر ابوقاسم عبیدالله بن محمّد کلوذانی را فرمان داد تا رسیدن علی بن عیسیٰ به نمایندگی او کارها بگردانَد. علی بن عیسیٰ به بغداد روی نهاد و در آغازینه‌های سال ۳۱۵ / ۹۲۸ م به بغداد رسید و به انجام دادن کارهای وزارت پرداخت و هماره به کارهای وزارت می‌نگریست، پس کارها پیش رفت و هنجارها سامان یافت.

از استوارترین زیرسازهای این پیشرفت آن بود که خصیبی سیاههٔ کسانی که از ایشان دارایی می‌بایست گرفت و نام کسانی که این گروه را پایندان شده بودند و نیز

پِذْرُفتارهای کارگزاران برای گردآوری باژ از حومهٔ عـراق، اهـواز، فـارس و مـغرب بداشت، پس علی بن عیسیٰ در این سیاهه نگریست و کس فرستاد تا این دارایی بستانَد و بدین سان پیاپی بـرای او پـول مـی‌رسید و او روزیـانه‌ها مـی‌پرداخت و جامگیِ سپاه می‌داد. او نام کسانی را که جنگ‌افزار نداشتند از سیاههٔ جامگی‌بگیران زدود، و نیز نام کودکان شیرخواری را که پدرانشان به فریب در ایـن سـیاهه آورده بودند از شمار افکنْد. او همچنین روزیانهٔ خنیاگران، دلقکان، همنشینان و ناتوانان همچون پیران و آنان را که توان برگرفتن جنگ‌افزار نداشتند از شمار افکنْد. او خود شب و روز به کارها می‌پرداخت و کارگزاران را برکرانه‌ها می‌گماشت و شایستگان را برمی‌گزید.

مقتدر فرمود ابوعبّاس خصیبی را برای بازجویی بـیاورند. پس او را آوردنـد و فقیهان و قاضیان و دبیران و دیگران نیز بیامدند. علی بن عیسیٰ مردی گرانسنگ بود که سخنْ بیهوده بر زبان نمی‌آوژد. علی بن عیسیٰ از خصیبی پیرامون باژ کرانه‌ها و شهرها و فرو ستاندن دارایی از کسانی که باید، پرسش کرد و از باژهای هـمچنان مانده سخن به میان آورد. خصیبی گفت: نمی‌دانم. آن‌گاه علی بن عیسیٰ از درآمدها و آنچه به گنجخانه رسیده پرسید. خصیبی گفت: نمی‌دانم. علی بن عیسیٰ بـه او گفت: چرا یوسف بن ابی‌ساج را نزد خود آوردی و حومهٔ خاور ـ جز اصفهان ـ را بدو واگذاردی و چگونه باور یافتی که او و یارانش بر این کار توانایند با آن که همگی با سرزمین سردسیر پرآبْ اُخت بودند و نمی‌توانستند در سرزمین خشک و گرمسیر احساء و قطیف شکیب ورزند و چرا با او کس ننهادی که در هزینه‌های سپاهْ چشم باشد؟ او گفت: می‌پنداشتم که او می‌تواند با قرمطیان پیکار کند و او خود نگذاشت کسی را چونان چشم برگزینم.

علی بن عیسیٰ گفت: چگونه در دین و جوانمردی روا شمردی که ناموس دارایی ستاندگان دریده شود و آنان را به یاران خود بسپری؛ کسانی که همسر ابن فرات نیز در شمار ایشان بود، اگر آن‌ها کاری کردند که نمی‌بایست تـو خـود سـبب‌ساز آن نبودی؟ آن‌گاه از درآمد او پرسش کرد و خصیبی سخن در هم آمیخت. علی بـن عیسیٰ بدو گفت: تو خویش و سرور خداگرایان را فریفتی، آیا به سرور خداگرایان نگفتی که من شایستگی وزارت ندارم؟ ایرانـیان هـرگاه مـی‌خواسـتند کسـی را بـه

وزارت بـرگمارند در رفـتارِ خـودیِ او مـی‌نگریستند، پس اگـر او را دورانـدیش و خویشتن‌دار می‌یافتند بدین کارش برمی‌گماشتند وگرنه مـی‌گفتند: هـر کـه نـتوانـد خویش را بگرداند در گرداندن دیگران ناتوان‌تر خواهد بود. آن‌گاه فرمود تا به زندان بازش گردانند.

چیرگی سامانیان بر ری

چون مقتدر یوسف بن ابی‌ساج را به واسط فرا خوانْد نامه‌ای به سعید نصر بن احمد سامانی فرستاد و ری را زیر فرمان او نهاد و فرمود تا بدان سو روان شود و ری را از فاتک، غلام یوسف، بـاز سـتانَد. نـصر بـن احـمد بـدان سـو روان شـد و در آغازینه‌های سال ۳۱۴ / ۹۲۷ م به کوه قارن [فارن] رسید. ابونصر طبری اوْ را جلو گرفت. نصر در آن جا ماندگار شد و با طبری نامه‌نگاری کرد و بدو سی هزار دینار بداد تا بدو پروانهٔ گذر دهد. پس چون به نزدیکی ری رسید فاتک از ری برون شد و نصر بن احمد در جمادی‌الاخره / اوگست آن جا را زیر فرمان گرفت و دو ماه در آن جا بمانْد و سیمجور دواتی را بر آن جا نهاد و خود بازگشت. پس از آن محمد بن علی بن صعلوک را حاکم آن سامان کرد و خود سوی بخارا رفت. صعلوک به ری در آمد و تا آغازینه‌های شعبان ۳۱۶ / سپتامبر ۹۲۸ م در آن جا مانْد تا بیمار شد. او به حسن داعی و ماکان بن کالی نامه‌ای نوشت و از آن‌ها خواست تا نزد وی روند و او ری را به آن دو سپرد. آن دو نزد او رفتند و او ری را به آن دو سپرد و از آن جا برفت و چون به دامغان رسید بمرد.

یاد چند رویداد

در این سال ابوهیجا عبدالله بن حمدان فرو ستاندن باژ سرزمین‌های مـوصل، قَرْدیٰ و بازَبْدیٰ و حومهٔ آن را پایندان شد.

در همین سال ثمل که در بغداد بود سوی کار خود به مرز رفت.

در ربیع‌الآخر / جون این سال رومیان به فرماندهی دُمُسْتُق و هـمراهـی مـلیح

ارمنی، فرمانده راه‌ها، به مَلَطْیه و حومهٔ آن تاختند و در ملطیه رخت افکندند و آن را شهربندان کردند. باشندگان ملطیه شکیب ورزیدند. رومیان دروازهٔ پایین شهر گشودند و به شهر اندر شدند. مردم شهر به پایداری برخاستند و آن‌ها را از شهر راندند و تازندگان به چیزی از شهر دست نیازیدند و تنها روستاهایی چند را ویران کردند و مردگان از گور بیرون کشیدند و پاره پاره کردند. مردم ملطیه برای طلب یاری در جمادی‌الاولی / جولای آهنگ بغداد کردند، لیک کس به داد آن‌ها نرسید و با دست تهی بازگشتند.

مردم طرسوس جنگ تابستانه بگزاردند و غنیمت‌ها از رومیان به دست آوردند و بازگشتند.

در این سال رود دجله از موصل تا به حدیثه یخ زد، چندان که چارپایان از روی یخ می‌گذشتند.

هم در این سال ابوقاسم خاقانیِ وزیر دیده بر هم نهاد و پسرش عبد وهّاب گریخت و برای شستن جنازهٔ پدر و نماز بر او حاضر نشد. وزیر پیش از مرگ از زندان آزاد شده بود.

نیز در این سال ابوطاهر قرمطی به مکّه تاخت، و چون گزارش این تازش به مردم مکّه رسید همه از هراس او خانواده و دارایی خود را به طائف بردند.

در همین سال کلوذانی به خصیبی - پیش از برکناری او - نوشت که ابوطالب نوبندجانی همچون سرکشان خودسر رفتار می‌کند و بر زمین‌های حکومت چیره شده و غلّهٔ بسیار از آن ربوده. ابوطالب نوبندجانی را خواستند و از بهر این رفتار صد هزار دینار ازو بستُدند.

رویدادهای سال سیصد و پانزدهم هجری

(۹۲۸ میلادی)

آغاز تیرگی پیوند میان مقتدر و مونس

در این سال رومیان به جنبش در آمدند و آهنگ مرزها کردند و به سمیساط درآمدند و هر چه دارایی و جنگ‌افزار و جز آن بود به یغما بردند و به هنگام نماز در مسجد آدینه ناقوس نواختند.

مسلمانان پی رومیان گرفتند و با آن‌ها پیکار کردند و غنیمت‌های بسیار به چنگ آوردند. مقتدر فرمود تا سپاهیان را به فرماندهی مونس مظفّر بیامایند و در ربیع‌الآخر / جون بر مونس خلعت پوشانْد. پس چون هنگام بدرود رسید مونس از رفتن به کاخ مقتدر خودداری ورزید و ترس او از مقتدر آشکار شد.

چگونگی آن چنین بود که بنده‌ای از بندگان مقتدر به مونس گزارش رسانْد که مقتدر به بندگان ویژهٔ خود فرموده تا در کاخ، میان او و مونس گودالی کَنند و آن را با بوریا و خاک بپوشانند و هرگاه مونس برای ادای بدرود نزدیک شد او را در آن گودال اندازند و خفه کنند و چنین وانمود کنند که او خود مرده است. مونس از درونشد به کاخ خودداری کرد و همهٔ سپاهیان از جمله عبدالله بن حَمدان و برادران او از کاخ خلیفه برون شدند چندان که کاخ او تهی شد. آن‌ها به مونس گفتند: ما همراه تو پیکار خواهیم گزارد تا آن هنگام که ریش تو بروید[1]. مقتدر نامه‌ای به خط خود برای

---

۱. این سخن گونه‌ای کج‌تابی در خود دارد، زیرا یا بدین معناست که تا زنده هستی و ریش تو می‌روید در کنار تو هستیم، یا مونس کوسه بوده و ریش او نمی‌روییده، و این مبالغه در ←

مونس فرستاد و سوگند خورد آنچه بدو رسیده نادرست است. پس مونس سپاه را بگرداند و پاسخ مقتدر نگاشت و خود را بندهٔ او دانست و نوشت آن که این گزارش بدو داده سخنی بربافته تا او را از سرورش دور سازد، و این که او سپاه را فرا نخوانده است و سپاه خود نزد او آمده‌اند و او [مونس] آن‌ها را پراکنده کرد.

آن گاه مونس همراه گروهی از سالاران آهنگ کاخ مقتدر کرد و به کاخ اندر شد و دست خلیفه را بوسه زد و نزد خلیفه سوگند یاد کرد که دل از او پاک می‌دارد و با خلیفه بدرود گفت و در دههٔ پایانی ربیع‌الآخر / جون راهی مرز شد، و ابوعباس بن مقتدر یا همان راضی بالله و علی بن عیسی وزیر او را بدرقه کردند.

رسیدن قرمطیان به عراق و کشته شدن یوسف بن ابی‌ساج

در این سال گزارش رسید که ابوطاهر قرمطی از هَجَر رو به سوی کوفه دارد، آن گاه از بصره گزارش رسید که سپاه قرمطی از کنار بصره سوی کوفه گذشت. مقتدر نامه‌ای به یوسف بن ابی‌ساج نوشت و این گزارش را به آگاهی او رساند و او را فرمود تا سوی کوفه شتابد. یوسف در پایان رمضان / بیست و نهم نوامبر از واسط سوی کوفه روان شد. در کوفه همه گونه توش و توان برای او و سپاهش فراهم شده بود، ولی همین که ابوطاهر هَجَری به کوفه رسید کارگزاران حکومتی از آن جا گریختند و ابوطاهر بر کوفه چیره شد و همهٔ توش و توان و علوفه را فرو ستاند. در آن هنگام صد کر[1] آرد و هزار کرّ جو در کوفه بود، و ابوطاهر که خواربار و علوفهٔ خویش به پایان برده بود با خواربارِ ربوده توان از سر گرفت.

یوسف [ابن ابی‌ساج] یک روز پس از ابوطاهر به کوفه رسید. او بـه روز آدیـنه هشتم شوّال / هشتم دسامبر به کوفه رسید. او پیک سوی ابوطاهر فرستاد و او را به فرمانبری از مقتدر [خلیفه] خواند و پیغام داد که اگر سر باز زند نویدگاه آن‌ها جنگ به روز یکشنبه خواهد بود. آن‌ها پاسخ دادند: جز از خدای بزرگ فرمان نبریم و فردا سپیده‌دم نویدگاه جنگ ما.

← جانبازی آن‌هاست ـ م.   ۱. هر کر ۱۰۹۰۰ مثقال است.

چون فردا شد اوباش سپاه ابوطاهر کار خود با دشنام و سنگ‌پرانی آغازیدند. چون یوسف بن ابی‌ساج قرمطیان را اندک دید خُردشان شمرد و گفت: این سگان ساعتی دیگر در دست من خواهند بود و فرمود تا از بهر خواریِ ایشان پیش از نبردْ گشایش‌نامه و مژده‌نامه را بنگارند.

دو سوی سپاه به یکدیگر پیچیدند. در این هنگام ابوطاهر صدای بوق و فریاد بسیار شنید، پس از کناریِ خود پرسید: این صدای چیست؟ او گفت: کارشان به شکست کشیده شده. ابوطاهر گفت: چنین است و دیگر بر آن سخنی نیفزود. دو سپاه روز شنبه از پگاه تا بیگاه پیکار گزاردند و هر دو سو شکیب ورزیدند. چون ابوطاهر چنین دید خود همراه گروهی از اُستوانان شمشیر آخت و به دشمن تاخت و یاران یوسف بن ابی‌ساج را زخمی ساخت و چنان بکوفتشان که همه از پیش روی او گریختند و یوسف بن ابی‌ساج و شمار بسیاری از یاران او را اسیر کرد. یوسف به هنگام فرو شدن خورشید اسیر شد. او را به اردوگاه قرمطیان بردند و ابوطاهر پزشکی برای او بیاوژد تا زخم او درمان کند.

گزارش پیروزی قرمطیان به بغداد رسید و همگان از قرمطیان سخت هراسیدند و آهنگ آن کردند تا به حُلوان و همدان گریزند. گریختگان که بیشترینهٔ آن‌ها پیاده و پابرهنه و بی‌جامه بودند به بغداد در رسیدند. مونس پیش آمد تا به کوفه روان شود، لیک گزارش رسید که قرمطیان سوی عین تمر رفته‌اند. او از بغداد پانصد ناو آکنده از رزمنده گسیل داشت تا از گذشتن نیروهای ابوطاهر از فرات جلو گیرند. او گردانی را نیز به انبار فرستاد تا آن جا را پاس دارند و نگذارند قرمطیان بدان جا رسند.

آن گاه قرمطیان آهنگ انبار کردند، لیک باشندگانِ آن پل را بریدند و قرمطیان در باختر فرات رخت افکندند و ابوطاهر یاران خود سوی حدیثه فرستاد. آن‌ها از آن جا چند کشتی با خود بیاوردند و باشندگان انبار از آن هیچ آگاهی نداشتند. بدین سان سیصد مرد از قرمطیان از فرات گذشتند و به انبار رسیدند و با سپاه خلیفه پیکار گزاردند و ایشان را گریزاندند و گروهی از آن‌ها را خون ریزاندند و قرمطیان بر انبار چیره شدند و پل را دوباره کشیدند. ابوطاهر بشتاب از پل گذشت و بار و بنهٔ خود را در بخش باختری نهاد.

چون گزارش رسیدن ابوطاهر به انبار رسید نصر حاجب با سپاهی کلان برون شد

و به مونس مظفّر پیوست و شمار هر دو سپاه روی هم نهاده به چهل و چند هزار رزمنده رسید، و این جز بندگان و همراهیانی بود که تنها برای یغماگری روان شده بودند. ابوهیجاء عبدالله بن حمدان و برادران او ابوولید و ابوسرایا با یارانشان نیز همراه نصر بودند. سپاه چندان ره پیمود تا به رود زبارا [زبار] در دو فرسنگی بغداد در عَقْرَقوف رسید. ابوهیجا فرمان داد تا پلِ آن جا را بگسلند که گسلیدند. ابوطاهر و همراهیان او سوی سپاه نصر تاختند تا به رود زبارا رسیدند. گزارشگر ابوطاهر که از پیش می‌رفت سیه‌چُرده‌ای بود که همچنان به پل نزدیک می‌شد و تیرها او را از رفتن باز نمی‌داشت تا خود را به پل رسانْد و آن را گسلیده یافت. او بازگشت در حالی که از فراوانی تیرهایی که بر پیکر او نشسته بود به خارپشت می‌مانْد.

قرمطیان کوشیدند از رود بگذرند لیک نتوانستند، زیرا آن بخش رود گُذاری نداشت. چون سپاه ابوطاهر به سپاه خلیفه نزدیک شد بسیاری از سپاهیان خلیفه بی‌آن که پیکاری روی دهد به بغداد گریختند. ابن حمدان چون چنین دید به مونس گفت: آنچه را در بارهٔ او به تو گفتم چگونه می‌بینی؟ به خدا سوگند اگر قرمطیان از رود بگذرند همهٔ یاران تو خواهند گریخت و آن‌ها بغداد را خواهند گرفت. چون قرمطیان چنین دیدند به انبار بازگشتند. مونس مظفّر یار خود بُلیق را با شش هزار رزمنده سوی سپاه قرمطیان در باختر فرات فرستاد تا اردوگاه آنان را به تاراج بَرد و ابن ابی‌ساج را برهانَد. این گردان بدیشان رسیدند، این هنگامی بود که ابوطاهر با قایق صیّادی از فرات گذشته بود. او به قایق‌دار هزار دینار داد. چون یارانش او را چنین دیدند دلگرم شدند. چون سپاه مونس بیامد ابوطاهر در میان سربازان خویش در آن سوی فرات بود. جنگی جانگیر در گرفت و سپاه خلیفه گریزان شد.

ابوطاهر به ابن ابی‌ساج می‌نگریست که از خیمه برون شده بود و هر سو را زیر نگاه خود داشت تا مگر راه رهایی بیابد. یارانش بانگ می‌زدند که: مژدهٔ پیروزی‌ات باد. چون سپاه خلیفه شکست خورد ابوطاهر ابن ابی‌ساج را بیاورد و خونش بریخت. ابوطاهر همهٔ یارانِ بندیِ او را از دم تیغ گذرانْد. بغداد از یغمای شهرآشوبان برکنار مانْد، زیرا نازوک و یارانش شب و روز گشت می‌دادند، و اگر کسی را پس از تاریکی شب می‌یافتند خونش می‌ریختند. بدین سان شهرآشوبان دست از یغما بداشتند، و بسیاری از باشندگان بغداد قایقی کرایه می‌کردند و دارایی‌های

خود در آن جای می‌دادند و سوار آن شده روی سوی واسط می‌نهادند. برخی نیز کالای خود را به واسط و حُلوان می‌بردند تا راهی خراسان شوند. شمار قرمطیان هزار و پانصد کس بود، هفتصد سواره و هشتصد پیاده، بعضی نیز شمار آنها را دو هزار و هفتصد کس دانسته‌اند.

قرمطیان آهنگ شهر هَیت کردند و مقتدر، سعید بن حمدان و هارون بن غریب را بدان سو گسیل داشت. چون قرمطیان بدان جا رسیدند سپاه خلیفه را یافتند که پیشتر از آن‌ها بدان جا رسیده‌اند، پس بر سرِ گرفتن بارو با آن‌ها پیکار کردند و سپاه خلیفه بسیاری از قرمطیان را خون ریختند و قرمطیان از آن جا روی برتافتند.

چون گزارش بازگشت قرمطیان از هَیت به بغدادیان رسید دل‌هاشان آرام گرفت. چون مقتدر از شمار سپاه خود و قرمطیان آگاه شد گفت: نفرین خدا بر هشتاد و چند هزار نفر که از شکستن دو هزار و هفتصد تن ناتوان‌اند.

یکی نزد علی بن عیسیٰ آمد و بدو گزارش رسانْد که یکی از همسایگان او مردی شیرازی است که بر آیین قرمطیان است و گزارش‌ها به ابوطاهر می‌رسانَد. علی بن عیسیٰ او را فرا خوانْد و از وی بازجویی کرد. او خستو شد و گفت: من ابوطاهر را ندیده‌ام، لیک بیگمان شده‌ام که او بر راستی و درستی است و تو با یارانت کافرانی هستید که آنچه می‌ستانید از آنِ شما نیست، و خدا باید در زمین حجّتی داشته باشد، و پیشوای ما مهدی محمّد بن بهمان پسر بهمان پسر محمد بن اسماعیل بن جعفر صادق [علیه‌السلام] است که در مغرب می‌زیَد. ما همچون رافضه و دوازده امامانی نیستیم که از سرِ نادانی پیشوایی را چشم می‌کشند، و به هم به دروغ می‌گویند که او را دیده‌اند و شنیده‌اند که قرآن می‌خوانده، و از سرِ نادانی و گولی در نمی‌یابند که هیچ کس نمی‌تواند عمری را که آن‌ها گمان می‌برند داشته باشد. وزیر به او گفت: تو با سپاه ما آمیخته‌ای و آن‌ها را می‌شناسی، کدام یک از آن‌ها بر آیین تویند؟ او گفت: تو با چنین خِردی وزارت می‌کنی! چگونه چشم داری که من مردمی خداباور را به گروهی خدانشناس بسپرم تا ایشان را خون بریزند! این کار را نخواهم کرد. وزیر فرمود تا او را سخت زدند و خوراک و نوشاک را از او باز داشتند و سه روز پس، جان بداد.

ابن ابی‌ساج پیش از جنگ با قرمطیان نمایندهٔ خود محمّد بن خلف نَیْرَمانی را

دستگیر کرد و ابوعلی حسن بن هارون را به جای او نشانْد و پانصد هزار دینار از محمّد فرو ستانْد. چگونگی آن چنین بود که نیرمانی فرهتی بیافت و دارایی‌اش رو به فزونی گذاژْد و به وزارت آز ورزید، پس نامه‌ای به نصر حاجب نوشت و وزارت را برای خود درخواست کرد و از ابن ابی‌ساج بد نوشت و گفت: او قرمطی است و پیشوایی مردی علوی را باور دارد که در افریقیه می‌زیَد و من با او در این باره سخن‌ها گفته‌ام، لیک او از باور خود باز نگشت و برای پیکار با ابوطاهر قرمطی به آوردگاه نیامد و از همین رو پول‌ها از او ستانده و خود را نیرو بخشیده و آهنگ براندازی خلافت بنی‌عبّاس دارد. نیرمانی سخن خود را درشت‌نمایی کرد.

محمّد بن خلف در میان یاران ابن ابی‌ساج دشمنانی داشت که در راستای آن‌ها بدی کرده بود. پس آن‌ها از او سخن چیدند و یوسف بن ابی‌ساج را از بدگویی‌های خلف آگاهاندند و نامه‌هایی را که در این باره از بغداد برای نصر حاجب فرستاده بود نشانش دادند. در این نامه‌ها نشانه‌هایی به کار رفته بود که همهٔ آن نشانه‌ها شناسایی شد، و در آن نوید وزارت او و برکناری علی بن عیسی وزیر گذارده شده بود. ابن ابی‌ساج همین که از این زدوبندها آگاهی یافت محمّد بن خلف را دستگیر کرد. چون ابن ابی‌ساج اسیر شد محمّد از زندان رهید. ابن ابی‌ساج را از بهر کمال و کرمی که خدا در او نهاده بود شیخ کریم می‌نامیدند.

چیرگی اسفار بر جرجان

در این سال اسفار بن شیرویه دیلمی بر جرجان چیره شد. در آغاز کار، او از یاران ماکان بن کالی دیلمی بشمار می‌رفت و تندخو و بدرفتار بود. ماکان او را از سپاه خود بیرون رانْد و او به بکر بن محمّد بن یَسَع که در نیشابور بود پیوست و او را خدمت می‌کرد. بکر بن محمّد او را به جرجان فرستاد تا آن سامان را بگشاید.

در آن هنگام ماکان بن کالی در طبرستان بود و برادرش ابوحسن بن کالی در جرجان. او ابوعلی بن ابی‌حسین اطروش علوی را نزد خود زندانی کرده بود. یک شب ابوحسن کالی با همپالکی‌های خود مِیْ گسارْد و آنگاه همه را مرخص کرد و در سرای او مانْد و علوی. ابوحسن شمشیر خود برگرفت و سوی علوی رفت تا خون

او بریزد، لیک علوی بدو چیره شد و جانش ستانْد و از سرای برون شد و پنهان گشت. چون سپیده زد علوی پیکی سوی گروهی از سالاران فرستاد و گزارش کار خود بدیشان رسانْد. آن‌ها از کشته شدن ابوحسن کالی شاد شدند و علوی را نزد خود آوردند و افسر بر سرش نهادند و دستش به بیعت فشردند و بدین سان او شامْ اسیر بود و بامْ امیر. او علی بن خرشید را به فرماندهی سپاه برگماشت و سپاه بدو خشنود شد. آن‌ها با اسفار بن شیرویه نامه‌نگاری کردند و هنجار خود به آگاهی او رساندند و او را نزد خود خواندند. او از بکر بن محمّد پروانه گرفت و سوی جرجان روان شد و با علی بن خرشید یکی شد و هر دو آن سرزمین را می‌گرداندند. ماکان بن کالی با سپاه خود از طبرستان بدان سو روان شد. هر دو سپاه بر یکدگر تیغ آختند و سپاهیانِ علوی کار کالی ساختند و او را از طبرستان بیرون راندند و با علوی در آن جا ماندگار شدند. روزی علوی به چوگان‌بازی سرگرم بود که از اسب به زیر افتاد و جان داد.

اندکی پس علی بن خرشید، فرمانده سپاه، نیز بمرد و ماکان بن کالی سوی اسفار بازگشت و با او سر جنگ گذاشت و اسفار در هم شکست و سوی بکر بن محمّد بن یِسَعَ به جرجان گریخت و در همان جا مانْد تا بکر بمرد و به سال ۳۱۵ / ۹۲۸ م امیر سعید نصر بن احمد، آن دیار را زیر فرمان اسفار بن شیرویه نهاد. اسفار مرداویج بن جیلی را به درگاه خوانْد و او خود را نزد اسفار رسانْد. اسفار او را به فرماندهی سپاه برگماشت و بدو نیکی کرد و آهنگ طبرستان کردند و بر آن چیرگی یافتند.

ما از آغاز کار مرداویج و چگونگی دگرگون شدن هنجار او سخن به میان خواهیم آورد.

جنگ مسلمانان با رومیان

در این سال گردانی از طرسوس آهنگ روم کرد. رومیان بر مسلمانان تاختند و بر ایشان برتری یافتند و چهارصد تن از مسلمانان را اسیر کردند و همه را به اسارت کشتند.

در این سال دُمُسْتُق با لشکری کلان از روم سوی دبیل گسیل شد. سُبُکی با سپاه

خود از این شهر پدافند می‌کرد. دمستق کالسکه‌های جنگی و سنگ‌انداز و آتش‌افکن با خود داشت. یک آتش‌افکن را دوازده مرد شلیک می‌کردند. هیچ کس نمی‌توانست از سختی سوزندگی و پیرامون گرم این آتش بدان نزدیک شود، و این از سخت‌ترین جنگ‌افزارها بر مسلمانان بود. فرمانده دستهٔ آتش‌اندازها از دلاورترین جنگ دیده‌ها بود. مسلمانی تیری سوی او افکند و جانش ستانْد و مسلمانان را از شرّ او آسود.

دمستق بر تختی نشسته بود و شهر و سپاه را زیر نگاه خود داشت، و بر پایهٔ آنچه می‌دید سپاهش را در جنگْ راه می‌نمود. باشندگان شهر شکیب ورزیدند و دمستق همچنان به جنگ می‌پرداخت تا آن‌که سپاهیان روم خود را به باروی شهر رساندند و چندین نقب در آن زدند و به شهر اندر شدند. باشندگان و دژبانان شهر با آن‌ها سخت جنگیدند و در فرجام مسلمانان فیروزی یافتند و رومیان را از شهر خود راندند و نزدیک به ده هزار تن از ایشان را جان ستاندند.

در ذی‌قعده / دسامبر این سال ثمل با همراهیان خود از جنگ تابستانه بی‌هیچ گزندی به طرسوس بازگشت و در راه با گروه کلانی از رومیان روبارو شد و پس از پیکار، مسلمانان چیرگی یافتند و کار بسیاری از رومیان ساختند و غنیمتی بی‌شمار به چنگ آوردند. در شمار آنچه مسلمانان به دست آوردند آن بود که در روم سیصد هزار گوسفند سر بریدند، و این جز گوسپندانی بود که همراه خود بیاوردند. در راه مردی که ابن ضحّاک نامیده می‌شد راه بر ایشان بست. او از پیشوایان کُرد بود و دژی داشت که جعفری خوانده می‌شد و از اسلام روی برتافته به شهریار روم پیوسته بود. شهریار روم به او ارمغان بسیار داده بود و از او خواسته بود در دژ خویش بمانَد. پس مسلمانان با او روبارو شدند و پس از پیکار، اسیرش کردند و همهٔ همراهیان او را خون بریختند.

رفتن سپاه مهدی سوی مغرب

در این سال مهدی علوی، فرمانروای افریقیه، پسرش ابوقاسم را به ماه صفر / اپریل با سپاهی کلان سوی مغرب گسیل داشت. انگیزهٔ او از این کار دستیابی به

محمّد بن خرز زناتی بود، زیرا او بر سپاهی از کُتامه چیرگی یافته بسیاری از ایشان را خون ریخته بود. این رویداد بر مهدی گران آمد، و از همین رو پسرش را گسیل داشت. پس چون ابوقاسم راهی شد دشمنان فرو پاشیدند. او برفت تا به آن سوی تاهَرت رسید و چون از این سفر بازگشت با نیزهٔ خود نقشهٔ شهری را بر زمین کشید و آن را محمّدیه نام کرد. او می‌خواست این شهر را در مسیله بسازد و از همین رو باشندگان مسیله را از آن جا به فحص قیروان جابه‌جا کرد و چون بیم جنبشی از سوی ایشان داشت ترجیح داد نزدیک همان شهر جایشان دهد. آن‌ها یاران ابویزید خارجی بودند و بسیاری در همان محمّدیه جای گرفتند. ابوقاسم به حاکم این شهر فرمان داد تا توشه بسیار گرد آورَد و در این شهر انبار کند و آن را پاس دارد، او نیز چنین کرد. این توشه در آن شهر همچنان انبار بود تا ابویزید گردن فرازید و منصور با او روبارو شد. ابوقاسم خواربار خود از محمّدیه بر می‌ستانْد، زیرا در هیچ شهر دیگری سیلو نداشت.

یاد چند رویداد

در این سال ابراهیم بن مِسْمعی در پی تبی سخت، جان داد. او در نوبندجان دیده بر هم نهاد. مقتدر، یاقوت را به جای او بر فارس گماشت و ابوطاهر محمد بن عبدالصمد را نیز بر کرمان فرمان داد و به هر دو خلعت داد و پرچم امارت برای آنان برافراشت.

در همین سال سواران بغداد شوریدند و سوی نمازگاه تاختند و کاخ بشناخته به ثریا را تاراج کردند و هر چارپایی در آن یافتند سر بریدند، پس مونس سوی ایشان رفت و روزیانهٔ آن‌ها پایندان شد و شهرآشوبان به سرای خود بازگشتند.

هم در این سال عبدالرحمان بن محمّد بن عبدالله الناصر لدین اللهِ اموی، فرمانروای اندلس، بر باشندگان طُلیطله چیرگی یافت. او این شهر را از بهر ناسازگاری باشندگان آن مدّتی میان‌گیر کرد و چون بر این شهر دست یافت بسیاری از آبادی‌های آن را به ویرانی کشانْد و هنجار شهر بیاشفت. طلیطله در این هنگام از سرزمین‌های اسلامی شمرده می‌شد.

نیز در این سال دشت‌نشینان تازی آهنگ حومهٔ کوفه کردند و در آن یغماگری کردند، وانگاه به حیره در آمدند و آن را به تاراج بردند. خلیفه سپاهی سوی ایشان گسیل داشت و آن‌ها را از شهر براندند.

در ربیع‌الاوّل / می این سال ستاره‌ای [شهاب سنگی] بزرگ فرو در افتاد و هنوز دو ساعت به پایان روز مانده بود که بانگ دهشتناکی از آن شنیده شد.

در جمادی‌الآخره / اوگست این سال آتش‌سوزی در رصافه [در شرق بغداد] رخ داد که بسیاری از برزن‌های رُصافه و کوی وصیف جوهری و مُرَبّعه خُرسی در بغداد بسوخت.

در این سال ابوبکر محمّد بن سرّیّ بشناخته به ابن سرّاج نحوی، نگارندهٔ کتاب الاصول فی‌النحو، خرقه تهی کرد. برخی سالمرگ او را ۳۱۶ / ۹۲۹ م دانسته‌اند.

در شعبان / اکتبر این سال ابوحسن علی بن سلیمان اخفش بناگاه بمرد.

رویدادهای سال سیصد و شانزدهم هجری

(۹۲۹ میلادی)

چگونگی کار قرمطیان

چون قرمطیان از انبار رفتند مونس خادم به بغداد بازگشت و در سوم محرّم / بیست و هشتم فوریه به بغداد در آمد، ابوطاهر قرمطی نیز از راه فرات راه دالیه در پیش گرفت، لیک در آن جا چیزی نیافت و گروهی از باشندگان آن را بکشت و زان پس راهی رحبه شد و در هشتم محرّم / سوم مارچ پس از پیکار با مردم آن بدین شهر اندر شد، و اگرچه بر ایشان چیرگی یافت، باز بر همگان شمشیر آخت. به مونس فرمان داده شد راه رقه در پیش گیرد، مونس نیز در صفر / مارچ سوی رقّه روان شد و راه خود را از موصل برگزید و در ربیع‌الاوّل / اپیریل بدان جا رسید و در آن جا رخت افکند. مردم قرقیسیا کس نزد ابوطاهر فرستادند و از او زنهار طلبیدند. ابوطاهر نیز بدیشان زنهار داد و فرمودشان تا از ایشان کس در روز دیده نشود، آن‌ها نیز پذیرفتند.

ابوطاهر گردانی را سوی اعراب جزیره فرستاد. یاران ابوطاهر ایشان را غـارت کردند و دارایی‌هاشان ربودند. اعراب از ایشان سخت هراسیدند و از پیش روی آن‌ها گریختند. ابوطاهر هر یک از ایشان را بایانْد تا یک دینار باژ بپردازند، آن‌ها باید این باژ را در هَجَر [جایباش او] می‌پرداختند. آن‌گاه ابوطاهر از رحبه سوی رقّه روان شد. یاران او به حول و حوش این شهر در آمدند و سی تـن از مـردم آن را خـون ریختند. مردم رقّه به یاری باشندگان این کوی و برزن‌ها شتافتند و کـار گـروهی از قرمطیان ساختند. قرمطیان سه روز با ایشان جنگیدند وانگاه در پایان ربیع‌الاخر / بیست و سوم جون از آن سامان بازگشتند.

قرمطیان گردانی را سوی رأس عین و کفرتوثا گسیل داشتند. مردمان آن جای‌ها زنهار طلبیدند و قرمطیان بدیشان زنهار دادند و راهی سنجار شدند و در جبال یغماگری کردند و به سنجار در آمدند، باشندگان سنجار نیز زنهار خواستند و قرمطیان بدیشان زنهار دادند.

مونس که به موصل رسیده بود از آهنگ قرمطیان از رفتن به سوی رقّه آگاه شد، پس به شتاب بدان سو تاخت، لیک ابوطاهر از آن جا برفت و به رحبه بازگشت، و مونس پس از رفتن قرمطیان از رقّه بدان جا رسید. آن گاه قرمطیان آهنگ هَیت کردند. مردم هیت باروها را استوار کرده بودند. آن‌ها با ابوطاهر پیکار گزاردند و ابوطاهر از ایشان روی بتافت و سوی کوفه بتاخت. گزارش او به بغداد رسید و هارون بن غریب و بنّیّ بن نفیس و نصر حاجب سوی کوفه فرستاده شدند. سپاه قرمطی به کاخ ابن هبیره رسید و شماری از باشندگان آن را بکشتند.

نصر حاجب در راه به تبی سخت گرفتار آمد، لیک این تب را تاب آوَرْد و به راه همی تاخت، و چون قرمطیان بدیشان نزدیک شدند دیگر در نصر نیرویی برای نبرد نمانده بود. او احمد بن کَیْغَلَغ را به جای خود نشانْد. بیماری نصر چندان زور گرفت که دیگر زبانش از کار فتاد. او را به بغداد بازگرداندند، لیک در پایانه‌های رمضان / نوامبر در راه جان سپرد و هارون بن غریب را به جای او به فرماندهی سپاه برگماشتند. پسر نصر حاجب در میان پرده‌داران، جای پدر گرفت. قرمطیان راه بیابان در پیش گرفتند و هارون با سپاه به بغداد بازگشت و در بیست و دوم شوّال / دهم دسامبر به بغداد در آمد.

برکناری علی بن عیسیٰ و وزارت ابوعلی بن مُقله

در این سال علی بن عیسیٰ از وزارت خلیفه برکنار شد و ابوعلی بن مُقله به جای او نشست.

چگونگی این کار چنین بود که چون علی بن عیسیٰ آگاه شد که از روزگار وزارت خاقانی و خُصیبی باژها کاهش یافته و کارها پریشان شده و هزینه‌ها فزونی گرفته است، و از هنگام بازگشت سپاهیان از انبار، مقتدر دویست و چهل هزار دینار به

روزیانهٔ آن‌ها افزوده و هزینه‌های خدمتگزاران و پردگیان رو به فزونی نهاده ـ بویژه هزینه‌های مادر مقتدر ـ بهراسید و این هنجار بر او گران آمد. از این گذشته نصر حاجب نیز در براندازی او می‌کوشید، زیرا مونس به علی بن عیسیٰ گرایش داشت و نصر با هر آنچه مونس خواهان آن بود ناسازگاری می‌ورزید، و در پیِ این همه دشواری بود که کار وزارت را وا داد، بهانهٔ او نیز در این کار پیری و ناتوانی‌اش بود. مقتدر او را به شکیبایی فرا خوانْد و بدو گفت: تو در چشم من چونان پدرم معتضدی، لیک علی بن عیسیٰ درکناره‌گیری از وزارت پای فشرد. مقتدر در این باره با مونس رأی زد و از سه کس برای وزارت نام بُرد: فضل بن جعفر بن فُرات که مادرش حیرانه و خواهرش همسر محسن بن فرات بود و ابوعلی بن مقله و محمد بن خلف نَیرمانی که وزیر ابن ابی‌ساج بود. مونس گفت: امّا فضل که ما عموی او ابوحسن وزیر و پسرعموی او همسر خواهرش محسن بن وزیر را خون ریخته‌ایم و دارایی‌های خواهرش ستانده‌ایم و از او آسوده نخواهیم بود، ابن مُقله نیز جوانی است خام و کارنازموده در وزارت که شایستگی این جایگاه ندارد، محمّد بن خلف نیز نادانی بی‌پرواست و هیچ کار به استواری نمی‌گزارَد، و نکوتر آن که با خودِ علی بن عیسیٰ راه بیاییم.

آن گاه مونس، علی بن عیسیٰ را بدید و آرامشش بخشید. علی بدو گفت: اگر تو این جا ماندگار بودی از تو یاری می‌ستاندم، لیک تو بام به رقّه می‌روی و شام به شام.

این گزارش به ابوعلی بن مقله رسید و برای به چنگ آوردن وزارت بسی کوشید و پایندان‌ها پذیرفت [که مبالغ هنگفت به گنجخانه واریز کند]. مقتدر در این باره با نصر حاجب [که هنوز زنده بود] رأی زد. نصر گفت: فضل بن فرات در کار دبیری و دانش و شایستگی جای سخن ندارد، لیک تو دیروز عمو، پسرعَمو و داماد او را خون ریخته‌ای و دارایی مادر و خواهر او ستانده‌ای، فرزندان فرات هم که رافضی‌اند و به خاندان علی و فرزندان او باور دارند. ابوعلی بن مقله نیز در دل مردمان شکوهی ندارد و از او هیچ شایستگی و کارآزمودگی سراغ نداریم. نصر حاجب بر پایهٔ پیوند دوستی خود با محمّد بن خلف او را سفارش کرد. مقتدر از آن جا که محمّد را مردی نادان و بی‌پروا می‌دانست وی را خوش نمی‌داشت. ابن مقله برای نصر حاجب همچنان ارمغان می‌فرستاد و نصر حاجب مقتدر را به وزارت او

سفارش می‌کرد، و مقتدر سرانجام او را به وزارت برگماشت.

ابن مقله هنگامی که ابوطاهر به انبار نزدیک شد یکی از یارانش را با پنجاه کبوتر نامه‌رسان به انبار فرستاد و دم به دم گزارش‌ها را به مقتدر می‌رسانْد و گزارش‌ها از هر سو به دست نصر حاجب به مقتدر می‌رسید. نصر به خلیفه گفت: این نمونه کار ابن مقله در روزگاری است که موجبی برای این کار نداشت دیگر چه رسد به آن که تو به بدو نیکی کنی، و این از مهم‌ترین عوامل وزارت او شمرده می‌شود.

مقتدر در نیمهٔ ربیع‌الاوّل / نهم می فرمود تا علی بن عیسیٰ وزیر و برادرش عبد الرحمان را دستگیر کنند و بر علی بن مقله خلعت پوشانْد و وزارتْ بدو سپرد. ابوعبدالله بریدی نیز بر پایهٔ پیوند دوستی که با علی بن مقله داشت او را در رسیدن به این جایگاه یاری رسانْد.

آغاز کار ابوعبدالله بریدی و برادران او

آن هنگام که علی بن عیسیٰ به وزارت رسید ابوعبدالله بریدی زمین‌های ویژه [املاک خاصّه] را می‌گردانْد و برادرش ابویوسف مالیات‌بگیر سُرّق بود. چون علی بن عیسیٰ کارگزاران را برگماشت و هر یک را در جایگاه خود نهاد، ابوعبدالله بدو گفت: چنین کسانی را بر چنین کارهای مهمی می‌گماری و مرا تنها به گرداندن زمین‌های ویژهٔ اهواز و برادرم ابویوسف را تنها به گرفتن مالیات سرّق برمی‌گزینی، نفرین خدا بر کسی باد که به چنین جایگاهی خرسند شود. کوس من بانگی خواهد داشت که پس از روزی چند شنیده خواهد شد.

چون گزارش پریشانی کار علی بن عیسیٰ بدو رسید برادرش ابوحسین را به بغداد فرستاد تا حومهٔ اهواز و درآمدهای او را از وزیری طلب کند که رشوه می‌پذیرد، و چون ابوعلی بن مُقله بر سرکار آمد ابوعبدالله بیست هزار دینار بدو داد و او نیز همهٔ اهواز جز شوش و جندیشابور را به ابوعبدالله سپرد، و برادرش ابوحسین را بر فراتیه گمارْد و ابویوسف را عهده‌دار زمین‌های ویژه و پایین دست کرد، و فرمود تا ابوایّوب سمسار عهده‌دار برآوردن باژ باشد تا آن‌ها کار را به دست گیرند.

ابوعلی بن مقله نامه‌ای به ابوعبدالله نوشت و او را فرمود تا ابن ابی‌سلاسل را دستگیر کند. او خود راهی شد و ابن سلاسل را در شوشتر دستگیر کرد و ده هزار دینار از او بستانْد، لیک آن را به ابوعلی بن مُقله نرسانْد. ابوعبدالله چندان نادان بود که به فرجام کار نمی‌اندیشید و نمی‌دانست ابوعلی بن مقله بزودی از نیرنگ کاری، بی‌دینی و بی‌پروایی او آگاه خواهد شد.

ابوعلی بن مقله، ابومحمّدحسین بن احمد ماردانی را بازرس ابوعبدالله نهاد، لیک ابوعبدالله برای ابومحمّد ارجی نمی‌گذارْد.

بریدی با باء و راء به برید منسوب است. امیر بن ماکولا چنین آورده است، ولی ابن مسکویه آن را با یاء و زاء آورده [یزیدی] می‌گوید: نیای او در خدمت یزید بن منصور حمیری بوده و بدو منسوب است، لیک ما هنجار نخست را درست می‌دانیم و سخن ابن مسکویه را آوردیم تا هیچ پندارنده‌ای نپندارد ما از سخن او آگاه نیستیم و نادرستِ این واژه را آورده‌ایم.

قرمطیانی که در حومهٔ عراق رخ نمودند

چون فرجام ابوطاهر قرمطی آن شد که گفتیم باورمندان قرمطی در حومهٔ عراق که از هراس، آن را می‌نهانیدند اینک از باور خویش پرده برگرفتند و بیش‌تر از ده هزار تن از ایشان در حومهٔ واسط گرد آمدند و کار خود به مردی سپردند که حُرَیث بن مسعود خوانده می‌شد. گروه کلان دیگری نیز در عین تمر و پیرامون آن گرد آمدند و کار خود به مردی سپردند که عیسی بن موسیٰ نام داشت. آن‌ها مردم را سوی مهدی می‌خواندند.

عیسی روی سوی کوفه نهاد و در بیرون آن رخت افکند و باژ ستانْد و کارگزاران را از حومهٔ آن تارانْد. حریث بن مسعود نیز به حومهٔ موفّقی رفت و در آن جا سرایی برافراشت و هجرتکده‌اش نامید و بر آن کرانه چیرگی یافت. یاران او یغماگری می‌کردند و مردمان را به بند می‌کشیدند و آن‌ها را خون می‌ریختند. عهده‌دار جنگ واسط [از سوی خلیفه] بنّیّ بن نفیس بود. بنّی با آن‌ها جنگید، لیک او را گریزاندند. مقتدر، هارون بن غریب را به پیکار با حریث بن مسعود و یاران او گسیل داشت،

چنان که صافی بصری را به جنگ با عیسی بن موسیٰ سوی کوفه روان داشت. هارون و صافی به کار قرمطیان پیچیدند و قرمطیان در هم شکستند و بسیاری از ایشان اسیر و بیش‌تر از اسیران کشته شدند و درفش‌های سپید ایشان ستانده شد. بر این درفش‌ها چنین نگاشته شده بود: «و می‌خواستیم ما که سپاس نهیم بر ایشان که بیچاره گرفته بودند در زمین و ایشان را پیشوایان کنیم و کنیم ایشان را میراث‌بَران[1]. آن‌ها را سرنگون به بغداد در آوردند و کار هرکه از ایشان که در حومهٔ عراق بود از هم گسست و خدایْ تبهکاری آن‌ها از مردم بداشت.

جنگ نازوک با هارون بن غریب

در این سال میان نازوک، فرمانده پاسبانان [شرطه] و هارون بن غریب ناسازگاری رخ نمود. چگونگی آن چنین بود که مهتران اسبان هارون و مهتران اسبان نازوک بر سر به چنگ آوردن یک پسر امرد با هم نبرد کردند و با چوب و چماق به جان هم افتادند. نازوک مهتران اسبان هارون را پس از زدن به زندان انداخت. یاران هارون به زندان پاسبانان یورش بردند و بر نمایندهٔ نازوک تاختند و یارانشان از زندان رهانیدند. نازوک بر اسب خود بر نشست و شِکوه نزد مقتدر بُرد. مقتدر گفت: شما هر دو نزد من گرامی هستید و من در کار شما دو کس پای در میان نیاورم. نازوک بازگشت و مردان خویش بسیجید، هارون نیز نیروی خود بیامود. یاران نازوک آهنگ کاخ هارون کردند، لیک او در ببست و پاره‌ای از یارانش در بیرون بماندند و یاران نازوک شماری از بیرون ماندگان را خون بریختند و گروهی را نیز زخم رساندند. در این هنگام هارون درِ کاخ خویش گشود و همهٔ یارانش از در برون شدند و بر یاران نازوک شمشیر آختند و کار شماری از ایشان ساختند و گروهی را زخم رساندند. میان دو سوی سپاه جنگ در گرفت. نازوک، یاران خود پس کشید.

خلیفه برای آن دو پیام فرستاد و کارشان زشت شمرد، و هر دو دست از آشوب

---

۱. قصص / ۵؛ وَ نُرِيدُ اَنْ نَمُنَّ عَلَى الَّذِينَ اسْتُضْعِفُوا فِی الْاَرْضِ وَ نَجْعَلَهُمْ اَئِمَّةً وَ نَجْعَلَهُمُ الْوٰارِثِينَ. برگرداندن این آیه را از کشف‌الاسرار میبدی ستانده‌ایم.

بداشتند و آرام یافتند. نازوک بیمناک شد و دانست که مقتدر بدو بدبین شده است. آن گاه هارون سوی او رفت و دستش به سازش فشرد و یارانش را به بستان نجمی برد تا از نازوک دور باشند [و دوباره درگیری پیش نیاید]. مردم، سخن‌ها بافتند و گفتند: هارون امیرالامرا گشته است و این بر یاران مونس گران آمد. پس ماجرا را برای مونس که در رقّه بودند نوشتند و او به شتاب به بغداد بازگشت و در بالادستِ بغداد در شمّاسیه رخت افکند و به دیدار مقتدر نرفت. امیر ابوعباس بن مقتدر و ابن مقلهٔ وزیر به دیدار مونس رفتند و درود مقتدر و دلتنگی او و از هارون را به آگاهی او رساندند. مونس به درگاه مقتدر آمد و این چنان بود که هر یک به دیگری بدبینی داشت. مقتدر، هارون بن غریب را که پسردایی او بود فرا خوانْد، و او را در کاخ جای داد، و چون مونس این بدانست بدبینی‌اش فزونی گرفت. در این هنگام ابوهیجاء بن حمدان از کوهستان [لرستان] از راه رسید و در کنار مونس سرای گزید. سپاهی کلان ابوهیجا را همراهی می‌کرد. میان خلیفه و مونس نامه‌ها نگاشته شد و فرماندهان یکی پس از دیگری به مونس می‌پیوستند و این سال بدین گونه پایان یافت.

کشته شدن حسن بن قاسم داعی

در این سال حسن بن قاسم داعی علوی کشته شد. پیش‌تر از چیرگی اسفار بن شیرویه دیلمی بر طبرستان و همراهی مرداویج با او سخن به میان آوردیم. هنگامی که آن‌ها بر طبرستان چیره شدند حسن بن قاسم بر ری چیره شده بود و یاران سعید نصر بن احمد [سامانی] را از آن جا رانده بود. حسن بر قزوین، زنجان، ابهر و قم نیز چیرگی یافته بود. ماکان بن کالی دیلمی نیز همراه او بود. او در این هنگام راهی طبرستان شد و سپاه او در ساری با سپاه اسفار در هم پیچید و پیکاری سخت در گرفت و حسن و ماکان بن کالی گریزان شدند. حسن را پی گرفتند و خونش ریختند. گریختن بیش‌تر یاران حسن عمدی بود، زیرا حسن پیوسته یاران خود را به شکیب و دوری از ستم به مردم و پرهیز از گُساردن مِیْ فرا می‌خوانْد و از این رو یارانش کین او در دل داشتند. یاران حسن [به هنگام زنده بودن او] آهنگ آن داشتند تا نزد

هروسندان که یکی از بزرگان جبل و دایی مرداویج و وشمگیر بود روند و او را بر خود، فرماندهی دهند. ایشان بر آن بودند تا حسن داعی را بگیرند و ابوحسین بن اطروش را به پیشوایی خود برگزینند و به نام او خطبه خوانند.

هروسندان به همراه احمد طویل [بلندبالا] پس از مرگ صعلوک در دامغان بود. احمد از این ماجرا آگاهی یافت و حسن داعی را از آن آگاهانْد و حسن پرهیز در پیش گرفت. چون هروسندان بیامد حسن او را با دیگر سالاران دیدار کرد و آن‌ها را به کاخ خود در جرجان بُرد تا خوراکی خورند. ایشان نمی‌دانستند حسن از آهنگ آن‌ها آگاه است. حسن با یاران ویژهٔ خود نقشه چیده بود تا آن‌ها را خون بریزد و به ایشان فرمان داده بود تا از درونشد یاران ایشان جلو گیرند. چون آن‌ها به کاخ درآمدند حسن از آنچه در سر می‌پروریدند و از زشت‌کاری‌هایی که ریختنِ خون ایشان را روا کرده با آن‌ها سخن گفت وانگاه فرمود همهٔ آن‌ها را خون ریختند و زان پس به یاران این گروه که در بیرون کاخ بودند گزارش داد که همهٔ سالارانشان را خون ریخته و آن‌ها را فرمود تا دارایی‌های سالاران خود به یغما برند، سپاه نیز به یغماگری سرگرم شدند و سپاه حسن ازکشتن سپاه سالاران چشم پوشید. کشته شدن این سالاران بر نزدیکان ایشان گران آمد و کین حسن در دل کاشتند و پس از این رویداد از او بریدند تا سرانجام جانش ستاندند.

چون حسن کشته شد اسفار بر طبرستان، ری، جرجان، قزوین، زنجان، ابهر، قم و کرخ [۱] فرمان یافت و پیرو فرمانروای [سامانی] خراسان، سعید نصر بن احمد، گشت و در ساری ماندگار شد و هارون بن بهرام را بر آمل گماشت. هارون دوست می‌داشت به نام ابوجعفر علوی خطبه خوانَد. اسفار بیم آن داشت تا در قلمرو ابوجعفر دوباره آشوب و جنگ به پا شود، پس هارون را نزد خود خوانْد و از او خواست دامادی یکی از بزرگان آمل را بپذیرد و در شب همخوابگی ابوجعفر و دیگر بزرگان علوی را دعوت کند. هارون نیز ایشان را در همان روزی که اسفار می‌خواست دعوت کرد. اسفار بشتاب از ساری تاخت تا خود را بهنگام به آمل رسانَد و نابیوسیده بر کاخ هارون یورش آورَد. او ابوجعفر و دیگر بزرگان علوی را

۱. برخی آن راکرح دانسته‌اند نه کرخ ـ م.

گرفت و به بخارا فرستاد و در آن جا به زندان افکنْد تا آن که ـ چنان که گفته خواهد آمد ـ به روزگار آشوب ابوزکریا از زندان رهایی یافتند.

چون اسفار از کار طبرستان آسوده شد رو به راه ری نهاد. ری در آن هنگام زیر فرمان ماکان بن کالی بود. اسفار ری را از او ستانْد و بر آن چیرگی یافت و ماکان راه طبرستان در پیش گرفت و در آن جا ماندگار شد.

اسفار دوست می‌داشت بر دژ اَلَموت چیرگی یابد. این دژ بر فرازکوهی بلند در کرانهٔ دیلم بود و سیاه چشم بن مالک دیلمی بر آن فرمان می‌رانْد. او را سیاه چشم می‌نامیدند زیرا در یکی از دو چشم او خالی سیاه بود. اسفار با او نامه‌نگاری کرد و وی را بنواخت و نزد او رفت. اسفار نزد سیاه چشم رفت و از او خواست خانوادهٔ خویش را در دژ الموت نهد و در برابر، او را بر قزوین فرمان داد. سیاه چشم پذیرفت و خانوادهٔ اسفار بدان جا رفتند. اسفار اندک اندک یاران اُستوان خود به این دژ می‌فرستاد تا آن که شمار آن‌ها به صد رسید. در این هنگام سیاه چشم را از قزوین فرا خوانْد و چون نزد اسفار بیامد او را گرفت و چند روز پس خونش بریخت.

چون اسفار از سُمنان[1] گذشت فرزند امیر دماوند از او زنهار خواست، ولی محمّد بن جعفر سُمنانی از آمدن نزد اسفار خودداری کرد و در دژی در روستای رأس الکلب پناه گرفت و اسفار کین او در دل کاشت و چون بر ری چیرگی یافت سپاهی را به فرماندهیِ عبد ملک دیلمی سوی محمد بن جعفر سُمنانی فرستاد و او را شهربندان کرد، لیک نتوانست به محمّد دست یابد. عبد ملک کسی را برگزید تا محمّد را وادارد از او [عبد ملک] درخواست سازش کند، او نیز چنین کرد و عبد ملک خواستِ او پذیرفت. آن گاه کسی را برگماشت تا محمّد را در پذیرایی از عبد ملک بیاغالد. محمّد نیز میهمانی‌ای برپا کرد و با گروهی از یاران دلاور خود نزد محمّد رفت، لیک همه را بیرون دژ نهاد و خود به تنهایی نزد محمّد بن جعفر رفت. آن دو ساعتی با یکدیگر سخن گفتند. آن گاه عبد ملک از او خواست با او تنها نشیند تا با او رایی زند. محمّد نیز چنین کرد و جز بنده‌ای نوجوان، کس در کنار آن دو نمانْد. در این هنگام عبد ملک بر او جهید و خونش بریخت. محمّد از بسیاری

۱. کوهی است و نباید آن را با سِمنان یکی دانست ـ م.

پیش‌تر به بیماری نقرس گرفتار بود. عبد ملک ریسمان ابریشمینی را که برای این هنگام آماده کرده بود برون آورد و آن را بر پنجرهٔ آن اتاق بست و خود را بدان آویخت و فرود آمد و رهایی یافت. آن بندهٔ نوجوان فریاد برآورد و یاران محمّد بن جعفر در را شکستند و به درون آمدند ـ زیرا عبد ملک در را از آن سو بسته بود ـ. پس چون به اتاق درآمدند محمّد بن جعفر را کشته یافتند. آن‌ها همهٔ دیلمیان کاخ بکشتند و جان خویش پاس داشتند.

سپاه اسفار فزونی گرفت و فرهت یافت، پس سرکشی در پیش گرفت و بر امیر سعید، فرمانروای خراسان، شورید و آهنگ آن کرد تا افسری بر سر نهد و در ری تختی زرّین برای فرمانروایی خود برفرازد و به جنگ با خلیفه و فرمانروای خراسان برخیزد. مقتدر، هارون بن غریب را با سپاهی سوی قزوین فرستاد. یاران اسفار در قزوین با آن‌ها پیکار کردند و هارون در هم شکست و بسیاری از یاران او در کنار دروازهٔ قزوین جان باختند. مردم قزوین نیز به یاران هارون یاری می‌رساندند و همین پایهٔ آن شد تا اسفار کین ایشان به دل گیرد.

امیر سعید، فرمانروای خراسان، از بخارا سوی اسفار تاخت تا سرزمین خود از او باز ستاند. او به نیشابور که رسید که اسفار سپاه خود بسیجید. وزیر اسفار، مطرّف ابن محمّد جرجانی بدو سفارش کرد تا به فرمانروای خراسان نامه‌ای نگارد و سر به فرمان او فرود آرَد و بدو دارایی بسیار پردازد، اگر پذیرفت چه بهتر وگرنه راه پیکار بپیماید.

در میان سپاه اسفار گروهی ترک از سپاهیان فرمانروای خراسان دیده می‌شدند که با اسفار همراه گشته بودند. وزیر اسفار او را از این گروه هراسانْد. اسفار سفارش وزیر خود پذیرفت و نامه‌ای به امیر سعید نوشت، لیک امیر سعید از پاسخ به این نامه سر باز زد و عزم جنگ کرد. یاران امیر سعید بدو سفارش کردند دارایی‌ها را بستاند و خطبه‌خوانی به نام خود را خواهان شود و او را از جنگ بیم دادند و گفتند دانسته نیست چه کس در این پیکار فیروزی یابد. امیر سامانی سخن ایشان بشنود و خواستِ اسفار پذیرفت و شرط کرد دارایی‌ها و جز آن سوی او فرستد و هر دو سازش کردند. اسفار پس از این سازش به سامان دادن کارهای خویش پرداخت و مالیات ری و حومهٔ آن بخش‌بندی کرد. بر این پایه مالیات هر مرد یک دینار بود

خواه از باشندگان باشد یا از گذرکنندگان و بدین سان دارایی‌ای کلان به دست آمد که با پرداخت بخشی از آن فرمانروای خراسان را خشنود می‌کرد و بدین سان امیر سامانی دیگر به کار اسفار نمی‌پیچید.

کار اسفار فرهت یافت و رفتاری واژگونه با گذشته در پیش گرفت و به زورگویی پرداخت و از سرِ کینی که از قزوینیان داشت آهنگ آن شهر کرد و با آن‌ها پیکاری سخت گزارْد و دارایی‌هاشان بستُد و به کیفرشان رسانْد و بسیاری از ایشان را خون ریخت و در راستای آن‌ها ستم‌ها ورزید و دیلمیان را بر ایشان چیره گردانید چندان که زمین بر آن‌ها تنگ شد و جانشان به لب آمد. او بانگ اذانگو را شنید که از فراز گلدسته مسجد اذان می‌گفت، پس فرمان داد تا او را از فراز به فرود افکندند. مردم از تبهکاری و ستم‌ورزی او به فریاد آمدند و باشندگان قزوین به دشت گریختند. مردان، زنان و کودکان زاری می‌کردند و بر او نفرین می‌فرستادند و از خدا می‌خواستند گشایشی درکارشان پدید آورَد. این گزارش بدو رساندند، او خندید و نفرینِ آن‌ها را به ریشخند گرفت، ولی همین که فردا شد ـ چنان که گفته خواهد آمد ـ شکست خورد.

کشته شدن اسفار

در میان یاران اسفار سالاری بزرگ بود که مرداویج بن زیار دیلمی نام داشت. اسفار او را سوی سلار، امیر شمیران طرم [طارم] فرستاد تا او را به فرمانبری از اسفار بخوانَد. سلار همان کسی است که پسرش در روزگار پسین فرمانروای آذربایجان و دیگر کرانه‌ها شد. چون مرداویج نزد سلار رفت هر دو از فشار و رنج مردم نالیدند و هم سوگند و هم‌پیمان شدند که او را براندازند و بر جنگ با او یاوری ورزند.

اسفار به قزوین رسیده بود و پاسخ مرداویج را چشم می‌کشید. مرداویج به گروهی از سالاران که ایشان را اُستوان خود می‌دانست نامه‌ای نوشت و آن‌ها را از همداستانی خود با سلار آگاه کرد. ایشان نیز بدو پیوستند. سربازان نیز از بدرفتاری و ستم‌ورزی اسفار به تنگ آمده بودند. یکی از کسانی که یاری رساندن به مرداویج را پذیرفت مطرّف بن محمّد، وزیر اسفار، بود. مرداویج و سلار آهنگ اسفار کردند و

این گزارش به اسفار رسید و آگاه شد که یارانش با مرداویج هم‌پیمان شده‌اند. او خطر را دریافت و این اندکی پس از رفتار او با مردم قزوین و نفرین ایشان بود. سپاه بر اسفار شورید و او با گروهی از غلامانش گریخت و به ری اندر شد. او خواست از دارایی خود که نزد نماینده‌اش بود پولی ستاند، لیک نمایندهٔ او جز پنج هزار دینار بدو نداد و گفت: تو امیری و به پول نیازی نداری. اسفار او را وا نهاد و رو سوی خراسان آوژد و در بیهق ماندگار شد.

مرداویج از قزوین سوی ری بازگشت و نامه‌ای به ماکان بن کالی ـکه در طبرستان بود ـنوشت و از او خواست تا پشت یکدیگر باشند. ماکان بن کالی پیِ اسفار گرفت، زیرا اسفار به مردم آن قلمرو نیز ستم کرده بود. اسفار چون دریافت که ماکان در پیِ اوست رو به سوی بُست نهاد و از دشت سوی ری رفت تا از آن جا به دژ الموت رود که دارایی و خانواده‌اش در آن جا بود. یکی از یارانش از او برید و مرداویج را آگاهانید و مرداویج در دم پیِ او گرفت. مرداویج یکی از سالارانش را پیش فرستاد. آن سالار هنگامی که اسفار از اسب فرود آمده بود تا نفس تازه کند بدو رسید. آن سالار در درود خود او را امیر خوانْد. اسفار بدو گفت: شاید گزارش من به شما رسیده و تو در طلب من روان شده‌ای؟ سالار پاسخ داد: آری، پس یاران اسفار گریستند. اسفار این کار آن‌ها ناخوش بداشت و گفت: با چنین دل‌هایی به سپاه پیوسته‌اید، آیا ندانسته‌اید که شهریاری با گرفتاری هم نفس است؟ آن‌گاه با خنده رو به این سالار کرد و از فرماندهانی پرسید که او را تسلیم کرده یاری‌اش را کنار نهادند. سالار بدو پاسخ داد که مرداویج همه را بکشته. پس چهرهٔ اسفار گشاده گشت و گفت: زندگی این گروه حلقوم مرا می‌فُشرد و اینک دلم آرام گرفت. اینک دستوری را که به تو داده‌اند به جای آر. او گمان می‌کرد که آن سالار فرمان کشتن او دارد. سالار بدو گفت: به من فرمان نداده‌اند تا به تو گزندی رسانم. پس او را نزد مرداویج برد. مرداویج او را به گروهی از یارانش سپرد تا به ری برند. یکی از یاران مرداویج بدو گفت: بیشتر همراهان تو یاران این مرد بوده‌اند و از او بریده به تو پیوسته‌اند و تو با کشتن سالاران ایشان همگی آنان را به هراس افکنده‌ای، از کجا می‌دانی فردا باز نگردند و تو را دستگیر نکنند؟ در این هنگام مرداویج فرمود تا خون اسفار ریختند وانگاه رو به راه ری نهاد.

در چگونگی کشته شدن اسفار این نیز گفته‌اند که: چون او سوی دژ الموت روان شد در درّه‌ای فرود آمد تا لختی بیاساید و از قضا مرداویج برای شکار برون شده بود و هم هنگام گزارش اسفار را نیز پی می‌گرفت. پس در آن درّه گروه اندکی از سواران بدید. یکی از یارانش را فرستاد تا گزارش آن‌ها بیاورد و او اسفار بن شیرویه را با گروهی اندک از یارانش دید که رو به راه دژ الموت دارد تا دارایی خود از آن جا بر ستاند و با آن سپاهی آراید و برای جنگ با مرداویج باز آید. پس او و یارانش را بگرفتند و نزد مرداویج آوردند. مرداویج همین که او را دید در دم سرش برید.

بدین سان کار مرداویج سامان یافت و پس از کشتن اسفار سوی قزوین تاخت و مردم آن کرانه نواخت و نوید نیکی به آن‌ها گذارْد.

نیز گفته‌اند اسفار در پی گرسنگی به آسیابی در آمد و از آسیابان خوراکی برای خوردن طلب کرد. آسیابان قدری نان و ماست بدو داد و همراه بنده‌اش - بی‌هیچ کس دیگری - از آن نان و ماست بخورد. از قضا مرداویج رو سوی این سامان آورد و در کنار آسیاب نشان سُم اسب بدید. در بارهٔ آن پرسش کرد. بدو گفتند: دو سوار به این آسیاب درآمده‌اند. مرداویج در را که گشود اسفار را بدید و در جا شکمش درید.

آغاز فرمانروایی مرداویج

با شکست اسفار از مرداویج کشورداری او آغاز شد و چون مرداویج به اسفار دست یافت و خونش ریخت و فرمانروایی‌اش استواری گرفت و همه جا را شهر به شهر و استان به استان زیر فرمان خویش درآورْد. او قزوین را زیر فرمان گرفت و نوید نیکی بدیشان گذارْد، پس باشندگان این شهر بدو مهر ورزیدند. آن گاه بر ری، همدان، کَنْکُور، دینور، بروجرد، قم، کاشان، اصفهان، جرباذقان [گلپایگان] و جز آن چیره شد.

مرداویج با مردم اصفهان بدرفتاری کرد و دارایی ایشان ستانْد و پرده‌هاشان درید و راه سرکشی سپرید. تختی از زر برای او بساختند که خود بر آن می‌نشست و تختی از سیم که سالاران بزرگ بر آن پشت می‌نهادند و هرگاه او بر تخت می‌نشست ستون سپاهیان دور از او می‌ایستادند و با کسی سخن نمی‌گفت مگر پرده‌دارانی که بر این

کار آموده شده بودند. مردم از او بسیار می‌هراسیدند.

فرمانروایی مرداویج بر طبرستان

پیش‌تر از هم‌پیمانی ماکان بن کالی با مرداویج و یاری او در براندازی اسفار سخن گفتیم. چون فرمانروایی مرداویج پابرجا شد و کارش استواری یافت و دارایی و سپاهش رو به فزونی نهاد به جرجان و طبرستان که زیر فرمان ماکان بن کالی بود آز ورزید، پس سپاه بسیجید و سوی طبرستان تازید. ماکان در برابر او پایداری کرد، لیک مرداویج بر او چیرگی یافت و طبرستان را زیر فرمان خود گرفت. او بلقاسم بن بانجین که سپاه سالار لشکر او بود بدان جا نهاد. بلقاسم مردی فرجام اندیش، دلاور و نیکو رأی بود.

آن گاه مرداویج رو سوی جرجان نهاد. شیرزیل بن سلار و ابوعلی بن ترکی از سوی ماکان بر آن جا فرمان می‌راندند. این هردُوان از برابر مرداویج گریختند و مرداویج بر جرجان نیز چیرگی یافت و سرخاب بن باوس، دایی پسر بلقاسم بن بانجین را به سان نمایندهٔ بلقاسم بر آن سامان نهاد. بدین سان بلقاسم جرجان و طبرستان را زیر فرمان گرفت و مرداویج با پیروزی و غنیمت بسیار به اصفهان بازگشت.

ماکان به دیلم رفت و از ابوفضل ثائر یاری جست. ابوفضل او را نواخت و هر دو سوی طبرستان تاختند و بلقاسم با هر دو روباروگشت. ماکان و ثائر در هم شکستند. ثائر سوی دیلم گریخت و ماکان راه نیشابور در پیش گرفت و سر به فرمان سعید نصر فرود آورْد و از او یاری جست و او با بیشترینهٔ سپاهش ماکان را یاری رسانْد و در نیروبخشی به ماکان زیاده رفت. ماکان و ابوعلی خود را به مرداویج رساندند و جنگی سخت گزاردند، لیک هر دو در هم شکستند و به نیشابور بازگشتند. آن گاه ماکان بن کالی به دامغان رفت تا آن جا را زیر فرمان گیرد. بلقاسم سوی او روان شد و او را جلو گرفت، پس ماکان به خراسان بازگشت، و ماندهٔ ماجرای ماکان را از این پس خواهیم گفت.

یاد چند رویداد

این سال آغاز کار یزید خارجی در مغرب بود و در سال ۳۳۴ / ۹۴۵ م کار او را خواهیم کاوید.

در همین سال یک خارجی [از خوارج] در سیستان رخ نمود و با گروهی با آهنگ چیرگی بر فارس بدان سو تاخت، ولی یارانش پیش از رسیدن به فارس خون او بریختند و پراکنده شدند.

هم در این سال احمد بن نصر عشوری از پرده‌داری [حاجبی] خلیفه برکنار شد و یاقوت کار او به دوش گرفت. او پیش‌تر گردانندهٔ کارهای جنگی فارس بود و در همان جا می‌زیست. او پسرش ابوفتح مظفّر را به نمایندگی خود به پرده‌داری گماشت.

نیز در این سال دُمُسْتُق با سپاهی کلان از رومیان به ارمنستان رسید و شهر خلاط را میانْ‌گیر کرد، لیک مردم آن با او سازش کردند و او پس از آن که منبر مسجد از آن برون آوَرْد و صلیب به جای آن نهاد روی از این شهر برتافت. او در شهر بدلیس نیز چنین کرد و مردم اَرْزَن و دیگران را هراسانْد و همه شهرهای خویش وا نهادند و بزرگان راه بغداد در پیش گرفتند و از خلیفه داد خواستند، لیک دادخواهی آن‌ها به هیچ انگاشته شد.

در این سال هفتصد مرد رومی و ارمنی با تبر و تیشه به ملطیه آمدند و چنین وا می‌نمودند که برای کار و پیشه بدان جا آمده‌اند. و زان پس آشکار شد که ملیح ارمنیِ راهدار ایشان را فرستاده تا هرگاه این شهر را میانْ‌گیر کرد دروازه‌ها بگشایند و شهر بدو واگذارند. مردم ملطیه از آهنگ آن‌ها آگاه شدند و همهٔ ایشان را بی‌دریغ از دمِ تیغ گذراندند و هر چه همراه داشتند ستاندند.

در نیمهٔ ربیع‌الاوّل / نهم می این سال موصل و حومهٔ آن به مؤنسی واگذار شد.

در همین سال ابوبکر بن ابی‌داود سجستانی و ابوعُوانه یعقوب بن اسحاق بن ابراهیم اسفراینی درگذشتند. ابوعوانه مسندی را به نقل از صحیح مسلم نگاشته.

هم در این سال ابوبکر محمّد بن سرّی، نحوی بشناخته به ابن سرّاج، نگارنده کتاب «اصول فی النحو» دیده بر هم نهاد.

رویدادهای سال سیصد و هفدهم هجری

(۹۳۰ میلادی)

برکناری مقتدر از خلافت

در این سال مقتدر بالله از خلافت برکنار شد و همگان به برادرش قاهر بالله محمّد بن معتضد بیعت سپردند، وانگاه پس از دو روز مقتدر دوباره به خلافت بازگشت.

انگیزهٔ این کار چنان که در سال پیش گفتیم رمیدگیِ مونس و رفتن او به شماسیه بود. نازوک، فرمانده پاسبانان [شرطه] نیز به اردوگاه او پیوست و ابوهیجاء بن حمدان نیز در شهر جبل در شمار سالاران او در آمد، چنان که بنّیّ بن نفیس نیز هم، زیرا مقتدر، دینور را از دست او گرفته بود و در آن هنگام زیر فرمان مونس نهاده بود.

مقتدر، هارون بن غریب، احمد بن کَیْغَلَغ، شماری از بندگان حجری [سنگ‌انداز]، پیادگان و دیگران را در کاخ خود گرد آورده بود. چون پایان آن روز رسید بیشتر کسانی که نزد مقتدر بودند سوی مونس رفتند و این در آغازینه‌های محرّم / فوریه بود.

مونس در نامه‌ای به مقتدر نوشت که سپاه از ریخت و پاش دارایی و زمین میان بندگان و پردگیان و دخالت آنها در کشورداری دلگیر و گله‌مند است و همگی از او می‌خواهند تا ایشان را از کاخ خود برانَد و دارایی و زمین‌های ایشان بستانَد و هارون بن غریب را نیز از کاخ خود برون کند.

مقتدر بدو پاسخ داد که تا جای ممکن این کار را خواهد کرد و به آنچه گریزی از آن نیست بسنده خواهد کرد. مقتدر با آن‌ها از درِ مهر در آمد و بیعت چندین باره با خود را به یاد ایشان آورْد و آن‌ها را از فرجام پیمان‌شکنی هراسانْد. او هارون را

فرمود تا از بغداد برون شود و مرزهای شام و جزیره را بدو سپرد. هارون در نهم محرّم / بیست و سوّم فوریه این سال از بغداد برون شد. مقتدر فرادهش‌های خویش و نوازش‌های خود بدیشان را یادآور شد و آن‌ها را از ناسپاسی و تلاش در تبهکاری و جنجال‌آفرینی هراسانْد.

چون مقتدر خواستِ ایشان پذیرفت مونس و ابن حمدان و نازوک به بغداد درآمدند. در میان مردم پیچید که مونس و همراهیان او آهنگ برکنار کردن مقتدر و روی کار آوردن دیگری دارند. چون دوازدهم محرّم / بیست و ششم فوریه شد مونس و سپاه همراه او سوی شمّاسیه رفتند و ساعتی رأی زدند و همگی سوی کاخ خلیفه بازگشتند، پس چون بدان سو تاختند و به نزدیکی آن رسیدند مظفّر بن یاقوت و دیگر پرده‌داران و بندگان و خوانگستران و باشندگان کاخ گریختند. ابوعلی بن مقله نیز که در کاخ بود گریخت و مونس به همراه سپاه به کاخ خلیفه در آمد و مقتدر به همراه مادر، خاله، کنیزکان ویژه و فرزندان او از کاخ خلیفه برون آورده شدند و همه را به خانۀ مونس بردند و در آن جا زندانی کردند.

این گزارش‌ها به هارون بن غریب در قُطْرَبُّل رسید. او پنهانی به بغداد در آمد. ابن حَمدان به سرای ابن طاهر رفت و محمّد بن معتضد را بیاوَرْد و دست او به بیعت فشردند و لقب قاهر بالله بدو دادند و قاضی ابوعمر را نزد مقتدر آوردند تا گواه برکناری او باشد. مونس، نازوک، ابن حمدان و بنّیّ بن نفیس همگی ببودند. مونس به مقتدر گفت تا خود را از خلافت برکنار کند و قاضی را بر این برکناری گواه گرفت. در این هنگام ابن حمدان برخاست و به مقتدر گفت: سرورم بر من گران است که تو را بر این هنجار بینم، این همان چیزی بود که از آن می‌هراسیدم و پرهیزت می‌دادم و خوبیِ تو می‌خواستم و تو را از فرجام پذیرش رأی بندگان و زنان بیم می‌دادم، لیک تو سخن آن‌ها را بر سخن من برمی‌گزیدی، و گویی چنین روزی را می‌دیدم، به هر روی ما بندگان و خدمتگزاران توایم. با گفتن این سخنان سرشک از دیدگان او و مقتدر بریخت و گروه بر برکناری مقتدر گواهی دادند و نامۀ این برکناری نزد قاضی ابوعمر نهادند. او این گواهی نهانید و بر کس ننمود و چون مقتدر به خلافت بازگشت این نامه را به مقتدر سپرد و بدو گفت که هیچ کس را از این نامه نیاگاهانده است. مقتدر این کار او پسندید و او را قاضی‌القضات گردانْد.

چون کار قاهر پابرجا شد مونس مظفّر، علی بن عیسیٰ را از زندان رهانید و ابوعلی بن مقله را باز به وزارت گماشت و جز پاسبانان [شرطه]، پرده‌داران خلیفه را نیز زیر فرمان نازوک نهاد و این فرمان به همه جای نوشت. مونس جز آن قلمروها که در راهداری خراسان در دست ابن حمدان بود حُلوان، دینور، همدان، کَنکور، کرمان، شاهان، راذنات، دقوقا، خانیجار، نهاوند، صیمره، سیروان، ماسَبَذان و جز آن را زیر فرمان وی نهاد. بنّیّ بن نفیس سوی گوری که برای مادر مقتدر آموده بودند رفت و ششصد هزار دینار از آن بیرون کشید و به کاخ خلیفه آوژد.

برکناری مقتدر در نیمهٔ محرّم / بیست و نهم فوریه رخ داد وانگاه یغماگری به آرامش گرایید و جنجال فرو نشست. چون نازوک بر دربانان و پرده‌داران خلیفه فرمان یافت به پیادگان [مصافیه] فرمود تا خیمه و خرگاه خود در کاخ خلیفه را برکَنند. او یاران و مردان خویش را فرمود تا در جای پیادگان ماندگاری گزینند و این بر ایشان گران آمد. او به سرپرده‌داران فرمود تا به هیچ کس پروانهٔ درونشد به کاخ ندهند مگر به آن کس که جایگاهی دارد و بدین سان هنجار پرده‌داران پریشانی گرفت.

بازگشت مقتدر به خلافت

به روز دوشنبه هفدهم محرّم / اوّل مارچ مردم از سپیده‌دم جلوی کاخ خلیفه گرد آمده بودند، زیرا نخستین روزی بود که اَسواران حکومتِ نو سان می‌دادند. همهٔ پیاده‌روها، گذرگاه‌ها و میدان‌ها و کنارهٔ دجله آکنده از تماشاچی بود. نیروهای پیاده نیز تا دندان مسلّح بودند و حقّ بیعت و روزیانهٔ یک ساله می‌خواستند، زیرا از آنچه نازوک با آن‌ها کرده بود سخت پریشیده بودند. مونس در این روز دیده نشد.

فریاد مردان به آسمان برخاست و به گوش نازوک رسید و چیزی نمانده بود که میان این گروه و یاران ویژهٔ نازوک جنجال و جنگی سر گیرد، لیک نازوک به یارانش فرمود تا به فریادکنندگان هیچ نگویند و به جنگشان برنخیزند. بدین سان بر غوغای

مردان فزوده شد و بر خانهٔ تسعینی[1] یورش بردند و یاران نازوک ایشان را جلو نگرفتند. هر که بر کنارهٔ دجله بود با جنگ‌افزارْ اندر شد و فریاد ایشان به گوش قاهر بالله رسید. در این هنگام ابوعلی بن مقله وزیر و نازوک و ابوهیجاء بن حمدان نزد قاهر بودند. قاهر به نازوک گفت: سوی ایشان برون شو و آرامشان گردان و دل‌های آن‌ها خرسند کن. نازوک که از باده‌گساری شبانه مست بود سوی ایشان برون شد. چون مردانْ او را بدیدند پیش آمدند تا از روزیانهٔ خویش بدو شِکوه بَرند. و او همین که مردان را با شمشیرهای آخته بدید که سوی او می‌آیند بر جان خویش هراسان شد و گریخت و همین انگیزهٔ آن شد که مردانْ وی را پی گیرند، پس او به دری رسید که خودْ روز پیش فرمان داده بود آن را ببندند و درکنار همین درْ مردان بدو رسیدند و خونش ریختند، پیش‌تر نیز غلام او عجیب را نیز از پای درآورده بودند، پس فریاد زدند: یا مقتدر! یا منصور! و بدین سان هر که درکاخ بود از وزیر و پرده‌دار و دیگر کسان گریختند و کاخ تهی گشت. آن‌ها نازوک و عجیب را بر دار کشیدند و آن دو را در جایی نهادند که هر کس از کنار ساحل دجله می‌گذشت می‌دیدشان.

آن گاه پیادگان با بانگ و فریاد سوی کاخ مونس برفتند و مقتدر را از او می‌طلبیدند. بندگان پیشدستی کردند و درهای کاخ ببستند. ابوهیجاء بن حمدان آهنگ برونشد از کاخ کرد که قاهر گریبان او گرفت و گفت: من در پناه توام. ابوهیجاء گفت: به خدا، هرگز تو را وا ننهم، پس دست قاهر را گرفت و گفت: برخیز تا همه برون شویم و از یاران و خویشان من بخواه تا همراه تو پیکار کنند.

هر دو برخاستند تا برون شوند، لیک همهٔ درها بسته یافتند. فائق وجه‌القصعه به آن دو پیوست. قاهر از بالای بام کاخ فزونیِ فریادکنندگان را بدید و همراه ابن حمدان و فائق فرود آمد. ابن حَمدان به قاهر گفت: همین جا بایست تا نزد تو بازگردم. او جامهٔ سیاه خود بکَنْد و جُبّهٔ پشمین بنده‌ای را گرفت و به تن کشید و سوی درِ نوبی رفت و آن را بسته دید که مردم پشت آن انبوه شده بودند، پس نزد قاهر بازگشت. وجه‌القصعه و بندگان همراه او دیرتر از آن دو آمدند. پس وجه‌القصعه بندگان را فرمود تا برای خونخواهی از مقتدر و آنچه این دو با او کردند

---

۱. شعیبی نیز گفته‌اند.

خونِ هر دُوان بریزند، پس ده تن از بندگان با جنگ‌افزار سوی قاهر و ابن حمدان آمدند. ابوهیجا با شمشیر آخته سوی این گروه تاخت و جُبّهٔ پشمین از تن فروکَند و آن را [به سان سپری] به دست دیگرش پیچید و بر این گروه یورش آوژد. آن‌ها به شتاب از برابر او گریختند و او پیِ ایشان گرفت. آن‌ها ناگزیر شدند سوی او تیر اندازند، پس ابوهیجا از آن‌ها چشم پوشید و قاهر تنها مانْد و ناچار در پایان باغ پنهان شد.

ابوهیجا در خانه‌ای از ساگ[1] پناه گرفت. بندگان به این خانه نزدیک شدند، ولی همین که ابوهیجاء به ایشان تاخت همگی گریختند. در میان ایشان شماری چند از سالاران سنگ‌انداز بودند که آهنگ ابوهیجاء کردند. دو غلام سیاه مسلّح همراه ابوهیجاء بودند. گروه یورشگر آهنگ ابوهیجاء کردند و ابوهیجاء که برای پیکار با ایشان برون شده بود تیری بخورد و در جای اوفتاد. یکی از یورشگران خود را به او رسانْد و دست راست او را با شمشیر برید و سرش از تن جداکرد و همراه خود بُرد، و او با سر ابوهیجاء همچنان می‌رفت و شماری از بندگان کنار او بودند.

چون پیادگان به خانهٔ مونس رسیدند و مونس بانگ ایشان بشنود گفت: چه می‌خواهید؟ بدو گفتند: مقتدر را می‌خواهیم، پس فرمود تا مقتدر را بدو وانهند. پس چون به مقتدر گفتند تا سوی ایشان برون شود هراسید که مبادا برای کشتن او نیرنگی در کار باشد، پس از برونشد سر باز زد. او را بیرون آوردند. پیادگان او را بر گردن خود نهادند و به کاخ خلیفه در آوردند. پس چون به خانهٔ تسعینی رسید دلش آرام گرفت و در گوشه‌ای بنشست و از هنجار برادرش قاهر و ابن حمدان جویا شد. به او گفته شد هر دُوان زنده‌اند. او خود با دست خویش زنهارنامه‌ای برای آن دو نگاشت، و غلامی را فرمود تا زنهارنامه را به شتاب بَرد تا برای ابوهیجاء رویدادی روی ندهد. او با دستنویس مقتدر راه می‌پیمود که غلامی دیگر را بدید که سر ابوهیجاء را با خود داشت. او به همراه این غلام بازگشت. چون مقتدر این غلام بدید و او وی را از مرگ ابوهیجاء آگاهانید گفت: از خداییم و به سوی او بازگردندگان، چه کس خون او ریخت؟ غلام گفت: کشندهٔ او را نمی‌شناسیم. مرگ

---

۱. ساگ: ساج، (آنندراج).

ابوهیجاء بر مقتدر گران آمد و گفت: در این روزها جز او کسی مرا دل آرام نمی‌داشت و اندوه از من نمی‌زدود.

آن‌گاه قاهر را گرفتند و نزد مقتدر آوردند. مقتدر، قاهر را به خود نزدیک کرد و نزد خود نشانْد و پیشانیِ او بوسه زد و بدو گفت: ای برادر! می‌دانستم که تو را گناهی نیست و تو را به این کار وا داشتند و اگر لقب «مقهور» به تو می‌دادند بهْ از آن بود که «قاهر»ت بخوانند. قاهر می‌گریست و می‌گفت: ای سرور خداگرایان! جانم، جانم، خویشی خود و تو را به یادت می‌آورم. مقتدر بدوگفت: به حقّ پیامبر خدا سوگند که هرگز از من به تو بدی نخواهد رسید و تا من زنده‌ام هیچ کس به تو آزار نخواهد رسانْد. قاهر آرام گرفت. در این هنگام سر نازوک و ابوهیجاء آشکار کردند و بانگ زدند که: این است سزای هر کس از فرمان سرور خود سر تابد.

بنّیّ بن قیس که از بدخواه‌ترین مردم بر مقتدر بود همین که از بازگشت او به خلافت آگاه شد جامهٔ خویش دگرگونه کرد و بر اسب خود جهید و از بغداد گریخت و چندان تاخت تا به موصل رسید و از آن جا رو به راه ارمنستان نهاد و تا قسطنطنیه ره پیمود و در آن جا به مسیحیّت گروید.

ابوسرایا نصر بن حَمدان برادر ابوهیجاء به موصل گریخت و شورش به آرامی گرایید. مقتدر، ابوعلی بن مقله را به وزارت بازگردانْد و وزارت دوبارهٔ او به همه جای نوشت، و روزیانه و توشهٔ سپاه دوباره بداد و کالاها و گوهرهای گنجخانه بفروخت و پروانه داد تا زمین‌های حکومتی را به مردم بفروشند و این زمین‌ها به ارزان‌ترین بها به مردم فروختند تا بتوان با پول آن طلبِ سپاه را پرداخت.

گفته می‌شد مونس مظفّر در برکناری مقتدر دست نداشت و چون سخنش شنونده نداشت با جماعت همداستان شد، و از سویی می‌دانست که ناسازگاری با آن‌ها مقتدر را سودی نمی‌رسانَد و با ایشان هم‌سخن شد تا مقتدر را در امان دارد، و باگردان پیادگان و سنگ‌اندازان همچنان بکوشید و سالاران ایشان را بر آن داشت تا آن کنند که کردند و مقتدر را به گاه خلافت باز نشاندند. او هنگامی که در کاخ مقتدر بود بدو گفته بود: می‌خواهید چه بکنیم؟ و از همین رو مقتدر او را اُستوان شمرد، و چون او را از خانهٔ مونس به کاخ خلیفه بردند و مقتدر در کاخ خلیفه فراوانی مردم و ناسازگاری ایشان را بدید بر پایهٔ اعتمادش به مونس به سرای او بازگشت و اگر

گرایش مونس به مقتدر نمی‌بود با جماعت به درگاه قاهر می‌آمد، لیک همان‌گونه که گفتیم با جماعت همراه نشد، نیز می‌توانست هنگامی که خواستند او را از سرای وی به کاخ خلیفه برند خون مقتدر بریزد و کار را پایان دهد.

مقتدر قاهر را نزد مادرش نگاه داشت و مادر، او را بسی نواخت و در راستایش نیکویی‌ها بساخت، و روزیانه‌اش فراخ گرداند و برای انجام کارهای او کنیزک‌ها بخرید و در نواخت او و نیکی بدو راه زیاده‌روی پیمود.

لشکرکشی قرمطیان به مکّه و رفتار آن‌ها با باشندگان و حاجیان مکّه و برستاندن حجرالاسود

در این سال منصور دیلمی سالار حاجیان بود و آن‌ها را از بغداد به مکّه برد و در راه بدیشان گزندی نرسید، ولی به روز ترویه ابوطاهر قرمطی به مکّه اندر شد و با یارانش دارایی حاجیان به یغما برد و در مسجد حرام و حتّی در اندرون خانهٔ خدا خون حاجیان بریخت و حجرالاسود را از جای بکَند و به هَجَر برد. ابن محلب که حاکم مکّه بود با گروهی از بزرگان نزد ابوطاهر رفتند و دارایی حاجیان از او بخواستند، لیک ابوطاهر میانجیگری ایشان نپذیرفت و با آن‌ها جنگید و همهٔ ایشان را خون بریخت و در بیت‌الله را از جا بکَند و مردی را بالا فرستاد تا ناوان آن جا را نیز برکند، لیک آنمرد به زیر اوفتاد و مرد. کشتگان در چاه زمزم افکنده شدند و دیگران بی‌هیچ مرگجامه در مسجدالحرام به خاک سپرده شدند. جنازهٔ این گروه غسل داده نشد و کس بر ایشان نماز نگزارْد. ابوطاهر رواندار خانهٔ خدا بستُد و میان یارانش بخشید و سرای باشندگان مکّه تاراج شد.

چون گزارش این کار به مهدی ابوعبیدالله علوی در افریقیه رسید نامه‌ای به ابوطاهر نوشت و این رفتارِ او را زشت شمرد و وی را نکوهید و برو نفرین فرستاد و سخت بکوبیدش. مهدی در نامهٔ خود نوشت: تو با این کار نام کفر و بی‌دینی را بر پیروان و دعوتگران ما انگ زدی و اگر ربوده‌های مردم مکّه و دیگران را بدیشان باز نگردانی و حجرالاسود را در جای خود ننهی و روانداز کعبه را بر آن باز نیاندازی من در این سرا و آن سرا از تو برکنارم.

چون این نامه به ابوطاهر رسید بر آن شد سنگ سیاه را ـ چنان که خواهیم گفت ـ به جای خود بازگرداند و آنچه از دارایی‌ها تواند به مردم مکّه پس دهد. او گفت: این جماعت رواندازکعبه و بخشی از دارایی‌ها را میان خود پخشیده‌اند و من نتوانستم ایشان را جلو گیرم.

شورش ابوزکریا و برادران او در خراسان

در این سال ابوزکریا یحیی، ابوصالح منصور و ابواسحاق ابراهیم فرزندان احمد بن اسماعیل سامانی بر برادرشان سعید نصر بن احمد [سامانی] شوریدند. گفته‌اند این به سال ۳۱۸ / ۹۳۱ م بوده است که همین درست است.

چگونگی آن چنین بود که برادر ایشان نصر، همهٔ آن‌ها را در قَهندز[1] بخارا زندانی کرده بر ایشان پاسدار گمارده بود. برادران نصر از زندان رهایی یافتند. چگونگی رهایی آن‌ها چنین بود که مردی بشناخته به ابوبکر خبّاز اصفهانی هرگاه نام سعید نصر بن احمد آورده می‌شد می‌گفت: از من بدو روزی رسد آکنده از رنج و سختی، و مردم به سخنان او می‌خندیدند. روزی سعید [نصر] به نیشابور رفت و ابوعبّاس کوسج را به جانشینی خود بر بخارا نهاد. مواجب برادران نصر را همین ابوبکر خبّاز به زندان بدیشان می‌رسانْد. ابوبکر بر آن شد تا با گروهی از سپاهیان همدست شود و ایشان را از زندان برهانَد. سپاهیان سخن او پذیرفتند، و ابوبکر برادران نصر را از آهنگ خود آگاهانید.

چون سعید از بخارا رفت این جماعت پیمان نهادند تا به روز آدینه کنار دروازهٔ قَهندز گرد آیند. رسم چنین بود که دروازهٔ قهندز در آدینه‌ها باز نمی‌شد مگر در شامگاهان. چون پنجشنبه رسید ابوبکر خبّاز به قهندز اندر شد و این یک روز پیش از آدینه‌ای بود که با یکدیگر پیمان کرده بودند. ابوبکر آن شب را در قهندز بمانْد و چون آدینه رسید خبّاز کنار دروازهٔ قهندز آمد و برای دروازه‌بان زهد و دینداری وا نمود و بدو پنج دینار داد که دروازه را برای او بگشاید تا نمازش از دست نرود.

---

۱. قهندر و قیدهز نیز گفته‌اند.

دروازه‌بان دروازه را برای او گشود. در این هنگام ابوبکر خبّاز سپاهیانی را بانگ کرد که برای رهاندن برادران نصر با آن‌ها همداستان شده بود، آن‌ها که در کنار دروازه خبّاز را چشم می‌کشیدند پاسخش دادند و دروازه‌بان را گرفتند و خود را به زندان رساندند و یحیی و منصور و ابراهیم، فرزندان احمد بن اسماعیل، را از زندان رهاندند. این گروه همهٔ دیلمیان، علویان و بهادُران زندانی را نیز آزاد کردند و همهٔ آن‌ها با سپاهیان همسو با ایشان گرد آمدند. شروین جیلی و سالاران دیگر رهبر این گروه بودند. کار این گروه فرهت یافت و گنجینه‌های سعید نصر بن احمد و سراها و کاخ‌های او را به یغما بردند. یحیی بن احمد ابوبکر خبّاز را بر دیگران پیشی داد و فرماندهی‌اش بخشید. سعید در این هنگام در نیشابور بود و ابوبکر محمّد بن مظفّر، فرمانده سپاه خراسان، در جرجان سر می‌کرد. چون یحیی گردن فرازید و گزارش او به سعید رسید از نیشابور به بخارا بازگشت. محمّد بن مظفّر نیز از این رویداد آگاه شد. او با ماکان بن کالی نامه‌نگاری کرد و او را به دامادی خود برگزید و نیشابور را زیر فرمان او نهاد و او را فرمود تا هر کس را که آهنگ نیشابور کرد جلو گیرد. ماکان سوی نیشابور روان شد، سعید نیز از نیشابور راه بخارا در پیش گرفت. یحییٰ، ابوبکر خبّاز را به پاسداری نهر گمارده بود. سعید او را اسیر کرد و از نهر سوی بخارا گذر کرد و در شکنجهٔ خبّاز زیاده‌روی کرد و او را در تنوری افکند که در آن نان می‌پخت و او بسوخت.

یحییٰ از بخارا راه سمرقند در پیش گرفت و از کرانه‌های صَغانیان که زیر فرمان ابوعلی بن ابوبکر محمّد بن مظفّر بود گذشت و از آن جا به تِرمِذ رفت و از نهر سوی بلخ ره پیمود که زیر فرمان قراتکین بود. قراتکین با او همراه شد و هر دو سوی مرو رفتند و چون محمّد بن مظفّر به نیشابور درآمد یحییٰ با او نامه‌نگاری کرد و محمّد او را نواخت و چنین وا نمود که بدو گرایش دارد و با او نوید گذارْد که سوی او خواهد آمد [و بدو خواهد پیوست]. او آن گاه از نیشابور راهی شد و ماکان بن کالی را به جانشینی خود بر نیشابور نهاد و چنین وا نمود که آهنگ مرو دارد، آن گاه به شتاب سوی بوشنج و هرات میانبُر زد و بر این هر دو شهر چیره شد، و زان پس محمّد از هرات، از راه غرشستان، سوی صَغانیان تاخت. یحییٰ از کار او آگاه شد و گردانی را به راه او گسیل داشت. محمّد با آن‌ها روبارو شد و در هم‌شان شکست و از راه

غرشستان همچنان بیامد و از پسرش ابوعلی که از صغانیان بود یاری جست و او با سپاهی محمّد را یاری رسانْد. محمّد بن مظفّر به بلخ که زیر فرمان منصور بن قراتکین بود رسید و هر دو سپاه در هم پیچیدند و جنگی جانگیر درگرفت و منصور به جَوزجان گریخت و محمّد رو به راه صغانیان نهاد و خود را نزد پسرش رسانْد و گزارش خود برای سعید نوشت و سعید بسی شادمان شد و بلخ و طخارستان را زیر فرمان او نهاد و به درگاهش فرا خوانْد. محمّد این دو کرانه را به پسرش ابوعلی احمد سپرد و او را سوی این دو سرزمین فرستاد. محمّد به درگاه سعید آمد و هر در بلخ به هم رسیدند. سعید، یحیی را که در هرات بود پی می‌گرفت.

یحییٰ سوی نیشابور که زیر فرمان ماکان بن کالی بود روانه شده بود. ماکان او را جلو گرفت و سپاه یحییٰ نتوانست نیشابور را فرو ستانَد. محمّد بن الیاس که همراه یحیی بود از ماکان زنهار خواست و منصور و ابراهیم دو برادرِ یحییٰ از برادر دیگر خود نصر زنهار خواستند و کمر به فرمان او بستند. چون سعید [نصر] به نزدیکیِ هرات که یحییٰ و قراتکین در آن بودند رسید آن هر دو از هرات به بلخ گریختند. قراتکین برای رهایی از سعید نیرنگی اندیشید و یحییٰ را از بلخ به بخارا فرستاد و خود در بلخ بمانْد و سعید رو سوی بخارا نهاد، و چون سعید از نهرگذشت یحییٰ از بخارا سوی سمرقند گریخت، لیک از سمرقند بازگشت، ولی دیگر قراتکین او را یاری نرسانْد، و بدین سان راه نیشابور در پیش گرفت. در این هنگام کار محمّد بن الیاس فرهت یافته بود و ماکان در جرجان سر می‌کرد. محمّد بن الیاس با او همراه شد و به نام او خطبه خواند و در نیشابور ماندگار شدند.

پیگیرد یحییٰ از سوی سعید یحییٰ را از ماندگاری در یک جا باز می‌داشت. پس چون از آمدن سعید به نیشابور آگاه شدند همه پراکنده گشتند و ابن الیاس به کرمان رفت و در آن جا ماندگار شد و قراتکین با یحییٰ به بُست و رُخّج رفتند و در همان جا بماندند، و نصر بن احمد در سال ۳۲۰ / ۹۳۳ م به نیشابور رسید و پیکی سوی قراتکین فرستاد و بلخ را زیر فرمان او نهاد و به یحییٰ نیز زنهار داد. قراتکین نزد او آمد و آتش جنجال فرو نشست و رشتهٔ بدی از هم گسست، رشته‌ای که در این همه مدّت همچنان استوار ببود.

سعید همچنان در نیشابور بمانْد تا یحییٰ نزد او آمد، پس سعید یحییٰ را نواخت

و در راستای او نیکی‌ها کرد، وانگاه او و برادرش ابوصالح منصور به راه خود رفتند، لیک دیگر برادر آن دو ابراهیم از نزد سعید به بغداد گریخت و از آن جا به موصل رفت که به خواست خدا چند و چونیِ او گفته خواهد آمد.

قراتکین در بُست بمرد و پیکرش به اسبیجاب بردند و در رباط بشناخته به رباط قراتکین به خاک سپرده شد. او هرگز زمینی نداشت. او می‌گفت: یک سرباز باید هر چه را دارد با خود همراه داشته باشد تا هیچ چیز او را پایبند نکند.

یاد چند رویداد

در نیمهٔ محرّم / اوّل مارچ این سال میان خواربارفروشان و عطّاران و بزّازان شورشی درگرفت. خواربارفروشان در آغاز روز، پیروز شدند و کفّاشان به عطّاران و بزّازان پیوستند و آن‌ها را یاری رساندند و بر خواربارفروشان چیره شدند و آن‌ها را در هم شکستند و بازارشان بسوختند.

پس از این رویداد شورش پیوستگی یافت و تبهکاران دل یافتند و دست‌فروش‌ها و کفّاش‌ها بر خواربارفروش‌ها همداستان شدند و پیکاری سخت میان ایشان درگرفت و خواربارفروش‌ها بر کفّاش‌ها و همراهیان ایشان چیرگی یافتند و بازارشان بسوختند و شماری از آن‌ها را خون ریختند. حاکم موصل، حسن بن عبدالله بن حَمدان، که و زان پس لقب ناصرالدوله یافت بر اسب نشست تا مردم را آرام کند، ولی آن‌ها همچنان غوغا به پا می‌کردند و آرامش نمی‌یافتند، وانگاه شماری از علماء و روحانیون میانجیگری کردند و آن‌ها را با یکدگر آشتی دادند.

در این سال میان یاران ابوبکر مروزی حَنبلی و دیگر مردم بغداد شورشی سترگ درگرفت و بسیاری از سربازان خود را به میانهٔ آن افکندند. انگیزهٔ این چالش آن بود که یاران مروزی درگزاردن این فرمودهٔ الهی: «امید که پروردگارت تو را به جایگاهی ستوده برساند»[1]، می‌گفتند: خداوند سبحان پیامبر ارجمند (ص) را با خود بر عرش خواهد نشانْد، وگروهی دیگر می‌گفتند: خواستهٔ این آیه همان شفاعت است، پس

۱. اسراء / ۷۹؛ عَسىٰ اَنْ یَبْعَثَکَ رَبُّکَ مَقاماً مَحْمُوداً.

میان دو گروه شورش درگرفت و به کشتن یکدیگر شمشیر آختند و از هر دو گروه بسیاری جان باختند.

در همین سال مرزهای جزیره در راندن رومیان دچار سستی شد. مَلَطْیه، میّافارقین، آمِد، اَرزَن و شهرهایی دیگر از این کرانه‌ها بودند. این شهرها از بهر ناتوانی مقتدر بالله در یاری رساندن بدیشان آهنگ آن کردند تا سر به فرمان شهریار روم فرود آورند. آن‌ها به بغداد پیکی فرستادند تا شهرهاشان به شهریار روم وا نهند و ناتوانی خویش در پاسداری از شهرهاشان واگویه کردند. آن‌ها از سپاه بغداد برای راندن رومیان یاری جستند، لیک بی‌هیچ بهره‌ای بازگشتند.

هم در این سال ابوعمر محمّد بن یوسف بن یعقوب بن اسحاق بن حمّاد بن زید قاضی‌القضات شد.

نیز در این سال دو پسر رائق به جای نازوک به فرماندهیِ پاسبانان [شرطه] رسیدند.

در این سال احمد بن منیع درگذشت. سالزاد او ۲۱۴ / ۸۲۹ م بود.

در همین سال مقتدر بالله برای ناصرالدوله حسن بن ابی‌هیجاء عبدالله بن حمدان جز حومهٔ قَردیٰ و بازَبْدیٰ که در دست داشت زمین‌های پدر او را نیز پیوست قلمرو وی کرد.

هم در این سال حومهٔ موصل به نحریر صغیر واگذار شد و او سوی این کرانه رفت، لیک در همین سال بمرد و پس از او ناصرالدوله حسن بن عبدالله بن حَمدان در محرّم ۳۱۸ / فوریهٔ ۹۳۰ م جانشین وی شد.

نیز در این سال عراقیان از راه شام آهنگ حج کردند و در آغاز رمضان / هشتم اکتبر این سال به موصل رسیدند و چون قرمطی راه را بسته بود از آن جا رو به راه شام نهادند. رواندازکعبه همراه ابن عبدوس جهشیاری، از یاران وزیر، بود.

در شعبان / سپتامبر این سال یک خارجی با نام ابن مطر در موصل رخ نمود و آهنگ نصیبین کرد. ناصرالدولة بن حَمدان سوی او تاخت و با وی پیکار گزارْد و اسیرش کرد. وانگاه یک خارجی دیگر با نام محمد بن صالح در بوازیج گردن فرازید و ابوسرایا نصر بن حمدان آهنگ وی کرد و او نیز اسیر شد.

در این سال مُفلح ساجی به کار دُمُسْتُق پیچید و در پیِ پیکارِ این دو، دمستق

گریزان شد و مفلح به دنبال او به سرزمین روم در آمد.

در پایان ذی‌قعده / ششم ژانویه این سال ستاره‌ای بزرگ[1] فرو در افتاد. این ستاره پرتوی بسیار داشت.

در همین سال بادی سخت در بغداد وزید و شنی بسیار سرخ با خود بیاورْد. این باد هر دو سوی بغداد را در برگرفت و خانه‌ها و راه‌ها آکنده از شن شد. این شن به شن‌های راه مکّه می‌مانْد.

هم در این سال ابوبکر احمد بن حسن بن فرج بن سقیر، نحوی تازی سر بر بالین مرگ نهاد. او نحو را بر آیین کوفی می‌دانست و نگارش‌هایی از خود به یادگار گذارْد.

۱. در این کتاب، همارهٔ شهاب سنگ، ستاره نامیده می‌شود ـ م.

رویدادهای سال سیصد و هجدهم هجری
(۹۳۰ میلادی)

چگونگی نابودی نیروهای پیاده [مصافیه]

در محرّم / فوریه این سال نیروهای پیاده [مصافیه] نابود و از بغداد برون رانده شدند، و این پس از هنگامی بود که تباهکاری ایشان رو به فزونی نهاد و کارشان فرهت گرفت.

چونیِ آن چنین بود که چون آن‌ها مقتدر را ـ به گونه‌ای که گفته آمد ـ به خلافت بازگرداندند دست‌اندازی‌هاشان فزونی یافت و سخنانی می‌گفتند که خلیفه‌ای آن‌ها را نمی‌پذیرفت. برای نمونه چنین می‌گفتند: هر که ستمگری را یاری رسانَد خدا او را بر ایشان چیره گردانَد، و هر که خری را بر بام بَرد می‌تواند آن را به زیر آورَد، و اگر مقتدر با ما آن نکند که سزاوار آنیم با او چنان پیکار کنیم که سزاوار آن است، و سخنانی از این دست.

شورش و درخواست این جماعت رو به فزونی نهاد و نام خانواده، فرزندان و آشنایان خود را در سیاههٔ جامگی‌خواران جای دادند، چندان که دریافتی ماهیانهٔ آن‌ها به صد و سی هزار دینار رسید.

قضا را سواران نیز در طلب روزیانهٔ خویش جنجال به پا کردند، بدیشان گفته شد: گنجخانه تهی است و دارایی‌ها به پیادگان پرداخته‌اند. پس سواران بر پیادگان شوریدند و جنگ درگرفت و شماری از سواران جان باختند. مقتدر کشته شدن این گروه را بهانه کرد و محمّد بن یاقوت، فرمانده پاسبانان [شرطه]، را فرمود تا پیادگان را از کاخ برانَد و بانگ زدند که پیادگان باید از بغداد برون شوند و اگر کسی از ایشان

در بغداد مانَد دستگیر و زندانی خواهد شد. سرای رهبران ایشان در هم کوفته شد و زمین‌هاشان گرفته شد و پس از بانگی که سر دادند گروهی از آن‌ها بگرفتند و زدند و ریششان تراشیدند و رسوایشان کردند.

سیاه‌پوستان از سرِ هواداریِ پیادگان به شور آمدند. محمّد بن یاقوت دیگر بار با فلاخن‌داران و سنگ‌اندازان بر ایشان بتاخت و سرای‌هاشان بسوخت و بسیاری از آن‌ها و زنان و کودکانشان بسوختند. آن‌ها نیز روی سوی واسط آوردند و بسیاری از ایشان در آن جا گرد آمدند و بر آن شهر چیره شدند و حاکم خلیفه را از آن جا براندند. مونس سوی آن‌ها تاخت و به کارشان پیچید و بسیاریشان بکشت و از آن پس دیگر پرچمی در میان ایشان افراشته نشد.

برکناری ناصرالدولة بن حمدان از فرمانروایی موصل و سر کار آمدن دو عموی او سعید و نصر

در ربیع‌الاوّل / اپیریل این سال ناصرالدوله حسن بن عبدالله بن حمدان از فرمانروایی موصل برکنار شد و دو عموی او سعید و نصر، فرزندان حمدان، بر سر کار آمدند. ناصرالدوله بر دیار ربیعه، نصیبین، سِنجار، خابور، رأس عین، دیاربکر، میّافارقین و ارزن فرمان یافت و پرداخت مالیات معلوم را پایندان شد و راه این سرزمین‌ها در پیش گرفت. سعید در ربیع‌الآخر / می به موصل رسید.

برکناری ابن مقله و وزارت سلیمان بن حسن

در این سال ابوعلی محمّد بن مقله از وزارت خلیفه برکنار شد. انگیزهٔ برکناری او این بود که مقتدر به گرایش او سوی مونس مظفّر بدگمان بود، چه، مقتدر از مونس هراس داشت و در ظاهر او را می‌نواخت. روزی مونس رو به راه اوانا و عُکبرا نهاد و ابن مقله در پایان جمادی‌الاولی / اوّل جولای به کاخ مقتدر شد و مقتدر او را دستگیر کرد.

میان محمّد بن یاقوت |فرمانده شرطه| و ابن مقله دشمنانگی ببود. محمّد بن

یاقوت پس از دستگیریِ ابن مقله کس سوی سرای او فرستاد و آن را خوراک آتش کرد.

مقتدر بر آن بود تا حسین بن قاسم بن عبدالله را به وزارت گمارَد، لیک مونس که از سفر بازگشته بود علی بن عیسیٰ را نزد مقتدر فرستاد و از او خواست تا ابن مقله را به وزارت باز گردانَد، ولی مقتدر بدو پاسخی نداد و آهنگ کشتن ابن مقله کرد که مونس او را از این کار بازگردانْد. مونس از مقتدر خواست که حسین را به وزارت برنگمارَد، مقتدر هم از او چشم پوشید و در نیمهٔ جمادی‌الاولی / شانزدهم جولای سلیمان بن حسن را به وزارت برگماشت و علی بن عیسیٰ را به نظارت بر همهٔ دیوان‌ها فرمان داد و این که سلیمان بی‌آگاهی او کاری نکند، و دارایی دویست هزار دیناری ابن مقله فرو ستانده شد. ابن مقله دو سال و چهار ماه و سه روز برگاهِ وزارت بود.

دستگیری فرزندان بریدی

فرزندان بریدی، ابوعبدالله و ابویوسف و ابوحسین که باژ اهواز پایندان شده بودند ـ و این گفته بیامد ـ به دنبال برکناری ابن مقلهٔ وزیر با دستنویس مقتدر به احمد بن نصر قشوری حاجب، دستگیر شدند و در سرای او زندانی گشتند. در یکی از روزها بانگ داد و فریادی بسیار شنیده شد. احمد بن نصر از چند و چونیِ آن پرسید. گفتند: وزیرنامهٔ آزادی فرزندان بریدی را نوشته است. ابوعبدالله نامه‌ای دروغین نگاشته بود که بر پایهٔ آن می‌بایست فرزندان بریدی آزاد گردند و به قلمرو فرمانروایی خود بازگردند. احمد بن نصر بدیشان گفت: این نامه، دستنویس خلیفه است که در آن آمده: ایشان را آزاد نمی‌کنی تا نامه‌ای دیگر به دستنویس خودِ من دریافت کنی.

آن گاه روشن شد که این نامه، بر ساخته بوده است. و زان پس مقتدر، آن‌ها را به بغداد فرا خوانْد و از ایشان چهارصد هزار دینار فرو ستانْد. مقتدر خود گرفتنِ این همه پول را از آن‌ها چشم نداشت و چهارصد هزار دینار بخواست تا پاره‌ای از آن را بپردازند، ولی ایشان همهٔ آن پول بپرداختند تا آزاد گردند و سوی قلمروشان روان شوند.

شورش صالح و اغرّ

در جمادی‌الاولی / جولای این سال یک خارجی از بجیله، از مردم بوازیج، که صالح بن محمود نامیده می‌شد گردن فرازید و رو به راه دشت نهاد. گروهی از قبیلهٔ بنی‌مالک گرد او بگرفتند. او آن گاه راه سِنجار در پیش گرفت و از باشندگان آن دارایی‌هایی فرو ستانْد. در راه کاروان‌هایی را بدید و ده یک دارایی ایشان بستانْد. او در سنجار خطبه خوانْد و بایدهای ایزدی به یاد آوژد و از نبایدها باز داشت و در این پیرامون سخن بسیار گفت و افزود: از دو خلیفهٔ نخست پیروی می‌کنیم و از دو خلیفهٔ پلید دوری می‌جوییم و مسح از روی کفش را باور نداریم.

او از آن جا به شجاجیه در سرزمین موصل رفت و از باشندگان آن جا و حومهٔ فَرَج ده یک طلبید. او چند روزی در آن جا بماند وانگاه سوی حدیثه در پایین دست موصل رفت و زکات دارایی مسلمانان طلبید و از مسیحیان، گزیت درخواست. پس میان ایشان جنگ درگرفت و گروهی از یاران صالح جان باختند و مردم آن سامان از درونشد سپاه او جلوگرفتند و شش ارابه‌شان بسوختند. او آن گاه به بخش باختری روی آوژد. مردم حدیثه محمّد، پسر صالح، را اسیر کردند. نصر بن حمدان بن حمدون، حاکم موصل، او راگرفت و به موصل برد. آن گاه صالح سوی سنّ سپاه کشید. مردم سنّ در برابر پرداختِ پولی با او سازش کردند، و او سوی بوازیج تاخت و از آن جا به تلّ خوسا که روستایی در حومهٔ موصل در زابِ بالادست بود رفت و در بارهٔ پسرش با مردم موصل نامه‌نگاری کرد، و خواستار آزادی فرزندش شد و گفت که اگر او را آزاد نکنند چنین و چنان خواهد کرد. وانگاه رو به سوی سلامیه نهاد و نصر بن حمدان در پنجم شعبان / پنجم سپتامبر این سال سوی او تاخت. صالح از سلامیّه به بوازیج گریخت و نصر او را پی گرفت و در بوازیج بدو رسید و با او پیکاری سخت گزاژد و از مردان صالح نزدیک به صد تن در خون خود غلتیدند و شماری از یاران نصر نیز جان باختند و صالح همراه دو پسرش اسیر شدند. آن‌ها را به موصل آوردند و زان جا به بغداد بردند و رسوا به شهرشان درآوردند.

در شعبان / اوگست این سال در موصل خارجی دیگری با نام اغرّ بن مطره ثعلبی سر برافراشت. گفته می‌شد که وی از پشت عتّاب بن کلثوم ثعلبی برادر عمرو ابن

کلثومِ سخنسراست. او درکرانه‌های رأس عین گردن فرازید و آهنگ کَفَرتوثا کرد. دو هزار مرد پیرامون او گرد آمدند. او به کفرتوثا درآمد و در آن جا به قتل و غارت پرداخت.

و زان پس رو به راه نصیبین آوژد و در نزدیکی آن رخت افکنْد. والی این شهر با گروهی از سربازان و مردم سوی او تاختند و با او نبرد آزمودند. اغرّ صد تن از ایشان بکشت و هزار تن اسیر کرد که همه را بفروخت و مردم نصیبین در برابر پرداخت چهارصد هزار درهم با او سازش کردند.

این گزارش به ناصرالدولة بن حمدان، امیر دیار ربیعه، رسید. او سپاهی سوی اغرّ گسیل داشت. سپاه ناصر با اغرّ ستیزید و درفرجام بر او دست یازید و به بندش کشید، ناصرالدوله نیز او را به بغداد فرستاد.

ناسازگاری جعفر بن ابی‌جعفر و بازگشت او

جعفر بن ابی‌جعفر بن ابی‌داود، باشندهٔ خُتَّل، و از سوی سامانیان کارگزار آن سامان بود. هنجارهایی از او دیده شد که گمان سرکشی بدو رفت. با ابوعلی احمد بن محمّد بن مظفّر نامه‌نگاری شد تا آهنگ او کند. ابوعلی سوی او تاخت و پس از پیکار وی را گرفت و به بخارا برد، و این پیش از شورش ابوزکریا یحیی بود. جعفر پس از رسیدن به بخارا زندانی شد. هنگامی که ابوزکریا یحیی ناسازگاری پیش گرفت او را از زندان برون آوژد و همراه خود گرداند. او از یحییٰ پروانه خواست تا به خُتَّل بازگردد و برای وی نیرو بسیجد. یحییٰ بدو پروانه داد، ولی جعفر همین که به ختّل رسید سر به فرمان سعید نصر بن احمد فرود آوژد و بدین سان هنجارش سامان یافت، و این به سال ۳۱۸ / ۹۳۰ م بود.

[واژهٔ تازه پدید]

خُتَّل: با خای نقطه‌دار و تای دو نقطه و خای ضمّه‌دار و تای مفتوح مشدّد.

یاد چند رویداد

در این سال سواران شوریدند و به سرکشی بیم دادند. مقتدر، سالاران ایشان به درگاه آورْد و با ایشان نوید نیکی گذارْد و پیمان بست که ماه دگر روزیانهٔ آن‌ها بپردازد. سواران آرام گرفتند، لیک پیادگان سر به شورش برداشتند که روزیانهٔ آن‌ها نیز بداد.

در همین سال مقتدر بر فرزندش هارون خلعت پوشانْد وانگاه هارون [با خلعت] سوار شد و وزیر و سپاه او را همراهی کردند. مقتدر، قلمرو فارس، کرمان، سیستان و مکران را زیر فرمان او نهاد.

هم در این سال مقتدر بر فرزند دیگرش ابوعبّاس نیز خلعت پوشانْد و سرزمین‌های باختر، مصر و شام را زیر فرمان او نهاد، و او مونس مظفّر را به نمایندگی خود در آن سرزمین‌ها گمارْد.

نیز در این سال دو پسر رائق از فرماندهی پاسبانان [شرطه] برکنار شدند و ابوبکر محمّد بن یاقوت به جای آن دو نشست.

در این سال در نصیبین میان باشندگان باب الروم و باب الشرقی جنجالی درگرفت و پیکاری سخت شعله‌ور شد و مردمی از تازیان و حومه‌نشینان خود را به میانهٔ ایشان افکندند و شماری از ایشان جان باختند و سرای‌ها و دکان‌ها بسوخت و دارایی‌ها به یغما رفت. کاروان بزرگی هم که سوی شام روان بود و در نزدیکی ایشان رخت افکنده بود از سوی این جماعت به یغما رفت.

در همین سال یحیی بن محمّد بن صاعد بغدادی در نود سالگی فرشتهٔ مرگ را در آغوش کشید. او از دانایانِ حدیث بود. نیز قاضی ابوجعفر احمد بن اسحاق بن بهلول تنوخی، که ادب و نحو کوفی نیک می‌دانست و چکامه‌های زیبا می‌سرود از این خاکدان رخت بر بست.

رویدادهای سال سیصد و نوزدهم هجری
(۹۳۱ میلادی)

تیرگی دوباره میان مونس و مقتدر

در این سال دوباره میان مونس مظفّر و مقتدر بالله تیرگی رخ نمود.

چگونگی آن چنین بود که محمّد بن یاقوت از سلیمان وزیر رویگردان و به حسین بن قاسم گرایش داشت. مونس نیز از بهر همراهی علی بن عیسیٰ و اُستوان پنداشتن او به سلیمان گرایش داشت. کار محمّد بن یاقوت فرهت یافت و در کنار فرماندهیِ پاسبانان [شرطه] کار احتساب را نیز بر دوش گرفت و مردانی را سوی خود کشید و با ایشان خود را توان بخشید. این بر مونس گران آمد و از مقتدر خواست محمّد را از کار احتساب بردارد. گفت این کار باید به قضات و پیشوایان و روحانیون و مردان عادل برسد و روا نباشد به دیگران واگذار شود. مقتدر سخن او نپذیرفت[1].

مونس یاران خویش گرد آوَرْد و چون چنین کرد یاقوت و پسرش نیز مردان خویش در کاخ خلافت و سرای فرزندش محمّد بن یاقوت گرد آوردند. به مونس گفتند: محمّد بن یاقوت بر آن است تا شبانه بر خانهٔ تو تازد. یاران مونس همچنان او را آغالیدند تا سرانجام به کنار دروازهٔ شمّاسیه کشاندندش و خیمه و خرگاه خویش در آن جا برافراشتند. در این هنگام مونس دوباره از مقتدر خواست تا یاقوت را که

---

۱. آنچه آمده «فَاَجابَه المقتدرُ» است، لیک از این پس روشن می‌شود که خواست او نپذیرفته است ـ م.

حاجب خلیفه بود از آن سمت برکنار کند و فرزندش را از فرماندهیِ پاسبانان [شرطه] کنار نهد و هر دو را از درگاه خود براند. این هر دو به مدائن رانده شدند و مقتدر، قلمرو فارس و کرمان را به یاقوت و قلمرو اصفهان را به پسرش مظفّر بن یاقوت واگذارْد و سیستان را زیر فرمان ابوبکر محمّد بن یاقوت نهاد و دو فرزند رائق، ابراهیم و محمّد را به جای یاقوت و فرزندش بر احتساب و فرماندهی پاسبانان گمارْد و یاقوت را مدّتی بر شیراز فرماندهی داد. علی بن خلف بن طیاب پایندان باژ آن دیار بود، پس چون یاقوت بدان جا رفت هر دو هم‌پیمان شدند و دیگر باژ برای مقتدر نفرستادند تا آن هنگام که به سال ۳۲۲ / ۹۳۴ م علی بن بُوَیه دیلمی بر سرزمین فارس فرمان یافت.

دستگیری سلیمانِ وزیر و وزارت ابوقاسم کلوذانی

در این سال مقتدر وزیرش سلیمان بن حسن را دستگیر کرد. چونیِ آن چنین بود که سلیمان با نداریِ سخت روبارو شد و درخواست‌ها فزونی گرفت و جامگی حکومتیان پرداخت نشده مانْد و نامه‌های کسانی که خود را نامزد وزارت کرده بودند پیاپی به مقتدر می‌رسید. آن‌ها از سلیمان بد می‌گفتند و پرداخت جامگی و روزیانهٔ سپاه و جز آن را پایندان می‌شدند. پس مقتدر سلیمان را گرفت و به کاخ خود برد.

مقتدر بسیار می‌خواست حسین بن قاسم را به وزارت برگمارد، لیک مونس از این کار جلو می‌گرفت و هماره وزارتِ ابوقاسم کلوذانی را سفارش می‌کرد و مقتدر بدین کار وادار شد و در بیست و هفتم رجب / هفدهم اوگست کلوذانی را به وزارت برگماشت. وزارت سلیمان یک سال و دو ماه پایید. وزارت او نیز سست بود و علی ابن عیسیٰ دیوان‌ها و دیگر کارها را زیر نظر خود داشت. او به تنهایی به دادخواهی‌ها می‌پرداخت و بر دیوان سواد عراق دیگری را گماشته بود، پس شیرازهٔ وزارت در هم ریخت. سلیمان از پیش خود کسانی را گمارده بود که بُن خواربار افرادی را که جز خدمتِ اداری هیچ نمی‌دانستند می‌خرید و بهای آن‌ها را نیمه می‌پرداخت، چنان که در حقوق فقیهان و بزرگ خاندانان و دیگران نیز چنین می‌کرد.

ابوبکر بن قرابه با مفلح خادم بستگی داشت. مُفلح او را نزد مقتدر برد و بدو گفت که ابوبکر به کار دریافت باژْ داناست. مقتدر او را بر این کار گماشت تا سامانش دهد. او کوشید با زور پول‌های پذْرفتاری را از کارگزاران، پایندانان و برزگران دریافت کند و بدین سان پیکرهٔ خلافت بپوسانْد و دیوان را به رسوایی کشانْد و کار مردم از پویایی بیفتاد و دیگر وزیران و ولایتمداران به کار مردم نمی‌پرداختند و خود را برای ایشان به رنج نمی‌افکندند مگر از بهر درآمدی که برایشان حاصل می‌شد. این گروه از دینی نیز که آن‌ها را به کار مردم وادارد بی‌بهره بودند و دین از ایشان بسی دور بود. هرگاه مردم این درآمدها را بر نمی‌آوردند آن‌ها را در هنجار پریش خویش رها می‌کردند و دیگر کس دست ایشان نمی‌گرفت و نیازهاشان برنمی‌آوژد. من [نگارنده] خود در این روزگار این پدیدهٔ آشکارا دیده‌ام که سود همگان و ویژگانی بی‌شمار، با این رفتار، از دست برفته است.

جنگ میان هارون و سپاه مرداویج

پیش‌تر گفتیم که اسفار کشته شد و مرداویج بر سر کار آمد و بر قوهستان، ری و جز آن چیرگی یافت. دیلمیان از بهر بخشندگی و نیکوکاری او به سپاهیان از هر سو بدو پیوستند و بدین سان سپاه او گستره یافت و شمار سربازانش فزونی گرفت و هزینه‌هایش افزون شد و آنچه داشت برای این هزینه بسنده نبود، پس نماینده‌های خود را به سرزمین‌های همکنار فرستاد.

او خواهرزادهٔ خود را با سپاهی کلان به همدان گسیل داشت. حاکم آن جا ابوعبدالله محمّد بن خلف بود که با سپاه خلیفه در آن جا سر می‌کرد. میان این دو سپاه جنگ‌های بسیار درگرفت. مردم همدان به سپاه خلیفه یاری رساندند، پس بر سپاه دیلمی چیره شدند و خواهرزادهٔ مرداویج جان باخت. مرداویج از ری سوی همدان تاخت و چون یاران خلیفه از آمدن او آگاه شدند از همدان گریختند. مرداویج به همدان رسید و در باب الاسد رخت افکند. مردم همدان دژگزین شدند. او با آن‌ها جنگید و در همشان شکست و بسیاری از آن‌ها جان باختند. مرداویج بسوخت و بندی کرد وانگاه شمشیر از ماندگان برگرفت.

مقتدر، هارون بن غریب الخال را با سپاه کلان به پیکار او گسیل داشت. هر دو سوی سپاه به هم پیچیدند و جنگی سخت درگرفت و در فرجام، هارون و سپاه خلیفه در هم شکستند و مرداویج همهٔ قوهستان و آن سوی همدان را بگرفت و یکی از سالاران بزرگ خود را با نام ابن علّان قزوینی به دینور فرستاد و او آن جا را با نیرو گشود و بسیاری از باشندگان آن را بکشت. سپاه او به کرانه‌های حُلوان رسیدند و در آن جا نیز غنیمت به دست آوردند و یغماگری‌ها کردند و خون‌ها ریختند و زنان و کودکان اسیر کردند و بازگشتند.

شورش لشکری

لشکری دیلمی از یاران اسفار بود که به خلیفه پناه برد. چون هارون بن غریب از برابر مرداویج گریخت او همراه هارون به قرمیسین رفت. هارون در آن جا ماندگار شد و از مقتدر یاری خواست تا باز به جنگ مرداویج رود. هارون لشکری را سوی نهاوند فرستاد تا دارایی را که در آن جا داشت بیاورَد. چون لشکری به نهاوند رسید و دارایی باشندگان آن بدید بدیشان آز ورزید و سه هزار هزار درهم از ایشان ستانید. او این پول را در یک هفته گرد آوژد وانگاه سپاهی بیاراست و در جمادی الاخره / جون با سپاهی که همراه داشت از دست هارون به اصفهان گریخت.

در آن هنگام احمد بن کیغَلغ والی اصفهان بود و این پیش از چیرگی مرداویج بر آن کرانه بود. احمد برای پیکار با لشکری برون شد، لیک شکستی رسوا خوژد و لشکری اصفهان را زیر فرمان گرفت و یارانش به اصفهان درآمدند و در سرای‌ها و کاروانسراها جای گرفتند، لیک لشکری با آن‌ها درون نشد. احمد که گریخته بود همراه سی سوار در یکی از روستاهای اصفهان پناه گرفت و لشکری در حومهٔ اصفهان گشت می‌داد که ناگاه احمد را با گروهی بدید. از آن‌ها پرسید. بدو گفتند: اینان بی‌گمان یاران احمد بن کیغلغ هستند. لشکری با گروه اندکی که همراه داشت سوی آن‌ها تاخت. همین که بدیشان نزدیک شدند هر دو سو یکدیگر را بشناختند و بر هم شمشیر آختند. احمد بن کیغلغ با شمشیر خود چنان ضربتی بر سرِ لشکری فرود آوژد که خُود او بشکافت و تا مغزش فرو رفت و پیکر بی‌جان وی بر زمین فتاد.

در این هنگام بیش از هفتاد سال از زندگی احمد می‌گذشت. چون لشکری کشته شد یارانش گریزان شدند و خود را به اصفهان رساندند و دیگر سربازان را بیاگاهاندند و کالاها و چارپاهای خود به جای نهادند و پای به گریز گذاردند. احمد به اصفهان اندر شد و این پیش از چیرگی مرداویج بر اصفهان بود. این یکی از گشایش‌های شنیدنی بود، لیک پاداش او برکناری از فرمانروایی اصفهان و روی کار آمدنِ مظفّر بن یاقوت بود.

فرمانروایی مرداویج بر اصفهان

و زان پس مرداویج گروهی دیگر به اصفهان فرستاد و آن‌ها بر اصفهان چیره شدند و کاخ‌های احمد بن عبدالعزیز بن ابی‌دُلَف عِجلی و باغ‌ها و بوستان‌ها برای مرداویج بیامودند. مرداویج به همراه چهل یا پنجاه هزار تن بدان جا در آمد و سپاهی دیگر به اهواز فرستاد. این سپاه بر اهواز و خوزستان چیره شدند و دارایی‌های این سرزمین‌ها بستُدند و مرداویج بخشی را میان یاران خویش پخشید و بسیاری از آن‌ها را اندوخت.

مرداویج نماینده‌ای سوی مقتدر فرستاد و پرداخت مالیاتِ همهٔ این شهرها بر دوش گرفت و مقتدر هم از همدان و ماه کوفه چشم پوشید. مقتدر سخن مرداویج بنیوشید و پرداختِ باژِ سالیانه دویست هزار دینار را بر مرداویج بایانْد.

برکناری کلوذانی و وزارت حسین بن قاسم

در این سال ابوقاسم کلوذانی از وزارت خلیفه برکنار شد و حسین بن قاسم بن عبیدالله سلیمان بن وهب به وزارت گماشته شد.

چگونگی آن چنین بود که در بغداد مردی می‌زیست دانیالی نام. او فریبنده، باهوش و دَغَل‌کار بود. وی کاغذها را کهن‌سازی می‌کرد و بر آن‌ها به گونه‌ای کهن نمادها و نشانه‌هایی می‌نهاد و نام پاره‌ای تبارهای دولتمند را می‌نگاشت و بدین سان به درآمدی سرشار دست می‌یافت.

ازکهن‌نامه‌های ساختگی او یکی نیز کتاب «میم، میم، میم» بود که نمادهایی نیز در آن دیده می‌شد. او این کتاب را نزد مُفلح برد و گفت: این سه میم رسانای نام توست، زیرا تو «مفلح مولای مقتدر»[1] هستی، و نشانه‌هایی از او را در آن یاد کرد. پس مفلح او را بی‌نیاز ساخت. حسین بن قاسم با دانیالی دیدارکرد تا او را نیز در کتاب کهن ساختهٔ خود نام بَرَد و نشانه‌های چهرهٔ او در آن بیاوَرَد و ویژگی‌های او برشمرد و بگوید که وی وزیر هجدهمین خلیفهٔ بنی‌عبّاس خواهد بود و کارها به دست او سامان می‌پذیرد و اوست که دشمنان را در هم می‌کوبد و جهان به روزگار او آبادان می‌شود. او این‌ها را درکتابی نوشته بود که از آنچه روی داده و نداده گزارش می‌داد و همه را به دانیال پیمبر می‌رسانْد. دانیالی این کتاب راکهن‌سازی کرد و آن را برای مفلح بخوانْد. مُفلح چون چنین دید کتاب را برگرفت و نزد مقتدر آورْد. مقتدر بدو گفت: آیاکسی را با ویژگی‌های این کتاب می‌شناسی؟ مفلح پاسخ داد: جز حسین بن قاسم نه. مقتدر گفت: راست گفتی: دل من هم بدو گواهی می‌دهد، پس اگر از سوی او پیکی نامه‌ای آورْد پنهانش دار و هیچ کس را از هنجاراو آگاه مگردان.

مفلح نزد دانیالی رفت و از او پرسید که کسی را با ویژگی‌های آمده در این کتاب می‌شناسد؟ دانیالی گفت: هیچ کس را با این نشانی‌ها نمی‌شناسم. مفلح گفت: این کتاب ازکجا به دست تو رسیده؟ دانیالی پاسخ داد: از پدرم که او نیز از پدرانش به ارث برده و آن از ملاحم دانیال (ع) است. مفلح این کتاب را به مقتدر بازگردانْد و مقتدر سخن او بپذیرفت. دانیالی این گزارش به آگاهی حسین بن قاسم رسانْد. در این گاه حسین بن قاسم نامه‌ای به مفلح نوشت و او این نامه را به مقتدر داد. مقتدر، دانیالی را بنواخت و مفلح را فرمود تا حسین را به وزارت خوانَد و مونس خادم را بدین وزارت خشنودگردانَد. این از بزرگترین مایه‌های وزارت حسین بود، بمانَد که بسیاری وزارت او را خوش نمی‌داشتند.

قضا راکلوذانی که درکار حسابگری بود دچار تنگدستی شد و به هفتصد هزار دینار نیازش اوفتاد. او دستنویس صاحب دیوان‌ها را نزد مقتدر فرستاد و نوشت که

---

۱. این هر سه واژه با میم آغاز می‌شود ـ م.

این کار چاره‌ای ندارد مگر آن که سرور خداگرایان خود، آن را برآورَد. این بر مقتدر گران بیامد.

چون گزارش این رویداد به حسین بن قاسم رسید همهٔ هزینه‌ها را بی‌آن که پشیزی از گنجخانه بستانَد پایندان شد و افزون بر آن هزار هزار دینار به گنجخانه می‌سپارَد. نامهٔ او به کلوذانی نشان داده شد و او از کارکنار رفت و پروانهٔ وزارت حسین بداد. حسین سوی بُلَیق رفت و برای او نیز پولی پایندان شد تا دل مونس را سوی او بگردانَد. او نیز چنین کرد و کلوذانی در رمضان / سپتامبر برکنار شد و حسین در بیست و هشتم رمضان / پانزدهم اکتبر به وزارت رسید. وزارت کلوذانی دو ماه و سه روز پایید. فرزندان بریدی و ابن فُراته به حسین نزدیکی یافتند. حسین در وزارت خود شرط کرد که علی بن عیسیٰ درکار او دست‌اندازی نکند. خواست او پذیرفته و علی بن عیسیٰ به صافیه رانده شد.

ازسرگیری تیرگی میان مونس و مقتدر

در ذی‌حجهٔ / دسامبر این سال تیرگیِ میان مونس و مقتدر از سر گرفته شد تا سرانجام به کشته شدن مقتدر انجامید.

چونیِ این تیرگی را پیش از این بارها یادآور شده‌ایم، و اینک هنگامی است که به مونس گزارش رسید حسین بن قاسمِ وزیر با گروهی از سالاران بر او همداستان شده‌اند. مونس کین او به دل گرفت و حسین بدانست که مونس کین او به دل گرفته است و بر آن است تا شبانه به سرای او تازد و دستگیرش کند، و از این رو حسین این جا و آن جا ببود و جز سپیده‌دم به سرای خویش در نیامد و از آن جا به کاخ خلافت رفت. مونس از مقتدر خواست تا حسین را برکنار کند و دارایی او بستانَد. مقتدر برکناری او پذیرفت، لیک از ستاندن دارایی‌اش سر باز زد و از حسین خواست در سرای خود بمانَد. مونس بدین کار خشنود نشد و حسین همچنان در وزارت ببود. حسین با این گزارش که مونس آهنگ ربودن ابوعبّاس یا همان راضی فرزند مقتدر را دارد میان آن دو تخم جدایی افکنْد. حسین به مقتدرگفته بود که مونس می‌خواهد ابوعبّاس را به شام برَد و برایش بیعت ستانَد. مقتدر فرزند خود ابوعبّاس را به

کاخ خوانْد و او به ماجرا پی بُرد و چون خلافت بدو رسید با حسین آن کرد که گفته خواهد آمد.

حسین نامه‌ای به هارون نوشت. هارون پس از شکست از مرداویج به دیر عاقول رفته بود. حسین وی را به بغداد فرا خواند و نامه‌ای نیز به محمّد بن یاقوت که در اهواز بود نوشت و او را فرمود تا به شتاب راه بغداد در پیش گیرد. جنگ‌طلبی مونس فزونی گرفت، زیرا بی‌گمان شده بود حسین درکارِ براندازی اوست و ما همهٔ رفتار او را در سال ۳۲۰ / ۹۳۲ م خواهیم گفت.

جنگ‌های میان مسلمانان و رومیان

در ربیع‌الاوّل / مارچ این سال ثمل، والی طرسوس، آهنگ سرزمین روم کرد و از رود بگذشت. در این هنگام برفی بارید تا سینهٔ اسبان، و بسیاری از رومیان بر ایشان تاختند و هر دو سپاه در هم پیچیدند و خدای مسلمانان را یاری رسانْد و آن‌ها ششصد تن از رومیان بکشتند و نزدیک به سه هزار تن اسیر کردند و زر و سیم و دیبای بسیار فراچنگ آوردند.

در رجب / جولای این سال ثمل به طرسوس بازگشت و همراه با سواران و پیادگان بسیار، تابستان به سرزمین روم در آمد و همگی به عَمّوریه رسیدند. رومیان بسیاری در آن جاگرد آمده بودند. این گروه چون از آمدن ثمل آگاه شدند از عمّوریه گریختند و مسلمانان بدان درآمدند و در آن جا کالا و خواربار بسیار یافتند و همه را برگرفتند و هر چه را رومیان آباد کرده بودند بسوختند و همچنان در شهرهای روم پیش می‌رفتند و همه چیز را به یغما می‌بردند و همه کس را خون می‌ریختند و همه جا را ویران می‌کردند تا به انقره رسیدند. نام امروزین [روزگار نگارنده] این شهر انکوریه است، و بی‌هیچ رویداد ناگواری، بی‌آسیب بازگشتند. ارزشِ بندیانِ ایشان به صد و سی و شش هزار دینار رسید. آن‌ها در پایان رمضان / هفدهم اکتبر به طرسوس رسیدند.

در این سال ابن دیرانی و ارمن‌های دیگرِ حومهٔ ارمنستان با رومیان نامه‌نگاری کردند و آن‌ها را به تاختن بر سرزمین‌های اسلامی آغالیدند و با ایشان نوید یاری

گذاردند. رومیان با سپاهی سترگ راهی شدند و بَرکری و سامان خلاط و حومهٔ آن را ویران کردند و بسیاری از مسلمانان را بکشتند و بسیاری را اسیر کردند. این گزارش به مفلح، غلام یوسف بن ابی‌ساج و والی آذربایجان، رسید و او با لشکری کلان سوی ارمنستان روان شدند و نیروی داوطلب در پیِ ایشان می‌آمدند. این سپاه در رمضان / سپتامبر به ارمنستان رسید و آهنگ ابن دیرانی و همداستانان او در جنگ کرد و کسان او بکشت و دارایی‌هاشان به یغما برد. ابن دیرانی در پناهگاه خود دژگزین شد و سپاه مفلح در خونریزی ارمنیان زیاده رفتند تا جایی که گفته می‌شد شمار کشتگان ایشان به صد هزار تن رسید و خدا داناتر است.

سپاه روم هم سوی سمیساط تاخت و آن را میان‌گیر کرد. باشندگان آن از سعید بن حَمدان یاری جستند. مقتدر او را بر این قرار بر موصل و دیار ربیعه فرمانروایی داده بود که با رومیان پیکارگزارَد و مَلَطْیَه را از چنگال ایشان برون آورَد. مردم ملطیه چندان ناتوان شده بودند که سر به فرمان رومیان فرود آوردند و کلیدهای شهر بدیشان سپردند و رومیان در این شهر بر مسلمانان فرمان می‌راندند. چون پیک باشندگان سمیساط نزد سعید بن حمدان آمد او سپاه بیاراست و سوی رومیان شتافت و هنگامی به سمیساط رسید که نزدیک بود رومیان آن را بگشایند. همین که سعید به آن‌ها نزدیک شد همگی گریختند. سعید از سمیساط راه ملطیه در پیش گرفت. در این شهر گروهی از رومیان همراه سپاه ملیح ارمنی و بنّیّ بن قیس، یار مقتدر، که مسیحی شده با رومیان همراه گشته بود گرد آمده بودند. آن‌ها چون از آمدن سعید آگاه شدند از ملطیه برون شدند و چون ترسیدند سعید با سپاه خود از برون و باشندگان شهر از درون بر ایشان تازند از ملطیه دور شدند.

سعید به ملطیه در آمد و بر آن فرماندهی گماشت و بازگشت و در شوّال / اکتبر برای جنگ سوی روم روان شد و دو گردان را پیشاپیش فرستاد. این دو گردان پیش از درونشد سپاهِ سعید بسیاری از رومیان را خون بریختند.

یاد چند رویداد

در شوّال / اکتبر این سال کوهابه‌ای بزرگ بزرگ دشت تکریت را در هم نوردید و

چهارصد سرای و دکّان غرقابه شدند و ژرفای آب در بازارهای این شهر به چهارده وجب رسید و بسیاری از مردم غرقابه شدند و مسلمانان و مسیحیان درکنار یکدگر به خاک سپرده شدند بی‌آن که مسلمان از مسیحی باز شناخته شود.

در همین سال سرخ بادی سخت در موصل وزیدن گرفت وانگاه به سیه بادی بدل شد که آدمی همراهِ خویش را نمی‌دید چندان که مردم را گمان بر آن رفت رستاخیز فرا رسیده است. و زان پس خدای بارانی بباراند و توفان آرام گرفت.

هم در این سال ابوقاسم عبدالله بن احمد بن محمود بلخی به ماه شعبان / اوگست رخت در سرای خاموشان گشاد. او از متکلّمان معتزلی بغداد بود.

رویدادهای سال سیصد و بیستم هجری
(۹۳۲ میلادی)

روی آوردن مونس به موصل

در محرّم / ژانویه این سال مونس مظفّر از بهرکین‌کشی از مقتدر [خلیفه] رو به راه موصل نهاد.

چگونگی آن چنین بود که چون بیگمان شد حسین بن قاسمِ وزیر، پیک سوی هارون بن غریب و محمّد بن یاقوت فرستاده و آن دو را فرا خوانده است هراسش فزونی گرفت. آن‌گاه شنید که حسین مردان و بندگان سنگ‌انداز را در کاخ گرد آورده است و با آن‌ها همداستان شده است و هارون بن غریب به بغداد نزدیک شده است. پس مونس خشم خویش آشکارکرد و سوی موصل تاخت و غلامش بُشریٰ را با نامه‌ای سوی مقتدر فرستاد. حسین نامه را از بشری بخواست. بشریٰ گفت: آن را جز به سرور خداگرایان ندهم. مقتدر کس نزد بشریٰ فرستاد و از او خواست نامه را به وزیر دهد. بُشریٰ نپذیرفت و گفت: خواجه‌ام چنین فرمانی به من نداده است. وزیر او و مونس را دشنام داد و فرمود تا بشریٰ را زدند و او را به پرداخت سیصد هزار دینار بایانْد و سند پرداخت این پول از او بگرفت و وی را به زندان افکنْد و سرایش را به یغما برد.

مونس که دلنوازی مقتدر و بازگرداندن خود را چشم می‌کشید چون چنین دید با همهٔ سالارانش سوی موصل گسیل شد. حسین نیز به همهٔ سالاران و بندگان فرمان داد تا به بغداد بازگردند، پس گروهی به بغداد بازگشتند. مونس با یاران و وابستگانش به همراه هشتصد مرد از ساجیه سوی موصل روان شد. وزیر فرمان داد

تا زمین‌های مونس و همراهان او فرو ستانند و از این راه دارایی سترگ به چنگ آوژد و این بر جایگاه وزیر نزد مقتدر بیافزود و وزارت او استواری یافت و هر که می‌خواست برکار می‌گمارْد و هر که را نمی‌خواست برکنار می‌کرد. مقتدر بدو لقب عمیدالدوله داد و نام او بر درهم و دینار نقش کرد.

ازکسانی که وزیر سرکار آوژد یکی نیز ابویوسف یعقوب بن محمّد بریدی بود که او را بر بصره و حومهٔ آن فرمان داد. ابویوسف پرداخت پولی را پایندان شد که برای هزینه بصره و حومهٔ آن هم بسنده نبود دیگر چه رسد به گنجخانه، و پرداختِ سی هزار دینار را نیز به وزیر پذْرُفتار شد. چون فضل بن جعفر بن محمّد فرات از پایندان شدن ابویوسف آگاه شد خطای او را در این پذرفتاری یادآور شد و بدو گوشزد کرد که گرد آوردن این باژ نخواهد توانست. ابویوسف پایندان شد که هزینه‌های بصره را برآورَد و سالانه هشتاد هزار دینار نیز به گنجخانه سپرَد. این گزارش به مقتدر رسید و ابویوسف نزد مقتدر جایگاهی نیکو یافت. وزیر [ابویوسف را به سبب پیمان دوم] پی گرفت و ابویوسف روی نهانید و هماره نزد مقتدر از وزیر بد می‌گفت تا آن که هنجار وزیر به تباهی گرایید.

برکناری حسین بن قاسم از وزارت

در این سال حسین بن قاسم از وزارت برکنار شد، زیرا بدهی‌های او فزونی گرفت و هزینه‌هایش فراوانی یافت و این سالْ سرْرسیدِ وام‌های کلانی بود که در سال‌های پیش هزینه کرده بود. هارون بن غریب این گزارش به مقتدر رسانْد و مقتدر خصیبی را به یاری وزیر برگزید. پس چون خصیبی بر سرکار آمد درکارهای وزیر نگریست و چنین یافت که درکار حسابگری مبالغی را به مقتدر چُپانده که راست نبوده است و دَغَل‌کاری در پیش گرفته. مقتدر همهٔ دبیران گرد آوژد تا پرده از ماجرا برگیرند. همهٔ دبیران به درگاه مقتدر آمدند و به راستیِ سخن خصیبی خستو شدند و با وزیرْ چهره به چهره گفتگو کردند. حسین بن قاسم وزیر در ربیع‌الآخر / اپیریل بازداشت شد. وزارت او هفت ماه پایید. در این هنگام مقتدر ابوفتح فضل بن جعفر را به وزارت گماشت و حسین را بدو سپرد، لیک او با حسین به بدی رفتار نکرد.

چیرگی مونس بر موصل

پیش‌تر از رفتن مونس سوی موصل سخن به میان آوردیم. چون حسینِ وزیر از گسیل شدن مونس آگاه شد به سعید و داود، دو پسر حمدان، و برادرزادهٔ آن دو، ناصرالدوله حسن بن عبدالله بن حمدان، نامه‌ای نگاشت و بدیشان فرمود تا به جنگ با مونس برخیزند و از رسیدن به موصل بازش دارند.

مونس در سر راه به بزرگان و سران تازی نامه می‌نوشت و آن‌ها را به همیاری با خود می‌خوانْد و برایشان ارمغان می‌فرستاد و می‌گفت: خلیفه او را به فرمانروایی موصل و دیار ربیعه برگماشته است.

همهٔ بنی‌حمدان به جنگ با مونس گرد آمدند و تنها داود بن حمدان از بهر نیکی مونس بدو از جنگ با وی سر باز زد، زیرا مونس او را پس از پدر در دامان خود پروریده بود و در راستای او نیکی‌ها ورزیده بود. چون او از نبرد با مونس خودداری کرد برادرانش کوشیدند او را با خود همداستان کنند تا آن که داود نیز به جنگ با مونس تن در داد. آن‌ها به داود یادآور شدند که حسین و ابوهیجاء دو پسر حمدان بارها با مقتدر بدی کرده‌اند و اینک ایشان بر آن هستند تا لکّهٔ این رسوایی را بشویند. چون داود پیشنهاد ایشان پذیرفت بدیشان گفت: به خدای سوگند شما مرا به تباهی و ناسپاسی وا می‌دارید و خود را از این آسوده نمی‌بینم که تیری بر گلویم نشیند و زندگی‌ام به پایان رسانَد. چون دو سوی سپاه در هم پیچیدند همان گونه که داود گفته بود تیری بر گلویش نشست و جانش ستانْد. هنگامی که به مونس گفتند داود آهنگ پیکار با تو دارد این سخن نپذیرفت و گفت: چگونه با من پیکار می‌کند و حال آن که من او را از کودکی برگرفتم و در دامانم پروریدم. هنگامی که مونس به موصل نزدیک شد هشتصد سوار همراه خود داشت و بنی‌حمدان سی هزار کس بودند. چون دو سوی سپاه با یکدگر نبرد گزاردند بنی‌حمدان و سپاه بزرگ آنان گریختند و جز داود کس از ایشان کشته نشد. او را لقب مجفجف داده بودند. یکی از سخنسرایان در نکوهش امیری در راستای مجفجف چنین سروده است:

لو کنتَ فی اَلْف اَلْفٍ کُلُّهِمْ بطلٌ　　مِثْلَ المُجَفْجَفِ داودِ بنِ حمدانِ
و تَحتَک الریحُ تَجْری حیثُ تأمُرُها　　وَ فی یمینِک سیفٌ غیرُ خَوّانِ

لَکُنْتَ اوَّلَ فرّارٍ اِلیٰ عَدَنٍ اِذٰا تحرَّکَ سیفٌ مِنْ خُراسٰانِ

یعنی: اگر تو همراه هزار هزار دلاور همچون مجفجف داود بن حَمدان‌باشی و باد به هر کجا تو فرمان دهی وزد و در دست شمشیر کارگر داشته باشی.

آن‌گاه که شمشیری از خراسان به جنبش درآید نخستین کسی خواهی بود که به عَدَن می‌گریزی.

داود از دلاورترین مردم بود. مونس در سوم صفر / پانزدهم فوریه بـه مـوصل در آمد و بر دارایی و سرزمین بـنی‌حمدان چـیره شـد. در ایـن هـنگام بسـیاری از سپاهیان بغداد، شام و مصر، از پیشه‌های گونه‌گون، از بهر نـیکوکاری او بـدیشان سوی او برون شدند و ناصرالدولة بن حمدان بازگشت و با مونس همراه شد. مونس نُه ماه در موصل بمانْد وانگاه آهنگِ آن کرد تا سوی بغداد روان شود.

کشته شدن مقتدر

سپاهیانی که در موصل نزد مونس گرد آمده بودند بدو گفتند: ما را نزد خلیفه بَر، اگر ما را دادْ داد و روزیانه‌مان بپرداخت چه نیکوتر وگرنه با او پیکار خواهیم گزارْد. مونس در شوّال / اکتبر از موصل راهی شد و گزارش آمدن او به سپاه بغداد رسید، پس در میان ایشان هیاهو افتاد و همه، روزیانه خود در خواستند. مـقتدر دارایـی بسیار میان ایشان پخشید، لیک به همهٔ آن‌ها نرسید. مقتدر ابوعلا سعید بن حَمدان و صافی بصری را با سپاهی سترگ سوی سامرّا فرستاد و ابوبکر محمّد بن یاقوت را با دو هزار سرباز به همراه بندگان و فلاخن‌اندازان به کرانهٔ معشوق گسیل داشت.

مونس چون به تکریت رسید پیشسپاهان خویش گسیل داشت. این سپاه چون به معشوق نزدیک شد سربازان ابن یاقوت یکایک پنهانی به بغداد می‌گریختند. ابـن یاقوت چون چنین دید به عُکبرا واپس نشست. مونس پیش رفت و ابن یاقوت و سپاهش باز ماندند و به بغداد بازگشتند. مونس در باب الشماسیه رخت افکنْد و ابن یاقوت و نیروهای دیگر در برابر او سپاه آراستند. مقتدر کوشید تا پسردایی خـود هارون بن غریب را به یورش وا دارد، لیک او سر باز زد و گفت: من از سپاه خود هراسانم، زیرا پاره‌ای از ایشان در شمار یاران مونس‌اند و پاره‌ای از ایشان دیروز از

مرداویج در هم شکسته‌اند، پس می‌ترسم مباد مرا بدو سپارند و خود راه گریز سپرند. مقتدر وزیر را نزد او فرستاد و وزیر چندان پای فشرد تا هارون را به یورش واداشت. پیرامونیان به مقتدر سفارش کردند تا از دارایی خود و مادرش چندان هزینه کند که سپاه خشنود شود و یاران مونس چون از پخشیدن دارایی آگاه شوند از کنار او پراکنده گردند و مونس ناگزیر پای به گریز نهد. مقتدر گفت: برای من و مادرم دارایی‌ای نمانده است.

مقتدر خواست تا به واسط فرود بیاید و از آن جا با سپاهیان پراکندهٔ بصره، اهواز، فارس، کرمان و جز آن نامه‌نگاری کند و بغداد را به مونس وانهد تا آن که سپاه بسنده گرد آورَد و به جنگ با او بازگردد. ابن یاقوت او را از این اندیشه باز داشت و جنگ با مونس را در نگاه او آراست و به او دل داد که هرگاه سپاه او را ببینند همگی سوی او بازگردند. مقتدر با ناخشنودی سخن ابن یاقوت پذیرفت.

مقتدر پروانهٔ جنگ داد و با بیزاری برون شد و فقیهان و قاریان را با قرآن‌های در دست گرفته با خود همراه کرد و برده پیمبر بر پیکر کشید، مردم نیز او را در میان گرفته بودند. او بر تپه‌ای بلند و به دور از جنگ ایستاد و همچنان که ایستاده بود سالاران را که یکی پس از دیگری پروانهٔ پیکار می‌خواستند به رزمگاه گسیل می‌داشت. پس چون پای فشردند او از جای خود به پیش رفت، لیک یارانش پیش از آن که او بدیشان رسد گریختند. مقتدر فرموده بود تا بانگ زنند: هر که یک اسیر آورَد ده دینار پاداش ستانَد و هر که یک سر بیاورد پنج دینار. چون یاران مقتدر گریختند علی بن بُلیق که از یاران مونس بود مقتدر را بدید و از اسب خود فرود آمد و زمین را بوسید و گفت: به کجا می‌روی؟ بازگرد، نفرین خدا بر آن که تو را به رزمگاه کشید. او آهنگ بازگشت کرد که گروهی از بربریان و مغربیان بدیدندش. علی او را به آن‌ها واگذاشت و بدو پشت کرد. آن‌ها بر مقتدر شمشیر آختند. مقتدر گفت: وایتان باد، منم خلیفه. گفتند: ای فرومایه! تو را نیک شناختیم، تو خلیفهٔ ابلیسی، به هر سر پنج دینار و به هر بندی ده دینار ارمغان می‌دهی! یکی از آن‌ها شمشیری بر دوش او زد و مقتدر از اسب به زیر افتاد و دیگری سر او برید. گفته‌اند علی بن بُلیق به یکی از آن‌ها اشاره کرده تا مقتدر را خون بریزد.

مقتدر پیکری سنگین و درشت داشت و چون او را بکشتند سرش ببریدند و بر

چوبی نهادند و هماره تکبیر می‌گفتند و او را نفرین می‌فرستادند و همهٔ جامه‌های او تا پوشش زیرین وی را برکندند و پیکرش را با شرمگاهِ برهنه به کناری افکندند تا آن که مردی برزگر بر او گذشت و پیکرش را با گیاه بپوشانْد و همان جا را بکنْد و او را به خاک سپرد و گورش گم شد.

مونس در راشدیه بود و به رزمگاه نیامده بود. پس چون سر مقتدر را نزد او بردند گریست و بر سر و چهره زد و گفت: ای تبهکاران! آیا شما را چنین فرمان داده بودم! وانگاه گفت: او را کشتید و این فرجام کار او بود، به خدای، خون ما همه ریخته خواهد شد، کمترین چیزی که گناه شما را آسان کند این است که بگویید از سرِ خطا و نشناخته خون او ریختید.

مونس سوی شمّاسیه رفت و کس به کاخ خلیفه فرستاد تا از یغماگری در آن جا جلوگیرد. عبدالواحد بن مقتدر، هارون بن غریب، محمّد بن یاقوت و دو پسر رائق به مدائن گریختند. این رفتار مونس مایهٔ جسارت کرانه‌داران بر خلفا شد و بر چیزهایی آز ورزیدند که از اندیشهٔ آن‌ها نمی‌گذشت و شکوهِ خلیفه از میان رفت و کار خلافت چندان سستی پذیرفت که چند و چونیِ آن گفته خواهد آمد.

از آن جا که مقتدر کار خلافت را بسیار وا می‌نهاد و زنان و غلامان در خلافت پادرمیانی می‌کردند و در هزینه‌ها زیاده‌روی می‌کرد و وزیران را کنار می‌زد یا بر سر کار می‌آوَرْد کرانه‌داران و کارگزاران به آز می‌افتادند و سر از فرمان او برمی‌تافتند.

از هزینه‌های بیهوده و زیادهٔ او تباه کردن بیش از هفتاد هزار هزار دینار بود که در شمار هزینه‌های معمول شمرده نمی‌شود و اگر روزگار خلافت او را با خلافت برادرش مکتفی و پدرش معتضد بسنجیم میان آن‌ها ناسازگاری بسیار می‌یابیم. خلافت مقتدر بیست و چهار سال و یازده ماه و شانزده روز پایید و در سی و هشتمین زمستان از سالزاد او زندگی‌اش پرپر شد.

خلافت قاهر بالله

کشته شدن مقتدر بر مونس گران آمد و گفت: اندیشهٔ نیکو آن است که فرزندش ابوعبّاس احمد را به گاه خلافت نشانیم، زیرا او میوه‌ای است که خود پروریده‌ام،

کودکی خردمند است که از دین و بخشش بهره دارد و به آنچه می‌گوید پایبند است و هرگاه بر اورنگ خلافت نشیند مادربزرگ او، مادر مقتدر، برادران و بندگان او دارایی خود به وی دهند و دیگر برای کشته شدن مقتدر دو بُز هم شاخ به شاخ نخواهند شد. ابویعقوب اسحاق بن اسماعیل نوبختی بر مونس خرده گرفت و گفت: پس از این همه رنج و پریشانی از خلیفه‌ای آسوده شده‌ایم که مادر و خاله و بندگانش کار خلافت را می‌گرداندند و اینک باز به همان هنجار بازگردیم! به خدای سوگند خشنود نخواهیم شد مگر آن که مردی بر سرکار آید سامان یافته که خویش و ما را بگرداند. او آن اندازه بر این خواست پای فشرد که مونس از اندیشهٔ خود بازگشت. در این میان از ابومنصور محمّد بن معتضد نام برده شد و مونس پذیرفت. نوبختی با سُم‌های خود مرگ خود را در خاک جستجو می‌کرد[1]. زیرا قاهر [همان کسی که او پیشنهاد و نامزد کرد] او را کشت، و این گفته خواهد آمد. «چه بسا چیزی را دوست بدارید و آن برای شما بدی باشد»[2].

مونس فرمود تا محمّد بن معتضد را بیاوردند و در بیست و هشتم شوّال / چهارم نوامبر دست او به بیعت فشردند و لقب قاهر بالله بدو دادند. مونس خلافت او و بیعت با وی را خوش نمی‌داشت و می‌گفت: من به بدکاری و بدسگالیِ او آگاهم، لیک چاره ندارم.

چون به قاهر بیعت سپردند مونس خلیفه را در بارهٔ خود و پرده‌دارش بُلیق و علی بن بلیق سوگند داد و زنهارنامهٔ خلیفه بگرفتند. خلافت رو به راه شد و مردم به قاهر بیعت سپردند و او ابوعلی بن مقله را که در فارس بود به وزارت گماشت و او را به درگاه خواند. علی بن مُقله برگاه وزارت نشست. قاهر علی بن بلیق را هم حاجب و دربان خود نمود وانگاه به کندوکاو از فرزندان و کسان پنهان مقتدر پرداخت و از مادر مقتدر که به تازگی به بیماری خشکاَماری[3] گرفتار شده بود بازجویی آغازید. بیماری وی زور گرفت و چون شنید فرزندش را با شرمگاه برهنه رها کرده‌اند زاریِ بسیار کرد و از خوراک و نوشاک دست شست، چندان که نزدیک بود بمیرد. زن‌ها

---

۱. برگردان مثلی است چنین: و کان النوبختی فی ذلک کالباحث عن حتفه بظلفه ـ م.
۲. بقره / ۲۱۶؛ وَ عسیٰ اَنْ تُحِبُّوا شیئاً وَ هُوَ شَرٌّ لَکُم.
۳. خشکاَماری: بیماری‌ای که آدمی از تشنگی نمی‌رهد.

بدو پند دادند تا سرانجام پذیرفت اندکی نان و نمک خورَد.

آن گاه قاهر او را به درگاه خوانْد و از دارایی‌اش پرسش کرد. مادر مقتدر به اندکی جامه و آرایه خستو شد، لیک به داشتن زر و سیم خستو نشد. قاهر او را به سختی بزد و از یک پای بیاویخت و جاهای آسیب‌پذیر پیکر او را سخت زد و آزار رساند. او سوگند خورد که جز آنچه گفته ندارد. او گفت: اگر من دارایی‌ای می‌داشتم نمی‌گذاشتم فرزندم را خون بریزند، و بدین سان به داشتن چیزی خستو نشد.

قاهر دارایی‌های همهٔ پیرامونیان و یاران مقتدر را فرو ستانْد و مادر مقتدر را بیاورد تا در برابر قاضیان و دادگران گواهی دهد تمام موقوفات خود را باطل کرده و به قاهر پروانهٔ فروش آن‌ها را می‌دهد، لیک مادر مقتدر پروانه نداد و گفت: من آن‌ها را در راه کارهای نیک و خرید مشک برای باشندگان مکّه، مدینه و مرزها و ناتوانان و مستمندان وقف کرده‌ام، و من نه لغو کردن آن‌ها را روا می‌دانم نه فروش آن‌ها را و قاهر تنها می‌تواند زمین‌های مرا بفروشد. چون قاهر این بدانست قاضیان و دادگران بخوانْد و آن‌ها را بر خود گواه گرفت که همهٔ موقوفات مادر مقتدر را لغو کرده است و می‌تواند همهٔ آن‌ها را بفروشد و آن‌ها همه را با دیگر کالاها بفروخت و سپاهیان آن‌ها را در برابر روزیانهٔ خود برداشتند. قاهر فرمان داد تا بر خانه‌ای یورش برند که گزارش کرده بودند فرزندان مقتدر در آن پنهان شده‌اند. آن‌ها از این خانه ابوعبّاس راضی، هارون، علی، عبّاس، ابراهیم و فضل را گرفتند و به کاخ خلیفه بردند و دارایی بسیاری از آن‌ها فرو ستانده شد. علی بن بلیق آن‌ها را به دبیر خود حسن بن هارون سپرد و حسن با ایشان نیکورفتاری کرد.

ابوعلی بن مقله همچنان بر اورنگ وزارت ببود و هر که را می‌خواست برکنار می‌کرد یا بر سر کار می‌آوَرْد. او گروهی از کارگزاران را دستگیر کرد و فرزندان بُریدی را نیز گرفت و همه را از کار برکنار کرد و دارایی‌هاشان ستانْد.

رسیدن وشمگیر به برادرش مرداویج

در این سال مرداویج پیکی پیِ برادرش وشمگیر که در گیلان بود فرستاد و او را سوی خود خوانْد. پیک او ابن جعد نامیده می‌شد. او می‌گوید: مرداویج مرا فرستاد

و فرمانم داد تا با مهر و نرمی برادرش وشمگیر را سوی وی بَرم. پس چون به گیلان رسیدم او را جستم. مرا سوی او ره نمودند. او با گروهی سرگرم کاشت برنج بود، پس چون مرا دیدند با پای برهنه و با شلوارهایی با وصله پیلهٔ رنگارنگ و جامه‌هایی ژنده سوی من آمدند. من بر وشمگیر درود فرستادم و نامهٔ برادرش بدو دادم و او را از فرمانروایی و دارایی‌های برادرش آگاهاندم. در این هنگام با دهان خود بر ریش برادرش گوزی فرستاد و گفت: او جامهٔ سیاه بر تن کرده و تن به خدمت سیاه‌پوشان داده. خواستهٔ او از این سخن خلفای بنی‌عبّاس بود.

من چندان او را امیدوار کردم و به آزش افکندم که همراه من بیامد. چون به قزوین رسیدیم کوشیدم تا جامهٔ سیاه بر تن او کشم. او در آغاز سر باز زد، لیک در فرجام تن در داد. ابن جعد می‌گوید: از نادانیِ او چیزها دیدم که از بازگفت آن شرم دارم، وانگاه بخت بدو روی آوَرْد و در تدبیر کشورداری و گرداندن کار مردم از شناخته‌ترین شاهان گشت.

یاد چند رویداد

در این سال قاضی ابوعمر محمّد بن یوسف بن یعقوب بن اسماعیل بن حمّاد بن زید که دانشی‌مردی فرهیخته و خردمند بود و ابوعلی حسین بن صالح بن خیزُران، فقیه شافعی، که پارسایی پاکدامن بود که برای قضا می‌خواستندش و او از پذیرش آن سر باز زد هر دُوان سوی ایزد یکتا دَوان شدند.

در همین سال ابونعیم عبدالملک بن محمد بن عدی، فقیه شافعی جرجانی (گرگانی) بشناخته به استرآبادی دیده بر هم نهاد.

رویدادهای سال سیصد و بیست و یکم هجری
(۹۳۳ میلادی)

گزارش عبدالواحد بن مقتدر و همراهان او

پیش‌تر یادآور شدیم که عبدالواحد بن مقتدر، هارون بن غریب، مفلح، محمّد بن یاقوت و دو پسر رائق پس از کشته شدن مقتدر به مدائن گریختند. آن‌ها سپس روی به سوی واسط آوردند و در آن جا ماندگار شدند و [چون نیرومند شدند] مردم از ایشان می‌هراسیدند. نخست هارون بن غریب به بغداد نامه‌ای نوشت و زنهار خواست و پیشنهاد کرد اگر زمین‌هایش آزاد گردد و از زمین‌هایی که اجاره کرده چشم پوشند سیصد هزار دینار می‌پردازد و مالیات‌های پرداخت نشدهٔ زمین‌هایش را به گنجخانه می‌پردازد. قاهر و مونس پیشنهاد او را پذیرفتند و برای او زنهار نامه فرستادند و حومه ماه کوفه، سَبَذان و مهرجان قذَق را زیر فرمان او نهادند و او راهی بغداد شد.

عبدالواحد بن مقتدر با همراهان خود از واسط برون شد و روی سوی شوش و بازار اهواز نهاد و مالیات‌ها بگرفت و کارگزاران را راند و در اهواز ماندگار شد. مونس سپاه کلانی سوی او گسیل داشت و این سپاه را زیر فرمان بُلیق نهاد.

آن که ایشان را در فرستادن سپاه برانگیخت ابوعبدالله بریدی بود. او که از زندان آزاد شده بود آن‌ها را از فرجام وا نهادن عبدالواحد و همراهان او بیم داد. بریدی به شتاب پنجاه هزار دینار برای بسیج سپاه بپرداخت و در برابر آن فرمانروایی اهواز بخواست تا همین که در اهواز جایگیر شود به شتاب ماندهٔ هزینه را بپردازد. مونس آماده‌باش داد و آن دارایی را هزینه کرد و آن سپاه با ابوعبدالله گسیل شد.

محمّد بن یاقوت در هزینه کردن دارایی‌ها و نهادن بایدها و نبایدها تکروی کرد و از همین رو از نگاه سالاران و سربازان خود بیفتاد. چون سپاه مونس به واسط نزدیک شد سالاران همراه محمّد بن یاقوت آنچه در دل داشتند آشکار کردند و او را وانهادند. چون بُلیق به شوش رسید عبدالواحد و محمّد بن یاقوت از اهواز گریختند و به شوشتر رفتند. قراریطی که در سپاه محمّد بن یاقوت بود با باشندگان اهواز آن کرد که کس نکرده بود، دارایی‌هاشان به یغما برد و هر که هر چه داشت فرو ستانْد و باشنده‌ای در اهواز از تبهکاری او و هم‌پالکی‌هایش در امان نماند.

عبدالواحد و ابن یاقوت در شوشتر رخت آویختند و سالاران و سربازان این دو با زنهار به بلیق پیوستند. مفلح و مسرور خادم همراه عبدالواحد بماندند. این دو به محمّد بن یاقوت گفتند: تو با دارایی و مردان خویش در این شهر پناه داری، لیک ما را نه دارایی است نه سربازی و همراهیِ ما برای تو سوز دارد تا سود. ما بر آن هستیم تا برای خود و عبدالواحد بن مقتدر زنهار بگیریم. محمّد بن یاقوت به آن دو پروانه داد. آن دو نامه‌ای به بُلیق نوشتند و بلیق به آن‌ها زنهار داد. آن‌ها سوی بلیق رفتند و محمّد بن یاقوت تنها بمانْد و خود بباخت و درکار خویش سرگردان گشت. پس او و بُلیق نامه‌نگاری کردند و پیمان بر آن شد تا او سوی بلیق برون شود بر این قرار که مونس و قاهر [خلیفه] بدو زنهار دهد و زنهار از مونس و قاهر را بلیق برای او پایندان شود. بلیق پذیرفت و سوگند خورد و محمّد بن یاقوت همراه او به بغداد رفت و ابوعبدالله بریدی بر همهٔ آن سامان فرمان یافت و ستم در پیش گرفت و دارایی بازرگانان بستانْد و با باشندگان آن چنان کرد که فرنگان نمی‌کردند و کس از رفتار او جلو نمی‌گرفت. بریدی دینی هم نداشت که جلوگیر او باشد. برادران او نیز به قلمرو خود بازگشتند. چون عبدالواحد و محمّد بن یاقوت به بغداد رسیدند قاهر پیمان محمّد بن یاقوت بداشت و زمین‌های عبدالواحد بدو بازگردانْد و از ستاندن دارایی مادرش و آزار او چشم پوشید.

پریشانی پیوند مونس و یارانش با قاهر

در این سال مونس مظفّر و بُلیق حاجب و فرزندش علی و ابوعلی بن مقلهٔ وزیر از قاهر رمیدند و بر او و پیرامونیانش تنگ گرفتند.

چگونگیِ آن چنین بود که چون محمّد بن یاقوت در درگاه قاهر پیشی یافت و جایگاهش والایی گرفت و قاهر در نهان با او رأی می‌زد علی بن مقله از بهر دشمنی که با محمّد بن یاقوت داشت پریشان شد و به مونس گفت که محمّد نزد قاهر از او بد می‌گوید و عیسی پزشک میان آن دو [قاهر و محمّد بن یاقوت] گزارش دادوستاد می‌کند. مونس علی بن بلیق را برای فرا خواندن عیسی پزشک بفرستاد و او عیسیٰ را نزد قاهر یافت و در همان جا او راگرفت و نزد مونس برد و مونس او را در دم به موصل فرستاد. همه در نابودی محمّد بن یاقوت همداستان شدند. او در چادرش در لشکرگاه بود که علی بن بلیق با سربازانش بر او یورش آورد تا کارش بسازد، لیک او را پنهان یافت، پس یارانش دارایی‌های محمّد بن یاقوت را به یغما بردند آن هم به روزی که وی روی نهانیده بود.

علی بن بُلیق، احمد بن زیرک را بر کاخ خلیفه گمارْد و او را فرمود تا بر قاهر تنگ گیرد و هر کس راکه به کاخ در می‌آید یا از آن برون می‌شود بازرسی کند و روپوش از چهرهٔ زنان برگیرد و اگر نامه‌ای همراه کسی یافت آن را به مونس رسانَد. احمد بن زیرک نیز چنین می‌کرد و از پیش خود بر این کارها می‌افزود، تا آن که روزی برای خلیفه شیر می‌بردند و احمد دست خود در شیر کرد تا نامه‌ای در آن نهفته نباشد. بلیق هر کس چون مادر مقتدر و جز او راکه در کاخ بود در خانهٔ خود زندانی کرد و روزیانهٔ پیرامونیان او را برید.

مادر مقتدر، از آن جاکه قاهر وی را به سختی زده بود، بیماریش زورگرفت. علی بن بلیق او راگرامی داشت و به مادر خود سپرد. و در درمانش کوشید ولی سودی به بار نیاورد و مادر مقتدر در جمادی‌الآخره / ایپریل بمرد. او هنگام مرگ ارجمند و بی‌نیاز بود. او درگور خود در رصافه به خاک سپرده شد.

علی بن بُلیق همچنان بر قاهر تنگ می‌گرفت و قاهر می‌دانست که پرخاش او به علی بن بُلیق سودی نخواهد داشت و هر چه علی می‌کند به فرمان مونس و ابن مقله است، پس در اندیشه شد تا برای این گروه چاره‌ای بیابد.

او از بدسگالی طریف سبکری و بشریٰ، غلام مونس، به بلیق و فرزند او علی آگاه بود و می‌دانست که این دو به جایگاه بلیق و علی رشک می‌ورزند، پس آن دو را بر بلیق و فرزندش بیاغالید. قاهر همچنین می‌دانست که بیشتر تکیهٔ مونس و بلیق به

سپاه ساجیه، یاران یوسف بن ابی‌ساج و بندگانی است که بعداً به آن دو پیوسته بودند. این دو در موصل به این سپاه امیدها داده بودند که هیچ یک را برنیاوردند. قاهر پیکی در پی آن‌ها فرستاد و ایشان را بر مونس و بلیق بیاغالید و سوگند خورد آنچه را آن دو امید داده و برنیاورده بودند خود برآوَرَد. بدین سان سپاه ساجیه دل‌چرکین شدند. قاهر آن گاه کس در پی ابوجعفر محمّد بن قاسم بن عُبیدالله فرستاد که از یاران ابن مقله بود که همواره ابن مقله با او رایزنی می‌کرد. قاهر به ابوجعفر نوید وزارت گزارْد. ابوجعفر، قاهر را ازگزارش‌ها آگاه می‌کرد و ابن مقله آگاه شد که هنجار قاهر دگرگون شده و می‌کوشد بر او و مونس و بلیق و فرزند او و حسن ابن هارون توطئه بچیند. ابن مقله همهٔ آن‌ها را آگاهانْد.

دستگیری مونس و بلیق

در شعبان / جولای این سال قاهر بالله بلیق و پسر او را به همراه مونس مظفّر دستگیر کرد.

چگونگی آن چنین بود که چون ابن مقله اندیشهٔ قاهر را در ریشه‌کن کردن مونس و بلیق به آگاهی ایشان رسانْد و آن‌ها را بیم داد، همگی ترسیدند و در برکناری قاهر کوشیدند و با یکدگر همداستان شدند تا ابواحمد بن مکتفی را به جانشینی او نشانند و پنهانی او را به خلافت رساندند. بلیق و فرزندش علی و ابوعلی بن مقلهٔ وزیر و حسن بن هارون برای او سوگند یاد کردند و دستش به بیعت فشردند. آن گاه مونس را بیاگاهاندند. مونس بدیشان گفت: من در پلشتی و پلیدی قاهر دودل نیستم و از آغاز خلافت او را خوش نمی‌داشتم و پسر مقتدر را پیشنهاد کردم و شما نپذیرفتید و اینک درکوچک شمردن او زیاده‌روی می‌کنید و او نیز از سرِ پلیدی بر این هنجار شکیب می‌ورزد تا برای شما دسیسه‌ای بچیند، پس شتاب مکنید تا با او اُخت شوید و او نیز با شما اُخت شود تا بدین سان سالارانی را که از ساجیه و سنگ‌اندازان با او همراهی کرده‌اند شناسایی کنیم، وانگاه بدین کار پردازید. علی بن بلیق و حسن بن هارون گفتند: این کارها لازم نیست، زیرا پرده‌داران و کاخ در دست ماست و ما در دستگیری او به یاری هیچ کس نیازی نداریم و او همچون پرنده‌ای در

قفس گرفتار است.

بدین سان همه درکار برکناری قاهر شتاب می‌کردند تا آن‌که روزی بلیق از اسب به زیر اوفتاد و زخم برداشت و خانه‌نشین شد. پسر او علی بـا ابـوعلی بـن مـقله همداستان شد و برکناری قاهر را در نگاه مونس آراستند و انجام آن را ناچیز جلوه دادند. مونس به آن دو پروانه داد. آن دو هم‌سخن شدند چنین وانـمود کـنند کـه ابوطاهر قرمطی با سپاهی کلان به کوفه درآمده است و علی بن بلیق با لشکری سوی او روان است تا او را از درونشد به بغداد باز دارد، و چون علی بن بلیق به درگاه قاهر درآمد تا با او بدرود گوید و پروانهٔ فرماندهی گیرد قاهر را دستگیر کند.

چون هر دو بر این سخن هم‌زبان شدند ابن مقله در میان مردمان نشست وانگاه به ابوبکر بن قرابه گفت: آیا می‌دانی قرمطی با شش هزار رزمنده تا دندان مسلّح به کوفه اندر شده؟ ابوبکر گفت: نه. ابن مقله گفت: نمایندگان ما گزارش آن را برایمان نگاشته‌اند. ابوبکر گفت: این دروغ است و نشدنی، همسایهٔ ما مردی کوفی است و همین امروز نامه‌ای با کبوتر دریافت کرده که گویای آرامش کوفه است. ابـن مـقله گفت: سبحان الله، آیا شما به گزارش‌ها آگاه‌تر از مایید؟ ابوبکر خاموش ماند. ابن مقله نامه‌ای به خلیفه نوشت و او را از این گزارش بیاگاهانْد. او به قاهر نوشت: من برای علی بن بلیق سپاهی بسیجیده‌ام تا همین امروز راهی شود، او پس از نیمروز به بارگاه می‌آید تا سرورمان هر چه خواهد بدو فرماید. قاهر سـپاس‌نامه‌ای بـرای او نگاشت و پروانهٔ حضور به ابن بلیق داد. نامهٔ قاهر هنگامی رسید که ابن مقله خواب بود، پس نامه را به کناری افکندند و بدو نرساندند. چون ابن مقله از خواب بیدار شد نامه‌ای دیگر چونان نامهٔ نخستین نوشت. قاهر این هنجار را زشت شمرد، زیرا پاسخ آن نامه را پیش‌تر نگاشته بود، پس ترسید که مباد فریبی درکار باشد.

قاهر در همین اندیشه بود که نامه‌ای از طریف سبکری دریافت که در آن نوشته بود برای خلیفه سفارشی دارد که برای رساندن آن ناچار با جامهٔ زنان بیامده. قاهر نزد او رفت و طریف همهٔ ماجرا را به آگاهی او رسانْد و بدو گفت که ابن بلیق بر آن است تا هنگام درونشد به درگاه او را دستگیر کند و این که همهٔ آن‌ها دست احمد بن مکتفی را به بیعت فشرده‌اند. قاهر چون این بشنید هوشیاری در پیش گرفت و پیک سوی سپاه ساجیه، که پراکنده بودند، فرستاد و همه را در دهلیزها و گـذرگاه‌ها و

ایوان‌های کاخ نهانید. علی بن بلیق به هنگام عصر بیامد. او میْ گسارده بود و شمار اندکی بنده با سلاحی ناچیز با قایقی همراه آورده بود. علی گروهی از سپاهش را فرمود تا نزدیکی درِکاخ همچنان سواره بمانند. او از قایق برون آمد و پروانهٔ درونشد خواست. قاهر بدو پروانه نداد. علی خشمگین شد و درشتگویی کرد وگفت: او باید مرا دیدار کند، چه بخواهد، چه نخواهد.

چنان که پیش‌تر گفته آمد قاهر سپاه ساجیه را در کاخ جای داده بود. قاهر این سپاه را فرمود تا علی را برانند و بر او و پدرش دشنام دهند. آن‌ها شمشیر آختند و همگی سوی او شتافتند، یاران علی گریختند و او خود را به درون قایق افکند و در دم سوی باختر شتافت و روی بنهانید. این گزارش به ابن مقله رسید. او و حسن بن هارون نیز روی نهانیدند.

چون طریف این گزارش بشنید با یاران خود بر اسب جهید و خود را با جنگ‌افزار به کاخ خلیفه رسانید، و قاهر در میان یاران خود بایستاد و کار بر علی بن بلیق و یارانش گران شد و بلیق آنچه را بر پسرش رفته بود زشت شمرد و به سپاه ساجیه دشنام داد وگفت: باید سوی کاخ خلیفه روم، اگر سپاه ساجیه این کار را بدون فرمان کرده باشند با آن‌ها آن کنم که سزامند آنند و اگر با فرمان بوده باشد سبب را از خلیفه جویا خواهم شد.

او با همهٔ سالارانی که در سرای مونس بودند به کاخ آمد، لیک قاهر او را دیدار نکرد و فرمود تا او را دستگیر کنند و به زندان افکنند، نیز فرمود تا احمد بن زیرک، فرمانده پاسبانان، را نیز دستگیر کنند. همهٔ سپاه در کاخ قاهر گرد آمده بودند. قاهر کس به میان سپاه فرستاد و دل ایشان را آسوده گرداند و نوید افزایش جامگی به آن‌ها داد. او بدیشان گفت که گروه دستگیر شده بر پایهٔ گناه خود گرفتار شده‌اند و او همهٔ آن‌ها را رها خواهد کرد و خواهد نواختشان، و بدین سان سربازان از کاخ او برفتند. قاهر نامه‌ای به مونس نوشت و از او خواست به درگاه آید تا پیرامون کیفر دستگیر شدگان با او رأی زند. قاهر به مونس نوشته بود که وی را چونان پدر می‌پندارد و این که دوست ندارد کاری را بدون آگاهی او انجام دهد. مونس از آمدن پوزش خواست و یارانش او را از رفتن به کاخ بازداشتند.

چون فردا شد قاهر، طریف سبکری را به درگاه خوانْد و انگشتری خویش بدو

داد و گفت: من آنچه را مقتدر به فرزندش محمّد واگذارده بود به فرزندم عبدالصمد وا می‌نهم و پیشکاریِ او و فرماندهی سپاه و فرماندهی فرماندهان و سرپرستی گنجخانه‌ها را به تو می‌سپارم، چنان‌که پیش‌تر زیر فرمان مونس بود. اینک به سرای او روان شو و به کاخش آور، زیرا تا آن هنگام که وی در سرای خویش است تباهی‌طلبان همواره آهنگ او خواهند کرد، و شاید آشوبی بیافرینند، ولی او در این جا آسوده خواهد بود و یارانش که همه روزه خدمت وی می‌کنند در کنارش خواهند بود.

طریف سوی سرای مونس رفت. یاران سراپا مسلّح مونس در کنارش بودند، ولی پیری و سستی بر او چیره گشته بود. یاران مونس از طریف پیرامون چند و چون ماجرا پرسش کردند و طریف از بدکرداری بُلیق و پسرش گزارش داد و همهٔ یاران مونس آن دو را دشنام دادند. طریف به آن‌ها گفت که برای همگی از قاهر زنهار ستانده است. آن‌ها خاموش ماندند. طریف نزد مونس رفت و از او خواست به درگاه قاهر رود. طریف بدو گفت: اگر دیرْکاری کنی قاهر به آز خواهد اوفتاد، لیک اگر تو را خواب بیابد تو را از خواب بیدار نخواهد کرد. طریف بر پایهٔ آنچه گفته خواهد آمد با مونس و یارانش خوب نبود. و می‌خواست که او گرفتار و نابود شود. مونس سوی مقتدر روان شد و چون به درگاه رسید قاهر او را دستگیر کرد و به زندان انداخت و از دیدار او سر باز زد.

طریف می‌گوید: چون قاهر را از آمدن مونس آگاه کردم پیکرش بلرزید و رنگش دگرگونه شد و از میان بستر خویش جهید و من ترسیدم از مونس سخنی بگویم و همان جا دانستم به کژراهه رفته‌ام و انگشت پشیمانی به دندان خاییدم و بیگمان شدم که به زودی من نیز به آن‌ها خواهم پیوست و این سخن مونس را به یاد آوردم که او کم‌خرد، بدکردار و جسور و تبهکار است، لیک کار خدا را گریزی نیست.

ابن مقله نه ماه و سه روز برگاه وزارت ببود. و زان پس قاهر در شعبان / جولای ابوجعفر محمّد بن قاسم بن عبیدالله را به وزارت گمارْد و بر او خلعت پوشانْد.

قاهر کسانی را فرستاد تا خانه‌های مونس، بُلیق، پسرش علی، ابن مقله، احمد بن زیرک و حسن بن هارون را فرو ستانند. او چارپایان ایشان را نیز بگرفت و کس بر خانوادهٔ آن‌ها نهاد. او پیکی را سوی عیسیٰ پزشک در موصل فرستاد و او را به درگاه

خواند و فرمود تا سرای ابن مقله به یغما برند و آن را خوراک آتش کنند، پس سرای او و وابستگانش را به تاراج بردند و سرای او بسوختند. در این هنگام محمّد بن یاقوت [که پنهان بود] روی نمود و حاجب خلیفه شد، لیک همین که دریافت طریف سبکری و سپاه ساجیه بدو بدبین‌اند سوی پدر خود در فارس گریخت و روی نهانید. قاهر بدو نامه‌ای نوشت و او را از بهر گریز شتابانش نکوهید و اهواز را زیر فرمان او نهاد.

چگونگی گرایش طریف سبکری و سپاه ساجیه و سنگ‌اندازان به قاهر و توطئه بر مونس و بُلیق و پسرش چنین بود که: طریف از بلندمرتبه‌ترین سالاران مونس بود و بُلیق و پسرش خدمت مونس می‌کردند و دست او را بوسه می‌رساندند. پس چون قاهر بر سرکار آمد بلیق و پسرش جایگاهی والا یافتند و چنان که گفتیم در حکومتِ قاهر باید و نباید می‌نهادند. ابن بُلیق، طریف را وا نهاد و بیشتر قلمرو او را بستانْد. چون بی‌کاری طریف درازا یافت بُلیق از او شرم کرد و از وی هراسید و بر آن شد تا او را بر مصر فرمان دهد تا هم حقّش را پرداخته باشد هم او را دورکرده باشد تا از او و یارانش آسوده مانَد. او این سخن به ابوعلی بن مقلۀ وزیر بگفت و وزیر سخن بلیق را پسندیده یافت. بلیق از طریف پوزش خواست که بی‌کاریش درازا یافته است و او را از فرمانروایی مصر آگاه گردانید و طریف سپاس او بگزارْد، ولی علی بن بلیق از انجام این فرمان جلو گرفت و خود فرمانروایی آن جا را عهده‌دار شد و نماینده‌ای از سوی خود بدان سامان فرستاد و بدین سان طریف کمر به دشمنی آن‌ها بست و به کمین نشست.

سپاه ساجیه، توان و بازوی مونس بودند که با او به موصل رفتند و همراه او با مقتدر پیکار گزاردند. مونس بدیشان نوید افزایش روزیانه گذارده بود، ولی چون مقتدر کشته شد سپاه ساجیه از مونس پیمان‌داری ندیدند. ابن بُلیق نیز از او برید و از سپاه ساجیه روی‌گردان شد.

یکی از سپاهیان ساجیه بنده‌ای سیاه بود که صندل نامیده می‌شد. او از سالاران این سپاه شمرده می‌شد و باز خود او بنده‌ای داشت که مؤتمن خوانده می‌شد. او این بنده را بفروخت. این بنده پیش از خلافت قاهر بدو پیوست و چون قاهر بر اورنگ خلافت نشست این بنده را پیشی داد و او را عهده‌دار رساندن نامه‌های

خویش کرد. هنگامی که قاهر به بدرفتاری ابن بلیق گرفتار آمد چونان غرقابه‌ای بود که به هر گیاهی چنگ در می‌انداخت. قاهر که دانا و فریبکار بود مؤتمن را فرمود تا نزد صندل ساجی -که او را فروخته بود- رود و از قاهر گِله گذارَد، اگر او گِلهٔ مؤتمن نپذیرفت ماجرای قاهر و رنج او از بلیق و پسرش را بدو واگویه کند و اگر جز آن دید خاموشی ورزد و هیچ نگوید. مؤتمن نزد او رفت و همان کرد.

چون مؤتمن از قاهر گله گذارْد صندل بدو گفت: قاهر در کدامین کار خلیفه است تا بر تو ببخشد و فراخ گیرد؟ اگر خدای خلیفه را از دست این تبهکار [بلیق] رهایی دهد من و دیگران به تو نیازمند خواهیم بود و من با خدا پیمان می‌بندم که اگر خلیفه بر سر کار آید روزه گیرم و صدقه بپردازم که بدین سان خلیفه آسودگی خواهد یافت و زان پس ما را از این نفرین شده آسوده خواهد کرد.

مؤتمن این سخن را برای قاهر بازگفت و قاهر به دست مؤتمن ارمغان گرانسنگی از خوشبویه و جز آن برای همسر صندل فرستاد و به مؤتمن گفت: این ارمغان را هنگامی به همسر صندل می‌رسانی که صندل در کنار او نباشد و به همسر او می‌گویی: خلیفه چیزهایی را میان ما پخشیده و این بهرهٔ من است که به تو ارمغان می‌کنم. مؤتمن نیز چنین کرد و همسر صندل آن را پذیرفت. خلیفه به مؤتمن گفت: پیامد این کار را وارس. مؤتمن نزد همسر صندل رفت و تأثیر آن ارمغان را جویا شد. همسر صندل گفت. فلان و بهمان گرد آمده بودند -و شش تن را نام برد- و ارمغان تو به من را دیدند و از آن خوشبویه به خویش پاشیدند و برای خلیفه دعا کردند.

در همین میان صندل بیامد و مؤتمن را نزد همسر خود یافت و از او سپاس گزارْد و از حال خلیفه جویا شد و او را ستود و بخشنده، خوش‌رفتار و استوار در دین بخواندش. آن گاه صندل گفت: ابن بلیق خلیفه را بی‌دین می‌داند و کارهای زشتی بدو نسبت می‌دهد. مؤتمن سوگند خورد که این سخن‌ها نابجا و دروغ است.

و زان پس قاهر فرمود تا مؤتمن نزد همسر صندل برود و او را نزد پیشکار [زن] قاهر بیاورد. همسر صندل با جامهٔ ماما که پیرامونیان قاهر با آن اُخت بودند بیامد. او چونان مامایی برای معاینهٔ زن آبستنی یک شب در کاخ ابن طاهر بماند وانگاه قاهر نامه‌ای را با او برای همسر و دیگر سالاران ساجیه بفرستاد و با دستخط خود نوید افزایش زمین و کنیز بدیشان گذارْد و به همسر صندل نیز پولی بداد. همسر صندل

نزد شوی خود بازگشت و همهٔ گزارش‌ها را بدو رسانْد. ابن بلیق را آگاهاندند که زنی از کاخ ابن طاهر به کاخ خلیفه رفته و از همین رو دیگر ابن بلیق به هیچ زنی پروانهٔ درونشد نمی‌داد مگر آن که دیده و شناخته شود.

سپاه ساجیه را سالاری بود سیما نام که همگان سخن او را می‌پذیرفتند. صندل و همراهیانش گزارش ماجرا را به آگاهی سیما رساندند، زیرا بدو نیاز داشتند و او را از نامه قاهر آگاه کردند. سیما گفت: این کار درست است و فرجام آن نیکوست، ولی باید گروهی از یاران بانفوذ بلیق و مونس درکار دست داشته باشند و همگی بر طریف سبکری همداستان شدند و گفتند: او هم بسیار خشمگین است. پس نزد مونس رفتند و گفتند: اگر استاد ـ او را با این صفت می‌خواندند ـ کار خود را راهبری می‌کرد ما به خواست خود می‌رسیدیم، لیک مونس درکار سستی ورزید و ابن بلیق بر کار سوار شد و در کارها خودکامگی ورزید. آن‌ها طریف را بارها بیش از خود خشمگین یافتند، پس آهنگ خویش بدو گفتند و او سخن ایشان بپذیرفت، ولی همهٔ آن‌ها را سوگند داد تا به مونس و بلیق و پسرش هیچ گزندی در جان و مال نرسانند و بلیق و پسرش را تنها خانه‌نشین کنند و در جایگاه مونس دگرگونی پدید نیاورند، آن‌ها نیز سوگند خوردند و طریف هم بر همداستانی با ایشان سوگند یاد کرد، آن گاه فرمود تا خواسته‌های او را برای قاهر بنویسند و آن‌ها همهٔ ماجرا را برای قاهر نوشتند و قاهر هر چه خواسته بودند پذیرفت و چنین افزود که: با مردم نماز خواهد گزارْد و به روز آدینه خطبه خواهد خوانْد و درکنار مردم به خانهٔ خدا خواهد رفت و همدوش با آن‌ها پیکار خواهد گزارْد و برای مردم خواهد نشست و درکار ایشان خواهد نگریست و دادِ آن‌ها خواهد رسید و دیگر رفتارهای نیک از این دست.

در این هنگام طریف گروهی از رهبران فلاخن‌اندازان را گرد آورد که ابن بلیق ایشان را از سرای خود رانده و یاران خود را در آن جا جای داده بود و این گروه کین او در دل داشتند، و همین که طریف آن‌ها را آگاهاند همگی همراهیِ طریف پذیرفتند و بخشی از این گفتگوها به ابن مقله و ابن بلیق رسید، لیک از همهٔ آن آگاه نشدند، از این رو خواستند تا گروهی از سالاران سپاه ساجیه و سنگ‌اندازان را دستگیر کنند، لیک از هراس شورش دست از این کار بداشتند.

قاهر وا نمود که به بیماری دمل و مانند آن گرفتار شده است و از ترس مردم هیچ کس را نمی‌پذیرفت و هیچ کس جز بندگان ویژه او را نمی‌دیدند، زمان این دیدار نیز بسیار اندک بود. بدین سان بر ابن مقله و ابن بلیق دشوار آمد تا با قاهر دیداری داشته باشند و او را از خواسته‌های خود آگاه کنند. ناگزیر ماجرای یورش قرمطیان را ـ چنان که گفتیم ـ پیش کشیدند تا با او آن کنند که می‌خواهند و چون قاهر، مونس و یاران او را دستگیر کرد سلامة طولونی را حاجب خود نمود و ابوعبّاس احمد بن خاقان را به فرماندهیِ پاسبانان [شرطه] و ابوجعفر محمّد بن قاسم بن عبیدالله را به وزارت برگمارْد، و فرمود بانگ زنند هر که پنهان شده روی نماید و هر که به پنهان شوندگان جای دهد دارایی آن‌ها روا خواهد بود و خانه‌اش در هم کوفته خواهد شد. او در یافتن احمد بن مکتفی بسیار کوشید و سرانجام بدو دست یافت و بر گرداگرد او که زنده بود دیواری کشید و بدین سان او را زنده زنده نابود نمود. قاهر همچنین علی بن بلیق را گرفت و خونش بریخت.

کشته شدن مونس و بلیق و فرزند او علی

در شعبان / جولای این سال قاهر، مونس مظفّر، بلیق و علی بن بلیق را خون بریخت.

چگونگی آن چنین بود که یاران مونس شورش کردند و گردن فرازیدند و دیگر سربازان از ایشان دنباله‌روی کردند و پنجرهٔ خانه ابوجعفر وزیر را بسوختند و بانگ مونس سر دادند و گفتند: جز به آزادی مونس خشنود نشویم.

قاهر که به علی بن بلیق دست یافته بود هر یک از پدر و پسر را در سرایی نگاه می‌داشت و چون سپاه شورید قاهر نزد علی بن بلیق آمد و فرمان داد سرش را ببرند و در تشتی نهند. قاهر همچنان که تشت را پیشاپیش او می‌بردند نزد بلیق رفت و تشت را که سر پسرش در او بود در برابر بلیق نهاد. بلیق چون نگاهش به سرِ بریدهٔ پسرش اوفتاد آب در دیده گردانْد و سر را برداشت و آن را بوسه همی زد و خونش همی مکید. در این هنگام قاهر فرمان داد تا سر بلیق را نیز از تن جدا کردند و در برابر قاهر نهادند. او با هر دو سرِ بریده نزد مونس رفت و دو سر را در برابر او نهاد. مونس

همین که چشمش به دو سر بریده افتاد تشهّد و استرجاع بر زبان آوژد و کشندهٔ آن دو را نفرین فرستاد. قاهر گفت: این سگ نفرین شده را بر زمین کشید. پس او را نیز بر زمین کشیدند و سرش ببریدند و در تشتی نهادند. قاهر فرمان داد همهٔ سرها را در دو سوی بغداد گرداندند و بانگ سر دادند که: این است کیفر آن که بر پیشوای خود خیانت کند و در تباهی فرمانفرماییِ او بکوشد. آن گاه سرها را بازگرداندند و پاکشان کردند و چنان که معمول بود در انبار سرهای بریده نهادند.

گفته‌اند بلیق هنگامی کشته شد که پسرش پنهان بود و پس از او قاهر به پسرش دست یافت و زان پس فرمود تا او را زدند، و در این هنگام پسر بلیق زشت‌ترین و زمخت‌ترین دشنام‌ها را نثار قاهر کرد و چنین بود که قاهر فرمان داد او را سر بُرند و سرش در دو سوی بغداد بگردانند. قاهر آن گاه در پی یعقوب نوبختی ـ که در مجلس وزیرش محمّد بن قاسم بود ـ فرستاد و او را گرفت و به زندان افکنْد. مردم، قاهر را چنان سخت‌گیر یافتند که بیگمان شدند از دست او جان به سلامت نخواهند برد، و هر که او را یاری رسانده بود خواه شُبُک یا سپاه ساجیه یا سنگ‌اندازان همگی انگشت پشیمانی به دندان خاییدند، لیک دیگر پشیمانی سودی نداشت.

وزارت ابوجعفر محمّد بن قاسم و برکناری او و بر سر کار آمدن خصیبی

چون قاهر بالله، مونس، بلیق و پسر او را گرفت به جست و جوی کسی اوفتاد که برای وزارت شایستگی دارد و پیرامونیان ابوجعفر محمّد بن قاسم بن عبیدالله را بدو سفارش کردند و او ابوجعفر را به وزارت برگماشت. ابوجعفر تا سه‌شنبه سیزدهم ذی‌قعده / ششم نوامبر این سال بر اورنگ وزارت بود تا آن هنگام که قاهر کس فرستاد تا او و فرزندان و برادران و پردگیانش را دستگیر کرد و او را که به قولنج گرفتار بود هژده روز زندانی کرد تا سرانجام بمرد و پیکر بی‌جانش را به سرایش بردند و قاهر فرزندان او را رهانْد و ابوعبّاس احمد بن عبیدالله بن سلیمان خصیبی را به وزارت گماژد. وزارت ابوجعفر سه ماه و دوازده روز پایید.

دستگیری طریف سبکری

کار قاهر استواری گرفت و مونس و یارانش بگرفت و همه را از دم تیغ گذرانْد و بر سوگند و زنهاری که برای طریف نگاشته بود پایبند نمانْد. قاهر به طریف سخنانی می‌گفت که او را خوش نمی‌آمد و هماره او را کوچک می‌شمرد و بدو آزار می‌رسانْد. طریف چون چنین دید بیگمان شد که قاهر او را خواهد گرفت و خونش خواهد ریخت، پس وصیتنامهٔ خویش بنوشت و از هر چه در دست داشت کناره گرفت.

قاهر از او رویگردان شد و به دستگیری وزیر و دیگران روی آورد و پس از دستگیری وزیرش، ابوجعفر، طریف را به درگاه خوانْد و دستگیرش کرد. طریف بیگمان شد که چونان یاران و دوستان به دم تیغ سپرده خواهد شد. طریف همچنان در زندان از بام تا شام مرگ را چشم می‌کشید تا آن که قاهر برکنار شد.

گزارش‌های خراسان

در این سال مرداویج از ری رو به راه جرجان نهاد که زیر فرمان ابوبکر محمد بن مظفّر بود. ابوبکر در این هنگام از بیماری رنج می‌برد و چون مرداویج آهنگ آن جا کرد به نیشابور بازگشت. در این هنگام سعید نصر بن احمد [سامانی] در نیشابور بود. چون محمّد بن مظفّر به نیشابور رسید سعید سوی جرجان لشکر کشید. محمّد بن عبیدالله بلغمی با مطرف بن محمّد وزیر مرداویج نامه‌نگاری کرد و او را دل جست و مطرف بدو گرایید و گزارش آن به مرداویج رسید و او مطرف را بگرفت و خونش بریخت.

محمّد بن عبیدالله بلغمی[1] به مرداویج پیام فرستاد که: من می‌دانم که تو ناسپاسی امیر سعید را با خود خوش نمی‌داری و وزیرت مطرف تو را واداشته آهنگ جرجان کنی تا باشندگان این شهر به جایگاه او در نگاه تو پی برند، چنان که احمد بن ربیعه منشی عمرو بن لیث او را واداشت آهنگ بلخ کند تا باشندگان بلخ به جایگاه او در نگاه عمرو پی برند و او آن دید که تو نیز آگاهی. من صلاح نمی‌بینم با

---

۱. شاید درست آن بلعمی باشد ـ م.

امیری به نبرد برخیزی که صد هزار مرد جنگی از بندگان خود و پدرش پیرامون او را گرفته‌اند، نیک‌تر آن است که تو جرجان را برای او واگذاری و برای فرمانروایی بر ری با پرداخت باژی با او سازش کنی. مرداویج چنین کرد و از جرجان چشم پوشید و برای ری باژ پرداخت و رو به راه ری نهاد و سعید بر سر ری با او سازش کرد.

فرمانروایی محمّد بن مظفّر بر خراسان

چون سعید از کار جرجان بیاسود و آن را سامان بداد ابوبکر محمّد بن مظفّر بن محتاج را به فرماندهیِ سپاه خراسان برگماشت و گرداندنِ کار همهٔ کرانه‌های خراسان را بدو واگذارْد و خود به بخارا جایگاه ارجمندی و تختگاه فرمانروایی خویش بازگشت.

چگونگی پیشی گرفتن محمّد بن مظفّر چنین بود که روزی سعید در درگاه خود پیرامون پاره‌ای از کارهای مهم دو به دو با او سخن می‌گفت. به هنگام این گفتگو کژدمی بارها یکی از پاهای محمد بن مظفّر را گزید و محمّد از جای خود نجنبید و درد آن در چهرهٔ او هویدا نشد. پس چون سعید از سخن بیاسود و محمّد به سرای خویش بازگشت پای‌افزار خود به در آورْد و کژدم را برون آورْد و بکشت. این گزارش به سعید رسید. او در شگفت شد و به محمّد گفت: در شگفتم که چگونه با آسودگی خاطر چنین به سخنان من در کار کشورداری گوش می‌سپردی، چرا از جای برنخاستی و آن کژدم نکشتی؟ محمّد گفت: من هرگز سخن سرور خود را از بهر کژدمی نمی‌بُرم، و اگر در پیش روی سرورم بر گزش کژدمی شکیب نتوانم پس چگونه دور از او شمشیر دشمنان فرمانروایی تو را به هنگام پدافند از قلمروت خواهم یارست. بدین سان جایگاه محمّد در نگاه سعید والایی یافت و بدو دویست هزار درهم پرداخت.

آغاز فرمانروایی آل بَوَیْه

آل بویه عمادالدوله ابوحسن علی و رکن‌الدوله ابوعلی حسن و معزالدوله ابوحسن احمد فرزندان ابوشجاع بُوَیْه بن فنّاخَسرو بن تمام بن کوهی بن شیرزیل اصغر بن شیرکنده بن شیرزیل اکبر بن شیران شاه بن شیرویه بن سشتان شاه بن سیس فیروز بن شیروزیل بن سنباد بن بهرام گور ملک بن یزدگرد ملک بن هرمز ملک بن شاپور ملک بن شاپور ذوالاکتاف بودند که دیگر تبار ایشان در آغاز کتاب هنگام نام‌بُردِ شاهان ایران گفته آمد. امیر ابونصر بن ماکولا ـ خدایش بیامرزاد ـ تبار آن‌ها را چنین آورده است.

ابن مسکویه می‌گوید که آن‌ها خود را از فرزندان یزدگرد بن شهریار واپسین شاه ایرانیان می‌پندارند، لیک جان آدمی به سخن ابن ماکولا بیشتر می‌گراید، زیرا او دانای پیشوا در این دانش است، و این تباری ریشه‌دار در میان ایرانیان شمرده می‌شود و بی‌گمان آن‌ها از این رو به دیلمیان نسبت داده شده‌اند که در سرزمین ایشان بسیار ماندگار بوده‌اند.

آغاز کار ایشان چنین بود که پدر آن‌ها ابوشجاع بُوَیْه مردی میانْمایه بود. همسر ابوشجاع بمرد و برای او سه پسر گذاژد که پیشتر از آن‌ها سخن برفت. چون همسر ابوشجاع بمرد اندوه وی بر همسر از دست رفتهٔ خویش فزونی یافت. شهریار بن رستم دیلمی می‌گوید: من دوست ابوشجاع بویه بودم، پس یک روز که به دیدن او رفته بودم وی را بر اندوه بسیارش نکوهیدم و گفتم: تو مردی هستی که باید اندوه را برنتابی، اندوه، این کودکان درمانده را از پای در می‌آوَرَد و چه بسا یکی از آن‌ها جان سپرَد و اندوه فراموش شدهٔ تو از مرگ همسرت دوباره جان گیرد. من تا توانستم او را آرام کردم و او را با خود بردم و اندوهش گساردم. و وی را با فرزندانش به سرای خود بردم تا خوراکی بخورند و اندوهشان را فراموش کنند.

در این هنگام مردی بر ماگذشت که خود را اختربین و افسونگر و گزارندهٔ خواب می‌شناسانْد و دعا و طلسم[1] و جز آن می‌نوشت. ابوشجاع او را بخوانْد و گفت: در

---

۱. درست این واژهٔ طِلَّسْم است که می‌گویند واژگونهٔ واژهٔ مسلّط است، چه طلسم را کاری جز این نیست ـ م.

خواب دیدم که گویی می‌شاشم، لیک از نرینهٔ من آتشی سترگ برون می‌آید که نزدیک است به آسمانها رسد. این آتش پُکید و به سه شاخه پخش شد و باز از هر یک از این شاخه‌ها، شاخه‌هایی برآمد و جهان با نور این آتش‌ها پرتو گرفت و شهرها و مردمان همه در برابر این آتش‌ها سر به فرمانْ فرود آوردند.

اختربین گفت: این خوابی بزرگ است و جز به ارمغان و اسب و چارپا آن را نخواهم گزارْد. ابوشجاع گفت: به خدای سوگند جز جامه‌ای که بر تن دارم هیچ ندارم که اگر آن را هم بستانی برهنه خواهم ماند. اختربین گفت: پس ده دینار بده. ابوشجاع گفت: به خدای سوگند یک دینار هم ندارم چه رسد به ده دینار. به هر روی بدو چیزی بداد و اختربین چنین گفت: بدان که تو سه فرزند داری که بر زمین و زمینیان چیره خواهند شد و نام آن‌ها بر کرانه‌ها بلند شود چونان که آتش زبانه می‌کشد. از آن‌ها گروهی فرمانروا زاده می‌شود به شمار شاخه‌هایی که از آن آتش دیدی. ابوشجاع گفت: شرم نمی‌کنی که به ما ریشخند می‌زنی؟ من مردی تهیدستم و اینان فرزندان من هستند که بسی تنگدست و بیچاره‌اند، پس چگونه فرمانفرما خواهند شد؟ اختربین گفت: زادروز آن‌ها را به من بازگو. ابوشجاع بگفت و اختربین شماره همی کرد، وانگاه دست ابوحسن علی را گرفت و بوسه زد و گفت: به خدا این همان است که بر سرزمین‌ها چیرگی می‌یابد، پس از او این یکی بر سرکار می‌آید و دست برادرش ابوعلی حسن را گرفت. در این هنگام ابوشجاع به خشم آمد و به فرزندانش گفت: بر سر و صورت این دانا[1] تپانچه نوازید که در ریشخند به ما زیاده رفته است. فرزندان او به سر و صورت اختربین زدند و او همی فریادخواهی می‌کرد و ما بدو می‌خندیدیم. آن‌گاه دست از او بداشتند و وی به فرزندان ابوشجاع چنین گفت: این رفتار خویش با من به یاد داشته باشید تا آن هنگام که به فرمانروایی رسیدید آهنگ شما کنم. ما بدو خندیدیم و ابوشجاع ده درهم بدو بداد.

در این هنگام ـ چنان که گفته آمد ـ گروهی از دیلمیان سر برکشیدند تا بر شهرها چیرگی یابند. ماکان بن کالی، لیلی بن نعمان، اسفار بن شیرویه و مرداویج بن زیار در شمار ایشان بودند و با هر یک گردانی کلان از دیلمیان همراه بود. فرزندان ابوشجاع

۱. شاید که آهنگیدهٔ او از واژهٔ دانا [حکیم] نادان باشد که به ریشخند گفته است ـ م.

نیز در میان این گروه بودند. آن‌ها در میان سالاران ماکان بن کالی شمشیر می‌زدند. آن گاه ـ چنان که گفتیم ـ کار ماکان پس از مرگ اسفار و چیرگی مرداویج بر ماکان از یکپارچگی به پراکندگی گرایید و این پس از هنگامی بود که مرداویج بر هر آنچه ماکان در طبرستان و جرجان در دست داشت چیرگی یافت و ماکان بار دیگر به جرجان و دامغان بازگشت و در هم شکسته رو به راه نیشابور نهاد.

فرزندان بویه چون سستی و ناتوانی ماکان را دیدند [از او روی برتافتند و] عمادالدوله و رکن‌الدوله بدو گفتند: ما گروهی هستیم که اینک بر تو که خود در تنگی گرفتار شده‌ای بار گرانی شده‌ایم، نکوتر آن است که از تو جدا شویم تا از بار تو بکاهیم و هرگاه کار ما سامان گرفت سوی تو باز می‌گردیم. ماکان به آن دو پروانه بداد و آن دو به مرداویج پیوستند و گروهی از سالاران ماکان راه این دو را در پیش گرفتند و چون به مرداویج پیوستند مرداویج با روی گشاده همه را بپذیرفت و به دو پسر بویه ارمغان پرداخت و ایشان را بنواخت. مرداویج به هر سالاری که بدو می‌پیوست کرانه‌ای از کرانه‌های کوهستان را وا می‌گذارْد. مرداویج، علی بن بویه را بر کَرَج[1] بگمارْد.

چگونگی پیشرفت علی بن بُوَیه

چگونگی اوج‌گیری علی بن بویه در میان برادران خود، گذشته از خواست روزگار، چنین بود که وی مردی بخشنده، دانا و دلاور بود. چون مرداویج کرج را بدو واگذارْد و گروهی از سالارانِ زنهاری را با او سوی کرانه‌ها فرستاد و برای آن‌ها فرمان‌نامه نوشت همگی رو به راه ری نهادند که زیر فرمان وشمگیر پسر زیار، برادر مرداویج، بود و حسین بن محمّد با لقب عمید همراه او بود. او پدر ابوفضل بن عمید بود که وزارت رکن‌الدولة بن بویه را بر دوش داشت، و عمید در این هنگام وزیر مرداویج بود.

---

۱. این جز کرج کنونی نزدیک تهران است و آهنگیدهٔ آن اراک می‌باشد که در ریشه، کره بوده است و کره رود در اراک، شناخته است و پیش از آن به کرج ابودلف آوازه داشته ـ م.

عمادالدوله استری خاکستری رنگ داشت که از زیباترین استرها شمرده می‌شد. او این استر را برای فروش نهاد [تا پول آن را هزینهٔ راه کند] و نرخ آن به دویست دینار رسید. این استر را به عمید پیش نهادند و او آن را بستانْد و پولش را فرستاد. چون بهای استر را نزد عمادالدوله آوردند [و او دانست که خریدار، عمید است] ده دینار از آن پول را برداشت و ماندهٔ آن را با ارمغانی نیکو بازگرداند.

و زان پس مرداویج از این که سالاران زنهاری را به فرماندهیِ جای جایِ سرزمین خود گماشته انگشت پشیمانی به دندان خایید و از همین رو نامه‌ای به وشمگیر و عمید نوشت و آن دو را فرمود تا از رفتن این سالاران به قلمرو خود جلوگیرند و اگر کسی از آن‌ها پیش‌تر راهی شده بازشان گردانند.

نامه‌ها پیش از وشمگیر به عمید می‌رسید، عمید آن‌ها را می‌خوانْد وانگاه به وشمگیر می‌داد. چون عمید از این نامه آگاه شد کس در پی عمادالدوله فرستاد و او را فرمود تا در دم سوی قلمرو خود روان شود و بارافکن‌ها را یکی پس از دیگری [بی‌هیچ درنگی] بپوید. عمادالدوله در دم روان شد و آن هنگامی بود که خورشید فرو نشسته بود. عمید در بام همان شام نامه را به وشمگیر بداد و او دیگر سالاران را از بیرون شدن از ری باز داشت و فرمان‌نامه‌های همهٔ سالاران را پس گرفت. وشمگیر خواست تا کس در پی عمادالدوله فرستد و او را بازگردانَد، ولی عمید بدو گفت: او داوطلبانه باز نخواهد گشت و شاید به جنگ با فرستادگان برخیزد و از فرمان ما سر بتابد، پس وشمگیر از او چشم پوشید.

عمادالدوله سوی کرج رفت و با مردم نیکی کرد و کارگزاران این جا و آن جا را بنواخت. آن‌ها نامه‌ای به مرداویج نوشتند و از عمادالدوله سپاس گزاردند و از شایستگی او در گرداندن آن سامان سخن به میان آوردند. عمادالدوله دژهایی را که در دست خرّمیان بود گشود و به گنجینه‌های بسیار دست یافت که همه را در به دست آوردن دل‌ها و برقراری پیوندها هزینه کرد و آن اندازه بخشید که نامش آوازه یافت و مردمان همه آهنگ دیدار او کردند و مهر او در دل نشاندند.

مرداویج در این هنگام در طبرستان بود و چون به ری بازگشت به شماری از سالاران خود در کرج ارمغان بداد، عمادالدوله نیز بدان‌ها نیکویی کرد و بدیشان ارمغان پرداخت و همگیشان را نواخت.

گزارش این کار به مرداویج رسید و او هراسید و از برای فرستادن این سالاران به کرج پشیمان شد، پس نامه‌ای به عمادالدّین و دیگر سالاران بنوشت و آن‌ها را سوی خود خوانْد و با همه مهر ورزید. عمادالدوله در رفتن سوی او دیرکاری کرد و از سالاران پیمان ستانْد و از چیرگی مرداویج بیمشان داد و همهٔ سالاران بدو گرویدند. عمادالدوله باژ کرج بستُد. در این هنگام شیرزاد که از سپاه‌سالاران دیلم بود از عمادالدوله زنهار خواست و بدین سان دل عمادالدوله گرمی گرفت. عمادالدوله با سپاهیان خود از کرج به اصفهان رفت که مظفّر بن یاقوت با ده هزار رزمنده این شهر را پاس می‌داشتند و ابوعلی بن رستم باژ آن می‌ستانْد. عمادالدوله کس سوی آن دو فرستاد و هر دو را نواخت و از آن‌ها پروانه خواست تا به آن دو پیوندد و سر به فرمان خلیفه فرود آورَد تا بدین سان به درگاه خلیفه در بغداد رود. آن دو خواست عمادالدوله را پاسخ ندادند. ابوعلی بیش از مظفّر، از عمادالدوله رویگردان بود. از بخت نیکو ابوعلی در همین روزها بمرد، و ابن یاقوت سه فرسنگ از اصفهان دور شد. در میان یاران او شش کس از گیلان و دیلم ببودند. این گروه چون از بخشش عمادالدوله آگاه شدند از او زنهار خواستند و بدین سان ابن یاقوت خویش بباخت و دلِ عمادالدوله گرمی یافت. پس عمادالدوله به کار ابن یاقوت پیچید و جنگی جانگیر جان گرفت و ابن یاقوت در هم شکست و عمادالدوله بر اصفهان چیرگی یافت و مردمان او را بس بزرگ شمردند، زیرا توانسته بود با نهصد مرد نزدیک به ده هزار رزمنده را در هم کوبد. این گزارش به خلیفه رسید و او کار عمادالدوله را بزرگ شمرد، چنان که مرداویج نیز از آن آگاه شد و پریشانی یافت و از قلمروهایی که زیر فرمان داشت هراسید و بس اندوهگین شد.

چیرگی ابن بویه بر اَرّجان[1] و دیگر کرانه‌ها و فرمان یافتن مرداویج بر اصفهان

چون گزارش این پیکار به مرداویج رسید از عمادالدولة بن بویه هراسید و نیرنگ‌بازی آغازید و با او نامه‌نگاری کرد و از او هم گِله گزاژد هم دلش جست و از عمادالدوله خواست سر به فرمان او فرود آورَد تا او را برای کشورگشایی با سپاهیان خود یاری رسانَد، و آنچه از او می‌خواهد این است که در شهرهایی که می‌گشاید به نام او [مرداویج] خطبه خوانَد.

هنگامی که مرداویج پیک خود را سوی عمادالدوله فرستاد برادرش وشمگیر را با سپاهی کلان بیاراست تا عمادالدوله را که به نامهٔ مرداویج دلْ‌خوش بود نابیوسیده در هم بکوبد، لیک عمادالدوله این بدانست و پس از ستاندن باژ دو ماهه از اصفهان برفت و روی سوی ارّجان آوژد. ارّجان زیر فرمان ابوبکر بن یاقوت بود، لیک ابوبکر بی‌هیچ پیکاری شهر به عمادالدوله سپرد و خود راهیِ رامهرمُز شد. بدین سان عمادالدوله در ذی‌حجه / نوامبر بر ارّجان چیره شد و چون از اصفهان بیرون آمد وشمگیر و سپاه برادرش مرداویج به اصفهان اندر شدند و آن را زیر فرمان گرفتند. چون قاهر این گزارش بشنید پیش از برکناری خود پیکی سوی مرداویج فرستاد تا برادرش را از ستاندن اصفهان باز دارد و آن را به محمّد بن یاقوت سپرَد. او نیز چنین کرد و محمّد بر اصفهان فرمانروایی یافت.

عمادالدوله با چیرگی خود بر ارّجان چندان دارایی از آن جا ستانْد که باز نیرو یافت. در این هنگام نامه‌های ابوطالب زید بن علی نوبندجانی پیاپی می‌رسید و او را سوی خود می‌خوانْد و سفارش می‌کرد که راه شیراز در پیش گیرد و کار یاقوت و یارانش را در نگاه او خُرد و ناچیز می‌نمود و سخن از جسارت و ستاندن باژ و دارایی و یاران فراوان یاقوت به میان آوژد و این که بار او بر مردم گران است و همگان از او می‌هراسند و در برابر او از هم پاشیده‌اند. عمادالدوله با همهٔ سپاه و دارایی‌اش باز از

---

۱. اَرّجان یا اَرّگان شهر کهن فارس بر رود طاب (آب کردستان یا مارون کنونی) بوده که در نزدیکی شهر بهبهان قرار داشته است. گویند قباد ساسانی آن را برای جای دادن زندانیانِ جنگی آمِد (دیاربکر) و میّافارقین برپا کرده است و بِهْآمِد قباد نامید.

روبارویی با یاقوت هراسید، بویژه آن که شاید فرزند یاقوت نیز از راه می‌رسید [و هردُوان او را میان آتش می‌نهادند]. پس سفارش ابوطالب را نپذیرفت و از جای خود نجنبید. ابوطالب باز بدو نامه نوشت و او را بیاغالید و عمادالدوله را آگاهانْد که مرداویج نامه‌ای به یاقوت نوشته و سازش با او را درخواست کرده است و این که اگر این سازش رخ دهد هر دو در جنگ با او همداستان خواهند شد و او دیگر توان روبارویی با آن دو را نخواهد داشت. او به عمادالدوله نوشت که اندیشهٔ نیکو برای همچو اویی این است که به پیکار با آن کس که نزدیک اوست شتاب کند و همداستانی و فراوانی آن‌ها را چشم نکشد تا از هر سو او را در میان گیرند، زیرا اگر کسی را که در نزدیکی اوست در هم شکند دیگران از او خواهند هراسید و دیگر گامی برنخواهند داشت.

ابوطالب چندان برای عمادالدوله نامه نگاشت که سرانجام او در ربیع‌الآخر / مارچ سال ۳۲۱ / ۹۳۳ م راه نوبندجان در پیش گرفت، لیک پیش سپاهیان یاقوت با دو هزار سوار از دلاوران او پر شتاب‌تر راهی شدند. چون عمادالدوله رسید و با آن‌ها پیکار گزارْد تاب پایداری نیاوردند و سوی گرگان گریختند. در این هنگام یاقوت با همهٔ یاران خویش به آن جا رسید. ابوطالب به نمایندگان خود در نوبندجان فرمان داد که کمر به خدمت عمادالدولة بن بویه بندند و به برآوردن نیازهای او بپردازند. ابوطالب نیز خود از شهر به یکی از روستاها رفت تا همداستانی او با عمادالدوله دانسته نشود. پولی که ابوطالب در چهل روز برای عمادالدوله هزینه کرد دویست هزار دینار بود.

عمادالدوله برادرش رکن‌الدوله حسن را به کازرون و دیگر کرانه‌های فارس فرستاد و او از این سرزمین‌ها دارایی بسیار فراچنگ آورد. یاقوت سپاهی سوی کازرون گسیل داشت. این سپاه با رکن‌الدوله روبارو شد، لیک رکن‌الدوله با سربازان اندکی که همراه داشت این سپاه را در هم شکست و تندرست و بهره‌مند سوی برادر خویش بازگشت.

عمادالدوله از نامه‌نگاری میان مرداویج و وشمگیر با یاقوت و نامه‌نگاری یاقوت به آن دو آگاه شد، پس از یکپارچه شدن آن‌ها هراسید و از همین رو از نوبندجان به اصطخر و از آن جا به بیضا رفت و یاقوت همراه او را پی می‌گرفت. عمادالدوله به

پلی رسید که بر سر راه کرمان بود، لیک یاقوت زودتر خود را بدان جا رساند و از گذر کردن عمادالدوله از این پل جلوگرفت و بدین سان عمادالدوله ناگزیر شد به پیکار تن در دهد و این در پایان سال ۳۲۱ / ۹۳۳ م بود که به سال ۳۲۲ / ۹۳۴ م کشیده شد.

یاد چند رویداد

در این سال بنی ثعلبه با بنی‌اسد گرد آمدند و با همراهیان خود از قبیلهٔ طَیّ آهنگ سرزمین موصل کردند و بر بنی‌مالک و همراهیان ایشان از بنی‌تغلب همداستان شدند و این هر دو گروه برای جنگ به یکدیگر نزدیک شدند. ناصرالدوله حسن بن عبدالله بن حَمدان با خانواده و مردان خود به همراه ابواغرّ بن سعید بن حمدان برای آشتی دادن این دو گروه راهی شدند. ابواغرّ که سخن گفت مردی از گروه بنی‌ثعلبه بر او زخمی رساند و جانش ستاند. پس ناصرالدوله و همراهیانش بر ایشان تاختند و آن‌ها را در هم شکستند و گروهی از ایشان را خون ریختند و سرای‌ها و خانواده و دارایی آن به یغما ستاندند و گروهی بر اسب جهیدند و از رزمگاه رهیدند. ناصرالدوله آن‌ها را تا حدیثه پی گرفت. چون ایشان به حدیثه رسیدند یأنس، بندهٔ مونس، که بر موصل فرمان می‌راند با آن‌ها دیدار کرد و بنی ثعلبه و بنی‌اسد به یأنس پیوستند و به دیار ربیعه بازگشتند.

در همین سال به بغداد گزارش رسید که تکین، فرمانروای مصر، درگذشت. پس از آن که تکین درگذشت پسرش محمد بر اریکهٔ او نشست. و قاهر برای او خلعت فرستاد. در این هنگام سپاهیان مصر شوریدند. محمّد با آن‌ها جنگید و بر ایشان چیره شد.

هم در این سال ابن بلیق، پیش از آن که گرفتار شود، به دبیرش حسن بن هارون فرمان داد تا معاویة بن ابی‌سفیان و پسرش یزید را بر منبرها نفرین فرستند، پس مردمان در هم ریختند. علی بن بلیق بر آن شد تا بربهاری پیشوای حنبلیان و یاران او را که به شورش‌ها دامن می‌زدند دستگیر کند، لیک بربهاری آگاه شد و از آن جا گریخت، پس گروهی از یاران برجستهٔ او را گرفتند و به زندان افکندند، وانگاه

همگی را در قایقی نهادند و سوی عُمان روانه ساختند.

نیز در این سال قاهر [خلیفه] فرمود تا مِیْ و خنیاگری و دیگر افشُره‌های مستی‌زا را ناروا شمرند و برخی از این کاره‌ها راکه آوازه‌ای [در تبهکاری] یافته بودند به بصره و کوفه رانْد. او فرمان داد کنیزکان خنیاگر را از آن روی که ساده بودند و از خنیاگری آگاهی نداشتند بفروشند، آن گاه کسانی را نهاد تا کنیزکانی راکه در کار خنیاگری کارکشته بودند بخرند و خود، کنیزکانی راکه می‌خواست به بهای ارزان خرید. قاهر درکشش به خنیاگری آوازهٔ بسیار داشت و این فرمان را بهانه‌ای گردانْد تا با بهای ارزان‌تر به خواستِ خود دست یابد. پناه بر خدا از چنین سرشت‌هایی که مردم کوی و برزن هم بدان تن در نمی‌دهند.

در همین سال به ماه شعبان / جولای ابوبکر محمّد بن حسن بن دُرید لغوی و ابوهاشم بن ابی‌علی جبائی، متکلّم معتزلی، هردُوان در یک روز سوی یزدان یکتا دَوان شدند و درگورستان خیزران به خاک سپرده شدند.

هم در این سال محمّد بن یوسف بن مطر فربری که زادسالش ۲۳۱ / ۸۴۵ م بود و صحیح بخاری از او بازگفته شده است دیده بر هم نهاد. او ده‌ها هزار حدیث از بخاری شنیده بود و این احادیث جز از سوی خودِ او انتشار نیافت. او به فَرْبَر از روستاهای بخارا خوانده می‌شود.

رویدادهای سال سیصد و بیست و دوم هجری

(۹۳۴ میلادی)

چیرگی عمادالدولة بن بویه بر شیراز

در این سال عمادالدولة بن بویه بر یاقوت چیرگی یافت و شیراز را زیر فرمان گرفت. پیش‌تر از رسیدن عمادالدوله به پل و پیشی گرفتن یاقوت بدان سخن گفتیم. هنگامی که عمادالدوله بدین پل رسید و یاقوت از گذر عمادالدوله از آن جلوگرفت به پیکار با یاقوت تن در بداد و در جمادی‌الاخره / میْ با یکدیگر پیکار گزاردند. ابن بویه نیز یارانش را بخواند و با آن‌ها نوید گذارد که خود نیز همچون ایشان شمشیر خواهد زد. او آن‌ها را امید بداد و نوید نیکوکاری بدیشان گذارْد.

از نیکبختی او آن بود که گروهی از یاران وی از یاقوت زنهار خواستند و هنگامی که یاقوت آن‌ها را دید فرمود تا سر از گردنشان بزنند، پس یاران ابن بویه بیگمان شدند که نزد یاقوت زنهاری ندارند و از همین رو با جانبازی شمشیر زدند.

در این هنگام یاقوت پیادگان بسیاری از یاران خود را با نفت‌پاش جلو افکند، لیک بادی سخت وزید و آتش به چهرهٔ خود آن‌ها زد، پس چون چنین دیدند نفت‌پاش‌های آتش گرفته را از دست افکندند و بدین سان آتش بر چهره و جامهٔ ایشان گرفت، پس همگی در هم شدند و یاران عمادالدوله بر آن‌ها تاختند و پیادگان بسیاری را خون ریختند و آن‌ها با سواران در هم آمیختند و بگریختند و بلایی چنین بر یاقوت و یارانش فرود آمد.

چون یاقوت در هم شکست بر تلّی بلند پناه برد و به یارانش فرمان بازگشت داد. پس نزدیک به چهار هزار سپاه پیرامون او گرد آمدند. وی به یاران خود بانگ زد که:

شکیب ورزید که دیلمیان به یغماگری سرگرم‌اند و پراکنده و شما می‌توانید آن‌ها را اسیر کنید. پس آن‌ها همراه یاقوت پایداری ورزیدند. چون عمادالدوله پایداری ایشان بدید یارانش را از یغماگری باز داشت و گفت: دشمن، چشم می‌کشد که شما به یغماگری پردازید تا بر شما بتازد و کارتان بسازد، پس این کار کنار نهید و چون از در هم شکستنِ آن‌ها آسوده‌دل شدید به تاراج روی آورید. آن‌ها نیز چنین کردند. یاقوت چون بدید که ایشان آهنگ او دارند روی به گریز نهاد و یاران عمادالدوله او را پی گرفتند و در راه هر که را دیدند بکشتند و اسیر کردند و چارپا و جنگ‌افزارها به یغما ستاندند.

در آن روز معزّالدوله ابوحسین احمد بن بویه که هنوز مویی در چهره‌اش نرسته بود و نوزده بهار از زندگی‌اش می‌گذشت بیش از همه دلاوری کرد. آن گاه ایشان به حومهٔ شهر بازگشتند و پس از آن که یغمای بسیار فرا چنگ آوردند کلاه‌هایی را دیدند که دم روباه بدان‌ها بافته شده بود، چنان که زنجیرهای بسیاری نیز یافتند و چون از چونیِ آن‌ها پرسش کردند یاران یاقوت پاسخ دادند که: همهٔ این را فراهم آورده بودیم تا هنگام پیروزی بر شما بنهیم و همگی‌تان را در شهر بگردانیم. یاران عمادالدوله پیشنهاد کردند که همین کار با یاران بندی یاقوت کنند، لیک عمادالدوله پروانه نداد و گفت: این کار به هنگام پیروزی تباهی و پستی است و یاقوت کیفر تباهی خود بدید.

عمادالدوله به اسیران نیکی کرد و همه را از بند رهانید و گفت: این پیروزی یک نعمت است و سپاس بر آن بایسته، که باید فزون‌تر گزارده شود. او بندیان را آزاد گذارْد که اگر خواهند نزد او بمانند یا سوی یاقوت روند. همهٔ بندیان ماندن در کنار او را برگزیدند. عمادالدوله به آن‌ها ارمغان داد و در راستای ایشان نیکی گزارْد.

او از آن آوردگاه برفت تا در شیراز رخت افکند و در میان مردم بانگ زنهار سر داد و دادگری پراکنْد و پاسبانانی گماشت تا بر کسی ستم نرود. پس عمادالدوله بر این سرزمین چیرگی یافت. در این هنگام سپاه روزیانهٔ خویش بخواست، لیک او را هیچ دارایی نبود، و می‌رفت که کار او از سامان برون شود. او در اتاق خود در کاخ امیر شیراز نشسته بود و در کار خود اندیشه می‌کرد که ناگاه ماری را در سقف اتاق دید که از سوراخی به سوراخی دیگر در سقف فرو رفت، پس ترسید که مباد بر سر او فرو

افتد. خوانگستران را بخواند و آن‌ها سوراخ مار بگشودند و در آن سوی این سوراخ دری دیدند، پس از آن در به اتاقی راه یافتند که ناگاه چشمشان به ده صندوق آکنده از زر و ساخته‌های زرّین افتاد که بهای همهٔ آن‌ها به پانصد هزار دینار می‌رسید. عمادالدوله همه را هزینهٔ سپاه کرد و بدین سان فرمانروایی او که چیزی نمانده بود از هم بپاشد باز سامان گرفت.

آورده‌اند که عمادالدوله خواست برای خود جامه‌ای بدوزد. پس دوزنده‌ای را برای این کار نام بردند که برای یاقوت جامه می‌دوخت. عمادالدوله او را به درگاه بخواند. دوزنده که ناشنوا نیز بود با ترس و هراس به درگاه آمد. عمادالدوله بدو گفت: هراس به دل راه مده، تو را به درگاه خواندم تا جامه‌ای برایم بدوزی. دوزنده که سخن عمادالدوله را نمی‌شنید سوگند آغاز کرد که زنم رهانیده و از اسلام دورم باد اگر صندوق‌های سپردهٔ یاقوت را گشوده باشم. عمادالدوله در شگفت شد و فرمود تا همهٔ صندوق‌ها بیاوردند. پس هشت صندوق آوردند که ارزش دارایی و جامه‌های گرانبهای آن به سیصد هزار دینار می‌رسید، و از همین جا بود که سپرده‌های فراوان یاقوت و گنجینه‌های یعقوب و عمرو دو پسر لیث لو رفت و گنجخانهٔ عمادالدوله پر شد و فرمانروایی‌اش استواری یافت.

چون عمادالدوله بر شیراز و فارس چیره شد نامه‌ای به خلیفهٔ آن روز، راضی بالله، نوشت که چند و چونیِ آن گفته خواهد آمد، چنان که نامه‌ای نیز به وزیر او ابوعلی بن مقله نوشت و آن دو را آگاه کرد که سر به فرمان ایشان دارد و درخواست کرد که در برابر فرمانروایی بر سرزمین‌هایی که در دست دارد سالیانه یک هزار هزار درهم مالیات بپردازد. دربار درخواست او بپذیرفت و برای او خلعت و پرچم فرمانروایی فرستادند و به فرستاده گفته بودند که پیش از ستاندن پول، خلعت و پرچم بدو ندهد.

چون فرستاده به شیراز رسید عمادالدوله به پیشواز او آمد و خلعت و پرچم فرمانروایی را از او درخواست. فرستاده خواستِ دربار بگفت. عمادالدوله خلعت و پرچم را به زور ستاند و خلعت را به تن کشید و پرچم را در پیش روی خود برافراشت و به شهر درآمد. او فرستاده را با پول فریب داد و فرستاده در سال ۳۲۳ / ۹۳۵ م درگذشت و کار عمادالدوله فرهت یافت و مردان از هر سو بدو گرویدند.

چون گزارش دریافت‌های عمادالدوله به مرداویج رسید به جنب و جوش افتاد و به اصفهان رفت تا مگر برای آن چاره‌ای اندیشد. برادر مرداویج، وشمگیر، بر اصفهان فرمان می‌راند، زیرا هنگام برکناری قاهر و واپس‌نشینی محمّد بن یاقوت از اصفهان، این شهر نوزده روز بی‌امیر مانده بود و از همین رو وشمگیر بدان بازگشته بود. چون مرداویج به اصفهان رسید برادر خود وشمگیر را سوی ری روان کرد.

چیرگی نصر بن احمد بر کرمان

در این سال ابوعلی محمّد بن الیاس از کرمان سوی سرزمین فارس رفت و به اصطخر رسید. او از سرِ نیرنگ و فریب چنین وانمود که آهنگ زنهار خواستن از یاقوت را دارد، لیک یاقوت نیرنگ او بدانست و ابن الیاس ناگزیر به کرمان بازگشت. سعید نصر بن احمد، فرمانروای خراسان، ماکان بن‌کالی را با سپاهی سترگ به جنگ با ابن الیاس فرستاد و ابن الیاس در هم شکست و ماکان به نمایندگی از سوی فرمانروای خراسان بر کرمان چیرگی یافت.

محمّد بن الیاس خود از یاران نصر بن احمد بود که نصر بر او خشم گرفت و به زندانش افکند. آن‌گاه محمّد بن عبیدالله بلغمی میانجیگری کرد و از زندان برونش آورْد و نصر بن احمد او را به همراه محمّد بن مظفّر به جرجان فرستاد. چون ـ چنان که گفته آمد ـ یحیی بن احمد و برادرانش در بخارا گردن فرازیدند محمّد بن الیاس بدو پیوست و چون یحیی سرنگون شد محمّد از نیشابور به کرمان رفت و تا این زمان بر کرمان فرمان می‌رانْد که ماکان او را از کرمان گریزانْد و او رو به راه دینور نهاد و ماکان در کرمان ماندگار شد و چون ـ چنان که گفته خواهد آمد ـ از کرمان بازگشت محمّد بن الیاس بار دیگر سوی کرمان روان شد.

برکناری قاهر بالله از خلافت

در جمادی‌الاولی / اپیریل این سال قاهر بالله برکنار شد.

چگونگی آن چنین بود که ابوعلی بن مقله و حسن بن هارون خویش از قاهر

می‌نهانیدند و قاهر در پی یافتنشان بود. این هر دو با سالاران ساجیه و حجریه نامه‌نگاری می‌کردند و سالاران را از تبهکاری قاهر بیم می‌دادند و نیرنگ‌بازی و پیمان‌شکنی‌های پیاپیِ قاهر را بدیشان یاد می‌آوردند و ازکشته شدن مونس و بلیق و پسرش علی پس از پیمان و سوگند به دست قاهر سخن می‌راندند و ازگرفتار شدن طریف سُبکری پس از سوگند خوردن قاهر سخن به میان می‌آوردند و این که طریف نیک‌خواه قاهر بود.

ابن مقله یک بار شبانه و بار دیگر با جامهٔ کوران و دیگر بار با جامه گدایان و زمانی با جامهٔ زنان نزد سالاران می‌آمد و آن‌ها را بر قاهر می‌شوراند.

ابن مقله به اختربینِ سیما دویست دینار و حسن نیز بدو صد دینار داد تا به سیما بگوید که در اختر او می‌بیند سرانجام قاهر او را سرنگون خواهد کرد و خونش خواهد ریخت. از سوی دیگر ابن مقله به خوابگزار سیما نیز پول می‌داد تا او را از قاهر بهراسانَد و خواب او را چنان که ابن مقله می‌خواهد گزارَد و بدین سان رمیدگیِ سیما از قاهر فزونی گرفت.

در این هنگام قاهر سیاه‌چال‌هایی در کاخ خود برپا کرد. به سیما و گروهی از سالاران ساجیه و حجریه گفته شد که قاهر این سیاه‌چال‌ها را از هراس شما برپا می‌کند. پس سالاران بیش از پیش از قاهر روگردان شدند. به سیما گفتند که قاهر آهنگ کشتن او را دارد و او سالاران ساجیه را گرد آوژد ـ زیرا خود رهبر آن‌ها بود ـ و بدیشان جنگ‌افزار داد و برای سالاران حجریه پیام فرستاد که اگر با ما همسویید نزد ما آیید تا دست یکدیگر به پیمان بفشریم و هم‌سخن گردیم. سالاران حجریه همه گرد آمدند و بر یک‌سخنی، هم‌سوگند شدند و پیمان بستند که هر کس با ایشان ناسازگاری کند خونش بریزند.

گزارش این همداستانی به قاهر و وزیرش خصیبی رسید. وزیر نماینده‌ای در پیِ آن‌ها فرستاد که چه چیز شما را به این کار واداشته؟ گفتند: ما گزارش بیگمان داریم که قاهر آهنگ کشتن سیما دارد و سیاه‌چال‌هایی ساخته تا سالاران و رهبران ما را در آن زندانی کند. پس چون روز چهارشنبه، ششم جمادی‌الاولی / بیست و پنجم اپیریل رسید سپاه ساجیه و حجریه گرد آمدند و همداستان شدند تا قاهر را دستگیر کنند. سیما بدیشان گفت: هم‌اینک برخیزید تا این خواست خویش به فرجام

رسانیم که اگر دیرکاری کنیم از آهنگ ما آگاه می‌شود و خویش پاس می‌دارد و ما را خون می‌ریزد.

این گزارش به وزیر رسید و او سلامهٔ حاجب و عیسی پزشک را سوی قاهر فرستاد تا او را از این آهنگ بیاگاهانند. این دو قاهر را که از میْ‌گساریِ شبانه مست بود خفته یافتند و نتوانستند او را بیدار و این گزارش بدو رسانند.

سپاه حجریه و ساجیه به درون کاخ ریختند و سیما پاسبانانی را بر درها گمارْد تا کس آمدوشد نکند و خود کنار در اصلی ایستاد و همگی از دیگر درها یورش آوردند. قاهر که میْ‌زده[1] بود از صدای جنجال پرید و در پی یافتن دری برای گریز درآمد، لیک بدو گفتند که هر در آکنده از پاسبانی گمارده شده است. او به آسمانهٔ[2] گرمابه گریخت و چون سربازان به اتاق او درآمدند وی را نیافتند، پس خدمتگزاران را گرفتند و از قاهر پرسش کردند. خدمتگزار خردسالی آن‌ها را راه نمود و سربازان در پی یافتن قاهر روان شدند. پس او را دیدند که در یک دست شمشیری گرفته. هر چه کوشیدند او فرود نیامد، پس سخن را نرم گرداندند و گفتند: ما بندگان توایم و تنها می‌خواهیم از تو پیمان ستانیم. قاهر سخن ایشان نپذیرفت و گفت: هر که سوی من فراز شود خونش خواهم ریخت. یکی از سربازان کمانی برداشت و به قاهر گفت: اگر فرود آمدی که آمدی وگرنه تیری درگلوگاهت خواهم نشانْد. در این هنگام قاهر فرود آمد و سربازان او را گرفتند و نزد طریف سبکری بردند. پس در زندان گشودند و طریف را برون آوردند و قاهر را به جای او به زندان انداختند و دو چشمش میل کشیدند. وزیر او، خصیبی، و حاجب او سلامه گریختند.

در چگونگی برکناری قاهر و گردن‌فرازی سپاه ساجیه و حجریه سخنان دیگری نیز آورده‌اند و آن این که چون قاهر بر اورنگ خلافت نشست اندک اندک از جایگاه ساجیه و حجریه کاست و نیاز بزرگان ایشان برنمی‌آوژد و آن‌ها را به کشیک نوبتیِ کاخ وامی‌داشت و روزیانهٔ ایشان دیر می‌پرداخت و اگر کسی از ایشان با او سخن می‌گفت به درشتی پاسخ او می‌داد و نیاز گوینده برنمی‌آوژد. پس این دو سپاه یکدیگر را از قاهر بیم می‌دادند و میان خود گله می‌گذاردند. قاهر به سلامت،

---

۱. میْ‌زده هم کسی است که میْ نوشیده، هم کسی است که میْ او را زده، چونان سرمازده، پس میْ‌زده هم فعل است هم وصف ـ م. ۲. آسمانه: سقف.

حاجب خود، می‌گفت: ای سلامت! تو گنجینه‌ای هستی که در پیش روی من می‌روی، چه می‌شود اگر هزار هزار دینار به من دهی؟ و سلامت این سخن او به شوخی می‌گرفت.

خصیبی وزیر قاهر نیز از رفتار وی بیمناک بود. قاهر نزدیک به پنجاه سیاه‌چال در کاخ خود کَند و درهای هر یک را استوار گردانْد. گفته می‌شد: او این سیاه‌چال‌ها را برای سالاران ساجیه و حجریه کاویده است و بدین سان رمیدگی و هراس این سالاران از قاهر فزونی گرفت. چنان که پیش‌تر گفتیم گروهی از قرمطیان را در فارس دستگیر کردند و به بغداد فرستادند و همگی در این سیاه‌چال‌ها زندانی شدند. آن گاه پنهانی فرمان داده شد درهای سیاه‌چال را به روی ایشان بگشایند و در راستایشان نیکی کنند. قاهر بر آن شده بود تا با این گروه خود را برای گرفتن سالاران ساجیه و حجریه و بندگان خویش که با آن‌ها همراهی می‌کردند نیرو بخشد.

سربازان ساجیه و حجریه هنجار قرمطیان و همراه بودن ایشان با قاهر در کاخ او و نیکی قاهر بدیشان را ناخوش داشتند و سخن خود به خصیبی، وزیر قاهر، و سلامه حاجب او، بگفتند و آن‌ها نیز خواست ایشان به قاهر گزارش کردند و قاهر قرمطیان را از کاخ برون کرد و به محمّد بن یاقوت که فرمانده پاسبانان [شرطه] بغداد بود سپرد و او آن‌ها را در سرایی جای داد و همچنان ایشان را بنواخت و هر که را می‌خواست نزد ایشان می‌برد، پس دهشت سپاه ساجیه و حجریه فزونی یافت.

و زان پس قاهر در مجلس خود آن‌ها را می‌نکوهید و رمیدگی خویش از ایشان آشکار می‌کرد تا جایی که سپاه ساجیه و حجریه این را در چهرهٔ قاهر و رفتار او با ایشان پاک هویدا می‌دیدند. در این هنگام سپاه ساجیه و حجریه وانمود کردند که یکی از سالاران این سپاه دامادی خویش جشن گرفته است، پس به بهانهٔ جشن دامادی او گرد هم آمدند و آنچه را می‌خواستند ساختند و پرداختند و از هم جدا شدند. آن‌ها پیکی را نزد شاپور، خدمتگزار مادر مقتدر، فرستادند و بدو گفتند: تو می‌دانی که قاهر با بانوی تو چه کرد و تو در همسویی با قاهر به هر گونه تبهکاری دست یازیدی، پس اگر با ما همراهی کنی و خدمتگزاران را فرمان دهی تا قاهر را بگیرند خدای از کردار گذشتهٔ تو چشم پوشد، وگرنه ما کار خود با تو خواهیم آغازید. او ترس و رمیدگی خود از قاهر را به آگاهی ایشان رسانْد و بدیشان گزارش

کرد که همسو و همساز آن‌هاست. چنان که گفتیم ابن مقله نیز آن قدر بر قاهر دسیسه کرد و سخن چید تا آن که سرانجام برکنار شد. خلافت قاهر یک سال و شش ماه و هشت روز پایید.

خلافت راضی بالله

او همان ابوعبّاس احمد بن مقتدر بالله است. چون قاهر را دستگیر کردند و به زندان افکندند از خدمتگزاران، جایی را جویا شدند که ابوعباس بن مقتدر در آن روی نهانیده بود و خدمتگزاران جای او را نشان دادند. او و مادرش در زندان به سر می‌بردند. پس سربازان سوی ابوعباس شتافتند و درِ زندان بر او گشودند و بر او در آمدند و بر او درود خلیفگان فرستادند و از زندان برونش آوردند و به روز چهارشنبه ششم جمادی‌الاولی / بیست و پنجم ایپریل او را بر اورنگ خلافت نشاندند و لقب راضی بالله بدو دادند و سالاران و مردمان دست او به بیعت فشردند. او علی بن عیسیٰ و برادرش عبدالرحمان را بخوانْد و کار خود با رایزنی آن دو به انجام می‌رسانْد. راضی بالله خواست علی بن عیسیٰ را به وزارت برگمارَد لیک او از بهر پیری و ناتوانی و سستی از پذیرش آن سر باز زد و برای وزارت از ابن مقله نام برد.

در این هنگام سیما هم به راضی گفت: روزگار با سرشت علی بن عیسی نمی‌سازد و ابن مقله برای این روزگار شایسته‌تر است. راضی زنهارنامه‌ای برای ابن مقله نگاشت و او را به وزارت گماشت. چون ابن مقله به وزارت رسید به هر که بدی کرده بود نیکی کرد و رفتار پسندیده در پیش گرفت. او می‌گفت: هنگامی که پنهان بودم این پیمان با خدا بستم و این پیمان برآورْد. ابن مقله گواهان و قاضیان را بخوانْد و سوی قاهر فرستاد تا بر برکناری او گواهی دهند، لیک قاهر برکناری خود نپذیرفت، پس همان شب دو چشمش درآوردند و بدین سان دیدهٔ خود از دست بداد.

ابن مقله برای خصیبی و عیسی پزشک امان‌نامه فرستاد، پس هر دو رخ نمودند و ابن مقله هر دو را بنواخت و خصیبی را بر کاری گمارْد. راضی بالله بدر خَرشَنی را

به فرماندهی پاسبانان [شرطه] برگماشت و ابن مقله در جمادی‌الاولی / ایپریل ابوفضل بن جعفر بن فرات را به نیابت خود بر دیگر کارگزاران موصل، وَقَرْدی، بازَبْدی، ماردین، طور عبدین، دیار جزیره، دیاربکر، راه فرات، مرزهای جزایر و شام، اجناد شام و مصر برگماشت. ابوفضل در ستاندن باژ، خواربار، هزینه و برید و جز آن هرکه را می‌خواست برکنار می‌کرد و هرکه را می‌خواست بر سرکار می‌آوَرْد. او همچنین کس در پی محمّد بن رائق فرستاد و او را بخوانْد تا حاجب خلیفه شود. محمّد بن رائق بر اهواز و حومهٔ آن چیرگی یافته بود و ابن یاقوت را از آن جا رانده بود و جز شوش و جندی‌شاپور جایی زیر فرمان ابن یاقوت نمانده بود. چنان که گفتیم ابن یاقوت آهنگ آن داشت تا فرمانروای اصفهان گردد، و این در واپسین روز خلافت قاهر بود. چون راضی بر سرکار آمد و ابن یاقوت را به درگاه خوانْد ابن رائق رو به راه واسط نهاد و محمّد بن یاقوت درخواست کرد خود حاجب شود و خلیفه پیشنهاد او پذیرفت. محمّد بن یاقوت در پی ابن رائق روان شد. گزارش او به ابن رائق رسید و او بدون درنگ از واسط برفت و کوشید پرشتاب‌تر از ابن یاقوت به بغداد رسد. پس چون به مدائن رسید نامهٔ راضی را دریافت که به او فرمان داده بود به بغداد در نیاید و فرماندهی کارهای جنگی و خواربار واسط را بدو واگذارْد و این درکنار هر آن چیزی بود که در بصره و جز آن زیر فرمان داشت، پس از سوی دجله بازگشت و ابن یاقوت از همان راه می‌آمد و بدین سان با یکدیگر رو به رو گشتند و به هم درود فرستادند و ابن یاقوت به بغداد رسید و حاجب خلیفه شد و چگونگی آن گفته خواهد آمد.

مرگ مهدی، فرمانروای افریقیه، و فرمانروایی پسر او قائم

در ربیع‌الاوّل / فوریه این سال مهدی ابومحمّد عبیدالله علوی در مهدیه درگذشت و پسرش ابوقاسم یک سال مرگ او را پنهان داشت تا آنچه را در اندیشه می‌پروراند به فرجام رساند، زیرا از آن می‌هراسید که اگر مردم از مرگ مهدی آگاه شوند در فرمانروایی او چند اندیشگی یابند. مهدی هنگام مرگ شصت و سه ساله

بود و فرمانروایی او از هنگام درونشد به رقّاده و خطبه‌خوانی به نام او تا روز مرگ بیست و چهار سال و یک ماه و بیست روز به درازا کشید.

پس از مرگ مهدی پسرش، ابوقاسم محمّد، به جای او نشست، زیرا پدر او را جانشین خود شناسانده بود. ابوقاسم هنگامی پرده از مرگ پدر برداشت که برکارها چیره گشته از هر آنچه می‌خواست آسوده شده بود. او شیوهٔ پدر در پیش گرفت. گروهی بر او شوریدند، لیک او آن‌ها را در هم کوبید. از سرسخت‌ترین این گروه مردی بود که ابن طالوت قرشی می‌خواندندش. او در کرانهٔ طرابلس می‌زیست و خود را فرزند مهدی می‌انگاشت. گروهی با او گردن فرازیدند و او سوی شهر طرابلس تاخت و با باشندگان آن جا پیکار گزارْد، لیک دروغ او بر شورشی‌ها هویدا شد و او را بکشتند و سرش را برای قائم [ابوقاسم] فرستادند.

قائم سپاهی کلان را به فرماندهی میسور فتی سوی مغرب گسیل داشت و به فاس و آن‌گاه به تَکرور رسید و در آن جا با یک خارجی جنگید و خارجی را در هم شکست و فرزند او را اسیر کرد و زان پس سپاهی را سوی دریا فرستاد و یعقوب بن اسحاق را بر این سپاه فرماندهی بداد تا به روم لشکرکشد. او گروهی را اسیر کرد و در شهر جَنَوه غنیمت‌ها به چنگ آورد. او سپاهی را به فرماندهی خادم خود زیدان سوی مصر گسیل داشت و برای این سپاه بسی هزینه کرد و آن را بسیار بیاراست. این سپاه به اسکندریه اندر شد و محمّد اخشید سپاهی سترگ در برابر آن‌ها آراست و به رویارویی با ایشان برخاست و مغربیان را در هم شکست و بسیاری از آن‌ها را خون بریخت و زیادی را اسیر کرد و مغربیان در هم شکسته بازگشتند.

چیرگی مرداویج بر اهواز

چون چیرگی علی بن بویه بر فارس به آگاهی مرداویج رسید بر او گران آمد و به اصفهان رفت تا برای ابن بویه چاره‌ای سازد. پس نکو آن دید که سپاهی به اهواز فرستد و بر آن چیرگی یابد و بدین سان اگر عمادالدوله بن بویه آهنگ او می‌کرد راه را بر خود بسته می‌یافت و دیگر نمی‌توانست خود را به خلیفه رسانَد، آن‌گاه خود از سوی اصفهان و سپاهش از سوی اهواز بر او تازند و تاب شکیب از او ستانند.

سپاه مرداویج در رمضان / اوگست راهی شد تا به ایذه رسید. یاقوت هراسید که مباد میان او و ابن بویه شهربندان شود و راه اهواز در پیش گرفت و پسرش مظفّر نیز او را همراهی می‌کرد. او نامه‌ای به راضی نوشت تا حکومت اهواز بدو واگذارَد، راضی نیز چنین کرد. ابوعبدالله بن بریدی دبیر یاقوت در کنار کارهایی که داشت ستاندن باژ اهواز را نیز بر دوش گرفت و برادر ابوعبدالله، ابوحسین، نمایندهٔ یاقوت در بغداد شد.

در این هنگام سپاه مرداویج در آغاز شوّال / چهاردهم سپتامبر این سال بر رامهرمز چیره شد، وانگاه این سپاه رو به راه اهواز نهاد، لیک یاقوت آن را بر سر پل اَرْبق از رفتن باز بداشت و سپاه از برای خروشانی آب توان گذر از آن را نیافت و چهل روز درکنار این پل بمانْد، و زان پس این سپاه ازکنار آن پل برفت و ازگُدار رود مُسرقان گذرکرد و گزارش آن به یاقوت رسید، و این هنگامی بود که دو روز پیش‌تر برای او از بغداد یاری رسیده بود. یاقوت با نیروهای کمکی به روستای ریخ رفت و از آن جا راه واسط در نَوشت که در آن هنگام زیر فرمان رائق بود. او باختر واسط را برای یاقوت تهی کرد و یاقوت در آن جا رخت افکند.

چون چیرگی مرداویج بر اهواز به آگاهی عمادالدوله رسید به نمایندهٔ مرداویج نامه‌ای نگارید و او را نوازید و از او خواست تا میان وی و مرداویج میانجیگری کند. نمایندهٔ مرداویج نیز چنین کرد و در این راه کوشید. مرداویج سخن عمادالدوله را بر این قرار پذیرفت که از او فرمان بَرد و به نام او خطبه خوانَد. پس هنجار میان این دو آرام گرفت و ابن بویه ارمغانی گران‌سنگ برای مرداویج فرستاد و عمادالدوله برادر خود رکن‌الدوله را به سان گروگان سوی مرداویج فرستاد و در سرزمین خود به نام مرداویج خطبه خوانْد و مرداویج از او خشنود شد، لیک چنان که گفته خواهد آمد مرداویچ کشته شد وکار ابن بویه فرهت یافت.

بازگشت یاقوت به اهواز

چون یاقوت به واسط رسید در همان جا ماندگار شد تا مرداویج را خون بریختند. ابوعبدالله بریدی نیز به سان دبیر یاقوت همراه او بود. چون مرداویج کشته

شد یاقوت به اهواز بازگشت و بر این سرزمین چیرگی یافت.

چون یاقوت پس از مرگ مرداویج به عسکر مُکْرَم رسید سپاه ابن بویه را در آن جا یافت که بشتاب‌تر خود را بدان جا رسانده بودند. دو سوی سپاه در ارّجان به هم پیچیدند و ابن بویه خود را به سپاهش رسانده بود. پس جنگی جانگیر با حضور ابن بویه درگرفت و یاقوت در هم شکست و دیگر روی پیروزی ندید.

ابوعبدالله بریدی نامه‌ای به ابن بویه نوشت و ساز سازش بزد. ابن بویه پذیرفت و او هم به راضی [خلیفه] نوشت و راضی نیز بدان راضی شد و سرزمین فارس به ابن بویه واگذارْد و ابن بویه در شیراز ماندگار شد و یاقوت در اهواز همراه ابن بریدی رخت آویخت.

محمّد بن یاقوت به بغداد رفته حاجب خلیفه شده بود و راضی نیز بدو خلعت داده بود. او همراه با پرده‌داری فرماندهی سپاه را نیز بر دوش داشت و در کار دیوان‌ها نیز دست‌اندازی می‌کرد و بدیشان می‌فرمود تا هیچ نوشته‌ای را در برکناری و روی کار آوردن کسی نپذیرند مگر آن که مُهر او بر آن باشد و فرمان می‌داد همگی در مجلس او گرد آیند. ابوعلی بن مقله بر این کارها شکیب ورزید و خود را وا می‌داشت تا گاهی در سرای ابن یاقوت حاضر شود و چونان کسی بود که دیگر کاری از او برنمی‌آید.

در همین چند روز رویدادهای بزرگ و سترگی روی داد که در شمار آن‌هاست: بازگشت وشمگیر، برادر مرداویج، از اصفهان با فرمان‌نامهٔ قاهر پس از هنگامی که بر آن چیرگی یافته بود. قاهر محمّد بن یاقوت را بر اصفهان گماشت و بدو خلعت داد و زان پس راضی بر سرکار بیامد و محمّد بن رائق حاجب شد، آن گاه او برکنار شد و محمّد بن یاقوت از رامهُرمز به بغداد بیامد و حاجب خلیفه شد و این پس از هنگامی بود که برای فرمانروایی اصفهان راهیِ آن سامان بود. مرداویج برادرش وشمگیر را سوی اصفهان فرستاد و علی بن بویه بر ارّجان فرمان یافت، و این‌ها همه در نزدیک به هفتاد روز رخ بداد، تبارَکَ اللهُ الَّذی بِیَدِهِ الْمُلْکُ والْمَلَکُوتُ که کارها را چنان که خواهد کند و جز او خدایی نیست.

کشته شدن هارون بن غریب

در این سال هارون بن غریب خون ریخته شد. چگونگی آن چنین بود که ـ همان گونه که گفته آمد ـ قاهر او را بر ماه کوفه[۱] و دینوَر و ماسبذان و جز آن فرمانروایی بداد. پس چون قاهر برکنار شد و راضی بر جای او نشست هارون را برای وزارت شایسته‌تر یافت، زیرا او با راضی خویشی نیز داشت، چه، هارون پسر دایی مقتدر بود، او هم با سالاران بغداد نامه‌نگاری کرد و با ایشان نوید نیکی و افزایش روزیانه گذارْد، وانگاه از دینوَر به خانقین رفت و این بر ابن مقله و ابن یاقوت و سپاه ساجیه و حجریه گران آمد، پس همگی گرد آمدند و شِکوهٔ او نزد راضی بردند. راضی بدیشان گفت که آمدن او را خوش نمی‌دارد و بدیشان پروانه داد تا از آمدن او جلو گیرند. آن‌ها نخست با هارون نامه‌نگاری کردند و درکنار آنچه زیر فرمان داشت راه خراسان را نیز بدو واگذاردند، لیک او خرسند نشد و سوی نهروان پیش رفت و گرفتن باژ بیاغازید و به مردم ستم کرد و بدیشان زورگفت و کارش فرهت یافت.

محمّد بن یاقوت با سپاهیان مانده در بغداد به جنگ او رفت و در نزدیکی وی لشکرگاه بزد و برخی از پیش سپاهیان دو سو به کار یکدیگر پیچیدند و پاره‌ای از یاران محمّد بن یاقوت سوی هارون گریختند. محمّد با او نامه‌نگاری کرد و وی را دل جُست و برای او ارمغان فرستاد، لیک هارون نپذیرفت و گفت: ناگزیر باید به بغداد درون شوم.

چون روز سه‌شنبه، بیست و چهارم جمادی‌الآخره / سیزدهم جون رسید دو سپاه در هم پیچیدند و جنگ، سختی یافت و یاران هارون از فزونی که داشتند برتری یافتند و بیشترینهٔ یاران ابن یاقوت در هم شکستند و بسیاری از دارایی‌هاشان به یغما رفت و زیادی از آن‌ها آسیب دیدند یا جان بازیدند. محمّد بن یاقوت برفت و پل رود بِین را بشکست. این گزارش به هارون رسید و او تنها سوی پل تاخت و در کشتن یا اسیر کردن محمّد بن یاقوت آز ورزید. او اسب خود را پل کرد تا از آن بگذرد، لیک در نهر فرو در افتاد. بنده‌ای از محمّد بن یاقوت که یُمن خوانده می‌شد با تبرزینی او را بزد و زخمی کرد و استخوانش بشکست. وانگاه از اسب فرود آمد و

۱. یاقوت در معجم خود ماه کوفه را همان دینوَر می‌داند.

سر او برید و آن را فراز آوَرْد و تکبیر زد، پس یاران هارون همه گریختند و سپاه او در هم ریخت و گروهی از ایشان پنهانی به بغداد درآمدند و دارایی‌های هارون به تاراج رفت و شماری از سالاران او خون ریخته شدند و دسته‌ای نیز اسیر شدند.

محمّد به کنار نعش هارون رسید و فرمود تا آن را به خیمه‌گاه وی برند و آن را بشویند و در مرگجامه پیچند، وانگاه بر او نماز خوانْد و به خاکش سپرد و کس به سرای او فرستاد تا دارایی او به تاراج نبرند. او که سر هارون و سر گروهی از سالارانش در پیش روی وی برده می‌شد به بغداد در آمد و سرها همه از نیزه آویخته شد.

رخ نمودن مردی که ادعای پیامبری می‌کرد

در این سال در باسِند، حومهٔ صغانیان [خاور ایران]، مردی رخ نمود که ادعای پیامبری کرد و مردمان گروه گروه بدو می‌پیوستند و بسیاری او را پیروی می‌کردند. او با ناسازگاران پیکار کرد و بسیاری از کسانی را که او را دروغ‌زن می‌دانستند بکشت. پیروان او بویژه در چاچ بسیار شدند.

او مردی فریبکار و نیرنگ‌باز بود. او دست خود را در حوضی پرآب می‌کرد و یک مشت دینار برمی‌آوَرْد. او نیرنگ‌های دیگری نیز به کار می‌زد تا آن که دار و دسته‌ای فراوان یافت. ابوعلی بن محمّد بن مظفّر سپاهی سوی او فرستاد. این سپاه با او جنگید و کار را بر او دشوار کرد تا سرانجام او را که بر فراز کوهی بود گرفت و خونش ریخت و سرش را نزد ابوعلی برد. این سپاه بسیاری از پیروان و باورمندان او را نیز بکشت. او چنین وانموده بود که هرگاه بمیرد به جهان باز خواهد گشت و از همین رو گروه بسیاری مدّت فراوانی در باور به او سر کردند، لیک سرانجام از هم پاشیدند و [اندک اندک] نابود شدند.

کشته شدن شَلمغانی و چگونگی آیین او

در این سال ابوجعفر محمّد بن علی شلمغانی بشناخته به ابن قراقر[1] کشته شد.

---

۱. ابن عزاقر نیز گفته‌اند ـ م.

شَلْمَغان که او بدان خوانده می‌شد روستایی در حومهٔ واسط بود.

انگیزهٔ کشته شدن او آن بود که وی آیینی بنیان نهاد که در تشیّع به تناسخ و حلول خداوند در اجسام دیگران و مانند آن باور داشت. ابوقاسم حسین بن روح که امامیه او را باب می‌نامند و نمایندهٔ حامد بن عبّاس وزیر بود او را پشتیبانی می‌کرد[1].

ابوجعفر شلمغانی با محسن بن ابی‌حسن بن فرات به هنگام وزارت سوم پدرش پیوند برپا کرد و خاقانی هنگام وزارت خود فرمان داد او را پی گیرند. شلمغانی در این هنگام خویش نهانید و به موصل گریخت و سال‌ها نزد ناصرالدوله حسن بن عبدالله بن حمدان، به هنگام زندگی پدرش عبدالله بن حمدان، زیست وانگاه روی سوی بغداد نهاد و روی نهانید، و زان پس در بغداد شنیده شد که وی خود را خدا می‌خوانَد. گفته می‌شد حسین بن قاسم بن عبدالله بن سلیمان بن وهب، وزیر مقتدر بالله، و ابوجعفر و ابوعلی دو پسران بِسطام و ابراهیم بن محمّد بن ابی‌عون و ابن شبیب زیّات و احمد بن محمّد بن عبدوس از باورمندان او گشته بودند و این در سخن آن‌ها آشکار بود. این‌ها همه به روزگار وزارت ابن مقله پی گرفته شدند، لیک آنها پنهان شدند و کس بدیشان دست نیافت.

در شوّال / سپتامبر سال ۳۲۲ / ۹۳۴ م شلمغانی رخ نمود و ابن مقلهٔ وزیر او را بگرفت و به زندان افکند و سرایش را به تاراج برد و در آن جا نامه‌هایی از کسانی یافت که آیین او را پذیرفته بودند و او را چنان خوانده بودند که هیچ انسانی انسان دیگر را چنان نمی‌خوانَد. دستنوشت حسین بن قاسم نیز در سرای او یافت شد و این دستنوشت‌ها را مردم بشناختند. این نامه‌ها را به شلمغانی نشان دادند و او به همهٔ آن‌ها خستو شد، و زان پس از آیین خود رویگردان شد و اسلام آوَرْد و از آنچه در راستای او می‌گفتند بیزاری جست. ابن ابی‌عون و ابن عبدوس را نیز با او گرفتند و همراه وی نزد خلیفه بردند. به این دو تن فرمان داده شد بر چهرهٔ شلمغانی تپانچه زنند، لیک هر دو سر باز زدند و چون به این کار وادار شدند ابن عبدوس دست خود دراز کرد و به چهرهٔ او زد، لیک ابن ابی‌عون دست خود را سوی سر و ریش

۱. ابوقاسم حسین بن روح سوّمین نایب خاصّ حضرت حجّت (عج) بود که اگرچه در آغاز شلمغانی را پشتیبانی می‌کرد، لیک هنگام ادعای خدایی او، وی را نفرین فرستاد و همه را به رویگردان شدن از او فرا خوانْد ـ م.

شلمغانی درازکرد ولی دستش لرزیدن گرفت و سر و ریش شلمغانی ببوسید و گفت: خدای من و سرور و روزی‌رسان من. راضی گفت: اینک بازگمان می‌کنی ادّعای خدایی نداری، پس این سخنان چیست؟ شلمغانی گفت: سخن ابن ابی‌عون مرا چه؟ خدا می‌داند که من هرگز بدو نگفتم که من خدایم.

ابن عبدوس گفت: او هیچ گاه ادّعای خدایی نکرده و تنها خود را به جای ابن روح باب امام منتظر می‌دانست و من گمان می‌کردم او از سرِ تقیّه چنین می‌گفت. آن‌ها را چند بار با حضور فقیهان، قاضیان، دبیران و سالاران بازپرسی کردند و در واپسین روزها فقیهان ریختن خون آن‌ها را روا شمردند و ابن شلمغانی و ابن ابی‌عون را به چارمیخ کشیدند وانگاه هر دو را بسوزاندند و این در ذی‌قعده / اکتبر بود.

از آیین شلمغانی آن بود که وی خدای خدایان است که حق را برمی‌آورَد و اوّل است و قدیم، ظاهر و باطن، روزی‌رسان و کامل و با همهٔ معانی به او اشاره می‌شود. او می‌گفت: خداوند پاک و بزرگ در هر چیزی به اندازهٔ گنجایش آن در می‌آید و او ضدّ را آفرید تا مضدود شناخته آید، چنان که هنگام آفرینش آدم بدو درآمد و در شیطان او نیز درآمد و هر یک از این دو ضدّ دیگری است، زیرا در معنی با آن ضدّیت دارد، و این که دلیل بر حق بهتر از خود حق است و ضد یک چیز از مانند آن چیز بدان نزدیک‌تر است، و هرگاه خداوند عزّ و جلّ در پیکری ناسوتی درآید چنان قدرت و معجزه‌ای ظهور می‌کند که گواه آن است که این همان خداست. چون آدم ناپدید شد لاهوت در پنجگانهٔ ناسوتی ظهور کرد و هرگاه یکی از آنها نابود شود دیگری جای آن می‌گیرد، ابلیسان پنجگانه نیز پنج ضد دارند، پس لاهوت در ادریس و ابلیس او گرد آمد و پس از این دو پراکنده شد چنان که پس از آدم پراکنده شد، وانگاه در نوح (ع) و ابلیس او گرد آمد و پس از نابودی این دو پراکنده شد، وانگاه در هود و ابلیس او گرد آمد و پس از آن دو پراکنده شد، وانگاه در صالح (ع) و ابلیس او ـ که ناقه را راند ـ گرد آمد و پس از آن دو پراکنده شد، وانگاه در ابراهیم (ع) و ابلیس او نمرود گرد آمد و پس از نابودی آن دو پراکنده شد، وانگاه در هارون و ابلیس او فرعون گرد آمد و پس از نابودی آن دو پراکنده شد، وانگاه در سلیمان و ابلیس او گرد آمد و پس از نابودی آن دو پراکنده شد، وانگاه در عیسیٰ و ابلیس او

گرد آمد و پس از نابودی آن دو در شاگردان عیسیٰ و ابلیسان ایشان گرد آمد، وانگاه در علی بن ابی‌طالب و ابلیس اوگرد آمد، و زان پس خدا در همهٔ پدیده‌ها و معانی ظهور کرد و او در هر کس در خاطری است که از دل او می‌گذرد، و اگر آدمی او را نیک تصوّر کند آنچه از نظرها پنهان است چنان برای او ظهور می‌کند که گویی آن را می‌بیند. الله اسم معناست و آنچه مردم بدان نیاز دارند اِله است و از همین رو مردم باید اِله را بخوانند. پیروان او می‌گفتند: او «ربّ» هر کسی است که در جایگاه پایین‌تر قرار دارد، چندان که می‌گفتند: من ربّ فلانی هستم و فلانی ربّ فلانی و فلانی ربّ من است تا آن که در پایان نوبت به ابن قراقر می‌رسد و می‌گوید: من ربّ‌الارباب هستم که دیگر پس از این ربّ، ربوبیّتی نیست.

پیروان شلمغانی حسن و حسین ـ علیهماالسّلام ـ را به علی (ع) نسبت نمی‌دادند، زیرا هر کس در او ربوبیّت گرد آید دیگر نه فرزندی خواهد داشت نه پدری. آن‌ها موسیٰ و محمّد ـ صلّی‌الله علیه و آله و سلّم ـ را خائن می‌خواندند و ادّعا می‌کردند که هارون، موسیٰ را فرستاد و علی، محمّد را، و این هر دو خیانت ورزیدند. این گروهک می‌پنداشت علی به محمّد به اندازهٔ سال‌های «همگنان کاو»[1] فرصت داد که هرگاه این زمان ـ سیصد و پنجاه سال ـ سر آید شریعت دیگرگونه می‌شود. آن‌ها می‌انگاشتند ملائکه کسانی هستند که مالک نفس خویش باشند و حق را بشناسند و بهشت، همان شناخت و دینداری ایشان است و دوزخ، نادانی و بازگشت از آیین آن‌هاست.

آن‌ها نه به نماز باور داشتند نه به روزه و نه به هیچ عبادت دیگری، و برای پیوند زناشویی، عقد نمی‌خواندند و هر زنی را روا می‌شمردند و می‌انگاشتند که محمّد ـ صلّی‌الله علیه و آله و سلّم ـ برای بزرگان و زورگویان و خودپسندان عرب برانگیخته شده آن‌ها را به سجده فرمان داده است. شلمغانی می‌گفت: اینک فرزانگی آن است که مردم با روا شمرده شدن ناموسشان آزموده شوند، و انسان می‌تواند با محارم خود و محارم دوست خود و فرزند خود نزدیکی کند، و این پس از زمانی خواهد بود که این‌ها همه آیین او را بپذیرند. بر پایهٔ انگارهٔ او انسان زبردست باید که به زن

---

۱. اصحاب کهف یا کاو یا همان Cave.

زیردست خود بسپوزد تا به درون او پرتو نشانَد و هر که از این کار سر باز زند در آفرینش دیگرش زن خواهد بود، زیرا آن‌ها به تناسخ باور داشتند و به نابود شدن طالبیان و عبّاسیان بیگمان بودند. بس بزرگ است خدای از آنچه ستمگران و ناخستوان بر می‌بافند.

مانستگی این باور به باور نصیریه چه فراوان است چندان که تو گویی با یکدگر جدایی ندارند. نصیریه ابن فرات را باور داشتند و او را پیشوای آیین خود می‌انگاشتند.

حسین بن قاسم در آن هنگام در رقّه بود، پس راضی کسی در پی او فرستاد و در پایان ذی‌قعده / سیزدهم نوامبر خون او ریخته شد و سرش را به بغداد آوردند.

یاد چند رویداد

در این سال محمّد بن یاقوت، حاجب خلیفه، نماینده‌ای نزد ابوطاهر قرمطی فرستاد و او را به فرمانبری از خلیفه فرا خوانْد تا بدین سان آنچه را ابوطاهر زیر فرمان دارد همچنان واگذارَد و هر جای دیگر را که بخواهد زیر فرمان او نهد. او قرمطی را نواخت و از وی خواست دست از همهٔ حاجیان بدارد و سنگ سیاه مکّه را در جایش گذارَد. ابوطاهر پذیرفت که به حاجیان گزندی نرسانَد و راه بر ایشان نبندد، لیک برای برگرداندن سنگ سیاه به مکّه پاسخی نداد. او از محمّد بن یاقوت خواست راه خواربار از بصره را برای او باز بگذارَد تا او نیز در حومهٔ هَجر به نام خلیفه خطبه خوانَد. حاجیان به مکّه رفتند و بازگشتند و قرمطیان بر ایشان راه نبستند.

در ذی‌قعده / اکتبر این سال محمّد بن یاقوت برای پیکار با سپاه مرداویج آهنگ اهواز کرد و سپاه ساجیه و حجریه را فرمود تا برای همراهی با او خود را بیارایند و دارایی‌ای در دست ایشان نهاد تا برای آرایش خود هزینه کنند، لیک همهٔ سربازان سر باز زدند و با یکدگر هم اندیشه شدند و آهنگ سرای محمّد بن یاقوت کردند. محمّد بن یاقوت با آن‌ها سخن به درشتی گفت، آن‌ها نیز بدو ناسزا گفتند و سرای او را سنگسار کردند. چون فردا شد باز آهنگ سرای او کردند و با او سخن به درشتی

گفتند و به یاران وی شمشیر آختند و یاران محمد و بندگان او ایشان را به بارانِ تیر گرفتند. شورشیان بازگشتند و محمّد از لشکرکشی به اهواز باز مانْد.

در همین سال گروهی از یاران ابوطاهر قرمطی با کشتی سوی توّج[1] لشکر کشیدند. پس چون این گروه از کشتی‌های خود دور شدند والی شهر دسته‌ای را فرستاد و کشتی‌های این گروه را به آتش کشید و مردمان شهر گرد آمدند و با قرمطیان پیکار گزاردند. برخی از قرمطیان کشته شدند و شماری اسیر گشتند که ابن غمر، از بزرگ‌ترین دعوتگران قرمطیان، در شمار این گروه بود. این جماعت به روزگار قاهر، رسوا به بغداد درآورده شدند و زندانی گشتند و فرجام کار ایشان آن شد که در ماجرای برکناری قاهر گفته آمد.

هم در این سال قاهر بالله، اسحاق بن اسماعیل نوبختی را که قاهر را نامزد خلافت کرده بود از پای درآورْد. اسحاق چونان چارپایی بود که با سُم خود علف مرگ از زمین می‌کاوید[2]. ابوسرایا بن حمدان نیز که کوچک‌ترین فرزند پدرش بود خون ریخته شد. انگیزهٔ این کار آن بود که قاهر پیش از خلافت می‌خواست دو کنیزک خنیاگر خریداری کند، لیک این دو بهای بیشتری برای خرید آن دو کنیزک پرداختند و قاهر کین آن دو به دل گرفت. قاهر چون خواست این دو را بکشد هر دو را برای همنشینی فرا خوانْد. پس هر دو جامهٔ نیکو پوشیدند و خوشبویه زدند و به درگاه قاهر بیامدند. قاهر فرمود تا هر دُوان را در برابر دیدگان او به چاه کاخ بیندازند. هر دو زار زدند و گریستند، لیک قاهر سرشک این دو نادیده گرفت و هر دو را به چاه افکنْد و رویشان را با خاک پوشانْد.

نیز در این سال ابوبکر بن مُقسم را در بغداد به سرای سلامتِ حاجب بیاوردند. بدو گفته شد قرائتی را در قرآن نوآوری کرده که پیشینه نداشته است. ابن مجاهد، قاضیان و قاریان را نیز بیاوردند و آن‌ها با او گفتگو کردند و او به لغزش خود خستو

---

۱. توّج یا توّز، شهر قدیم، اردشیر خره، فارس بر رود شاپور که به همین مناسبت توّج نیز خوانده شده است. مسلمانان به روزگار عمر خطّاب آن را گشودند. شهر بازرگانی مهمّی بود و منسوجاتش ـ بشناخته به توّزیه ـ آوازه داشت و در سدهٔ هشتم هجری پاک ویران شد. جایگاه آن به درستی دانسته نیست، ولی برخی آن را ده کهنهٔ کنونی در بخش شبانکاره شمرده‌اند ـم.

۲. کالْباحثِ عَنْ حَتْفِه بِظِلْفِه.

شد و توبه کرد و کتاب‌های او را خوراک آتش ساختند.

در این سال دُمستق قَرقاش با پنجاه هزار سرباز رومی روان شد و به مَلَطْیه رسید و آن را زمانی دراز میان‌گیر کرد و بیشتر باشندگان آن ازگرسنگی جان باختند. در آن جا دو چادر زده شد که در یکی از آن دو صلیب بود. قرقاش گفت: هر که می‌خواهد مسیحی شود رو سوی چادر صلیب آورَد تا هم خانواده‌اش بدو بازگردانده شود هم دارایی‌اش، و هر که اسلام می‌خواهد به چادر دیگر رود. چنین کسی تنها جان خود را خواهد رهانْد و ما او را به پناهگاهی می‌رسانیم. بیشتر مسلمانان از سرِ آز به خانواده و دارایی خود به چادری رفتند که در آن صلیب بود. یکی از فرمانده‌های رومی مسلمانانِ مانده را به پناهگاهی رساند، و این در روز یکشنبه، آغاز جمادی‌الآخره / نوزدهم اپیریل بود. پس رومیان بر سمیساط نیز چیرگی یافتند و همه جا را به ویرانی کشیدند و بسیاری را کشتند و با بسیاری از زنان آن کردند که نباید، و بدین سان بر بیشتر جای‌ها چیرگی یافتند.

در همین سال عبدالملک بن محمّد بن عدیّ ابونعیم فقیه جرجانی استرآبادی و ابوعلی رودباری صوفی با نام محمّد بن احمد بن قاسم هردُوان سوی ایزد یکتا دَوان شدند. برخی سالمرگ رودباری را ۳۲۳ / ۹۳۵ م دانسته‌اند.

هم در این سال خیر بن عبدالله نسّاج صوفی که از باشندگان سامرّا بود و پرهیزکار، و نیز محمّد بن علی بن جعفر ابوبکر کتّانی صوفی پرآوازه که از یاران جُنید بود و ابوسعید خرّاز بود دیده بر هم نهادند.

رویدادهای سال سیصد و بیست و سوم هجری
(۹۳۵ میلادی)

کشته شدن مرداویج

در این سال مرداویج دیلمی فرمانروای سرزمین‌های جبل [۱] و جز آن کشته شد.

انگیزهٔ کشته شدن او آن بود که وی با ترک‌ها بسیار بد رفتار بود و چنین باور داشت که روح سلیمان بن داود (ع) در او حلول کرده است و ترک‌ها شیطان و رانده‌شدگان هستند، اگر بر آن‌ها سخت گیرد در جای خود می‌نشینند وگرنه تباهی برپا می‌کنند. بدین سان مرداویج برای ترکان باری گران شد و مرگ او را خواستار شدند.

---

۱. جبل یا جبال یا بلاد جبال یا قوهستان [تازی شدهٔ کوهستان] در اصطلاح جغرافیانویسان کهن اسلامی، نام ناحیه‌ای کوهستانی در ایران است که بعد با نام «عراق» و «عراق عجم» آوازه یافت. این سرزمین از خاور به کویر خراسان و فارس، از باختر به آذربایجان، از شمال به کوه‌های البرز و از جنوب به عراق عرب و خوزستان محدود بود. سرزمین جبال، جز از دشتِ گسترده از همدان تا ری و سوی قم، کوهستانی است و نام‌گذاری آن به جبال نیز از همین روست. ولایت جبال دربرگیرندهٔ ماهَین [ماه‌کوفه و ماه بصره] بوده است و در حقیقت تمامِ سرزمین‌های ایالت کهن ماد را که در دوران گشایش‌های اسلامی به دست تازیان بصره و کوفه گشایش یافته در بر داشته است. نام عراق عجم را ایرانی‌ها چنان که پیداست در سدهٔ ششم هجری در دورهٔ سلجوقیان به این سرزمین دادند و پس از یورش مغول، نام جبال زدوده شد. در پاره‌ای موارد، سرزمین‌های کوهستانی خراسان واقع در میان هرات و نیشابور هم بخشی از جبال به شمار می‌آمده است، چنان که ولایت طبرستان [مازندران] نیز گاه به نام جبال خوانده می‌شده است و امرای محلّی آن سرزمین را ملوک جبال می‌خوانده‌اند م.

چون شب میلاد این سال، که همان شب پرتوافشانی و آتش‌بازی بود فرا رسید مرداویج فرمان داد تا از کوه و دشت هیزم گرد آورند و هیزم‌ها را در دو سوی این دشت که به بزند رود شناخته بود همچون منبر و قبّه گرد کنند و در کوه بشناخته به کریم کوه که بر اصفهان مشرف بود از فرود تا فراز چنین کنند، چندان که هرگاه آتش افروخته شود چنین می‌نمود که همهٔ کوه آتش گرفته است. او فرمود با همهٔ تپّه‌ها و کوه‌های آن کرانه چنین کردند و فرمان داد تا برای این هیزم‌ها نفت گرد آورند و نفت‌بازان را نیز بیاورند و چندان شمع بیافروزند که از شماره بیرون باشد. افزون بر دو هزار کلاغ و باز نیز شکار کردند و پای آن‌ها را نفت آلودند تا با پای آتشین در هوا به پرواز در آیند. مرداویج فرمان داد سفره‌ای بزرگ گستردند که صد اسب و دویست گاو را بی‌آن که پاره پاره کنند بریان کرده بودند و بر این سفره نهاده بودند و این جز گوسفندهایی بود که شمار آن‌ها به سه هزار می‌رسید، افزون بر ده هزار پرنده نیز بریان شده بود و حلوای بسیار زیادی نیز پخته بودند. او بر آن بود تا مردم را بر سر این سفره گرد آوَرَد تا چون از خوردن آسوده شدند به شراب بنشیند و آتش‌ها را برافروزد و سرگرم بدارد.

چون روز به پایان رسید او بر اسب نشست و همراه بندگان پیاده‌اش گرد سفره گردید و از آن دیدن کرد و هیزم‌ها را نیز از نگاه گذرانْد و چون بیابان بسیار گسترده بود اندازهٔ هیزم‌ها اندک دیده می‌شد. او پریشان گشت و خشم گرفت و بر آنان که این کار را پرداخته بودند دشنام داد و نفرین فرستاد چندان که هر کس در آن جا بود از او هراسید. مرداویج آن گاه بازگشت و به خرگاه خود رفت و خوابید و هیچ کس دل نداشت با او سخن گوید.

فرماندهان و سالاران و دیگران گرد آمدند و هر که چیزی می‌گفت. برخی می‌گفتند مرداویج از هزینهٔ بسیار رنجیده است، زیرا مردی زُفت بود. برخی می‌گفتند مرداویج دیوانه شده است، و گروهی می‌گفتند به درد قلب گرفتار شده است، و به هر روی هر که چیزی می‌گفت و نزدیک بود شورشی در گیرد.

وزیر او عمید بر هنجار آگاهی یافت و به خرگاه مرداویج رفت و بنشست تا او بیدار شد و گزارش مردم بدو رسانْد. مرداویج از خرگاه برون آمد و بر سر سفره نشست و سه لقمه خوراک خورْد و برخاست وانگاه دیگران بر سفره یورش آوردند.

مرداویج بی‌آن که مِیْ گسارَد به جایگاه خود رفت و سه روز در اردوگاه خود در بیرون اصفهان بمانْد و رخ ننمود. چون روز چهارم رسید فرمود اسبان را زین کنند تا به سرای خود در اصفهان درآید. در این هنگام مردم بسیاری در برابر سرای او گرد آمدند و چارپایان همچنان در دست بندگان بودند. شیههٔ اسبان فزونی گرفت و بندگان می‌کوشیدند آن‌ها را آرام کنند، ولی چون شمار مردم فراوان بود بانگ بسیار برپا شد.

مرداویج از خواب بیدار شد و بیرون را که نگاه کرد مردمان را بدید و از هنجار بپرسید و بر خشمش افزوده شد و گفت: آیا پرده‌دری آن‌ها بر سر سفره و سخن‌چینیِ ایشان بسنده نبود که دیگر کار من به این سگ‌ها رسیده؟ آن گاه از صاحبان این اسبان پرسید. گفتند: این اسبان از آنِ بندگان ترک است که به خدمت تو رسیده‌اند. او فرمان داد زین‌ها را از اسبان برگیرند و بر پشت سواران آن نهند و اسب‌ها را نیز به طویله برند. هر یک از ترک‌ها که از این کار سر باز می‌زد چندان به تازیانهٔ دیلمیان گرفتار می‌آمد که سر به فرمان فرود می‌آوژد، و با ایشان چنان زشت رفتاری کردند که پست‌ترین مردم از پذیرش آن روی برمی‌تابد.

مرداویج آن گاه با ویژگان خود بر اسب نشست و ترکان را همچنان هراس می‌داد تا شامگان به نزدیکیِ کاخ خود رسید. او پیش‌تر گروهی از غلامان بزرگ ترک را زده بود و آن‌ها کین او در دل توخته بودند و آهنگ کشتنش داشتند، لیک یاوری نمی‌یافتند و با این رویداد، فرصت را غنیمت شمردند و گروهی از ایشان گفتند: شکیب ما بر این ابلیس از چه روست؟ پس با یکدگر همداستان شدند و به کشتن او هم‌پیمان گشتند.

روزی مرداویج به گرمابه شد. کورتکین همواره او را در خلوت و گرمابه پاس می‌داشت. مرداویج آن روز او را فرمان داد تا پاسش ندارد و او نیز با خشم از پاسداشت مرداویج کنار کشید. کورتکین فرمانده پاسبانان بود و آن روز از فراوانیِ خشم هیچ کس را به پاسداشت از مرداویج فرمان نداد، و هرگاه خدا کاری را بخواهد ابزار آن را فراهم می‌آورَد.

مرداویج دلّاک سیاهی داشت که درگرمابه خدمت او می‌کرد. ترکان این دلّاک را دلجویی کردند و او بدیشان گرایش یافت. آن‌ها از این دلّاک خواستند همراه

مرداویج جنگ‌افزاری به گرمابه نبرَد. رسم بر آن بود که خنجری به درازای یک ذراع را در دستمالی می‌پیچیدند و همراه او بـه گـرمابه مـی‌بردند. چـون ایـن از خـادم بخواستند او گفت: دل چنین کاری ندارم. پس آنها تیغ خنجر را شکستند و دستهٔ آن را بدون تیغ در نیام نهادند و چنان که رسم بود آن را در دستمالی نهادند تا هنجار همیشگی بر هم نخورَد.

چون مرداویج به گرمابه درآمد خادم او آن کرد که بدو گفته شده بـود [خـنجر شکسته را با خود به درون برد]. در این هنگام یکی دیگر از چاکران کـه فـرماندهٔ چاکران کاخ بود رسید و بر درِ گرمابه نشست. ترک‌ها بر گرمابه یـورش آوردنـد و فرماندهٔ چاکران برخاست تا ایشان را جلو گیرد و بر آن‌ها بانگ بزد. یکی از ترکان شمشیری بر وی بزد و دست او گسست. دلّاک سیاه فریاد زد و اوفتاد. مرداویـج غوغا و هیاهو بشنید و سوی خنجر دوید تا با آن خویش را پاس بدارد، لیک آن را شکسته یافت. مرداویج چارپایه‌ای چوبین را که هنگام شستشو بر آن مـی‌نشست گرفت و از درون بر درِ گرمابه نهاد. ترکان خواستند در را باز کـنند، لیک تـوانِ آن نیافتند. چند تن از آن‌ها بر بام رفتند و شیشهٔ گرمابه شکستند و مرداویج را تیرباران کردند. مرداویج به خزانهٔ آب گرم رفت و بدیشان زبانِ نرم بگشود و سوگند خورد در راستای ایشان نیکی کند، لیک آن‌ها به سخنان او رویی نکردند و درِ گرمابه شکستند و خود به درون افکندند و مرداویج را خون بریختند.

از کسانی که مردم را بر مرداویج می‌آغالیدند و کار کشتن مرداویج را بیاغازیدند یکی توزون بود که فرمانده سپاه بغداد شد و یاروق و ابن بغرا و محمّد بـن یـنال ترجمان به همراهی بجکم بودند. بجکم هـمان بـود کـه پـیش از تـوزون عـراق را می‌گرداند، و به خواست خدا چگونگی آن گفته خواهد آمد.

چون ترکان مرداویج را کشتند گزارش آن به یارانشـان رسـاندند. پس بـر اسـب خـویش جـهیدند و کـاخ مـرداویـج تـاراج کـردند و گـریختند و دیـلمیان آن‌هـا را نشناختند، زیرا بیش‌تر آن‌ها برای پیوستن به دیلمیان به شهر درآمده بودند و به این انگیزه بود که خود را از پیوستن به مرداویج کنار کشیده بودند.

چون دیلمیان و گیلانیان از کشته شدن مرداویج آگاه شدند ترکان را پی گرفتند و تنها به چند تن از آن‌ها برخوردند که چارپایشان از رفتن بازمانده بود، پس آن چند تن

را بکشتند و برای تاراج گنجینه بازگشتند، لیک عمید وزیر را دیدند که بر پیرامون آن آتش افروخته بود و به گنجینه نرسیدند و گنجینه همچنان بمانْد.

از شگفت‌هایی که بازگفته می‌شود آن است که سپاهیان در آن روز که خشم مرداویج را دیدند با یکدیگر بنشستند و از ستم‌پیشگی و خودپسندی بسیار و سرکشی او سخن گفتند. در این هنگام پیری به میان ایشان بیامد که کس او را نمی‌شناخت. او که بر اسبی سوار بود گفت: کار این خداناباور فزونی گرفته، در همین روز او را بر مرگجامه خواهید پیچید و خدایْ جان او خواهد ستانْد. این بگفت و رفت. جماعت را هراسی در دل راه یافت و به چهرهٔ هم نگریستند و پیر برفت. آن‌ها با خود گفتند: نیکوتر آن است که او را پی بگیریم و بازش آوریم و سخن او را دنبال کنیم تا مباد مرداویج گفتگوی ما شنود و دیگر ما از او خیری نبینیم. او را پی گرفتند، لیک کس نیافتند.

مرداویج پیش از آن که کشته شود زورگویی و سرکشی در پیش گرفته بود و فرموده بود تا تختی از زر برای او ساخته بودند تا بر آن بنشیند. برای سپاهسالاران نیز تختی از سیم فراهم آورده بود تا بر آن بنشینند، و به شیوهٔ افسر کسریٰ افسری گوهرنشان ساخته بود. او می‌خواست بر عراق تازد و بر آن چیرگی یابد و مدائن و طاق و ایوان خسرو را از سر سازد، و آن گاه که چنین کرد اگر کسی با او سخن گفت شاهنشاهش بخوانَد، لیک امر خدایی بر او که غافل بود فرود آمد و مردم از شرّ او آسودند. از خدا می‌خواهیم هر چه پرشتاب‌تر مردمان را از هر ستمگری برهانَد.

چون مرداویج کشته شد یاران دیلمی و گیلانی او گرد آمدند و رأی زدند و با یکدیگر گفتند: اگر بی‌رهبر بمانیم از میان رویم. پس بر فرمانبری از برادرش وشمگیر بن زیار همداستان شدند. او پدر قابوس بود و در ری می‌زیست. پس یاران مرداویج تابوت او سوی ری ببردند. یاران وی همراه برادرش وشمگیر از شهر برون آمدند و چهار فرسنگ پیاده و برهنه پا پیکر بی‌جان مرداویج را بدرقه کردند و آن روزی دیدنی بود.

یاران مرداویج که در اهواز و حومهٔ آن بودند چون از گزارش مرگ او آگاه شدند پنهانش بداشتند و رو به راه ری نهادند و آن‌ها نیز سر به فرمان وشمگیر فرود آوردند و بر فرمانرواییِ او همداستان شدند.

چون مرداویج کشته شد رکن‌الدولة بن بویه نزد او گروگان بود ـ چنان که گفته آمد ـ، پس به پاسبانان خود پولی بداد و آن‌ها او را رهاندند. او به دشت شد تا زنجیر خود بگسلد. ناگاه استری چند با بارِکاه بدو نزدیک شد که یاران و غلامان او بر آن بودند. آن‌ها کاه را بیفکندند و زنجیرها بشکستند و بر مرکب‌ها جهیدند و او را سوی برادرش، عمادالدوله در فارس، بردند.

رفتار ترکان پس از کشته شدن مرداویج

چون ترکان مرداویج را خون بریختند گریختند و به دو گروه پخش شدند. گروهی همراه خجخج سوی عمادالدولة بن بویه رفتند. خجخج همان بود که پس از آن توزون چشمانش درآوَرْد و این را خواهیم گفت. گروهی نیز همراه بَجکم سوی کوهستان برفتند که شمار این گروه فزون‌تر بود. آن‌ها باژ دینور و جز آن را ستاندند و سوی نهروان تاختند و در راه بغداد برای راضی [خلیفه] نامه‌ای نگاشتند. راضی بدیشان پروانهٔ درونشد داد و آن‌ها به بغداد درآمدند. سپاه حجریه گمان بردند نیرنگی بر ایشان در کار است و از راضی خواستند ترکان را به کوهستان بازگرداند. ابن مقله این فرمان بدیشان بداد و به آن‌ها پولی پرداخت، لیک ترکان نپذیرفتند و خشمگین شدند. ابن رائق با آن‌ها نامه‌نگاری کرد و ایشان را سوی خود خوانْد. او در واسط می‌زیست و بصره را نیز زیر فرمان داشت. ترکان سوی ابن رائق روان شدند. ابن رائق بجکم را بدیشان فرماندهی داد و او را فرمود تا با یاران ترک و دیلمی مرداویج نامه‌نگاری کند. او نیز با آن‌ها نامه‌نگاری کرد و شمار بسیاری از ایشان بدو پیوستند. ابن رائق آن‌ها را نواخت و بدیشان ارمغان‌ها پرداخت و بویژه در راستای بجکم نیکی‌ها گزارْد و او را فرمود تا هرگاه نامه‌ای به کسی می‌نویسد خود را بجکم رائقی بخوانَد. بجکم نزد ابن رائق بماند و کار آن دو آن شد که گفته خواهد آمد.

چگونگی کار وشمگیر پس از مرگ برادرش

چون برادر وشمگیر کشته شد و سپاهیان او نزد وی آمدند و فرمان از او بردند در

ری ماندگار شد. پس امیر نصر بن سامانی به سپهسالار خود، محمّد بن مظفّر محتاج، در خراسان نامه نوشت که سوی قومس رود، و نیز به ماکان بن کالی که در کرمان بود نامه‌ای نوشت که از کرمان نزد محمّد بن مظفّر رود و هر دو آهنگ جرجان و ری کنند.

ماکان از راه کویر سوی دامغان رفت. بانجین دیلمی از یاران وشمگیر با سپاهی سترگ سوی او تاخت و ماکان از محمّد بن مظفّر که در بسطام بود یاری جست. محمّد بن مظفّر به گروهی کلان از سپاهیان خود فرمان داد سوی ماکان روند، لیک تا رسیدن او به جنگ برنخیزند. سربازان از او فرمان نبردند و با بانجین پیکار گزاردند، لیک چون پشت یکدیگر نداشتند از بانجین شکست خوردند. پس همگی سوی محمّد بن مظفّر بازگشتند و زان پس راه جرجان گرفتند. بانجین سوی آن‌ها روان شد تا ایشان را راه گیرد، لیک آن‌ها روی به نیشابور گرداندند و در آن جا ماندگار شدند و فرمانروایی آن به ماکان بن کالی سپرده شد و او در همان جا بمانْد، و این در پایان سال ۳۲۳ / ۹۳۵ م و آغاز ۳۲۴ / ۹۳۶ م بود.

چون ماکان از کرمان رفت ابوعلی محمّد بن الیاس به کرمان بازگشت و بر آن چیرگی یافت و با سپاه نصر در کرمان جنگ‌ها گزارد که در فرجامْ فیروزی به چنگ آوزْد و ماندهٔ گزارش‌های ایشان به سال ۳۲۴ / ۹۳۶ م خواهیم گفت.

دستگیری دو پسر یاقوت

در جمادی‌الاولی / ایپریل این سال راضی بالله، محمّد و مظفّر دو فرزند یاقوت بگرفت.

چگونگی آن چنین بود که چون ابوعلی بن مقلهٔ وزیر، محمّد بن یاقوت را دید که بر سراسر کشور فرمان می‌رانَد و خود را بی‌بهره از فرمانروایی یافت نگران شد و از او نزد راضی چندان بد گفت که به سگال خود رسید.

چون پنجم جمادی‌الاولی / بیست و چهارم ایپریل رسید همهٔ سالاران چنان که آیین بود به کاخ خلیفه آمدند، وزیر نیز بیامد. چنین می‌نمود که خلیفه می‌خواهد کرانه‌هایی را به گروهی از سالاران وا نهد. محمّد بن یاقوت نیز برای پرده‌داری در

میانه بود و ابواسحاق قراریطی، دبیر او، نیز وی را همراهی می‌کرد. بندگانی سوی محمّد بن یاقوت آمدند و او را سوی خلیفه خواندند. او سوی خلیفه شتاب کرد، پس او را به اتاقی بردند و در آن جا نگاهش داشتند، آن گاه قراریطی را بخواندند و چون به درون آمد او را نیز به اتاقی دیگر بردند. آن گاه مظفّر بن یاقوت را، که میْ زده بود، از سرایش به کاخ خواندند و او بیامد و مظفّر را نیز زندانی کردند.

وزیر، ابوعلی بن مقله، کسانی به سرای محمّد فرستاد تا آن را به تاراج نبرند. یاقوت در این هنگام در واسط ماندگار بود. پس چون گزارش دستگیری دو پسرش بدو رسید برای جنگ با ابن بُوَیه سوی فارس روان شد و نامه‌ای مِهرآلود به راضی نوشت و از او خواست دو فرزندش را برای یاری او در جنگ سوی وی گسیل دارد، و ابن مقله در کارها استوار و توانا شد.

سخنی پیرامون بریدی

در این سال کار عبدالله بریدی نیرو گرفت و هنجارش فرهت یافت.

چگونگی آن چنین بود که وی باژ حومهٔ اهواز را پایندان بود. چون ـ چنان که گفتیم ـ سپاه مرداویج بر اهواز چیره شد و یاقوت در هم شکست بریدی به بصره بازگشت و حومهٔ دور افتادهٔ اهواز را می‌گرداند، چنان که دبیری یاقوت را نیز بر دوش داشت، پس به یاقوت پیوست و در واسط ماندگار شد.

هنگامی که دو پسر یاقوت دستگیر شدند ابن مقله نامه‌ای به بریدی نوشت و او را فرمود تا یاقوت را آرام کند و بدو بگوید که دستگیری دو پسر او به خواست سپاه بوده است و دو پسر او دستگیر شدند تا سپاه آرام گیرد و این دو پس از اندکی سوی پدرْ روان خواهند شد و فرمان آن است که یاقوت برای گشایش فارس گسیل شود. یاقوت از واسط سوی شوش رفت و بریدی نیز با کشتی از دجله راه اهواز در پیش گرفت. باژ شوش و جندیشاپور با دو برادر بریدی، ابوحسین و ابویوسف بود. این دو ادّعا می‌کردند باژ سال ۳۲۲ / ۹۳۴ م را سپاه مرداویج ستانده و از درآمد سال ۳۲۳ / ۹۳۵ م چیزی به دست نیامده، زیرا نمایندگان مرداویج چندان به مردم ستم کرده‌اند که از کشت چیزی بر جای نمانده است، در حالی که در هر دو سال کار، چنین نبود

[و خود برادران بریدی باژ را ربوده بودند]. گزارش آن به ابن مقله رسید و او نماینده‌ای فرستاد تا هنجار آن دیار بکاود. دو برادر بریدی با او سازشکاری کردند [رشوه دادند] و نمایندهٔ ابن مقله نامه‌ای بدو نوشت و راستی [گفتار] آنها بدو گزارش کرد، و بدین سان دارایی بسیار به دو برادر بریدی رسید و کار ایشان فرهت یافت. پولی که آن‌ها به دست آورده بودند چهار هزار هزار دینار بود.

ابن بریدی از یاقوت خواست برای گشایش فارس از راه ارّجان روان شود و او خود به ستاندن باژِ این سامان پرداخت و به آنچه می‌خواست رسید.

چون یاقوت با گردان‌های خود به فارس رسید ابن بُوَیه در کنار دروازهٔ ارّجان با یاقوت روبارو شد و یاران یاقوت در هم شکستند و فرجامین کس که مانده بود همو بود که او نیز گریخت و ابن بُوَیه وی را تا رامهرمز پی گرفت. یاقوت به عسکر مکرم رفت و ابن بویه در رامهرمز بماند تا میان دو سو سازش سر گرفت.

شورش حنبلیان بغداد

در این سال کار حنبلیان بالاگرفت و هنجارشان فرهت یافت، چندان که به خانهٔ فرماندهان و سالاران یورش می‌بردند، اگر باده‌ای می‌دیدند به زمین می‌ریختند و اگر خنیاگری می‌یافتند او را می‌زدند و ابزار خنیاگری او می‌شکستند و در خرید و فروش دخالت می‌کردند و اگر مرد و زن و کودکی با یکدیگر می‌رفتند از حالشان جویا می‌شدند، اگر خویش بودند که هیچ والّا مرد را می‌زدند و نزد فرمانده پاسبانان [شرطه] می‌بردند و گواه بدکاری او می‌دادند. پس بغداد در هم ریخت.

بدر خرشَنی، فرمانده پاسبانان، در دهم جمادی‌الآخره / هجدهم مِیْ بر اسب نشست و در دو سوی بغداد میان یاران ابومحمّد بربهاری بانگ زد که نباید دو کس از حنبلیان با هم گرد آیند و در آیین خود گفتگو کنند و نباید کسی از آن‌ها پیشنماز شود مگر آن که در نماز بام و شام و پسین بسم‌الله الرحمن الرحیم را بلند بگویند، لیک این سخن هیچ نشانی بر آن‌ها ننهاد و بر شرارت و شورش آن‌ها بیفزود. آن‌ها از کورانی که در مسجد سرای گزیده بودند یاری جستند، به گونه‌ای که اگر شافعی

مذهبی بر این کوران گذر می‌کردند او را با دستوار[1] خود تا دم مرگ می‌زدند.

در این هنگام نامهٔ راضی بر حنبلیان خوانده شد که رفتار آن‌ها را می‌نکوهید و باور آن‌ها را در تشبیه و جز آن سرکوفت می‌زد. در این نامه آمده بود: گاهی شما چنین می‌پندارید که چهرهٔ زشت و پلیدتان به سان خدای جهانیان است و هنجار پستتان به هنجار کبریایی او می‌مانَد و برای خدا پنجه، انگشت، پای و پای‌افزار زرّین و موی پیچ در پیچ کوتاه می‌انگارید و یک بار او را به آسمان فراز می‌برید و دیگر بار به این جهان فرود می‌آورید، خدا از آنچه ستمگران و منکران می‌گویند بسیار والاتر است، زمانی به پیشوایان برگزیده خدشه می‌زنید و شیعهٔ خاندان محمّد (ص) را به خداناباوری و گمرهی نسبت می‌دهید و مسلمانان را با نوآوری‌های آشکار و آیین‌های پلیدی فرا می‌خوانید که قرآن بدان گواهی نمی‌دهد، شما زیارت آرامگاه امامان را برنمی‌تابید و زایران آن را به اتّهام نوآوری زشت می‌شمارید و با این حال در زیارت گور مردی [احمد بن حنبل] عامّی که نه شرفی دارد نه نسبی و نه تبار او به پیامبر اکرم (ص) می‌رسد همداستانید و همه را به زیارت او فرا می‌خوانید و معجزهٔ پیامبران و کرامت اولیا را برای او ادّعا می‌کنید، نفرین خدا بر شیطانی که این کارهای زشت را در نگاه شما آراست، و چه فریبکار است او! سرور خداگرایان به همهٔ مقدّسات سوگند می‌خورَد و سوگند خود را بر خواهد آورْد که اگر از آیین نکوهیده و راه کژ خویش دست نشویید تا می‌تواند شما را می‌زند و در به در می‌کند و خونتان می‌ریزد و پراکنده‌تان می‌سازد و بر شما شمشیر خواهد آخت و در سرای و برزنتان آتش خواهد افکند.

کشته شدن ابوعلاء بن حمدان

در این سال ناصرالدوله ابومحمّد حسن بن عبدالله بن حمدان عمویش ابوعلاء بن حمدان را خون بریخت.

انگیزهٔ او این بود که ابوعلا سعید بن حمدان پنهانی باژ موصل و ربیعه را پایندان

---

۱. دستوار: عصا، (برهان).

شده بود. ناصرالدوله، پسر برادرزادهٔ او، بر آن سامان فرمان می‌راند. او با پنجاه تن از بغداد راهی شد و چنین وانمود که می‌خواهد باژ خلیفه را از برادرزاده‌اش بستاند. چون به موصل رسید برادرزاده‌اش از شهر بیرون رفته بود. پس چون ابوعلا رسید به کاخ برادرزاده‌اش درآمد و از او پرسید، گفتند: به دیدار تو شتافته. ابوعلا بنشست و آمدن او را چشم کشید. چون ناصرالدوله آگاه شد ابوعلا در سرای او وی را چشم می‌کشد گروهی از بندگان را نزد او فرستاد و بندگان او را گرفتند وانگاه ناصرالدوله گروهی دیگر فرستاد و این گروه ابوعلا را خون بریختند.

رفتن ابن مقله به موصل و ماجرای او با ناصرالدوله

چون ناصرالدوله عمویش ابوعلا را بکشت و گزارش آن به [خلیفه] راضی رسید بر او گران آمد و این کار ناصرالدوله زشت شمرد و ابن مقله را فرمود تا سوی موصل روان شود. او با سپاه خود در شعبان / جولای راه موصل در نوشت و چون به نزدیکی آن جا رسید ناصرالدولة بن حمدان از آن جا کوچید و به زَوَزان درآمد و وزیر او را تا به کوهستان تنّین پی گرفت وانگاه به موصل بازگشت و در آن جا ماندگار شد و باژگرد آورْد.

چون ماندگاری ابن مقله در موصل به درازا کشید برخی از یاران ناصرالدولة بن حمدان فرزند وزیر را فریفتند، او در بغداد جانشین وزیر بود. به او ده هزار دینار دادند تا نامه‌ای به پدرش بنویسد و او را به بغداد خوانَد، او نامه‌ای به پدرش نوشت و بدو گفت که کارهای بغداد به هم ریخته است و اگر خود را دیر رسانَد از رویدادهایی که کار آن‌ها را به تباهی کشد آسوده نخواهد بود. وزیر از این سخن پریشید و علی بن خلف بن طبّاب و ماکرد دیلمی را که از سپاه ساجیه بود بر موصل گماشت و در نیمهٔ شوّال / هجدهم سپتامبر سوی بغداد روان شد.

همین که ابن مقله از موصل رفت ناصرالدولة بن حمدان سوی موصل بازگشت و با ماکرد دیلمی پیکار کرد و ابن حمدان در هم شکست. ابن حمدان بازگشت و سپاهی دیگر گرد آورد و در ذی‌حجّه / نوامبر دوباره به جنگ رو آورد و این بار ماکرد

شکست خورد و به رقه گریخت و از آن جا به بغداد رفت و ابن طبّاب نیز موصل را فرو هلید و ابن حمدان بر موصل و حومهٔ آن چیرگی یافت و نامه‌ای به خلیفه نوشت و از او خواست که از وی درگذرد و باژ این سامان را نیز پایندان شد. خلیفه خواست او را پذیرفت و سرزمین موصل آرام گرفت.

گشایش جَنوه و دیگر شهرها

در این سال قائم علوی سپاهی را از افریقیه از راه دریا سوی فرنگ گسیل داشت و آن‌ها شهر جنوه را گشودند. و به سردانیه رفتند و با مردم آن جا پیکار گزاردند و کشتی‌های بسیاری را سوختند وانگاه سوی قرقیسیا روان شدند و کشتی‌های آن جا را نیز خوراک آتش کردند و بی‌گزند بازگشتند.

چگونگی کار قرمطیان

در این سال هنگامی که مردم آهنگ حج کردند و به قادسیه رسیدند در دوازدهم ذی‌قعده / چهاردهم اکتبر ابوطاهر قرمطی راه بر ایشان ببست. کس او را نشناخت و یاران خلیفه با او جنگیدند و حاجیان نیز بدیشان یاری رساندند. قرمطیان به قادسیه پناه بردند. گروهی از علویان کوفه نزد ابوطاهر رفتند و از او خواستند دست از حاجیان بدارد، او نیز از ایشان دست بداشت و شرط کرد که همه به بغداد بازگردند، حاجیان نیز به بغداد بازگشتند و در این سال کس از بغدادیان حج نگزارْد و ابوطاهر راه کوفه در پیش گرفت و چند روزی در آن جا بماند وانگاه کوفه را فرو هلید و برفت.

یاد چند رویداد

در محرّم / دسامبر این سال، راضی دو کرانهٔ باختر و خاور را که در دست داشت

به دو پسر خود ابوجعفر و ابوفضل واگذارْد و فرمانِ آن به همه جا نوشت.

در شب دوازدهم ذی‌قعده / چهاردهم اکتبر این سال، همان شبی که قرمطی راه را بر حاجیان گرفت از آغاز شب تا پایان آن از آسمان هماره ستاره[۱] فرو می‌افتاد، چندان پرپهنه که مانندی برای آن دیده نشده بود.

در این سال ابوبکر محمّد بن یاقوت در زندان در پی خونریزی بمرد و گواهان و قاضیان بیاوردند و پیکر ابوبکر در پیش دیدگان ایشان نهادند و آن‌ها نشانی از زدن یا خفگی در او نیافتند. آن‌ها موی سر او را نیز کشیدند و نشانی از شرنگ‌آلودگی در او ندیدند. پس پیکرش را به خانواده‌اش دادند. دارایی، زمین‌ها، کارپردازان و هر که را با او سَر و سِرّی داشت گرفتند.

در همین سال در خراسان گرانیِ سختی پدید آمد چندان که بسیاری از باشندگان آن از گرسنگی جان سپردند و شمارشان به اندازه‌ای بود که دیگران از خاکسپاری آن‌ها ناتوان ماندند. مردم، بیگانگان و تهیدستان را در سرایی گرد می‌آوردند تا مرگجامه و ابزار خاکسپاری ایشان فراهم می‌شد.

هم در این سال عمادالدولة بن بویه برادرش رکن‌الدوله حسن را سوی جبال[۲] گسیل داشت و پس از بازگشت او به هنگام مرگ مرداویج سپاهی را با او همراه کرد. او به اصفهان رفت و بر آن چیرگی یافت و نمایندگان وشمگیر را از اصفهان و چند شهر جبال براند. وشمگیر سپاه آراست و سوی او آمد. رکن‌الدوله با وشمگیر بر سر شهرهای اصفهان، همدان، قم، کاشان، کرج، ری، کنکور، قزوین و جز آن همچنان می‌جنگید.

در پایان جمادی‌الآخره / هشتم جون این سال سپاه در بغداد شوریدند و آهنگ سرای علی بن مقلهٔ وزیر و فرزند او کردند. شورش آن‌ها رو به فزونی نهاد و یاران ابن مقله ایشان را جلو گرفتند. شورشیان چاره ساختند و از پشت خانهٔ وزیر، نقب زدند و به سرای درآمدند و بر آن چیرگی یافتند و وزیر با پسرش سوی باختر گریخت. چون سپاه ساجیه این گزارش شنیدند بر اسب جهیدند و راه خانهٔ وزیر درنوردیدند و سپاه شورشی را نوازیدند و وزیر و پسرش به سر ایشان بازگردیدند.

---

۱. پیش‌تر نیز گفته‌ایم آهنگیده ما از ستاره در این گونه جاها همان شهاب سنگ است ـ م.
۲. جبال، جبل و کوهستان همه به یک جای گفته می‌شود ـ م.

وزیر در برپاییِ این شورش به پاره‌ای از یاران ابن یاقوت بدگمان شد و فرمود تا بانگ زدند کس از ایشان در مدینةالسّلام نمانَد. سپاه بار دیگر در یازدهم ذی‌حجة / دوازدهم نوامبر شوریدند و چندین نقب سوی خانه وزیر زدند. بندگان وزیر آن‌ها را جلو گرفتند و با ایشان پیکارگزاردند. فرمانده پاسبانان زندان‌ها را پاس داشت تا کس آن جای‌ها را نگشاید. پس شورش آرام گرفت.

در این سال به میانجیگری ابن مقلهٔ وزیر، مظفّر بن یاقوت از زندان راضی بالله رهایی یافت و سوگند یادکرد که با وزیر دوستی ورزد و از راه او به کژی نرود و از او و پسرش هرگز بد نگوید، لیک این پیمان نه برای او برآوژد نه برای پسرش و با سپاه حجریه بر او همداستان شد و در راستای او بدی‌ها کرد.

مظفّر کین وزیر در دل داشت، زیرا گمان می‌کرد او به برادرش شرنگ نوشانده جان او ستانده است.

هم در این سال ابن مقله فرستاده‌هایی سوی محمّد بن رائق به واسط فرستاد. او راه را بر خواربارای که برای خلیفه می‌آوردند بسته بود. خلیفه هم مالیات واسط و بصره و شهرهای میان این دو را از او خواسته بود. محمّد بن رائق فرستاده‌ها را نواخت و نامه‌ای آشکار - از بهر گمراهی - به ابن مقله نوشت و نامه‌ای پنهان به خلیفه، راضی بالله. او در این نامه نوشته بود که اگر خلیفه او را به درگاه خوانَد و کارها بدو واگذارَد و گرداندن حکومت بر دوش او نهد، وی خواهد توانست همهٔ هزینه‌های خلیفه و روزیانهٔ سپاه را فراهم آورَد. چون نامه به خلیفه رسید از دادن پاسخ خودداری کرد.

در همین سال ابوعبدالله محمّد بن ابراهیم بن عبدویه بن سدوس هذلی از فرزندان عتبة بن مسعود در کوفه جان سپرد. او از مردم نیشابور بود. ابراهیم بن محمّد بن عرفه بشناخته به نفطویه نحوی که نگاشته‌هایی نیز داشت در همین سال سوی سرای سرمدی شتافت. او از فرزندان مهلّب بن ابی‌صُفره بود.

رویدادهای سال سیصد و بیست و چهارم هجری
(۹۳۶ میلادی)

دستگیری ابن مقله و وزارت عبدالرحمان بن عیسیٰ

چون فرستادگان بی‌هیچ پولی از نزد ابن رائق بازگشتند وزیر، نیک آن دید تا پسرش را سوی او فرستد، پس برای او سپاهی بیاراست و چنین وانمود که آهنگ اهواز دارد. چون نیمهٔ جمادی‌الاولی / دوازدهم اپیریل رسید وزیر به کاخ راضی رفت. او به خلیفه گفت که آهنگ اهواز دارد تا خلیفه از رفتن او نپریشد و احتیاط نکند. نماینده‌ای هم نزد ابن رائق فرستاد که آهنگ او را از نو بیان دارد تا از رفتن سپاه بیدار و نگران نشود. چون ابن مقله به سرای خود درآمد مظفّر بن یاقوت و سپاه حجریه او را گرفتند. مظفّر - چنان که گفته خواهد آمد - از زندان آزاد شده بود.

آن‌ها کسانی سوی راضی فرستادند و او را از کار خویش آگاه کردند. راضی کار آن‌ها را پسندید. ابوحسین بن ابی‌علی بن مقله و دیگر فرزندگان و پردگیان و یاران او روی نهانیدند. سپاه حجریه و ساجیه از راضی خواستند وزیری بگمارد، راضی کار گزینش وزیر بدیشان واگذاژد و آن‌ها علی بن عیسی را برگزیدند. راضی او را برای وزارت به درگاه خوانْد، لیک علی بن عیسیٰ سر باز زد و برادرش عبدالرحمان را برای وزارت، نیکوتر دید. راضی، ابن مقله را به عبدالرحمان سپرد و عبدالرحمان دارایی او بستُد و بدر خَرشنی را از فرماندهی پاسبانان [شرطه] برداشت، لیک عبد الرحمن ازگرداندن کارها ناتوان مانْد وکار بدو تنگ شد و از وزارت پوزش خواست.

دستگیری عبدالرحمان و وزارت ابی جعفر کَرخی

چون ناتوانیِ عبدالرحمان بر راضی آشکار شد او و برادرش علی بن عیسیٰ را دستگیر کرد. راضی از علی بن عیسیٰ صد هزار دینار و از برادرش عبدالرحمان هفتاد هزار دینار ستانْد[1].

چگونگی کشته شدن یاقوت

در این سال یاقوت در عسکر مُکرَم کشته شد.

چگونگی کشته شدن او چنین بود که ابوعبدالله بریدی را اُستوان خویش پنداشت، پس بریدی با او دَغَل کرد و نیکوکاریش را با بدکرداری پاسخ داد و چند و چونیِ آن گفته خواهیم آورد.

پیش‌تر گفتیم که ابوعبدالله نامه‌ای به یاقوت نوشت و باز اهواز پایندان شد. یاقوت نیز او را اُستوان شمرد و سخن او را راست انگاشت. هرگاه از ابوعبدالله گزارشی نزد یاقوت می‌آوردند و از تباهکاری او بیم می‌دادند یاقوت می‌گفت: ابوعبدالله چنان نیست که شما می‌پندارید، زیرا هرگز آرزوی فرمانروایی و فرماندهیِ سپاهیان در سر نمی‌پرورانَد و پایانهٔ او دبیری است و بدین سان فریب او خورد.

یاقوت ـ که خدایش بیامرزاد ـ مردی پاکدل و نیکوباور بود و از همین رو هنگامی که خلیفه دو پسر او گرفت سر از فرمان او برنتافت و بر پیمان‌داری خویش پایبند بمانْد.

امّا هنجار او با بریدی چنین بود که چون یاقوت از عمادالدولة بن بویه شکست خورد و سوی عسکر مکرم گریخت ابوعبدالله بریدی نامه‌ای بدو نوشت و از او

---

۱. شگفتا که هر وزیری بر سر کار می‌آمد دیر یا زود به چنین پیشانی نوشتی گرفتار می‌شد. چنین می‌نماید پذیرش وزارت از سوی هر کس پیش از هر چیز بر بی‌خردی او گواهی داشت، زیرا فرجام گریزناپذیر هر که در این دام گرفتار می‌شد جز نگون‌بختی نبود. قطاری را دیدم که سیاست می‌برد و چه خالی می‌رفت ـ م.

خواست تا در عسکر مکرم بماند و دمی بیاساید تا از آن پس چاره‌ای بیاندیشد. ابوعبدالله که در آن هنگام در اهواز بود خوش نمی‌داشت با یاقوت در یک شهر ماندگار شود. یاقوت سخن ابوعبدالله نیوشید و در عسکر مکرم رخت افکند. ابوعبدالله برادر خود ابویوسف بریدی را سوی یاقوت فرستاد تا اندوه از او بگسارَد و تندرستی‌اش را غنیمت شمارَد و فرمان داد تا پنجاه هزار دینار از اهواز سوی یاقوت بَرد، زیرا یاقوت سپاهی بسیار از تیره‌های بربر، شفیعیه، نازوکیه، بلیقیه و هارونیه نزد خود داشت. ابن مقله این سپاهیان [پیروان نازوک، یلبق ترک و هارون بن غریب] را از سپاه بغداد جدا کرده سوی اهواز فرستاد تا هزینه‌های ایشان کاهش یابد. ابویوسف به یاقوت گفت: این گروه اگر ببینند چنین پولی سوی تو روان می‌شود خواهند شورید و ابوعبدالله ناگزیر خواهد شد اهواز را رها کند و به تو پیوندد و ندانیم فرجام کار به کجا کشد، آن گاه گفت: مردان تو با آزمون بدی که داده‌اند به اندک خرسندند.

یاقوت سخن ابویوسف پذیرفت و آن پول ستانْد و میان یاران خود پخشانْد و چند ماه بمانْد بی‌آن‌که چیزی از آن پول برای خود برگیرد تا آن‌که سال ۳۲۴ / ۹۳۶ م رسید، پس یاران یاقوت ازکمی روزیانه به تنگ آمدند و فریادشان برآمد و از یاران بریدی در اهواز سخن به میان آوردند که در فراخی می‌زیند و خود در تنگی به سر می‌برند.

در این هنگام طاهر جیلی [گیلانی] که از یاران برجستهٔ ابن بویه بود با هشتصد مرد به یاقوت پیوست. طاهر از جایگاه ارجمندی برخوردار بود که خود برای عهده‌دار شدن کارهای بزرگ، شایستگی داشت.

انگیزهٔ طاهر از پیوستن به یاقوت آن بود که می‌هراسید مبادا ابن بویه بر پایهٔ ترس موهومش از او [طاهر] دستگیرش کند. طاهر چون هنجار یاقوت بدید از او برید و به باختر شوشتر ره سپرید. او می‌خواست بر ماه بصره چیرگی یابد. دبیر وی، ابوجعفر صیمری، همراه او بود. ابن بویه از ماجرا آگاه شد و طاهر را سرکوب کرد و طاهر و یارانش گریزان شدند و ابن بویه بر او و سپاهش چیرگی یافت و دارایی‌هایش به یغما برد و صیمری را اسیر کرد، لیک خیّاط، وزیر عمادالدولة بن بویه، او را رهانید. صیمری به کرمان رفت و به امیر معزّالدوله ابوحسن بن بویه پیوست و همین پایهٔ

بخت یاری او شد.

چون طاهر از نزد یاقوت رفت یاقوت، خویش باخت و یارانش بر او گستاخ شدند و یاقوت از آن‌ها هراسان شد، پس نامه‌ای به بریدی نوشت و هنجار خود به آگاهی او رسانْد و به او گفت که تنها به چارهٔ او اعتماد دارد. بریدی بدو پیغام فرستاد که: سپاه تو تباه شده است، بهتر آن است که ایشان نزد من فرستی تا هنجارشان سامان دهم و او چندان گرفتار است که نمی‌تواند نزد یاقوت آید و اگر با حضور سپاهیان نزد او آید نخواهد توانست داد از ایشان کشد، زیرا هر یک پشتیبان دیگری خواهد بود، ولی اگر گروه گروه نزد او به اهواز روند آنچه خواهد در راستای ایشان گزارَد و آن‌ها فرصت ناسازگاری نخواهند یافت.

یاقوت چنین کرد و یاران خود نزد بریدی فرستاد. بریدی سربازان شایسته را برای خود برگزید و سربازان ناشایست را سوی یاقوت بازگرداند. بریدی روزیانهٔ این دسته از سربازان را نیز بُرید. این ماجرا به یاقوت گفتند و از او خواستند پیش از آن که کار بریدی فرهت یابد کارش بسازد. یاقوت سخن این گروه را نشنود و گفت: من این سربازان را نزد او توشهٔ خود ساخته‌ام.

بریدی به سربازان نزد خود نیکی کرد. یاران یاقوت این بدو گفتند و روزیانه‌ای را که بریدی بر ایشان نامزد کرده بود طلبیدند. یاقوت نامه‌ای به بریدی نوشت، لیک بریدی هیچ نفرستاد. یاقوت دوباره نامه‌ای نوشت و باز بریدی هیچ نفرستاد. یاقوت بی‌هیچ جنگ‌افزاری سوی بریدی روان شد تا از او نهراسد. چون گزارش رسیدن یاقوت به بریدی رسید به پیشواز او رفت و دستش بوسه زد و او را به سرایش بُبرد و به خدمتش ایستاد و خود برای او خوراک آوَرْد.

بریدی سربازان را برای برپا کردن شورش آماده کرده بود. پس سربازان بر درِ سرای گرد آمدند و جنجال به راه انداختند و داد خواستند. یاقوت از چونیِ کار پرسش کرد. بدو گفتند: سربازانند که بر در هیاهو کرده‌اند و می‌گویند یاقوت و بریدی با هم سازش کرده‌اند و ما باید یاقوت را خون بریزیم. بریدی بدو گفت: می‌بینی کار ما به کجا کشیده شده، پس جان خویش برهان وگرنه همه کشته خواهیم شد. یاقوت، هراسان و نگران از در دیگر برون شد، و بریدی به کس هیچ نگفت. یاقوت به عسکر مکرم بازگشت. بریدی بدو نامه‌ای نوشت که: بسیار کوشیدم تا مگر

سربازانی را که شوریدند آرام کنم، لیک نتوانستم و از این که آهنگ تو کنند ایمن نیستم و دوری عسکر مکرم از اهواز بیش از هشت فرسنگ نیست و نیکوتر آن است که به شوشتر روی تا از این گروه دورتر شوی، شوشتر پدافند بهتری دارد. او نامه‌ای به کارگزار خود در شوشتر نوشت تا پنجاه هزار دینار به یاقوت دهد.

یاقوت نیز سوی شوشتر روان شد. او غلامی داشت که مونس نامیده می‌شد. او روزی به یاقوت گفت: ای امیر! بریدی بند از بند ما گسلانده و با ما آن می‌کند که می‌بینی و تو فریب او را خورده‌ای، او خود سربازان اهواز را واداشت تا هیاهو کنند و پس از آن که یاران گزیدهٔ تو را ستانْد تو را به جای دوری فرستاد و پولی به تو داد که با آن کارهای یاران نزدِ خود را نیز نمی‌توانی سامان دهی و تنها می‌توانی با آن پول خود را به جایی برسانی، اینک روزیانهٔ ما کاهش یافته و چارپایان و توشهٔ ما از میان رفته، در این هنگام ما ناگزیر تو را در نگون‌ترین هنجار وانهیم و بدین سان بریدی به آنچه خواسته دست می‌یابد. خود را از او پاس دار و آسوده‌اش مشمار. سپاه حجریه در بغداد پیری جز تو را اُستوان نمی‌شمرند، نامه هم که برایت نگاشته‌اند، پس سوی ایشان ره پیما که هر کس در بغداد است به رهبری تو تن در دهد، اگر چنین کنی چه بهتر وگرنه ما را به اهواز بَر تا بریدی را از آن جا برانیم، اگرچه رتبهٔ او از ما فزون‌تر است، لیک تو امیری و او دبیر.

یاقوت گفت: این سخنان در راستای ابوعبدالله مگو که اگر برادری می‌داشتم از او بر من بیش‌تر مهر نمی‌ورزید.

از آن پس کارهایی از یاقوت سر می‌زد که گواه سستی و ناتوانیِ او در برابر بریدی بود و بدین سان یارانش نیز خویش بباختند و هر شب گروهی از ایشان پنهانی به بریدی می‌پیوستند و هرگاه گزارش آن به یاقوت می‌رساندند می‌گفت: باکی نیست، سوی دبیر من می‌روند. یاران او چندان کاهش یافت که او ماند و هشتصد مرد.

در این هنگام راضی در جمادی‌الاولی / مارچ مظفّر بن یاقوت را یک هفته زندانی کرد وانگاه او را رهاند و سوی پدر فرستاد. چون مظفّر نزد پدر رسید از او خواست سوی بغداد رود و بدو گفت که اگر چنین کند هر چه خواهد به دست آوَرَد وگرنه رو به راه موصل و ربیعه نهد و بر آن جا چیرگی یابد، لیک یاقوت سخن او نشنود و بدین سان پسرش نیز به بریدی پیوست. بریدی او را نواخت و چند کس

گمارْد تا او را بپایند.

در این هنگام بریدی از یاران یاقوت که همراه داشت هراسید که مبادا به یاقوت بگرایند و مهر او در سر پرورند و بانگ او سر دهند و بدین سان کارش به نابودی کشد. پس پیکی سوی یاقوت فرستاد که: از خلیفه نامه‌ای به من رسیده و مرا فرموده تا نگذارم در آن جا بمانی، من نیز توان ناسازگاری با فرمان خلیفه ندارم، خلیفه مرا فرموده است از تو بخواهم یا با پانزده غلام به درگاه او روی یا راه جبل در پیش گیری تا پاره‌ای کرانه‌ها به تو واگذارَد، اگر از سر فرمانبری برون شوی که چه بهتر وگرنه با زور تو را برون کنم.

چون این نامه به یاقوت رسید در کار خود سرگردان بماند و با غلامش مونس رای زد. مونس گفت: من تو را از بریدی هشدار دادم و تو سخن من نشنودی و دیگر برای رای زدن جایی نمانده. یاقوت نامه‌ای به بریدی نوشت و از او یک ماه مهلت خواست تا آمادهٔ رفتن شود. او در این هنگام به پلیدی بریدی پی برده بود ولی دیگر این آگاهی او را سودی نداشت.

چون نامهٔ یاقوت به بریدی رسید بریدی پیشنهاد مهلت او نپذیرفت و سپاه را از اهواز سوی او گسیل داشت. یاقوت خبرچینانی فرستاد تا بدو گزارش رسانند. بریدی یکی از خبرچینان را گرفت و بدو پول داد تا به یاقوت بگوید بریدی و یارانش به عسکر مکرم رسیده‌اند و با آسودگی در سراهای آن جا فرود آمده‌اند. خبرچین بیامد و همین گزارش به یاقوت رساند. یاقوت مونس را بخواند و بدو گفت: به دشمنِ نمک‌نشناسمان دست یافتیم، و سخن خبرچین را به مونس رسانْد و گفت: شبانه از شوشتر سوی عسکر مکرم می‌رویم و نابیوسیده به خانه‌هاشان یورش می‌آوریم و در دل خانه‌ها سرکوبشان می‌کنیم، اگر بریدی گرفتار شد که سپاس خدای را به جای می‌آوریم و اگر گریخت پی‌اش می‌گیریم.

مونس گفت: اگر این گزارش درست باشد و خبرچین راست گفته باشد چه نیکوست! یاقوت گفت: خبرچین مرا دوست دارد و طرفدار من است و پیک راستگویی است. یاقوت راهی شد و هنگام سپیده‌دم به عسکر مکرم رسید، لیک از سپاه بریدی نشانی نیافت. او از شهر گذشت و به رود جارود رسید و در کنار آن خرگاه برافراشت. او یک روز در آن جا مانْد، لیک از لشکر بریدی نشانی ندید.

مونس گفت: خبرچین به ما دروغ گفته و تو همواره بـه سـخن دروغ‌پـردازان گـوش می‌سپری و من بر تو هراسانم.

چون هنگام فرو شدن آفتاب رسید سـپاهیان بـریدی از راه رسـیدند و در یک فرسنگی یاقوت خیمه و خرگاه زدند و شب میان آن‌ها جدایی افکند و چون فردا سپیده زد میان دو سپاه زد و خوردی رخ داد، ولی هر دو سوی سپاه برای فردای آن روز نوید جنگ گذاردند.

بریدی سپاهی را نیز از راه دیگری گسیل داشته بود تا بی‌آن که یاقوت بداند از پشت او درآیند. این سپاه در بزنگاه بود تا هنگام جنگ رخ نماید. چون هنگام جنگ رسید هر دو سپاه به پیکار شتافتند و از سپیده تا نیم روز بر هم شمشیر زدند. سپاه بریدی با همهٔ زیادی نزدیک بود در هم شکسته شود. ابوجعفر حمّال فرمانده این سپاه بود. چون نیم‌روز شد کمین‌ها از پشت سپاه یاقوت آشکـار شـدند. یـاقوت، مونس را با سیصد سرباز سوی ایشان فرستاد و مونس با بزنگاهیان که شمارشان به سه هزار می‌رسید پیکار گزاژد و سرانجام مونس در هم شکست و بدین سان یاران یاقوت نیز که از پانصد بیش نبودند پای به گریز نهادند. چون یاقوت چنین دید از اسبش فرود آمد و جنگ‌افزارش به کناری افکند و تنها با پیراهنی که بر تن داشت به دیوار کاروانسرایی پشت داد. اگر او به درون کاروانسرا می‌رفت و در آن پنهان می‌شد کس او را نمی‌یافت و اگر تا شب خود را در آن جا نگاه می‌داشت چه بسا آسیبی نمی‌دید، لیک هرگاه خداکاری را بخواهد ابزار آن را نیز فراهم می‌آورد و کار خدای شدنی است.

او چون در کنار دیوار نشست با آستین خود چهره‌اش را پـوشاند و دسـتش را چنان دراز کرد که گویی صدقه می‌خواهد و از آشکار کردن چـهره‌اش شـرم دارد. گروهی از یاران بربر بریدی بر او گذشتند و نشـناختندش، او را فـرمان دادنـد تـا چهره‌اش را آشکار کند، لیک یاقوت خودداری کرد. یکی از آن‌ها با زوبین پیکر او را آزرد و یاقوت چهرهٔ خویش نمود و گفت: من یاقوت هستم، از من چه می‌خواهید؟ مرا نزد بریدی برید. آن گروه بر او ریختند و جانش ستاندند و سرش را به اردوگاه فرستادند. ابوجعفر حمّال با پرندهٔ نامه‌بر نامه‌ای برای بریدی نوشت و از او اجازه خواست سر یاقوت را نزد او آوَرَد. بریدی پاسخ فرستاد که سر او را کنار پیکرش برند

و در مرگجامه‌اش پیچند و به خاکش سپارند. غلام یاقوت، مونس، و دیگر سالاران او نیز دستگیر شدند و خونشان ریخته شد. بریدی نماینده‌ای به شوشتر فرستاد و او همهٔ دارایی‌های یاقوت ازکنیزگرفته تا پول را نزد بریدی برد. از یاقوت تنها دوازده هزار دینار به دست آمد. بریدی مظفّر بن یاقوت را نیز دستگیر کرد و زمانی در زندان بریدی بماند وانگاه بریدی او را سوی بغداد فرستاد.

بریدی پس ازکشتن یاقوت سرکشی و زورگویی در پیش گرفت. ما در بازگفت این رویداد، گسترده سخن گفتیم، زیرا که در سراسر آن نکته‌هایی یافت می‌شود که به هوشکاری و پرهیز فرا می‌خوانَد و از آغاز تا انجام آزمون‌ها و آموزندگی‌هایی در خود دارد که در زندگی بسیار پیش می‌آید.

برکناری ابوجعفر و وزارت سلیمان بن حسن

چون ـ چنان که گفته شد ـ ابوجعفرِ کرخیِ وزیر بر سرکار آمد دارایی و خواربار را اندک یافت و این بر ناتوانی او فزود و کار بر او تنگ شد.

این تنگنا همچنان فزونی می‌یافت تا جایی که سوداگران نزدیک او به دارایی‌هایش آز ورزیدند. ابن رائق هم آنچه را از واسط و بصره می‌فرستاد برید، بریدی نیز فرستاده‌های اهواز و حومهٔ آن را برید و ابن بویه بر فارس چیرگی یافت و ابوجعفر درکار خود سرگردان بمانْد و بدهی‌ها فزونی گرفت و شکوهش در هم شکست و پس از سه ماه و نیم از آغاز وزارت، خود را از دیدگان پنهان می‌کرد و پس از آن راضی، ابوقاسم سلیمان بن حسن را به وزارت گماشت. او نیز در ادارهٔ کارها و کم داشتن پول همچون ابوجعفر بود.

چیرگی ابن رائق بر عراق و پاره پاره شدن کشور

چون راضی دید هنجارکشور به ایستادگی گراییده ناگزیر نامه‌ای به ابوبکر محمّد بن رائق، در واسط، نوشت و درخواست او را پذیرفت تا او نیز هزینه و روزیانهٔ سپاه بغداد را برآوَرَد. چون نمایندهٔ خلیفه این گزارش به ابن رائق رساند او بسی شاد شد

و خویش را برای رفتن به بغداد آمود. راضی سپاه ساجیه را سوی او فرستاد و فرماندهیِ این سپاه بدو واگذارْد و او را امیرالامرا گردانْد و کار باژ و خواربار و دیوان همهٔ کشورها بدو وانهاد و فرمود تا بر منبرها به نام او خطبه خوانند و برای وی خلعت فرستاد.

سرپرستان دیوان‌ها و دبیران و پرده‌داران همگی به پیشواز او رفتند ولی سپاه حجریه در رفتن سوی او دیرکاری کرد. چون کسانی که از واسط آمده بودند جایگزین شدند ابن رائق سپاه ساجیه را در هفتم ذی‌حجّه / بیست و هفتم اکتبر دستگیر کرد و بارو‌بنه و دارایی و چارپایان ایشان فرو ستانْد. او وانمود می‌کرد این کار را از بهر آن کرده تا روزیانهٔ حجریه را فزونی دهد، لیک حجریه از این کار او هراسیدند و گفتند: امروز نوبت ایشان است و فردا نوبت ما. آن‌ها همه در کاخ خلیفه چادر زدند. ابن رائق به همراهی بجکم به بغداد رسید و خلیفه در پایانه‌های ذی‌حجّه / میانه‌های اکتبر بر او خلعت پوشانْد و حجریه نزد او آمدند و درودش فرستادند. ابن رائق به آن‌ها فرمان داد چادرهاشان را برچینند، آن‌ها نیز چادرهای خود برچیدند و هر کس به سرای خویش رفت.

از آن هنگام در دیوان‌ها بسته شد و کار وزارت رنگ باخت و دیگر وزیر پروانهٔ پرداختن به کاری نداشت و ابن رائق و دبیر او در همهٔ کارها می‌نگریستند و از این پس هر که فرمانروایی می‌یافت با چنین هنجاری رو به رو بود. همهٔ دارایی‌ها به گنجخانهٔ آن‌ها روان می‌شد و ایشان هر چه را می‌خواستند برمی‌داشتند و برای خلیفه هر اندازه می‌خواستند می‌فرستادند و گنجخانه‌های دیگر بسته شد و سردمداران هر کرانه‌ای خودسرانه فرمان می‌رانْدند و سر به فرمان کس نداشتند و برای خلیفه جز بغداد و حومهٔ آن هیچ نمانْد که این جای‌ها نیز زیر فرمان ابن رائق بود و خلیفه در کارها هیچ دستی نداشت.

بصره، در دست ابن رائق بود و خوزستان، زیر فرمان بریدی و فارس، در تیول عمادالدولة بن بویه و کرمان، چیرهٔ ابوعلی محمّد بن الیاس و ری و اصفهان و جبال، زیر مهمیز رکن‌الدولة بن بویه و وشمگیر برادر مرداویج که بر سر چیرگی بر این کرانه‌ها با یکدگر می‌ستیزیدند، موصل و دیاربکر و مضر و ربیعه، زیر چکمهٔ بنی‌حمدان و مصر و شام، گوش به فرمان محمّد بن طُغج و مغرب و افریقیه، به

فرمان ابوقاسم، قائم بامرالله بن مهدی علوی، دومین خلیفه از فاطمیان با لقب امیرالمؤمنین و اندلس، در مشت عبدالرحمان بن محمّد با لقب ناصر اموی و خراسان و ماوراءالنهر، در چنگال نصر بن احمد سامانی و طبرستان و جرجان، در اختیار دیلمیان و بحرین و یمامه، در قلمرو ابوطاهر قرمطی بود.

رفتن معزّالدولة بن بویه به کرمان

در این سال ابوحسین احمد بن بویه با لقب معزّالدوله سوی کرمان روان شد.

چگونگی آن چنین بود که چون عمادالدولة بن بویه و برادرش رکن‌الدولة بر فارس و گیلان چیرگی یافتند و برادر کوچکترشان ابوحسین احمد سرزمینی نیافت که جداگانه بر آن فرمان رانَد دو برادرش وی را به کرمان گسیل داشتند و او با سپاهی سترگ و ستیزنده رو به راه کرمان نهاد و چون به سیرجان رسید بر آن چیرگی یافت و باژ آن بستُد و بر سپاهش هزینه کرد.

در آن هنگام ابراهیم بن سیمجور دواتی در کرمان در میانگیر کردن محمد بن الیاس بن الیسع می‌کوشید و محمّد در دژی میانگیر شده بود. ابراهیم او را با سپاه نصر بن احمد، فرمانروای خراسان، میانگیر کرده بود. چون ابراهیم از آمدن معزّالدوله سوی کرمان آگاه شد از کرمان سوی خراسان رفت و در کار محمّد بن الیاس گشایشی پدید آمد و او از دژ رهایی یافت و سوی بَمّ روان شد که در دشتِ میان کرمان و سیستان بود. احمد بن بویه او را پی گرفت و محمّد بی‌هیچ پیکاری از آن جا سوی سیستان رفت، احمد نیز به جیرفت، از آبادی‌های کرمان رفت و یکی از یارانش را به نمایندگی خود بر بَم نهاد.

چون احمد به نزدیکی جیرفت رسید نمایندهٔ علی بن زنگی، بشناخته به علی کلویه، پیشوای تیرهٔ قُفص و بلوچ نزد او آمد. علی و نیاکانش از دیر زمان بر این سرزمین فرمان می‌راندند، ولی با هر سلطانی که بدان جا می‌آمد همراهی می‌کردند و فرمانش می‌بردند و پولی معلوم بدو می‌پرداختند و بساطش را در هم نمی‌ریختند. او به ابن بویه نیز همان پول همیشگی را پرداخت، لیک احمد تا درونشد به جیرفت، از پذیرش آن سر باز زد. علی کلویه ده فرسنگ از لشکرگاه احمد دور شد و

در جایی دشوار رو فرود آمد و احمد بن بویه به جیرفت اندر شد و با علی سازش کرد و پولی را که علی خواهان پرداخت آن بود ستانْد و علی نیز به نام او خطبه خوانْد.

چون درفش سازش برافراشته شد و کار به آرامش گرایید یکی از یاران ابن بویه از او خواست آهنگ علی کند و بدو نیرنگ بازد و نابیوسیده بر او تازد. او احمد را در دارایی های علی به آز افکند. او به احمد گفت: ساختن کار علی بسیار آسان است، زیرا او به سازش آسودگی یافته است. امیر ابوحسین احمد از بهر جوانی، سخن او شنود و یاران خویش گرد آورد و آهنگ شبیخون بر علی کرد.

علی که از احمد پرهیز می‌کرد خبرچینانی بر او نهاده بود. هنگام جنبش سپاه احمد خبرچینان، گزارش به علی رساندند، او نیز یاران خویش گرد آورد و بر تنگهٔ راه سامانشان داد. چون شبانه یاران احمد از آن جای می‌گذشتند یاران علی از همه سوی این تنگه بر ایشان یورش آوردند و یاران او بکشتند یا اسیر کردند و جز اندکی رهایی نیافتند و احمد خود زخم‌های بسیار برداشت، شمشیر سنگینی نیز چنان بر دست چپ او خورده بود که آرنج وی را از نیمه جدا کرده بود و از دست راستش نیز چند انگشت جدا شده بود و ناتوان از زخم‌های پیاپی میان کشتگان اوفتاده بود. این گزارش که به یاران او در جیرفت رسید همه را گریزانْد.

چون روز پسین سپیده زد علی کلویه کشتگان را وا رسید و احمد را دید که نزدیک است جان دهد، پس او را به جیرفت برد و پزشکان بیاورد و در درمانش بسیار کوشید و از او پوزش خواست و فرستادگانی در پی برادرش عمادالدولة بن بویه فرستاد و از او نیز پوزش خواست و او را از نیرنگ برادرش آگاهانید و خود سر به فرمان او فرود آورد و عمادالدوله فرمانبری او پذیرفت و میانشان سازش ساز شد. علی همهٔ بندیان را رها ساخت و ایشان را نواخت.

گزارش کار احمد بن بویه به محمد بن الیاس رسید و او از سیستان به شهر جنّابه روی آورد. ابن بویه روی سوی او کرد و به کار یکدیگر پیچیدند و جنگ میان این دو چند روز درازا یافت و در فرجام، ابن الیاس گریخت و احمد بن بویه پیروزمندانه بازگشت و روی سوی علی کلویه نهاد تا از او کین کشد. چون ابن بویه به نزدیکی علی کلویه رسید با یاران پیاده‌اش بر او شبیخون زد و شبانه با یاران شدیدی که

بارش داشت سپاه کلویه را کوبیدند و بسیاری را زخم رساندند و گروهی را کشتند و دارایی‌شان به یغما بردند و بازگشتند. ابن بویهماندهٔ شب را همچنان بمانْد و چون سپیده زد سوی ایشان تاخت و بسیاری از ایشان را خون ریخت و علی کلویه گریخت.

ابن بویه نامه‌ای به برادرش عمادالدوله نوشت و او را از ماجرای خود با ابن الیاس و شکست خوردن او آگاهانْد. برادرش بدو فرمان داد که در جای خود بمانَد و از آن در نگذرد. عمادالدوله یکی از سالاران را سوی او فرستاد و او ابن بویه را واداشت تا سوی برادر خود به فارس رود. ابن بویه سوی برادر خویش بازگشت و در اصطخر نزد او بمانْد تا آن که ابوعبدالله بریدی پس از شکست از ابن رائق و بجکم بدو پیوست و عمادالدوله را در گرفتن عراق به آز افکند و چیرگی بر این سرزمین را در نگاه او آسان نمود. عمادالدوله، برادر خود، معزّالدوله ابوحسین، را با بریدی همراه کرد و بدان سو گسیلشان داشت و چند و چون آن در سال ۳۲۶ / ۹۳۸ م گفته خواهیم آورْد.

چیرگی ماکان بر جرجان

در این سال ماکان بن کالی بر جرجان چیره شد.

انگیزهٔ آن چنان که گفته آمد چنین بود که چون ماکان از جرجان بازگشت و در نیشابور ماندگار شد و بانجین در جرجان روزگار خود را سپری می‌کرد. یک روز که بانجین چوگان بازی می‌کرد از اسب به زیر اوفتاد و جان سپارْد.

گزارش مرگ او را به ماکان بن کالی در نیشابور رساندند. ماکان که از فرمانده سپاه خراسان هراسیده بود. به او گفت که در پی یافتنِ گروهی از سربازان فراریِ خویش است و می‌خواهد آنها را دنبال کند و از فرمانده سپاه خراسان پروانه خواست. علی بن محمّد بن مظفر فرمانده سپاه خراسان بدو پروانهٔ گذر داد و ماکان بن کالی از نیشابور سوی اسفراین رفت. و گروهی از سپاه خود را به جرجان فرستاد و بر آن جا چیرگی یافت. او آن گاه بر محمّد بن مظفّر شورید و ناگهانی از اسفراین به نیشابور رفت که زیر فرمان محمّد بن مظفّر بود. یاران مظفّر او را یاری نرساندند و تنهایش

گذاشتند. محمّد بن مظفر با اندکی از سربازانی که هیچ آمادگی جنگی نداشتند سوی سرخس گریخت و ماکان هم از هراس همداستان شدن سپاهیان بر او از نیشابور بازگشت و این به ماه رمضان سال ۳۲۴ / جولای ۹۳۵ م بود.

وزارت فضل بن جعفر

در این سال ابن رائق نامه‌ای از زبان راضی به ابوفتح فضل بن جعفر بن فرات نوشت و او را به وزارت فرا خوانْد. او عهده‌دار باژ مصر و شام بود. ابن رائق می‌پنداشت که اگر او را به وزارت برگمارد باژ شام و مصر برای خلیفه خواهد ستانْد. فضل بن جعفر سوی بغداد رفت و پیش از رسیدنش خلعت‌ها برای او فرستاده شد و او در هیت خلعت بر تن کشید و به بغداد اندر شد و هم وزارت خلیفه را پذیرفت هم وزارت ابن رائق را.

یاد چند رویداد

در این سال راضی [خلیفه] محمّد بن طُغج را به فرمانروایی مصر برگماشت و آنچه را از سرزمین شام در دست داشت برای او همچنان بداشت و احمد بن کَیْغَلَغ را از فرمانروایی مصر برکنار کرد.

در شب آدینهٔ این سال، شانزدهم ربیع‌الاوّل / چهاردهم فوریه، ماهْ پاک گرفت چنان که در شانزدهم شوّال / نهم سپتامبر نیز ماه چنان گرفت که دیده نمی‌شد.

در همین سال ابوعبدالله بن عبدوس جهشیاری دستگیر شد و دویست هزار دینار از او فرو ستاندند.

هم در این سال عضدالله ابوشجاع فنّا خسرو بن رکن‌الدوله ابی علی حسن بن بویه در اصفهان زاده شد.

نیز در این سال احمد بن جعفر بن موسی بن یحیی بن خالد بن برمک، بشناخته به جحظه، روی در تراب تیرهٔ گور کشید. او سروده‌هایی نغز داشت و از دانش‌های گونه‌گون آگاه بود.

در این سال ابوبکر احمد بن موسی بن عبّاس بن مجاهد به ماه شعبان / جون دیده بر هم نهاد. او پیشوای قاریان بود. عبدالله بن احمد بـن مـحمّد بـن مـغلّس ابـوحسن، فـقیه ظـاهری، نـیز کـه نگـاشته‌های پـرآوازه دارد در ایـن هـمین سـال درگذشت.

در همین سال عبدالله بن محمّد بن زیـاد بـن واصـل ابـوبکر نـیشابوری، فـقیه شافعی، در ربیع‌الاوّل / ژانویه سوی سرای سرمدی شتافت. سالزاد او ۲۳۸ / ۸۵۲ م بود. او با ربیع بن سلیمان و مزنی و یونس بن عبد اعلیٰ از یاران شافعی که پیشوا بود همنشینی داشت.

رویدادهای سال سیصد و بیست و پنجم هجری

(۹۳۷ میلادی)

رفتن راضی بالله به جنگ با بریدی

در این سال محمّد بن رائق از راضی بالله [خلیفه] خواست تا با او به واسط درآید تا به اهواز نزدیکی یابد و به عبدالله بن بریدی نامه نگارد، پس اگر به خواست او گردن نهاد چه بهتر وگرنه [برای جنگ] بدو نزدیک شود. راضی این پیشنهاد را از محمّد بن رائق پذیرفت و در آغاز محرّم / نوزدهم نوامبر سوی واسط روان شد، لیک سپاه حجریه نپذیرفتند و گفتند: این نیرنگی برای ماست تا با ما نیز چونان سپاه ساجیه کنند. ابن رائق به سخن ایشان رویی نکرد و راه واسط پیمود. برخی از سپاه حجریه در پی او رفتند و مانده‌ها نیز در پی دیگران راه واسط در نوشتند. چون به واسط رسیدند ابن رائق بدیشان تشر زد و بیشترینهٔ آن‌ها را رانْد، پس سپاه حجریه در هم ریخت و شورید و ابن رائق با ایشان پیکاری سخت گزارْد و حجریه پای به گریز نهادند و گروهی از آن‌ها جان دادند.

چون گریزندگان به بغداد رسیدند لؤلؤ، فرمانده پاسبانان بغداد، بر اسب نشست و بر ایشان تاخت و به کارشان پیچید و بدین سان سپاه حجریه روی نهانیدند. سرای سپاه حجریه به یغما رفت و دارایی و زمین‌هاشان ستانده شد و روزیانه‌شان گسسته گشت.

چون ابن رائق از کار سپاه حجریه بیاسود سربازان زندانیِ سپاه ساجیه را نیز بکشت و تنها صافی خازن و هارون بن موسی را زنده گذارْد، وانگاه خیمه و خرگاه خویش و راضی را سوی اهواز برد تا ابن بریدی را از آن جا برانَد. او نماینده‌ای سوی

ابن بریدی فرستاد که چرا در فرستادن پول دیرکاری کرده در کار خویش خودکامگی ورزیده سپاهیان را به تباهی کشیده و سرکشی را در نگاه ایشان آراییده، و سخن از نارسایی‌هایی به میان آورد از این دست. او در پیغام خویش گفت کـه اگـر بـاژ را بفرستد و سربازانی را که کارشان به تباهی کشانده سوی وی گسـیل دارد او را بـر فرماندهی آن جا بدارد و اگر سر باز زند با او آن کند که سزاوار آن است.

چون ابن بریدی پیام او را شنید دوباره پایندان شد سالیانه سیصد و شصت هزار دینار باژ فرستد و هر بخش این پول را ماهیانه بپردازد. او پذیرفت که سپاه خود را به هر که فرمان داده شود بسپرد تا آن‌ها را به جنگ با ابن بویه گسیل دارد، زیرا این سپاه از بهر تهیدستیِ بغداد و ناسازگاری سران این شهر از رفتن بدان سر بـاز مـی‌زنند. فرستاده‌ها این سخن به ابن رائق نوشتند و او نامه را به راضی نمود و راضی با یاران خود رای زد. حسین بن نوبختی گـفت: ایـنک کـه بـدو نـزدیک هسـتید سـخن او نپذیرید، زیرا او نیرنگ‌باز است و اگر از او رویگردان شوید آنچه را گفته نخواهـد پرداخت.

ابوبکر بن مقاتل باور داشت که باید آنچه را وی پایندان شده پذیرفت. او گفت: هیچ کس نمی‌تواند در جایگاه او نشیند. او هوادار بریدی بود. ابن رائق سخن ابوبکر بشنود و برای بریدی پیمان‌نامه‌ای ببست و همراه راضی به بغداد بـازگشت و در هشتم صفر / بیست و هفتم دسامبر به بغداد درآمد.

از بریدی دیناری به بغداد نرسید. ابن رائق، جعفر بن ورقا را فرستاد تا سپاه را از بریدی بستاند و سوی فارس گسیل دارد. چون جعفر به اهواز رسید بریدی با همهٔ سپاه به پیشواز او رفت و پس از بازگشت از پیشواز همهٔ سپاهیان به سرای بریدی رفتند و جعفر نیز در آن جا بود. بریدی خوراک بسیار فراهم آورده بود. سـربازان بخوردند و بازگشتند و جعفر چند روز بمانْد.

آن گاه جعفر سپاه را فرمود تا همراه او روان شوند. سپاه از او پول خواستند تا با آن خود را برای رفتن به فارس آماده کنند، لیک جعفر با خود پولی نداشت، پس سربازان بدو ناسزا گفتند و او را از ریختن خونش هراس دادند. جعفر روی نهانید و به بریدی پناه برد. بریدی بدو گفت: از آن که تو را فرستاده شگفتی نیست، شگفت از توست که چگونه بی‌هیچ پولی بدین جا آمده‌ای. اگـر ایـن سـپاه هـمگی بـندهٔ

زرخرید می‌بودند باز هم بدون پولی که ایشان را خشنود کند همراه تو نمی‌آمدند، وانگاه شبانه او را فراری داد و گفت: جانت را برهان، و او با دست تهی به بغداد بازگشت.

ابن مقاتل با ابن رائق گفتگو کرد که حسین بن علی نوبختی را از وزارت برکنار کند و از او خواست از بریدی یاری ستانَد و به جای نوبختی او را به وزارت گمارَد و سی هزار دینار هم به ابن رائق پرداخت، لیک ابن رائق نپذیرفت. ابن مقاتل چندان کوشید تا سرانجام ابن رائق وزارت بریدی پذیرفت. آنچه بیش از هر چیز ابن مقاتل را به خواستهٔ خود رسانُد آن بود که نوبختی در بستر بیماری سر می‌کرد. هنگامی که ابن مقاتل با ابن رائق پیرامون برکناری نوبختی سخن گفت ابن رائق از برکناری نوبختی سر باز زد و گفت: او بر من حقّ بسیار دارد و در پی تلاش او بود که من به این جایگاه رسیدم و من برای او جایگزینی نمی‌جویم. ابن مقاتل گفت: نوبختی بیمار است و امید بهبود او نمی‌رود. ابن رائق گفت: پزشک او به من گفته است که وی تندرستی خویش بازیافته کبکنجیری[1] را خورده است. ابن مقاتل گفت: پزشک از جایگاه او نزد تو آگاه است و می‌داند که وی وزیر حکومت است و از او سخنی به تو نمی‌گوید که تو را خوش نیاید. اینک برادرزاده و داماد نوبختی، علی بن احمد، را بخوان و پنهانی از او پرسش کن. او تو را از هنجار وی آگاه خواهد کرد. ابن رائق گفت: چنین می‌کنم.

نوبختی برادرزادهٔ خود را به نمایندگی خویش نزد ابن رائق نهاده بود تا به هنگام بیماری وی، خدمت ابن رائق کند. در این هنگام ابن مقاتل از نزد ابن رائق برفت و با علی بن احمد دیدار کرد و بدو گفت: من وزارت تو را به ابن رائق پیشنهاد کرده‌ام، پس اگر از هنجار عمویت جویا شد بدو بگو که نزدیک به مرگ است و برای وزارت تو چیزی از او ساخته نیست.

چون ابن رائق، علی بن احمد را به درگاه خواند و از هنجار عمویش جویا شد علی خود را به بی‌هوشی زد و بر سر و چهره‌اش تپانچه نواخت و گفت: خدای امیر را زنده بدارد و در راستای نوبختی پاداشش را گران گردانَد، دیگر امیر او را در شمار

---

۱. کبکنجیر: دُرّاج (برهان).

مردگان شمرَد ابن رائق «اناالله و انا الیه راجعون» گفت و «لاحول و لا قوّة الّا بالله» بر زبان آورد و گفت: اگر هر چه دارم سر بهای او خواهند پردازم.

چون ابن مقاتل نزد ابن رائق رفت ابن رائق بدو گفت: تو راست می‌گفتی و ما از نوبختی نومید شدیم، نامه‌ای به بریدی بنویس تا نماینده‌ای برای وزارت خویش فرستد. ابن مقاتل نامه‌ای به بریدی نوشت و از او خواست احمد بن علی کوفی را به نمایندگی خود برای وزارت ابن رائق، روان کند. او نیز احمد را فرستاد. احمد بر کارها چیره شد و کار بریدی پیش می‌رفت، لیک با بودن نوبختی ـ که از کار او آگاه بود ـ کارها چنان که باید سامان نمی‌یافت.

چون کوفی و ابن مقاتل کارها را زیر فرمان گرفتند کوشیدند تا پرداخت باژ بصره را به ابویوسف بن بریدی، برادر ابوعبدالله بن بریدی، واگذارند، ابن رائق نپذیرفت. این هر دو او را فریب دادند تا سرانجام پذیرفت. نمایندهٔ ابن رائق در بصره محمّد بن یزداد بود که با مردم بصره بدرفتاری می‌کرد و در راستای آن‌ها ستم می‌ورزید. چون بریدی پرداخت باژ را پایندان شد گروهی از بزرگان بصره نزد بریدی به اهواز رفتند و بریدی با آن‌ها نوید گذاژد و در حضور ایشان ابن رائق را از بهر رفتار ابن یزداد نکوهید و آنان بریدی را دعا کردند.

در این هنگام بریدی غلام خود، اقبال، را با دو هزار مرد گسیل داشت و فرمود تا فرمان بعدی در دژ مهدی بمانند. چون ابن یزداد از آمدن این گردان آگاه شد در هم پریشید و دانست که بریدی بر آن است تا بر بصره چیرگی یابد، زیرا اگر تنها خواهان ستاندن باژ بود نمایندهٔ او با گروهی بسنده می‌کرد.

بریدی فرمان داد از باژی که ابن یزداد از بصریان می‌ستانْد اندکی بکاهند تا دل مردم بصره آسودگی یابد تا آن جا که همراه او با سپاه ابن رائق پیکار گزاردند، آن گاه بریدی با آن‌ها مهر ورزید، ولی همین که پیروز شد با ایشان چنان کرد که روزگار ابن رائق را آرزو می‌کردند و آن روزها را جشن می‌شمردند.

تیرگی پیوند میان ابن رائق و بریدی و جنگ آن دو با یکدگر

در همین سال میان ابن رائق و بریدی تیرگی رخ نمود. این تیرگی انگیزه‌هایی

چند داشت که یکی از آن‌ها چنین بود که چون ابن رائق از واسط به بغداد بازگشت فرمود تا هر که از سپاه حجریه روی نهانیده، خویش آشکار دارد، و آن‌ها همه رخ نمودند، ابن رائق نزدیک به دو هزار تن از ایشان را به کار گرفت و مانده‌ها را فرمود تا هر کجا که خواهند در پیِ روزیانهٔ خویش روان شوند. آن‌ها از بغداد برون شدند و در راه خراسان گرد آمدند وانگاه روی سوی ابوعبدالله بریدی آوردند. بریدی آن‌ها را نواخت و در راستای‌شان نیکی‌ها ساخت و ابن رائق را نکوهید و از او خرده گرفت، لیک از دیگر سو به بغداد نامه نوشت و از پذیرش ایشان پوزش خواست و گفت: من از سرِ ترس آن‌ها را پذیرفتم. او آن‌ها را بهانه کرد تا باژی را که باید نپردازد. ابن رائق نمایندگانی سوی بریدی فرستاد که سپاه حجریه را از خود دور کند، لیک بریدی پوزش خواست و چنین نکرد.

یکی دیگر از مایه‌های تیرگی میان ابن رائق و بریدی آن بود که به ابن رائق گزارش رسید بریدی او را نزد بصریان نکوهیده است و این بر ابن رائق گران آمد، نیز به ابن رائق رساندند که اقبال با سپاهی در دژ مهدی جای گرفته و این نیز بر ابن رائق گران آمد و به کوفی بدگمان شد که به بریدی گرایش دارد و بر آن شد تا او را برکنار کند، لیک ابوبکر محمّد بن مقاتل، که سخنش نزد ابن رائق پذیرفته بود، او را از این کار باز داشت و کوفی را فرمود تا به بریدی نامه‌ای نویسد و از او در این باره گله گزارَد و از او بخواهد تا سپاه خود از دژ مهدی باز خوانَد. بریدی پاسخ داد که مردم بصره از قرمطیان هراسانند و ابن یزداد از پشتیبانی آن‌ها ناتوان است و آن‌ها از سرِ ترس به یاران من پناه آورده‌اند.

در آن هنگام ابوطاهر هجری [قرمطی] در بیست و سوم ربیع‌الآخر / دهم مارچ به کوفه رسید و ابن رائق با سپاهش به کاخ ابن هبیره رفتند. ابن رائق نماینده‌ای نزد قرمطی فرستاد، لیک میانشان سازشی ساز نشد و قرمطی به شهر خود بازگشت و ابن رائق نیز رو به راه واسط نهاد. این گزارش به بریدی رسید و او به سپاه خود در دژ مهدی فرمان‌نامه‌ای نوشت که به بصره درآیند و با هر که ایشان را جلو گرفت نبرد کنند. او گردانی از حجریه را نیز به یاری ایشان فرستاد. ابن یزداد گروهی گسیل داشت تا این سربازان را از درونشد به بصره جلوگیرند. در کنار رود امیر جنگ در گرفت و یاران ابن یزداد در هم شکستند. ابن یزداد نیروهای در هم شکسته را با

سربازگیری دوباره نیرو بخشید و بازشان گرداند، ولی این بار نیز در هم شکستند.
اقبال و یاران بریدی به بصره درآمدند و ابن یزداد به کوفه گریخت و این بر ابن رائق سخت گران آمد و به عبدالله بریدی نامه‌ای نوشت و او را بیم داد و از او خواست سربازان خود را از بصره باز خواند. بریدی پوزش خواست و چنین نکرد. مردم بصره در آغاز از بهر بدکرداری ابن یزداد به بریدی گرایش داشتند.

چیرگی بجکم بر اهواز

چون پاسخ نیرنگ‌آلود بریدی در بازگشت [ندادن] سپاهش از بصره به ابن رائق رسید بدر خرشنی را خواست و بدو خلعت بداد و بجکم را نیز به درگاه آورْد و بدو نیز خلعت داد و هر دو را با سپاهی سوی بریدی گسیل داشت و آن دو را فرمان داد تا در جامده بمانند. بجکم شتاب کرد و بدون آن‌که آمدن بدر و همراهیان او را چشم کشد سوی شوش رفت.

این گزارش به بریدی رسید و او سپاهی را با سه هزار سرباز سوی بجکم گسیل داشت. فرمانده این سپاه غلام او محمّد بشناخته به حمّال بود. دو سپاه در بیرون شوش به کار یکدگر پیچیدند. تنها دویست و هفتاد مرد ترک همراه بجکم بودند. یاران بریدی سوی وی گریختند و سپاه بریدی در هم شکست. بریدی محمّد حمّال را زد و گفت: با سه هزار سرباز در هم شکستی؟ محمّد بدو گفت: تو گمان کرده‌ای با یاقوت بخت برگشته پیکار می‌کنی. این‌ها که به جنگ تو برخاسته‌اند جز آنند که می‌پنداری. بریدی سوی محمد یورش آورد و او را زیر مشت گرفت.

بریدی سپاه خود را همراه گروهی که جنگ نازموده بودند بازگشت داد و شمار آن‌ها این بار به شش هزار تن رسید. بریدی این سپاه را همراه حمّال سوی بجکم فرستاد و هر دو سپاه در کنار رود شوشتر به هم رسیدند. بَجکم پیشدستی کرد و همراه یارانش از رود بگذشت. همین که یاران بریدی او را دیدند بی‌هیچ جنگی گریختند. چون ابوعبدالله بریدی چنین دید با برادران و همراهانش به کشتی نشست و دارایی‌های خویش که به سیصد هزار دینار می‌رسید با خود برد، لیک کشتی او در

هم شکست و آب‌بازان[1] ایشان را که نزدیک بود غَرقابه شوند از آب رهاندند و بخشی از دارایی‌ها را نیز برون کشیدند، دارایی‌های مانده را نیز بجکم به دست آورد. بریدی با سپاه خود به بصره رسید و در اُبُلّه ماندگار شدند و کشتی‌ها را آمادهٔ گریز کردند که اگر اقبال به پیروزی نرسید پای به گریز نهند.

بریدی غلام خود اقبال را به مطارا فرستاد وگروهی از جوانان بصره را با او همراه کرد. آن‌ها در مطارا با سربازان ابن رائق در هم پیچیدند و ایشان را در هم شکستند و گروهی از آن‌ها اسیر شدند، لیک بریدی ایشان را آزاد کرد و نامه‌ای مهرآمیز به ابن رائق نوشت وگروهی از بزرگان بصره را نزد او فرستاد، ولی ابن رائق بدیشان پاسخی نداد. آن‌ها از ابن رائق خواستند سوگند خورَد که اگر بر بصره چیرگی یافت به آنها آزار نرساند و بگذارد بصریان با او باشند و یاری‌اش رسانند. ابن رائق نپذیرفت و سوگند خورد که اگر فیروزی یابد بصره را خوراک آتش کند و همهٔ باشندگان این شارسان بی‌دریغ از دم تیغ بگذراند، و همین پایهٔ آن شد که بصریان، بصیرت خود را در جنگ با او فزون کنند.

یاران بریدی پس از شکست سپاه ابن رائق آسوده دل شدند و در بصره رخت افکندند و بجکم بر اهواز چیرگی یافت. چون ابن رائق گزارش شکست یاران خود شنید سپاهی دیگر بسیجید و از خشکی و آب گسیلشان داشت. سپاهی که از خشکی روان شده بود با سپاه بریدی در هم پیچید و یاران ابن رائق گریزان شدند و نیروهای دریاییِ وی بر کلّاء چیرگی یافتند و چون ابوعبدالله بریدی چنین دید بر کشتی نشست و به جزیرهٔ اُوال گریخت و برادرش ابوحسین را در بصره نهاد تا با سپاه خود این شهر را پاس دارد. باشندگان بصره به همراه ابوحسین برون شدند تا سپاه ابن رائق را از کلّاء برانند و با آن‌ها چندان جنگیدند که کلّاء را وا رهانیدند.

چون این گزارش به ابن رائق رسید به تنِ خویش راهی بصره شد و به بجکم نبشت تا بدو پیوندد. بجکم با سربازان همراه بدو پیوست و با بصریان سر جنگ گذاردند و جنگ جان گرفت و بصریان به پدافند برخاستند و ابن رائق را دشنام دادند. چون بجکم چنین دید به شگفت آمد و از ابن رائق پرسید: با این جماعت چه

۱. آب‌باز: غوّاص.

کرده‌ای که با تو چنین دشمنی می‌ورزند؟ ابن رائق گفت: به خدا نمی‌دانم. ابن رائق و بجکم به لشکرگاه خود بازگشتند.

ابوعبدالله بریدی از جزیره اوال سوی عمادالدولة بن بویه رفت و از او پناه جست و او را در گرفتن عراق به آز افکند و کار خلیفه و ابن رائق را در نگاه او خُرد نمایانْد. عمادالدوله نیز ـ چنان که گفته خواهد آمد ـ برادرش معزّالدوله را با او گسیل داشت.

چون ابن رائق شنید آن‌ها از فارس سوی اهواز روانند بجکم را سوی ایشان گسیل داشت. بجکم جنگ با آن‌ها را بر این قرار پذیرفت که فرماندهی جنگ و کارباژ بدو واگذار شود. ابن رائق پذیرفت و او را سوی بریدی و عمادالدوله فرستاد.

گروهی از یاران بریدی شبانه آهنگ سپاه ابن رائق کردند و در جای جای آن هیاهو به راه انداختند و آن‌ها را گریزاندند. چون ابن رائق چنین دید فرمود تا خیمه و خرگاه و جنگ‌افزار بسوزانند تا به دست بریدی نیفتد. او خود نیز سوی اهواز بتاخت. گروهی از بجکم خواستند او را دستگیر کند، لیک بجکم چنین نکرد. ابن رائق چند روز در اهواز بمانْد وانگاه سوی واسط رفت و سپاه او پیش از وی بدان جا رفته بودند.

شورش میان مردم صقلیه و فرماندهانشان

در این سال مردم جُرجنت، یکی از شهرهای صقلیه [سیسیل]، بر امیر خود، سالم بن راشد، شوریدند. سالم را قائم علوی، فرمانروای افریقیه بر ایشان گماشته بود. او با مردم بدرفتاری می‌کرد. مردم نیز کارگزار سالم را از شهر راندند و سالم سپاهی سترگ از باشندگان صقلیه و افریقیه را سوی ایشان گسیل داشت. مردم جُرجنت پیکاری سخت گزاردند و آن‌ها را در هم شکستند و پی گرفتند و سالم سوی ایشان برون شد و با آن‌ها روباروگشت و پیکاری گران میان دو سوی سپاه در گرفت و کارْ سخت شد و مردم جرجنت در شعبان / جون در هم شکستند.

مردم تختگاه نیز چون شورش باشندگان جرجنت دیدند بر سالم شوریدند و سر به ناسازگاری برداشتند. شورش آن‌ها بر سالم بسی گران آمد و در ذی‌قعده / سپتامبر

این سال با این گروه پیکار کرد و در همشان کوبید و شهربندانشان کرد. او به قائم در مهدیه پیام فرستاد که مردم صقلیه سر از فرمان او برتافته‌اند و ناسازگاری در پیش گرفته‌اند. او از قائم یاری خواست. قائم نیز با سپاهی او را یاری رساند و خلیل بن اسحاق را بر این سپاه گماشت. این سپاه رو به راه صقلیه نهاد. خلیل از مردم صقلیه چندان فرمانبرداری دید که خرسند گشت. مردم این شهر از سالم و ستم او نزد خلیل شِکوه کردند و زن و کودک نزد او می‌رفتند و سرشک از دیده می‌باریدند و زبان به گِله می‌گشودند. دل سپاه به حال مردم سوخت و از اشک آن‌ها آب در دیده می‌گرداندند.

مردم تختگاه و جرجنت سوی خلیل روان شدند، لیک سالم آن‌ها را آگاهانْد که خلیل را قائم فرستاده تا از بهر کشته شدن سربازانش از ایشان کین کشد. آن‌ها دوباره ناسازگاری در پیش گرفتند. خلیل در کنار لنگرگاه شهر، ساختن شهری را بیاغازید و آن را دژبندان کرد و بسیاری از شهر [تختگاه] مردم را ویران کرد و دروازه‌های شهرشان برستاند و شهر خود را «خالصه» نامید.

مردم تختگاه در ساختن این شهر، رنج بسیار بردند تا آن که گزارش آن به مردم جرجنت رسید، پس هراسیدند و بر درستی سخن سالم بیگمان شدند. پس شهر خود دژبندان کردند و خویش برای جنگ آمودند. خلیل در جمادی‌الاولی ۳۲۶ / مارچ ۹۳۸ م سوی ایشان تاخت و آن‌ها را شهربندان کرد. آن‌ها از شهر برون شدند و جنگِ سختی درگرفت. خلیل هشت ماه ایشان را میانگیر کرده بود و همه روزه جنگ پیوستگی داشت تا آن که زمستان رسید و خلیل در ذی‌حجه / سپتامبر سوی خالصه رفت و در آن جا رخت افکند.

چون سال ۳۲۷ / ۹۳۹ م رسید مردم دژنشین و باشندگان مازَر سر به ناسازگاری خلیل برداشتند. این ناسازگاری با تلاش مردم جرجنت رخ داد. ناسازگاران، جنگیان را گردان گردان می‌فرستادند تا آن که کارشان فرهت یافت و با شهریار کنستانتین پل نامه‌نگاری کردند و از او یاری خواستند. او نیز ایشان را با کشتی‌هایی آکنده از رزمنده و خوراک یاری رسانْد. خلیل نامه‌ای به قائم نوشت و از او یاری خواست. او نیز وی را با کشتی‌هایی انباشته از رزمنده و خوراکی یاری رسانْد و سپاهی کلان نیز به یاوری او فرستاد. خلیل با صقلیه همراه خود برون شد و دژ ابوثور را در میان

گرفتند و بر آن چیره شدند، بلّوط را نیز زیر فرمان گرفتند و دژ ابلاطنوا [بلاطنوا] را نیز میان‌گیر کردند و تا پایان سال ۳۲۷ / ۹۳۸ م در آن جا ماندند.

چون سال ۳۲۸ / ۹۳۹ م رسید خلیل ابلاطنوا را رها کرد و جرجنت را برای زمانی دراز میان‌گیر کرد، وانگاه از آن جا روی برگرفت و سپاهی را به شهربندان آن گماشت. ابوخلف بن هارون، فرمانده این سپاه بود. این شهربندان تا سال ۳۲۹ / ۹۴۰ م پیوستگی یافت و بسیاری از باشندگان آن روی سوی روم بردند و مانده‌ها زنهار خواستند. ابوخلف به آن‌ها بدین شرط امان داد که از دژ فرود آیند. پس چون از دژ فرود آمدند ابوخلف بدیشان نیرنگ زد و همه را اسیر کرد و به تختگاهشان برد.

چون مردم دیگر دژها چنین دیدند سر به فرمان فرود آوردند. چون سرزمین‌های اسلامی دوباره سر به فرمان قائم فرود آوردند در ذی‌حجه ۳۲۹ /اوت ۹۵۰ م خلیل به افریقیه بازگشت و بزرگان جرجنت را با خود برد و برکشتی نشاندشان و فرمود تا آن کشتی را در میانه رود کنند و همگی در گردابِ آب غرقابه گشتند.

یاد چند رویداد

در این سال فرنگان به سرزمین‌های اندلس که در دست مسلمانان بود تاختند و کشتند و ربودند و گرفتند و بستند و زنان را اسیر کردند. از کشتگان بنام یکی نیز جحّاف بن یُمن، قاضی شهر بالنسیا بود.

در همین سال عبدالله بن محمّد بن سفیان ابوحسن خراز نحوی به ماه ربیع‌الاوّل / فوریه چهره در دل خاک کشید. او از یاران ثعلب و مبرّد بود و در دانش‌های قرآنی نگاشته‌هایی دارد.

رویدادهای سال سیصد و بیست و ششم هجری
(۹۳۸ میلادی)

چیرگی معزّالدوله بر اهواز

در این سال معزّالدوله ابوحسین احمد بن بویه سوی اهواز و سرزمین‌های آن گسیل شد و بر آن جای‌ها چیره گشت و همه را زیر فرمان گرفت.

انگیزهٔ آن چنان که گفتیم رفتن ابوعبدالله بریدی سوی عمادالدوله بود. چون بریدی نزد عمادالدوله رسید او را در گرفتن عراق و چیرگی بر آن به آز افکند و عمادالدوله برادرش معزّالدوله را سوی اهواز فرستاد. ابوعبدالله بریدی دو پسر خود: ابوحسن محمّد و ابوجعفر فیاض را نزد عمادالدولة بن بویه به گروگان نهاد و راه اهواز در پیش گرفتند. به بجکم گزارش رسید که این سپاه در ارّجان فرود آمده‌اند، پس به جنگ با ایشان روان شد، لیک کارش به شکست انجامید.

شکست بجکم از آن رو بود که باران چند روز همی بارید و بدین سان زه کمان ترک‌ها [که بهترین جنگ‌افزار آن‌ها بود] به سبب تَری از کار افتاد و دیگر نتوانستند تیری بیندازند. بجکم بازگشت و در اهواز ماندگار شد و گروهی از سپاه خود را در عسکر مُکرم نهاد. آن‌ها سیزده روز با معزّالدوله پیکار کردند وانگاه به شوشتر گریختند. معزّالدوله بر عسکر مکرم چیره شد و بجکم از اهواز راهیِ شوشتر شد و گروهی از بزرگان اهواز را همراه برد و از آن جا رو به راه واسطِ نهاد و در راه نماینده‌ای سوی ابن رائق فرستاد و او را از ماجرا آگاهانید و گفت: سپاه نیازمند پول است، اگر دویست هزار دینار داری در واسط بمان تا به تو رسیم و پول را میان سپاه پخش کنیم و اگر پول همراهِ تو اندک است نیکوتر آن است که به بغداد بازگردی تا در

میان سپاهیان هرج و مرجی پیش نیاید.

چون این گزارش به ابن رائق رسید از واسط به بغداد بازگشت و بجکم به واسط رسید و در آن جا ماندگار شد و در آن جا اهوازیان همراه خود را بازداشت کرد و از آن‌ها پنجاه هزار دینار طلبید. ابوزکریا یحیی بن سعید سوسی [شوشی] نیز در میان این گروه بود.

ابوزکریا گوید: خواستم بدانم در نهاد بجکم چه می‌گذرد، پس پیامی بدو فرستادم که رازی دارم. می‌خواهم آن را آشکار کنم. او مرا فرا خواند. بدو گفتم: ای امیر! اگر می‌خواهی به کار دنیا[ی اسلام] و خدمت خلافت‌پردازی و کشور را بگردانی چگونه روا می‌دانی مردم رنج‌دیده‌ای را بازداشت کنی که نعمت از آن‌ها ستانده شده، و از آن‌ها که در سرزمینی بیگانه‌اند پولی بطلبی، و فرمان به کیفر آن‌ها دهی. همین دیروز فرمان دادی تشتی پر از آتش را بر شکم یکی از ایشان نهند. آیا نمی‌دانی که اگر این کارها به گوش مردم رسد از تو خواهند رمید و هر که تو را شناسد به دشمنی‌ات برخیزد؟ آیا تو نبودی که کار ابن رائق را در رماندن مردم بصره زشت شمردی؟ آیا او به همه بد کرده بود؟ به خدا نه، او تنها به برخی ستم ورزید، لیک همگان کین او به دل گرفتند، مردم بغداد نیز چنین کارها را برنتابند. من رفتار مرداویج را به بجکم یاد آوردم، و چون سخنان مرا شنید گفت: راست گفتی و خوبیِ من خواستی، وانگاه فرمان آزادی همه را بداد.

چون ابن بویه و بریدی بر عسکر مکرم چیره شدند، مردم اهواز نزد بریدی می‌رفتند و بدو خجسته باش می‌گفتند. در میان این گروه پزشکی کارکشته بود و بریدی به تب نوبه گرفتار شده بود که روزی چهار بار گریبان او می‌گرفت، پس روزی به این پزشک گفت: یا اباذکریا آیا هنجار و تب من نمی‌بینی؟ ابوزکریا به او گفت: خوارک خود در هم آمیخته‌ای. بریدی بدو گفت: بیش از آن دنیا را در هم آمیخته‌ام و به هم ریخته‌ام. آن‌گاه همگی سوی اهواز رفتند و سی و پنج روز در آن جا ماندند، و زان پس بریدی از ابن بویه سوی باسیان گریخت. ابن بویه بدو نامه‌ای نوشت و او را بسیار نکوهید و نیرنگ‌بازی او را در این گریز یادآور شد.

انگیزهٔ او از این گریز آن بود که ابن بویه سپاه او در بصره را خواسته بود تا سوی برادرش رکن‌الدوله به اصفهان گسیل شوند و او را در جنگ با وشمگیر یاری رسانند.

بریدی چهار هزار سرباز فرا خوانْد و چون سربازان بیامدند به معزّالدوله گفت: اگر این سپاه در آن جا مانَد میان آن‌ها و دیلمیان ناسازگاری درگیرد و بهتر آن است که نخست به شوش روند و از آن جا راه اصفهان گیرند. معزّالدوله پروانه داد، وانگاه از بریدی خواست سپاه خود راکه در دژ مهدی جای داشتند فرا خوانَد تا آن‌ها را از راه رود به واسط فرستد. بریدی ترسید تا با او نیز آن کند که خود با یاقوت کرد.

دیلمیان بریدی را خوار می‌شمردند و بدو روی نمی‌کردند و بدین سان بریدی گریز را برگزید و سپاه خود در شوش را فرمود تا راه بصره پیمایند. او به معزّالدوله نامه‌ای نوشت که برای پایندان شدن باژ، اهواز را بدو واگذارد. او اهواز و بصره را از عمادالدولة بن بویه پایندان شده بود تا سالانه هژده هزار هزار درهم باژ بدو پردازد. معزّالدوله از اهواز سوی عسکر مکرم رفت تا مبادا برادرش گوید که فراهم نشدن باژ از بهر رفتار تو بود. بریدی به بناباذ رفت و نمایندهٔ خود را به اهواز فرستاد و نماینده‌ای نیز سوی معزّالدوله فرستاد و هنجار خود بدو بازگفت و ترس خویش را از او آشکار کرد و از معزّالدوله خواست عسکر مکرم را وا رهد تا از او دور شود و او بتواند در اهواز زندگی به آسایش سپری کند.

ابوجعفر صیمری و دیگران به معزّالدوله گفتند: بریدی می‌خواهد با تو آن کند که با یاقوت کرد. او بر آن است تا یارانت را بپراکنَد وانگاه تو را دستگیر کند و بدین سان به بجکم و ابن رائق نزدیکی یابد و با گروگان گرفتن تو برادرت را باز گردانَد. پس معزّالدوله از رفتن به شوش سر باز زد.

بجکم چند و چون ماجرا بدانست و گروهی از یاران خود را گسیل داشت و بر شوش و جندیشابور چیرگی یافت، و اهواز همچنان در دست بریدی بود و از آبادی‌های اهواز تنها عسکر مکرم زیر فرمان معزّالدوله بود. هنجار معزّالدوله به پریشانی گرایید و گروهی از سپاهیانش از او بریدند و آهنگ بازگشت به فارس کردند، لیک اصفهدوست و موسیٰ قیّاذه، که دو تن از سپاهسالاران بودند، ایشان را جلو گرفتند و روزیانهٔ آن‌ها را پایندان شدند تا ماهی دیگر بمانند. آن‌ها نیز بماندند. او به برادرش، عمادالدوله، نامه‌ای نوشت و هنجار خویش بدو باز گفت. برادرش سپاهی به یاری او گسیل داشت و او با این سپاه نیرو گرفت. پس معزّالدوله به اهواز بازگشت و بر آن چیرگی یافت و بریدی به بصره گریخت و در همان جا ماندگار شد و

ابن بویه نیز در اهواز رخت افکند.

بجکم در واسط ماند و آز چیرگی بر بغداد و گرفتن جای ابن رائق در دل می‌پروراند، لیک این آهنگ، آشکار نمی‌کرد. ابن رائق، علی بن خلف بن طیّاب را سوی بجکم فرستاد تا همراه او به اهواز رود و ابن بویه را از آن جا براند. چون این گروه به خواست خود دست یازیدند فرمانروایی اهواز از آن بجکم شود و علی بن خلف کار باژ را بر دوش گیرد. چون علی نزد بجکم به واسط رسید بجکم او را به وزارت خود برگزید و بجکم خود، گردآوری دارایی‌های واسط آغازید.

چون ابوفتح وزیر، کار بغداد را دگرگون دید ابن رائق را در فرو ستاندن مصر و شام به آز افکند و با او خویشاوندی برقرار کرد [زن داد یا گرفت] و میان ابن‌رائق و ابن طُغج هم پیمان و خویشی بنیان نهاد، و به ابن رائق گفت: اگر مرا به مصر و شام گسیل داری باژ آن سامان سوی تو آورم، ابن رائق به او فرمان سپاه‌آرایی داد. ابوفتح نیز چنین کرد و در ربیع‌الآخر / فوریه رو بدان سو نهاد.

جنگ بجکم و بریدی و سازش پس از جنگ

چون بجکم در واسط ماندگار شد و کارش فرهت یافت ابن رائق از او هراسید و رفتار بجکم را برای چیرگی بر عراق انگاشت. پس نامه‌ای به عبدالله بریدی نوشت و بر بجکم با او همداستان شد که اگر بجکم شکست خورَد بریدی واسط را فرو ستانَد و سالیانه ششصد هزار دینار باژ این سرزمین را پذرفتار شود، بر این پایه که ابوعبدالله سپاهی فرستد.

بجکم این گزارش بشنود و هراسش گرفت و با یارانش رای زد. آن‌ها بدو سفارش کردند کار خود را با عبدالله بریدی بیاغازد و به تختگاه خلافت یورش نبرد، و این را تا زمان آسودگی از بریدی به آگاهی ابن رائق نرسانَد. بجکم سپاه خویش گرد آورد و رو سوی بصره نهاد تا به پیکار با بریدی برخیزد. ابوعبدالله بریدی نیز سپاهی گسیل داشت که شمار آن به ده هزار رزمنده می‌رسید و غلامش، ابوجعفر محمّد حمّال، فرماندهی این سپاه را بر دوش داشت. دو سوی سپاه با یکدگر روبارو شدند و به کار هم پیچیدند و سپاه بریدی در هم شکست و بجکم، گریزندگان را پی نگرفت و از

آن‌ها دست کشید.

یاران بریدی در مطارا رسیدن سپاه را چشم می‌کشیدند، و چون سپاهشان را در هم شکسته یافتند هراسیدند و خویش باختند. ولی چون بریدی سپاه خود را بدید که بی‌آسیب و خونریزی بازگشته‌اند و کسی از ایشان غرقابه نشده دلش آرام گرفت.

بجکم بر آن بود تا بریدی را به فرمانبری وادارد و پیوند او را با ابن رائق بگسلانَد و دل درگرو بغداد داشت. بجکم در دومین روز شکست بریدی نماینده‌ای سوی وی فرستاد و از این رویداد پوزش خواست وگفت: تو خود آغازکردی و در برابر من ایستادی و من از تو و یارانت چشم پوشیدم، و اگر آن‌ها را پی می‌گرفتم بیشترینهٔ آن‌ها یا غرقابه می‌شدند یا کشته، من با تو بر این قرار سازش می‌کنم که واسط را هنگام چیرگی بر بغداد به تو واگذارم و با تو پیوند خویشاوندی بندم. بریدی از سر سپاس پیشانی به خاک مالید و برای بجکم سوگند یاد کرد و هر دو سازش کردند. بجکم به واسط بازگشت و در اندیشهٔ چیرگی بر ابن رائق و بغداد شد.

بریدن دست و زبان ابن مقله

در نیمهٔ شوّال / شانزدهم اوگست این سال دست وزیر، ابوعلی بن مقله، بریده شد.

چگونگی بریدن دست او چنین بود که چون ابوفتح بن جعفر بن فرات از کار وزارت ناتوان ماند و سوی شام رفت، خلیفه راضی بالله ابوعلی بن مقله را به وزارت برگماشت که او نیز ناتوان بود و ابن رائق همهٔ کارها را می‌گرداند. ابن رائق همهٔ دارایی و زمین‌های ابن مقله و زمین‌های پسر او را ستانده بود. ابن مقله در این باره با او سخن گفت، لیک ابن رائق چیزی بدو باز نگرداند. ابن مقله یاران او را نواخت و از ایشان خواست با ابن رائق در بازگرداندن این دارایی‌ها سخن گویند، آن‌ها هم با او نوید گذاردند، لیک کاری به جای نیاوردند. ابن مقله چون چنین دید از ابن رائق سخن چید و به بجکم نامه نوشت و او را در ستاندن جایگاه ابن رائق به آز افکند. ابن مقله به وشمگیر نیز که در ری بود چنین نامه‌ای نوشت، نامه‌ای هم به راضی [خلیفه] نگاشت و به او سفارش کرد ابن رائق و یاران او را دستگیر کند. ابن مقله

پایندان شد که از ایشان سه هزار هزار دینار برون کشد. او از راضی خواست بجکم را نزد خود آورَد و به جای ابن رائق نشانَد. راضی که بدین کار راضی نبود ابن مقله را امیدوار کرد و او بشتاب نامه‌ای به بجکم نوشت و رضایت راضی را به آگاهی او رسانْد و او را در آمدن به بغداد آغالید.

ابن مقله از راضی خواست تا برای انجام دادن آنچه هر دو بدان سازش کرده بودند به کاخ خلافت آید. راضی نیز بدو پروانه داد و او در واپسین شب رمضان / دوم اوگست با هنجاری ناشناس آهنگ کاخ خلیفه کرد و با خود گفت: ماه هنوز فروغ‌افکن نشده است و برای انجام دادن کارهای پنهانی مناسب است. کیفر او آن شد که به ماه اعتماد کرد نه به خدا، و از همین رو رازش آشکار شد و کارش از پرده برون اوفتاد. چون به کاخ خلیفه رسید راضی او را نپذیرفت و در اتاقی بازش داشت، و چون فردا شد کس نزد ابن رائق فرستاد و او را از ماجرا آگاهانید و نامهٔ ابن مقله بدو نمود و او از راضی سپاس گزارْد. پیک و پیغام‌رسانی میان راضی و ابن مقله همچنان تا نیمهٔ شوّال / شانزدهم اوگست پیوستگی یافت تا آن که ابن مقله را از بازداشتگاه برون آوردند و دستش از تن جدا کردند. او دست بریده را درمان کرد و باز به راضی نامه نگاشت و وزارت را از او خواهان شد. او گفت که بریدن دستش وی را از کار خود باز نخواهد داشت و با همان دست بریده قلم را می‌گرفت و می‌نوشت.

چون بجکم به بغداد نزدیک شد ابن مقله از خدمتگزاران درگاه شنید که از [یورش] او سخن می‌گویند. پس با خود گفت: اگر بجکم به بغداد رسد مرا خواهد رهانْد وانگاه ابن رائق را به کیفر می‌رسانم. او به کسانی که بدو ستم کرده دستش را از تن بریده بودند نفرین می‌کرد. گزارش او به راضی و ابن رائق رسید و هر دو فرمان به بریدن زبان او دادند وانگاه او را به زندانی تنگ و تاریک افکندند. او در زندان گرفتار شکم روش شد و هیچ کس نزد او نبود تا خدمتش رسانَد. کار بدان جا رسید که وی با دست چپ از چاه آب می‌کشید و ریسمان را با دهانش نگاه می‌داشت و چنان بیچاره و درمانده شد تا بمرد و در کاخ خلیفه به خاک سپرده شد. آن‌گاه خانواده‌اش او را خواستار شدند، پس گورش را کاویدند و پیکر بی‌جان او را به خانواده‌اش سپردند و آن‌ها او را در سرایش به خاک سپردند و باز گور او کاویده شد و در سرای دیگری خاکش کردند.

شگفت آن که ابن مقله سه بار به وزارت برگزیده شد و برای سه خلیفه، وزارت کرد و سه بار به سفر رفت. دو بار به شیراز رانده شد و یک بار هنگام وزارتش به موصل رفت، و پس از مرگ، سه بار به خاک سپرده شد و سه خادم ویژه داشت.

چیرگی بجکم بر بغداد

در این سال بجکم به بغداد اندر شد و راضی را دیدار کرد و به جای ابن رائق امیرالامرا شد. ما آغاز کار بجکم و چگونگی رسیدن او به این جایگاه را باز می‌گوییم و اگرچه پاره‌ای از کارهای او را بازگفته‌ایم، لیک چون پراکنده و بریده گفته آمده نیازمان را برنمی‌آورَد.

ابن بجکم یکی از بندگان ابوعلی عارض، وزیر ماکان بن کالی دیلمی، بود. ماکان او را از عارض طلبید و عارض، بجکم را بدو بخشید. و زان پس بجکم به همراه گروهی دیگر از یاران ماکان از او بریدند و به مرداویج پیوستند. او در شمار کسانی بود که مرداویج را خون ریخت، وانگاه رو به راه عراق نهاد و به ابن رائق پیوست. ابن رائق او را به اهواز فرستاد و او بر اهواز چیرگی یافت و بریدی را از آن جا رانْد.

آن‌گاه بریدی همراه معزّالدولة بن بویه از فارس به اهواز رفت و اهواز را از بجکم باز ستاندند و بجکم از اهواز، راه واسط پیمود و ما این گزارش را پیشتر گسترده گفته‌ایم. چون بجکم در واسط جایگزین شد آز چیرگی بر تختگاه خلیفه جان و دل او را آکنْد، ولی همچنان چنین می‌نمود که پیرو ابن رائق است و بر درفش‌ها و سپرهای خود «بجکم رائقی» نقش کرده بود. چون نامه‌های ابن مقله بدو رسید که با راضی سازش کرده تا وی را امیرالامرا گردانَد بجکم بدان آز ورزید و این سخن با ابن رائق در میان نهاد و نام او را از پرچم‌های خود زدود و در آغاز ذی‌قعده / سی‌ام اوگست از واسط سوی بغداد رفت.

ابن رائق نیز خود را برای پدافند بیامود و از راضی [خلیفه] خواست فرمانْ‌نامه‌ای به بجکم نویسد و او را بفرماید تا به واسط بازگردد. راضی چنین نامه‌ای به بجکم نوشت و نامه را سوی او فرستاد. چون بجکم نامه را دریافت، خواند آن را به کناری افکنْد و چندان رفت تا به خاور رود دیالی رسید. یاران ابن

رائق در باختر این رود ببودند. یاران بجکم خود را به آب زدند و یاران ابن رائق گریختند. یاران بجکم از آن جا گذر کردند و سوی بغداد ره پیمودند، ابن رائق هم از بغداد سوی عکبرا رفت و بجکم در سیزده ذی‌قعده / سیزده سپتامبر به بغداد درآمد و فردای همان روز با راضی [خلیفه] دیدار کرد. راضی بدو خلعت پوشاند و او را امیرالامرا گرداند. از سوی راضی نامه‌هایی به سالاران همراه ابن رائق نگاشته شد و به ایشان فرمانِ بازگشت به بغداد داده شد، پس همگی ابن رائق را وا رهاندند و اسبان خویش سوی بغداد جهاندند.

چون ابن رائق چنین دید خود را به بغداد کشانید و در آن جا روی نهانید. بجکم در کاخ مونس فرود آمد و کارش در بغداد سامان یافت. امیرالامرایی ابوبکر بن رائق یک سال و ده ماه و شش روز به درازا کشید. یکی از نیرنگ‌های بجکم آن بود که با انشای ابوزکریا یحیی بن سعید شوشی با ابن رائق نامه‌نگاری می‌کرد. ابوزکریا می‌گوید: به بجکم سفارش کردم که راز خود به ابن رائق باز نگوید. او گفت چرا چنین سفارشی می‌کنی؟ گفتم: زیرا او بر تو فرماندهی دارد و از تو نیرومندتر است و سپاهش از سپاه تو فزون‌تر است و خلیفه همراه اوست و دارایی او بیش‌تر است. بجکم گفت: مردان او که چونان گردکان میان تهی هستند و من آن‌ها را آزموده‌ام و مرا از ایشان، بیش باشند یا کم، باکی نیست، امّا این که خلیفه همراه اوست این نیز با وجود یارانم مرا زیان نرسانَد، امّا این که مرا کم‌توشه خواندی، باید بگویم که چنین نیست و همهٔ روزیانهٔ سپاهم را پرداخته‌ام و دارایی‌ای هم با خود دارم، گمان می‌کنی دارایی من چند باشد؟ گفتم: نمی‌دانم. گفت: اینک گمانی بزن. گفتم: صد هزار درهم. گفت: خدایت بیامرزد، پنجاه هزار دینار که هیچ نیازی بدان ندارم.

چون بجکم بر بغداد چیره گشت روزی به من گفت: آیا به یاد می‌آوری به تو گفتم پنجاه هزار دینار دارایی دارم که هیچ نیازی بدان ندارم؟ گفتم آری. گفت به خدای سوگند در آن روز تنها پنج هزار درهم داشتم. گفتم: این گواه آن است که تو مرا استوان نمی‌دانی. گفت: نه، ولی تو نمایندهٔ من نزد ابن رائق بودی و اگر از نداریِ من آگاه می‌شدی جانت به سستی می‌گرایید و دشمن بر ما آز می‌ورزید، من خواستم تو با دلی استوار سوی ابن رائق روی تا دل او را با سخن خود از جا برکنی. ابوزکریا می‌گوید: از نیرنگ و خِرد او در شگفت شدم.

چیرگی لشکری بر آذربایجان و کشته شدن او

در این سال لشکری بن مردی بر آذربایجان چیرگی یافت. این لشکری از آن لشکری که پیش‌تر یاد آوردیم نیرومندتر بود. این لشکری نمایندهٔ وشمگیر در حومهٔ جبال بود. او توش و توان بیامود و سوی آذربایجان ره پیمود. در آن هنگام دیسم بن ابراهیم کردی، که از یاران ابن ابی‌ساج بود، بر آذربایجان فرمان می‌راند. او نیز سپاه آراست و با لشکری به جنگ برخاست. در فرجام دیسم در هم شکست، لیک بازگشت و دوباره سپاه گرد آورد و دیگر بار دو سوی سپاه در برابر یکدیگر ایستادند، ولی باز دیسم در هم شکست و لشکری بر قلمرو او جز اردبیل چیره شد، زیرا مردم اردبیل به سبب دژبندان بودن این شهر آن را از اشغال پاس داشتند. مردم اردبیل، مردمی دلیر و پایدار بودند. در آن هنگام اردبیل تختگاه آذربایجان شمرده می‌شد. لشکری با مردم اردبیل نامه‌نگاری کرد و با آن‌ها نوید نیکی گذاژد، زیرا دیلمیان با مردم جبال همدان و جز آن بدرفتاری می‌کردند. پس لشکری ایشان را میان‌گیر کرد و این زمانی به درازا کشید تا آن‌که یارانش از بارو بالا رفتند و در چند جای آن شکاف پدید آوردند و گاهی به شهر اندر می‌شدند.

لشکری روز به شهر اندر می‌شد و شب به لشکرگاه خویش بازمی‌گشت. باشندگان شهر کوشش کردند و رخنه‌های بارو پوشاندند و گردن برکشیدند و جنگ از سر گرفتند. لشکری انگشت پشیمانی به دندان خایید که چرا هشیاری از دست بداد و دوراندیشی ازکف بنهاد. مردم اردبیل به دیسم نامه نوشتند و هنجار خویش بدو بازگفتند و با او روزی را نوید گذاردند تا با سپاهش بیاید و مردم اردبیل در همان روز از شهر برون شوند و به پیکار با لشکری کمر بندند و دیسم از پشت بر او تازد. دیسم چنین کرد و سوی آن‌ها تاخت. اردبیلیان به روز نوید با شماری فراوان سپاه آراستند و با لشکری سخت به نبرد برخاستند و دیسم از پشت بر لشکری بتاخت و لشکری شکستی رسوا خورد و بسیاری از یارانش جان باختند. او به موقان گریخت و سپهبد آن سامان، بشناخته به ابن دوله، او را نیک نواخت.

لشکری سپاهی به هم برآوژد و سوی دیسم تاخت و ابن دوله نیز او را یاری

رساند، پس دیسم بگریخت و از رود ارس بگذشت و گروهی از یاران لشکری خود را بدو رساندند و دیسم پا به گریز نهاد و آهنگ وشمگیر کرد. وشمگیر در این هنگام در ری بود. دیسم او را از لشکری هراسانْد و پایندان شد سالانه پولی بدو بپردازد تا سپاهی را با او همراه سازد. وشمگیر پذیرفت و سپاهی را با او همراه کرد. سپاه لشکری نیز با وشمگیر نامه‌نگاری کردند که هرگاه سپاه او بینند سپاه لشکری فرو هلند و به سربازان او بپیوندند. لشکری به این نامه‌ها دست یافت، لیک دم بر نیاوژد. چون سپاه وشمگیر نزدیک شد یاران خویش گرد آورد و بدیشان گفت که یارای روبارویی با سپاه وشمگیر ندارد و بر آن است تا سپاه خود را سوی زوزان رانَد و در راه هر چه از ارمنیان یافت به یغما بَرد وانگاه روی سوی موصل آورَد و بر آن جا و دیگر جاها چیرگی یابد. سپاهش این پذیرفتند و او سپاه خود را سوی ارمنستان تاخت بی‌آن که ارمن‌ها آگاهی داشته باشند. لشکری تا توانست یغماگری کرد و غنیمت گرفت و اسیر کرد تا با غنیمت بسیار به زوزان رسیدند. او در قلمرو سالاری ارمنی رخت افکند. این سالار به لشکری پولی پرداخت تا از سرزمین او چشم پوشد. لشکری نیز پذیرفت.

این سالار ارمنی چند ارمن را در تنگه‌ای کمین نهاد و آن‌ها را فرمود تا پاره‌ای از دارایی‌های سپاه لشکری به یغما برند و بدان تنگه گریزند، آن‌ها نیز چنین کردند. این گزارش به لشکری رسید. او با پنج تن روان شد و خود پشت سر آن‌ها همی می‌رفت تا آن که کمین‌ها بر او تاختند و کار او با همراهیانش ساختند. سپاه لشکری خود را بدو و همراهیانش رساندند و همهٔ آن‌ها را کشته یافتند. آن‌ها بازگشتند و پسر لشکری، لشکرستان را به فرماندهی برگزیدند و همداستان شدند تا از گردنهٔ تنّین [اژدها] گذر کنند. این گردنه از کوه جودی[1] می‌گذشت. آن‌ها می‌خواستند حومهٔ ارمنستان فرو ستانند و از آن جا به قلمرو طرم ارمنی تازند و از او کین کشند. این گزارش به طرم رسید و او مردان خویش در تنگه‌های آن جا آراست تا بر سپاه لشکرستان سنگ ریزند و آن‌ها را از گذر بازدارند. بدین سان بسیاری از آن‌ها کشته

---

۱. جودی یا جودی داغ، گرانکوهی بلند در ولایت بُهتان در ترکیهٔ آسیایی و در حدود ۴۰ کیلومتری شمال شرقی جزیرهٔ ابن عمر است. بلندی آن به ۴۰۰۰ متر می‌رسد. آوازه‌اش از بهر آن است که کشتی نوح در آن جا به زمین نشست [نه بر آرارات] ـ م.

شدند و اندکی جان به سلامت بردند و لشکرستان در شمار کسانی بود که آسیبی ندید. او با همراهیان خود سوی ناصرالدولة بن حمدان، در موصل، رفت. گروهی نزد ناصرالدوله ماندند و شماری رو به راه بغداد نهادند.

ناصرالدوله آن‌هایی را که در موصل ماندند همراه پسرعموی خود ابوعبدالله حسین بن سعید بن حمدان سوی آذربایجان فرستاد، زیرا دیسم بدان سو روی آورده بود تا بر آن چیرگی یابد. ابوعبدالله از سوی پسرعموی خود ناصرالدوله عهده‌دار خواربار آذربایجان بود. پس دیسم آهنگ او کرد و با او سر جنگ گذاژد و ابن حمدان نتوانست در برابر او تاب آوَرَد و از آذربایجان روی بتافت و دیسم آن جا را زیر فرمان گرفت.

پریشانی کارهای قرمطیان

در این سال کار قرمطیان به تباهی گرایید و یکدگر را همی کشتند.

چگونگی آن چنین بود که مردی با نام ابن سنبر که از ویژگان و رازداران ابوسعید قرمطی بود دشمنی از قرمطیان داشت که ابوحفص شریک نامیده می‌شد. ابن سنبر سراغ مردی اصفهانی رفت و بدو گفت: اگر تو دشمن من ابوحفص را خون بریزی کار قرمطیان به تو سپرم. آن مرد پذیرفت و با ابن سنبر پیمان بست. ابن سنبر راز و رمزهای ابوسعید را بدان اصفهانی آموخت و نشانه‌های ظهور را یادآور شد. او نزد فرزندان ابوسعید رفت و نشانه‌های ظهور را بگفت. ابوطاهر [فرمانده قرمطیان و فرزند ابوسعید] گفت: امامی که بدو می‌خوانیم هموست. پس همه از او فرمان بردند و به طاعت از او گردن نهادند، تا جایی که اگر به کسی فرمان می‌داد برادر خود را می‌کشت، و اگر کسی را خوش نمی‌داشت می‌گفت او بیمار است، این سخن بدان معنا بود که در دین او تردید دارد و به کشتنش فرمان می‌داد.

به ابوطاهر گزارش رسید که مرد اصفهانی آهنگ کشتن او دارد تا به تنهایی فرمان رانَد. ابوطاهر به برادرانش گفت: دربارهٔ این مرد به کژراهه رفتیم و بزودی پرده از کار او برمی‌گیریم. روزی ابوطاهر به مرد اصفهانی گفت: بیماری داریم، بدو بنگر تا بهبود یابد. آن گاه مادر خود را در بستر خواباندند و روی او را پوشاندند. چون

اصفهانی به بیمارِ در بستر غنوده نگریست گفت: این بیمار بهبود نمی‌یابد، بکشیدش. گفتند: دروغ گفتی، این مادر ماست. پس مرد اصفهانی را به همراه بسیاری از بزرگان و دلاورانِ طرفدار او بکشتند و این موجب شد تا در هجر بمانند و دیگر برای تباهی آهنگ شهری نکنند.

یاد چند رویداد

در ذی‌قعده / اوگست این سال میان مسلمانان و رومیان داد و ستاد بندیان انجام یافت. ابن ورقاء شیبانی عهده‌دار این کار بود. در این داد و ستاد شش هزار و سیصد مرد و زن مسلمان آزاد شدند. جای این داد و ستاد کنار رود بدندون[1] بود.

در این سال ابوقاسم اسماعیل بن عباد [صاحب] زاده شد.

---

۱. بذندون نیز آورده‌اند. پوداندوس (Podandos) و ترکی آن بزنتی (Bozanti) است ـم.

رویدادهای سال سیصد و بیست و هفتم هجری
(۹۳۸، ۹۳۹ میلادی)

رفتن راضی و بجکم به موصل و رخ نمودن ابن رائق و رفتن او به شام

در محرّم / اکتبر این سال راضی بالله و بجکم سوی موصل و دیار ربیعه روان شدند.

چگونگی آن چنین بود که ناصرالدولة بن حمدان پرداخت باژ سرزمین‌های زیر فرمان خود را که پایندان شده بود دیرکرد. راضی به خشم آمد و همراه بجکم راهیِ موصل شد. قاضی القضاة ابوحسین عمر بن محمّد نیز همراه این دو بود. چون به تکریت رسیدند راضی ماندگار شد و بجکم راه خود پی گرفت. ناصرالدوله در کُحیل، شش فرسنگی موصل، با بجکم روبارو شد و جنگ درگرفت و کار بر کارزاریان زار شد و یاران ناصرالدوله در هم شکستند و به نصیبین گریختند و بجکم بی‌آن که به موصل بازگردد ایشان را پی گرفت.

چون بجکم به نصیبین رسید ابن حمدان به آمِد رفت. بجکم گزارش این پیروزی به راضی نوشت و راضی با کشتی، تکریت را سوی موصل ترک کرد. گروهی از قرمطیان نیز همراه راضی بودند که پیش از رسیدن نامهٔ بجکم رو به راه بغداد نهاده بودند. ابن رائق با آن‌ها نامه‌نگاری می‌کرد. پس چون قرمطیان به بغداد رسیدند ابن رائق از پنهانگاه خود برون شد و بر بغداد چیرگی یافت، لیک به کاخ خلیفه دست‌اندازی نکرد.

گزارش این ماجرا به راضی رسید و از آب به خشکی در آمد و راه موصل در پیش

گرفت و بجکم را از این گزارش آگاهانید و او از نصیبین بازگشت. چون گزارش بازگشت او به ناصرالدوله رسید از آمِد به نصیبین آمد و آن سامان و دیار ربیعه را زیر فرمان گرفت. بجکم نگران شد و یارانش اندک اندک خودسرانه سوی بغداد رفتند. پس او را نیاز اوفتاد تا یارانش را نگاه دارد و از همین رو به یاران خود گفت: خلیفه و امیرالامراء تنها به موصل که دست یافته‌اند بسنده می‌کنند.

ابن حمدان پیش از آن که از ماجرای ابن رائق آگاه شود نماینده‌ای سوی بجکم [و خلیفه] فرستاد و پانصد هزار درهم با او راهی کرد و سازش را خواستار شد. بجکم شاد گشت و گزارش آن به راضی رساند و راضی پذیرفت و میان آن‌ها و ابن حمدان سازش سرگرفت و راضی همراه بجکم به شتاب سوی بغداد روان شد. ابن رائق هم با ابوجعفر محمّد بن یحیی بن شیرزاد نامه‌نگاری کرده خواهان سازش با راضی شده بود. ابوجعفر نزد آن‌ها به موصل رفت و نامهٔ ابن رائق را به بجکم داد و بجکم او را نواخت و مهمان خود ساخت و او را پیش راضی برد و او نامه را به راضی نیز نشان داد. راضی و بجکم خواست ابن رائق پذیرفتند و قاضی القضاة، ابوحسین عمر بن محمّد، پاسخ نامهٔ او بداد و راه فرات و دیار مضر، حرّان، رُها و حومه آن جاها و سپاه قنّسرین و تختگاه‌ها را زیر فرمان ابن رائق نهاد. ابن رائق نیز پذیرفت و از بغداد سوی قلمرو خود روان شد و راضی و بجکم در نهم ربیع‌الاخر / چهاردهم فوریه به بغداد درآمدند.

وزارت بریدی

در این سال ابوفتح فضل بن جعفر بن فراتِ وزیر در رمله بمرد و پیش‌تر بگفتیم چرا او سوی شام روان شد. وزارت او یک سال و هشت ماه و بیست و پنج روز پایید و چون به شام رفت عبدالله بن علی نُفَری را در دربار خلافت به نیابت و جانشینی خود نهاد. بجکم وزیر خود، علی بن خلف بن طیّاب، را دستگیر کرد و ابوجعفر محمّد بن یحیی بن شیرزاد را به وزارت گماشت. ابوجعفر کوشید میان بجکم و بریدی سازش برقرار کند که کرد: بریدی فرمانروایی واسط را بپذیرفت و پایندان شد تا سالانه ششصد هزار دینار بپردازد. و زان پس ابن شیرزاد [وزیر بجکم] در پی مرگ

ابوفتح وزیر در رمله کوشید تا ابوعبدالله بریدی را به وزارت خلیفه برگمارد. راضی به بریدی نامه‌ای نوشت و او در رجب / اپیریل به وزارت راضی، راضی شد و عبدالله بن علی نُقَری را همچون ابوفتح به نیابت و جانشینی خود در دربار خلافت نهاد.

ناسازگاری بالبا با خلیفه

بجکم یکی از سالاران ترک خود را با نام بالبا نمایندهٔ خویش در انبار کرد. او نامه‌ای به بجکم نوشت و از او خواست همهٔ حومهٔ راه فرات را بدو واگذارَد تا در برابر ابن رائق بایستد. در این هنگام بجکم در شام بود. پس بجکم او را بر این سامان گماشت. در این هنگام بالبا رو به راه رحبه نهاد و با ابن رائق نامه‌نگاری کرد و با بجکم و راضی درفش ناسازگاری برافراشت و مردم را سوی ابن رائق خوانْد و کارش فرهت یافت.

این گزارش به بجکم رسید و او گردانی از سپاه خویش راگسیل داشت و آن‌ها را فرمود تا سخت بکوشند و پیش از آن که گزارش گسیل آن‌ها بدیشان رسد راه خود را تا رحبه بپیمایند و در رحبه سرکوبشان کنند. آن‌ها نیز چنین کردند و پنج روزه راه رحبه در نَوشتند و نابیوسیده بر بالبا، که سرگرم خوردن خوراک بود، تاختند. چون بالبا از ماجرا آگاه شد نزد بافنده‌ای روی نهانید، لیک او را دستگیر کردند و بر شتری نشانده به بغدادش بردند و به زندان افکندند و این پایان کار او بود.

فرمانروایی ابوعلی بن محتاج بر خراسان

در این سال امیر سعید نصر بن احمد، ابوعلی احمد بن ابی‌بکر بن مظفّر بن محتاج را بر خراسان و سپاه خراسان فرمانروایی بداد و پدر او را برکنار کرد و به بخارا خوانْد.

انگیزهٔ این کار آن بود که پدر او ابوبکر بسختی بیمار شد و بیماری‌اش بسیار درازا یافت، پس سعید کس فرستاد و پسر او ابوعلی را از صغانیان به درگاه خوانْد و او را

به جای پدر نشاند و سوی نیشابور روانش کرد و نامه‌ای نیز به پدر او نوشت و نزد خود فرا خواندش. پدر او از نیشابور راهی شد که در سه منزلیِ نیشابور پسرش را دیدار کرد و پسرش را از آنچه می‌بایست بداند آگاهاند. ابوبکر با بیماری به بخارا رفت و پسرش ابوعلی به سان امیر در رمضان / جون همین سال به نیشابور اندر شد.

ابوعلی مردی خردمند، دلاور و دوراندیش بود. او سه ماه در نیشابور بماند و خود را برای یورش به جرجان و طبرستان بیامود و چند و چون آن را در سال ۳۲۸ / ۹۴۰ م خواهیم گفت.

چیرگی وشمگیر بر اصفهان و اَلَموت

در این سال وشمگیر بن زیار برادر مرداویج سپاهی سترگ از ری سوی اصفهان گسیل داشت. در آن هنگام اصفهان زیر فرمان ابوعلی حسن بن بُوَیه یا همان رکن‌الدوله بود. این سپاه او را از اصفهان براندند و بر آن چیرگی یافتند و به نام وشمگیر خطبه خواندند. رکن‌الدوله از اصفهان سوی فارس رفت و در بیرون استخر رخت افکند. وشمگیر سوی دژ اَلَموت تاخت و آن را فرمانبر خود ساخت و بازگشت. گزارش‌های این دو را در سال ۳۲۸ / ۹۴۰ م خواهیم گفت چندان که بدان آگاه شوید.

شورش اندلس

در این سال امیة بن اسحاق در شهر شَنترین بر عبدالرحمان اموی، خداوندگار اندلس، شورید.

چگونگی آن چنین بود که وی برادری داشت احمد نام که وزیر عبدالرحمان بود و عبدالرحمان او را بکشت. در این هنگام امیّه در شنترین بود و چون این گزارش بدو رسید در همان جا گردن فرازید و به ردمیر، شهریار جلّیقیان، [تیره‌ای از مردم اسپانیا] پناه برد و او را از آسیبگاه‌های مسلمانان آگاه گرداند. یک روز که امیه برای شکار به نخجیرگاه رفته بود مردم دروازهٔ شهر به روی او بستند و از درونشد او به

شهر جلو گرفتند، او نیز سوی ردمیر رفت و ردمیر او را به وزارت برگماشت.

عبدالرحمان به سرزمین جلّیقیان تاخت و در همین سال با ردمیر روبارو شد و جلّیقیان در هم شکستند و بسیاری از آن‌ها جان باختند و عبدالرحمان ایشان را میان‌گیر کرد، وانگاه جلّیقیان برون آمدند و بر او و مسلمانان چیرگی یافتند و بسیاری از مسلمانان را خون ریختند. ردمیر بر آن شد تا گریزندگان ایشان را پی گیرد، لیک امیّه از این کار بازش داشت و از مسلمانان هراسش داد و او را در ستاندن گنجینه‌ها و غنیمت‌ها برانگیخت.

عبدالرحمان پس از این جنگ بازگشت و برای پیکار با جلّیقیان سپاه آراست. سپاه او در ستاندن غنیمت، پای فشردند و چند برابر کشتگان مسلمان از آن‌ها بکشتند، آن گاه امیه از عبدالرحمان زنهار خواست و عبدالرحمان او را بنواخت.

یاد چند رویداد

در صفر / نوامبر این سال همهٔ ماه بگرفت.

در این سال عبدالرحمان بن ابی‌حاتم رازی، نگارندهٔ کتاب جرح و تعدیل و عثمان بن خطاب بن عبدالله ابودنیا بشناخته به اشجّ هردُوان سوی ایزد یکتا روان شدند. گفته می‌شد ابودنیا علی بن ابی‌طالب (ع) را دیدارکرده بود [و از همین رو او را «ابودنیا» می‌نامیدند، زیرا بر این پایه عمری سیصد ساله داشته است]. او را در پایانه‌های زندگی ابوحسن می‌نامیدند. از او کتابی مانده که بسیاری از محدّثان با آگاهی از سستی این کتاب حدیث از آن می‌گویند.

در همین سال محمّد بن جعفر بن محمّد بن سهل ابوبکر خرائطی نگارندهٔ کتاب‌های پرآوازه همچون اعتلال القلوب و جز آن در شهر یافا دیده بر هم نهاد.

رویدادهای سال سیصد و بیست و هشتم هجری
(۹۳۹ و ۹۴۰ میلادی)

چیرگی ابوعلی بر جُرجان

در محرّم / اکتبر این سال ابوعلی بن محتاج با سپاه خراسان از نیشابور سوی جرجان روان شد. در این هنگام ماکان بن کالی بر جرجان فرمان می‌رانْد. او بر امیر نصر بن احمد گردن فرازیده بود. ابوعلی چنین یافت که آنها به راه جرجان آب رها کرده بودند، پس بی‌آن که ماکان و یارانش بویی برند از آن راه باز بگشت تا در یک فرسنگی جرجان رخت افکند و ماکان را در آن جا میان‌گیر و عرصه را بر او تنگ کرد و از بردن خواربار به جرجان جلوگرفت. بسیاری از یاران ماکان از او زنهار خواستند و هر که در جرجان بمانْد با سختی دست به گریبان شد چندان که قوت یک مرد در روز یک مشت کنجد یا اندکی کُنجاره یا قدری سبزی بود.

ماکان از وشمگیر که در ری بود یاری خواست. وشمگیر یکی از سالاران خود را که شیرح بن نعمان خوانده می‌شد به یاری او فرستاد. او چون به جرجان رسید و آن هنجار بدید کوشید ابوعلی و ماکان بن کالی را با یکدگر سازش دهد تا مگر از این راه، ماکان را برهانَد. ابوعلی سازش کرد و ماکان به طبرستان گریخت و ابوعلی بر جرجان چیرگی یافت و این در پایانه‌های سال ۳۲۸ / ۹۴۰ م بود. او پس از آن که هنجار جرجان سامان بداد ابراهیم بن سیمجور دواتی را به نمایندگی خود بر جرجان نهاد. او خود تا محرّم سال ۳۲۹ / اکتبر ۹۴۰ م در جرجان بمانْد وانگاه چنان که گفته خواهد آمد رو به راه ری نهاد.

روی آوردن رکن‌الدوله به واسط

در این سال رکن‌الدوله ابوعلی حسن بن بویه سوی واسط روی آوَرْد.

انگیزهٔ او از این کار آن بود که ابوعبدالله بریدی سپاهی سوی شوش فرستاد و سالاری از دیلمیان را بکشت، پس ابوجعفر صیمری در دژ شوش پناه گزید. او باژ این سامان می‌گرفت.

معزّالدوله ابوحسین احمد بن بویه که در اهواز بود از آن هراسید که مباد بریدی از بصره سوی او تازد، پس نامه‌ای به برادرش رکن‌الدوله که در دروازهٔ استخر بود ـ و چنان که گفتیم از اصفهان بازگشته بود ـ نوشت. چون رکن‌الدوله نامهٔ برادر خویش دریافت منزلگاه‌ها را یکی پس از دیگری در نَوشت و سوی برادرش شتافت تا به شوش رسید، وانگاه سوی واسط رفت تا بر آن چیرگی یابد، زیرا از اصفهان برون آمده بود و دیگر سرزمینی نداشت تا جداگانه بر آن فرمان رانَد. پس در بخش خاوری فرود آمد. یاران بریدی در بخش باختری بودند. یاران ابن بویه پریشان شدند و صد مرد از او به بریدی پناه بردند.

آن‌گاه راضی و بجکم برای جنگ با او از بغداد سوی واسط روان شدند. ابن بویه از آن هراسید که شمار دشمن فزونی گیرد و یارانش از بریدی زنهار خواهند و او به نابودی کشیده شود، زیرا یک سال می‌گذشت که به سپاه خود روزیانه‌ای نداده بود، پس از واسط به اهواز و از آن جا به رامهرمز بازگشت.

چیرگی رکن‌الدوله بر اصفهان

در این سال رکن‌الدوله به اصفهان بازگشت و بر آن چیره شد. او از رامهرمز سوی اصفهان رفت و یاران وشمگیر را از آن جا براند و شماری از ایشان را خون ریخت و بیش از ده سالار را اسیر کرد. چگونگی این شکست آن بود که وشمگیر سپاه خود را برای یاری ماکان ـ چنان که گفته آمد ـ فرستاده بود و از همین رو اصفهان از سپاه او تهی گشته بود و رکن‌الدوله هنگامی به اصفهان رسید که شماری اندک از سپاهیان در آن جا بود. او آن‌ها را در هم شکست و بر آن جا چیره شد. او و برادرش عمادالدوله

با ابوعلی بن محتاج نامه‌نگاری کردند و او را بر ماکان و وشمگیر آغالیدند و با وی نوید یاری گذاردند و بدین سان میان آن‌ها دوستی پدید آمد.

رفتن بجکم سوی سرزمین جبال و بازگشت از آن جا

در این سال بجکم از بغداد سوی جبال [لرستان و کردستان] روان شد و زان پس از آن جا بازگشت.

انگیزهٔ بجکم از این کار آن بود که وی در این سال با ابوعبدالله بریدی سازش کرد و دختر خویش بدو داد. بریدی نماینده‌ای سوی او فرستاد و بدو سفارش کرد تا سوی جبال رود و آن جا را بگشاید. بریدی به بجکم یادآور شد که اگر سوی جبال رود او نیز به اهواز خواهد تاخت و آن را از دست ابن بویه خواهد رهانْد. این هر دو بر این سخن همداستان شدند و بجکم پانصد سرباز از سپاه خود را به یاری بریدی فرستاد و یار خود، ابوزکریا شوشی، را نیز نزد بریدی فرستاد تا او را به رفتن برانگیزد و نزد بریدی بمانَد تا او از واسط سوی اهواز رانَد.

بجکم سوی حُلوان رفت و ابوزکریا شوشی بریدی را به رفتن سوی شوش و اهواز برمی‌انگیخت، لیک بریدی دیرکاری می‌کرد و آهنگ رفتن به بغداد در سر داشت، زیرا بجکم از آن جا دور شده بود و بریدی آهنگ چیرگی بر آن داشت، لیک در این کار دودل بود و چشم می‌کشید تا بجکم در هم شکنند یا خونش ریخته شود. ابوزکریا یک ماه نزد بریدی بود و او را به رفتن سوی اهواز برمی‌انگیخت، لیک بریدی طفره می‌رفت. ابوزکریا از آهنگ او آگاه شد و نامه‌ای به بجکم نوشت و او را آگاهانْد. بجکم همچنان که می‌رفت نامه را دریافت، پس بر شتری تیزرو برنشست و به بغداد بازگشت و سپاه را پشت سر گذاشت.

به بریدی گزارش رسید که بجکم به بغداد درآمده است. پس انگشت پشیمانی به دندان خایید، وانگاه آگاه شد که بجکم سوی او می‌تازد.

چیرگی بجکم بر واسط

چون بجکم به بغداد بازگشت خود را برای رفتن به واسط بیامود و راه‌ها را پایید تا مباد گزارش رفتن او به بریدی رسد و او هوش دارد. بجکم در بیستم ذی‌قعده / بیست و هشتم اوگست خود با کشتی، روان شد و سپاه خود را از خشکی گسیلانْد و نام بریدی را از وزارت زدود و ابوقاسم سلیمان بن حسن بن مخلَد راگمارْد. وزارت بریدی یک سال و چهار ماه و چهارده روز درازا یافت. بجکم علی بن شیرزاد را هم دستگیر کرد، زیرا او وی را با بریدی پیوند داده بود. بجکم از شیرزاد صد و پنجاه هزار دینار ستانْد.

شگفت آن که بجکم دبیری داشت که کارهای سرای و پیرامونیان او می‌گزارْد. هنگام رفتن به واسط این دبیر نیز همراه بجکم در کشتی بود. ناگاه کبوتری بیامد و بر بالای کشتی نشست. او را گرفتند و نزد بجکم بردند. او در دم این کبوتر نامه‌ای یافت و آن را گشود. نامه را همین دبیر به برادر خود در واسط نوشته بود و او را از آمدن بجکم آگاه کرده بود. نامه را بـه خـودِ او نـمایاندند و او بـدان خسـتو شـد، چـه، نمی‌توانست دستنویس خود را نپذیرد. بجکم دستور کشتن او را داد. او را کشتند و در آب انداختند.

چون گزارش بجکم به بریدی رسید دیگر در واسط نماند و سوی بصره گریخت. چون بجکم به واسط رسید کسی را در آن جا نیافت و بی‌هیچ جنگی بر آن چیره شد. بجکم سپاهی را در جبال نهاده بود، پس دیلمیان و گیلانیان بر این سپاه تاختند و همه را گریزاندند و سپاه همه به بغداد بازگشتند.

چیرگی ابن رائق بر شام

در این سال ابن رائق بر شام چیره شد و پیش‌تر گزارش رفتنِ او را بیاوردیم. او چون به شام در آمد آهنگ حمص کرد و آن جا را فرو ستانْد و از آن جارو بـه راه دمشق نهاد. دمشق در این هنگام زیر فرمان بدر بن عبدالله اخشیدی بشناخته به بُدَیر بود. او والی اخشید بر دمشق بود. ابن رائق او را از آن جا برانْد و بر این شهر چیره

شد و از آن جا به رمله رفت و آن جا را نیز زیر فرمان گرفت.

او آن گاه سوی عریش مصر رفت و آهنگ فرو ستاندن مصر کرد. اخشید بن محمّد ابن طُغج با او روبارو شد و سر جنگ نهاد، لیک اخشید گریزان شد و یاران ابن رائق به یغماگری سرگرم شدند و به خیمه و خرگاه یاران اخشید درآمدند. در این هنگام بزنگاهیان اخشید برون شدند و به کار ایشان پیچیدند و آن‌ها را گریزاندند و پراکندند و ابن رائق همراه هفتاد مرد از مرگ رهیدند و ابن رائق به رسواترین هنجار به دمشق رسید.

اخشید برادرش ابونصر بن طُغج را با سپاهی سترگ در پی او گسیل داشت. چون این گزارش به ابن رائق رسید جنگ را کمر بست و به شتاب از دمشق سوی این سپاه تاخت و دو سوی سپاه در چهارم ذی‌حجه / یازدهم سپتامبر در لجون به هم در پیچیدند و سپاه ابونصر در هم شکست و او خود جان باخت. ابن رائق پیکر او گرفت و در مرگجامه پیچید و همراه پسرش مزاحم بن محمّد بن رائق سوی برادرش اخشید به مصر فرستاد و نامه‌ای به اخشید نوشت و او را در مرگ برادرش سوگ بداد و از آنچه پیش آمده بود پوزش خواست و سوگند خورد که آهنگ کشتن او را نداشته و پسرش را نزد او فرستاده که اگر خواهد به جای برادرش خون ریزد. اخشید مزاحم را با خوشرویی پذیرفت و به او خلعت داد و سوی پدرش فرستاد و با یکدگر بر این پایه سازش کردند که رمله و آن سوی رمله تا مصر زیر فرمان اخشید باشد و ماندهٔ شام، زیر فرمان ابن رائق، و اخشید سالیانه صد و چهل هزار دینار از رمله سوی ابن رائق فرستد.

یاد چند رویداد

در این سال طریف سُبکری خون ریخته شد.

در همین سال بجکم وزیر خود ابوجعفر شیرزاد را بدان سبب که گفتیم برکنار کرد و صد و پنجاه هزار دینار از او بستَد و پس از او ابوعبدالله کوفی را به وزارت گمارْد.

هم در این سال محمّد بن یعقوب بمرد و محمّد بن علی ابوجعفر کلینی که از پیشوایان و دانشی مردان شیعیان امامیه [دوازده امامی] است سوی سرای سرمدی

شتافت.

نیز در این سال به ماه صفر / سپتامبر ابوحسن محمّد بن احمد بن ایوب، مُقری [قرآن] بغدادی، بشناخته به ابن شنبوذ دیده از جهان در پوشید.

در این سال ابومحمّد جعفر مرتعش، از بزرگان صوفیه، چهره در تراب تیرهٔ گور کشید. او زادهٔ نیشابور بود و باشندهٔ بغداد.

در همین سال قاضی‌القضاة عمر بن ابی‌عمر محمد بن یوسف که پس از پدرش قاضی شد درگذشت.

در همین سال ابوبکر محمّد بن قاسم بن محمّد بن محمّد بن بشّار بشناخته به ابن انباری، نگارندهٔ کتاب الوقف والابتداء، دیده بر هم نهاد.

در یازدهم شوّال / بیست و یکم جولای این سال ابوعلی بن مقلهٔ وزیر در زندان جان بداد.

در بیست و هشتم شوّال / یازدهم اوگست این سال ابوعبّاس خصیبیِ وزیر در پیِ سکته بمرد. او هفده روز پس از ابن مقله جان داد.

هم در این سال ابوعبدالله قمی، وزیر رکن‌الدولة بن بویه، خرقه تهی کرد، و رکن‌الدوله ابوفضل بن عمید را به وزارت گمارْد و او جایگاهی نزد رکن‌الدوله بیافت که هیچ وزیری از آل بویه نیافته بود و از گزارش‌های او چندان خواهیم آورد که جایگاهش شناخته گردد.

رویدادهای سال سیصد و بیست و نهم هجری
(۹۴۱ میلادی)

مرگ راضی بالله

در این سال راضی بالله ابوعبّاس احمد بن مقتدر به نیمهٔ ربیع‌الاوّل / نوزدهم دسامبر بمرد. خلافت او شش سال و ده ماه و ده روز بپایید و زندگی‌اش به سی و دو سال و چند ماه برآمد. او به بیماری خشکاَمار بمرد. او ادب‌دانی سخنسرا بود. از سروده‌های اوست:

يَصفَرُّ وَجهي إذا تأَمَّلَهُ — طَرْفي و يَحمَرُّ وجهُهُ خَجَلا
حتّى كأنّ الذي بوَجنتهِ — من دَمِ جِسمي إليه قد نُقِلا

یعنی: چون دیدهٔ من بدو می‌نگرد روی من زرد می‌گردد و روی او از شرم سرخ می‌شود. انگار آنچه در چهرهٔ اوست از خون پیکرم بدو منتقل شده.

او در سوگ پدرش مقتدر چنین سروده است:

و لو أنّ حيّاً كان قَبراً لِمَيّتٍ — لصيّرت أحشائي لأعظُمِه قَبرا
و لو أنّ عُمري طوْعَ مَشِيئَتي — و ساعدني التقديرُ قاسمتُه العُمرا
بنفسي ثَرىً ضاجعتَ في تُربهِ البِلى — لقد ضمّ منک الغيثَ والليثَ والبَدرا

یعنی: اگر زنده‌ای بتواند برای مرده‌ای گور شود من درون خود را برای استخوانش گور نمودم، و اگر زندگی من پیرو خواست من می‌بود و روزگار هم مرا یاری می‌رساند زندگی خود را با او تقسیم می‌کردم. جانم برخیِ خاک پوساننده‌ای باد که تو در آن غنودی، خاکی که با تو باران و شیر و ماه را در برگرفته است.

نیز از سروده‌های اوست:

كلّ صفوٍ إلى كدرْ	كلّ أمنٍ إلى حَذَرْ
و مصيرُ الشباب لل	ـموت فيه أو الكدرْ
درَّ درُّ المشيب من	واعظٍ يُنذِرُ البَشَرْ
أيّها الآمل الذي	تاه في لجّة الغَرَرْ
أينَ من كانَ قبلَنا	دَرَسَ العينُ والأثَرْ
سيردُّ المَعادُ مَن	عُمْرُهُ كلّه خَطَرْ[1]
ربِّ إنّي ذخرتُ عن	ـدكَ أرجُوك مدّخَرْ
إنّني مؤمِنٌ بما بيّ	ن الوحي في السّوَرْ
و اعترافي بترک نف	ـعي و إيثاري الضَّررْ
ربِّ، فاغفر لي الخطي	ـئة يا خيرَ مَن غفَرْ

یعنی: هر زندگی گوارا به تلخی و هر آسودگی به نگرانی می‌انجامد. پایان جوانی یا مرگ است یا پیری. خوشا سالخوردگی که پند می‌دهد و آدمی را هشدار می‌رسانَد. ای آرزومند امیدوار که در دریای سرمستی گم شده، آنان که پیش از ما بودند چه شدند، خودِ ایشان با نشانشان از میان رفتند. روز خطرخیز رستخیز این عمر را باز می‌گردانَد. بار خدایا! من نزد تو اندوختم و تو را به سان بهترین اندوخته امید می‌برم. من به آنچه وحی در سوره‌های قرآنی بیان کرده باور دارم. من خستوام که سود خود را کنار نهاده‌ام و زیان را برگزیده‌ام. خدایا! ای بهترین بخشاینده از خطای من درگذر.

راضی بخشنده و گشاده دست بود و هم سخنی و هم‌نشینی با ادیبان و فرزانگان را خوش می‌داشت.

چون راضی بمرد بجکم هم‌نشینان او را بیاورْد و خواست از آن‌ها سودی فرا چنگ آورَد، لیک سودی در آن‌ها نیافت. یکی از ایشان سنان بن ثابت صابیِ پزشک بود. روزی راضی او را بخواند و از چیرگی خشم بر خویش ـ که آن را خوش نمی‌داشت ـ نالید. صابی نیز پیوسته خشم را می‌نکوهید و شکیب و گذشت و دادگری را می‌ستود و همچنان با راضی بود تا بیشترینهٔ خشم او از میان برفت و از

---

۱. در برگردان این بیت دودلم ـ م.

خونریزی و کیفررسانی دست شست.

راضی گندمگون بود با چشمانی درشت و ریشی کم‌پشت. مادرش ام ولدی بود ظَلوم نام. او در چند ویژگی خلیفهٔ پایانی به شمار می‌آید: او آخرین خلیفه‌ای بود که سروده‌هایش در دیوان گرد آمده، و آخرین خلیفه بود که بر منبر بسیار خطبه خواند، اگرچه خلیفه‌هایی دیگر نیز خطبه خوانده‌اند که ناچیز شمرده می‌شود. او واپسین خلیفه‌ای بود که با هم‌نشینان می‌نشست و ندیمان به درگاه او ره می‌یافتند. او آخرین خلیفه‌ای بود که هزینه می‌پرداخت و پاداش و دهش و جوانمردی داشت و گنجخانه‌ها، آشپزخانه‌ها، نشستگاه‌ها، چاکران و خدمتگزاران و پرده‌داران داشت و کارهای خویش به شیوه خلفای پیشین سامان می‌داد.

خلافت متّقی بالله

چون راضی بالله بمرد کارهای خلافت در انتظار رسیدن ابوعبدالله کوفی دبیر بجکم، که همراه بجکم در واسط بود، بماند. کاخ خلافت نیز پاس داشته شد تا نامهٔ بجکم همراه کوفی رسید. او در این نامه به کوفی فرمان داده بود تا با ابوقاسم سلیمان بن حسن، وزیر راضی، و هر که به درگاه او وزارت یافته و نیز با سرپرستان دیوان‌ها و علویان و قاضیان و عبّاسیان و سران شهر دیدار کند و در بارهٔ کسی که کوفی دین و آیینش را بپسندد برای گزینش خلیفه رای زند. کوفی همه راگرد آورد و با آن‌ها رای زد. برخی از ابراهیم بن مقتدر نام بردند. این همایش آن روز پراکنده شد و چون فردا رسید همه بر ابراهیم همداستان شدند. او به کاخ خلیفه بیامد و در بیستم ربیع‌الاوّل / بیست و سوم ژانویه دست او به بیعت سپردند و چند لقب بدو پیشنهاد کردند و او لقب متّقی بالله را برگزید و همهٔ مردم بدو بیعت سپردند و از سوی او هم خلعت و درفش [فرمانروایی] برای بجکم به واسط فرستاده شد.

پس از مرگ راضی و پیش از روی کار آمدن متّقی، بجکم کسانی را به کاخ خلافت فرستاد و فرش‌ها و نفایسی که پسندیده بود برگرفت. متّقی سلامه طولونی را حاجب خود نمود و سلیمان را به وزارت برگماشت، لیک سلیمان از وزارت جز نامی نداشت و همهٔ کارها به دست کوفی، دبیر بجکم، بود.

کشته شدن ماکان بن کالی و چیرگی ابوعلی بن محتاج بر ری

پیش‌تر پیرامون رفتن ابوعلی بن محمّد بن مظفّر بن محتاج به جرجان و بیرون راندن ماکان از آن جا سخن گفتیم. ماکان از جرجان آهنگ طبرستان کرد و در آن جا ماندگار شد. ابوعلی نیز در جرجان بماند و کارهای آن جا سامان بداد وانگاه ابراهیم بن سیمجور دواتی را به نمایندگی خود در آن جا نهاد و در محرم / اکتبر همین سال رو به راه ری نهاد و در ربیع‌الاوّل / دسامبر بدان جا رسید. ری در این هنگام زیر فرمان وشمگیر بن زیار، برادر مرداویج، بود.

عمادالدوله و رکن‌الدوله دو پسر بویه با ابوعلی نامه‌نگاری می‌کردند و او را به راندن سوی وشمگیر می‌آغالیدند و نوید یاری با او می‌گذاردند. این دو بر آن بودند تا ابوعلی ری را از وشمگیر بستانَد و آن گاه که آن را ستانْد از بهرِ گستردگی خراسان نخواهد توانست در آن جا ماندگار شود و این دو خواهند توانست بر ری چیرگی یابند.

وشمگیر از همداستانی آن‌ها آگاه شد و نامه‌ای به ماکان بن کالی نوشت و او را آگاهانْد و به همکاری خوانْد. ماکان از طبرستان سوی ری تاخت. ابوعلی نیز راهی شد و سپاه رکن‌الدولة بویه بدو پیوست و همه در اسحاق‌آباد گرد آمدند و با وشمگیر به هم در پیچیدند. ماکان خود در دل سپاه ایستاد و به جنگ تن داد. ابوعلی نیز سپاه خود راگردان گردان کرد و آن‌ها راکه در دل سپاه بودند فرمود تا بر کارزار پای فشرند، آن گاه واپس کشند و آن‌ها را در پی خود روان کنند و به چپگاه و راستگاه سپاه فرمود ایشان را چندان سرگرم دارند تا نتوانند به سربازانی که در دل لشکر می‌جنگند یاری رسانند و بیش از این به کار آن‌ها نپیچند. فرمان او انجام داده شد.

یاران ابوعلی در جنگ با دل سپاه وشمگیر پای فشردند وانگاه اندک اندک واپس نشستند و بدین ترتیب ماکان و یارانش بر ایشان آز ورزیدند و پیِ آن‌ها گرفتند و جایگاهشان را فرو هلیدند. در این هنگام ابوعلی به شماری از گردان‌های چپگاه و راستگاه فرمود تا پیش آیند و از پشت بر دل سپاه وشمگیر بتازند. آن‌ها نیز چنین

کردند. چون ابوعلی یاران خود را دید که پشت سپاه ماکان روانند واپس نشستگان را فرمانِ بازگشت و یورش بر ماکان و یارانش داد. آن‌ها هم چون یاران خود را دیدند دل قوی داشتند و بازگشتند و پیروان ماکان را از هر سو به شمشیر گرفتند و یاران ماکان گریز را بر پایداری برگزیدند.

چون ماکان چنین دید از اسپ فرود شد و در جنگاوری آزمونی نیک بداد که ناگاه تیری به گونه‌ای شگفت بر پیشانی او نشست و از خُود و سر او بگذشت و از پشت سر او برون آمد و او مرده بر زمین اوفتاد و وشمگیر و دیگر ماندگان سوی طبرستان گریختند و در همان جا ماندگار شدند و ابوعلی بر ری چیره شد و سر ماکان را با همان تیر فرو شده در آن به بخارا فرستاد. او این سر را تا کشته شدن بجکم به بغداد نفرستاد، زیرا بجکم از دوستداران ماکان بود و هنگام کشتن ماکان به سوگ نشست. چون بجکم کشته شد سر ماکان را با همان تیر و خُود از بخارا به بغداد آوردند. ابوعلی اسیران را نیز به بخارا فرستاد و آن‌ها همان جا بودند تا وشمگیر سر به فرمان آل سامان فرود آوژد و سوی خراسان روان شد و خواهان بخشودگی این اسیران گردید و چنان که در سال ۳۳۲ / ۹۴۴ م خواهیم گفت این اسیران آزاد گشتند.

کشته شدن بجکم

چگونگی کشته شدن او چنین بود که ابوعبدالله بریدی سپاهی را از بصره به مَذار فرستاد، بجکم نیز سپاهی را به فرماندهی توزون سوی آن‌ها گسیل داشت. نبردی سخت درگرفت و سپاه توزون شکست خورد، پس نامه‌ای به بجکم نوشت و از او یاری خواست. بجکم از واسط سوی آن‌ها روان شد و این در نیمهٔ رجب / شانزدهم اپیریل بود. در این هنگام بجکم نامه‌ای از توزون دریافت که در جنگ دوم فیروزی یافته و سپاه بریدی را در هم شکسته است. بجکم آهنگ بازگشت به واسط کرد. برخی از یارانش از او خواستند به نخجیرگاه شود. بجکم پذیرفت و به دنبال شکار تا رود جُور پیش رفت. در آن جا شنید که کُردانی در آن جا می‌زیند با دارایی فراوان. پس آز دست یازیدن به این دارایی‌ها بر او چیرگی یافت و با چند تن از یارانی که

همراه داشت بی‌هیچ زرهی آهنگ ایشان‌کرد. کُردها از پیش روی او گریختند. بجکم یکی از گریزندگان را نشانه گرفت، لیک تیرش به نشان ننشست، دومی را نیز نتوانست هدف گیرد، و این چنان بود که تیر او هرگز خطا نمی‌رفت. ناگاه جوانی از کردها خود را به او رساند و بی‌آن که بداند او کیست زخمی به تهیگاه او رسانْد و همین زخم او را در بیست و ششم رجب / بیست و هفتم اپیریل بکشت. پس از مرگ او میان سپاهش ناسازگاری بیافتاد و سربازان دیلمی او که شمار آن‌ها به هزار و پانصد می‌رسید به بریدی پیوستند و او ایشان را نواخت و روزیانه‌شان دو چندان کرد و آن را یکباره بدیشان پرداخت.

بریدی آهنگ آن داشت تا همراه برادرانش از بصره بگریزد. بجکم نیز نامه‌ای به بصریان نوشته بود و دل آن‌ها از او پاک گردانده بود و بصریان دیگر بار بدو گراییدند، و بدین سان به یاران بریدی از آن جا که گمان نمی‌بردند گشایش رسید. یاران ترک بجکم نیز به واسط بازگشتند. تکنیک که به فرمان بجکم در واسط زندانی بود به دست ترکان از زندان رهانده شد و او آن‌ها را سوی بغداد برد و همه سر به فرمان متّقی بالله فرود آوردند.

ابوحسین احمد بن میمون کارها را در دست گرفت و متّقی کاخ بجکم فرو ستانْد و دارایی‌های او بر گرفت. بجکم در این کاخ دارایی بسیار در خاک نهان کرده بود، چنان که در دشت نیز هم، زیرا از آن می‌هراسید که روزی به رویدادی گرفتار آید که نتواند خویش را به کاخ رسانَد. مبلغ این دارایی‌ها به هزار هزار و دویست هزار دینار می‌رسید. بجکم دو سال و هشت ماه و نُه روز فرمانروایی داشت.

روی آوردن یاران بریدی به بغداد

چون بجکم کشته شد دیلمیان به بلسواز [بلسوار] بن مالک بن مسافر روی آوردند، لیک ترکان او را بکشتند، و بدین سان دیلمیان به ابوعبدالله بریدی پیوستند. آن‌ها قومی برگزیده و خالص بودند، پس بریدی با پیوستن این گروه فرهت یافت و همگی به ماه شعبان / از بصره سوی واسط روان شدند. متّقی بدیشان پیغام فرستاد که این راه به پایان نبرند. آن‌ها در پاسخ گفتند: ما به پول نیازمندیم، اگر قدری از

دارایی بجکم به ما داده شود روی از این راه بگردانیم. متّقی صد و پنجاه هزار دینار برای آن‌ها فرستاد. ترک‌ها به متّقی گفتند: ما با یاران بریدی پیکار می‌گزاریم، پس پولی به ما بده و فرماندهی برای ما برگزین. متقی به آن‌ها و سربازان قدیمی بغداد چهارصد هزار دینار از دارایی‌های بجکم بداد و سلامهٔ طولونی را به فرماندهیِ آن‌ها برگزید و همه همراه متّقی لِلّه به روز آدینه، بیست و دوم شعبان / بیست و سوم می به رود دیالی رسیدند.

بریدی از واسط سوی بغداد رفت و بر آنچه پیمان نهاده بود پایبند نماند. چون به بغداد نزدیک شد میان یاران ترک بجکم ناسازگاری اوفتاد و گروهی از بریدی زنهار خواستند و پاره‌ای رو به راه موصل نهادند و سلامهٔ طولونی و ابوعبدالله کوفی روی نهانیدند، و خلیفه چاره‌ای نیافت مگر آن که از توانگران و ثروت‌مندان باژ ستانَد تا از ترس بریدی و ستمگری و جسارت او از بغداد برون شود.

ابوعبدالله بریدی در دوازدهم رمضان / دوازدهم جون بـه بـغداد درآمـد و در سرای شفیعی منزل گزید و ابوحسین وزیر و قاضیان و دبیران و بزرگان او را دیدار کردند. کشتی‌های همراه او از فزونی شماره نـمی‌شد. مـتّقی بـدو پـیام فـرستاد و سلامتی‌اش را خجسته باش گفت و چندین شب برای او خوراک همی فرستاد و او را وزیر می‌خوانْد، چنان که ابوحسین بن میمون وزیر خلیفه نیز وزیر خوانده می‌شد، لیک ابوحسین برکنار شد. او سی و سه روز وزیر بود. آن گـاه ابـوعبدالله بـریدی، ابوحسین را دستگیر کرد و به بصره‌اش فرستاد و در آن جا چندان زندانش کرد تا بمرد، و این در صفر ۳۳۰ / اکتبر ۹۴۱ م بود. تب سختی که بدان گرفتار آمد او را بکشت.

در این هنگام بریدی نماینده‌ای نزد مـتّقی فـرستاد و از او پـانصد هـزار دیـنار بخواست تا میان سپاهیانش پخشانَد. متّقی از فرستادن این پول سر باز زد. بریدی نماینده سوی او فرستاد و بیمش داد و داستان معتز، مستعین و مهتدی را بدو یاد آورْد. نمایندگان همچنان میان متقی و بریدی آمد و شد داشتند تا آن که متّقی همهٔ پانصد هزار دینار را برای بریدی فرستاد و بریدی تا آن هنگام که در بغداد بود متّقی را دیدار نکرد.

بازگشت بریدی به واسط

بریدی سپاه را می‌فرمود تا از خلیفه روزیانه طلبند و چون خلیفه پانصد هزار دینار را برای بریدی فرستاد سپاه دندان آز از خلیفه کشیدند و به بریدی چشم دوختند و فریب وی دامن خود او را گرفت و سپاه بر او شوریدند. دیلمیان کورتکین دیلمی را بر خود فرماندهی دادند و ترک‌ها تکنیک ترک، غلام بجکم، را به فرماندهی برگزیدند. دیلمان بر خانهٔ بریدی یورش بردند و سرای برادرش ابوحسین راکه در آن جا منزل می‌گزید خوراک آتش کردند. آن‌ها از بریدی بریدند و تکنیک نیز به ایشان پیوست و همه با یکدگر همدست شدند و هم‌سخنْ آهنگ بریدی کردند تا دارایی‌هایش به یغما برند. آن‌ها سوی نجمی راهی شدند و مردم این شهر نیز با ایشان همداستان گشتند. بریدی پل را برید و جنگ به آب کشیده شد و مردم کوی و برزن در بخش باختری بر یاران بریدی یورش آوردند و بریدی همراه برادر و پسرش، ابوقاسم، و یارانش از راه آب به واسط گریختند و سرای او در نجمی به یغما رفت، چنان که سرای سالاران او نیز هم، و این در پایان رمضان / بیست و نهم جون بود. بریدی بیست و چهار روز در بغداد ببود.

فرمانروایی کورتکین دیلمی

چون بریدی بگریخت کورتکین بر کارهای بغداد چیره شد و به کاخ متّقی لِلّه اندر شد و او وی را امیرالامراء بغداد کرد و بر او خلعت پوشانْد. متّقی، علی بن عیسیٰ و برادرش عبدالرحمان بن عیسی را بخوانْد و عبدالرحمان را فرمود تا بی‌آن که وزیر باشد کارهای وزارت را بگردانَد. کورتکین در پنجم شوّال / پنجم جولای تکنیک ترک را دستگیر کرد و او را در رود غرقابه گردانْد و کارها را ویژهٔ خود ساخت. در پی آن همگان به روز آدینه ششم شوّال / ششم جولای گرد آمدند و از دیلمیان که سرای آن‌ها را فرو ستانده بودند دادخواهی کردند، کورتکین به سخنان آنان اعتنایی نکرد و مردم خطیب را از گزاردن نماز آدینه باز داشتند و با دیلمیان پیکار گزاردند و از هر دو سو گروهی در خون غلتیدند.

بازگشت ابن رائق به بغداد

در این سال ابوبکر محمّد بن رائق از شام به بغداد بازگشت و به امیرالامرایی رسید.

چگونگی آن چنین بود که ترک‌های طرفدار بجکم چون به موصل رفتند آنچه را می‌خواستند نزد ابن حمدان نیافتند، پس به ابن رائق در شام پیوستند. در میان آن‌ها سالارانی چون توزون، خجخج، نوشتکین و صیغون دیده می‌شدند. چون این گروه نزد ابن رائق رسیدند او را در بازگشت به عراق به آز افکندند، و زان پس نامه‌های متّقی بدو رسید که به درگاهش فرا می‌خواند. ابن رائق در بیستم رمضان / بیستم جون از دمشق راهی شد و ابوحسن احمد بن علی بن مقاتل را به جانشینی خود در شام نهاد. چون ابن رائق به موصل رسید ناصرالدولة بن حمدان راه بر او گشود. این هر دو با یکدیگر نامه‌نگاری کردند و در سازش با هم، هم‌سخن شدند و ابن حمدان صد هزار دینار برای او فرستاد و ابن رائق به بغداد رفت و کورتکین قراریطی وزیر را دستگیر کرد و در ذی‌قعده / جولای ابوجعفر محمّد بن قاسم کرخی را به وزارت گمارْد. قراریطی چهل و سه روز وزیر بود.

گزارش ابن رائق به ابوعبدالله بریدی رسید، پس برادران خود را به واسط فرستاد و آن‌ها به واسط اندر شدند و دیلمیان را از آن جا راندند و برای بریدی خطبه خواندند. کورتکین از بغداد سوی عُکبرا برون شد و ابن رائق بدو رسید و میان آن‌ها جنگی چند روزه درگرفت.

چون شب پنجشنبه، بیست و یکم ذی‌حجه / هجدهم سپتامبر، رسید ابن رائق و سپاهش شبانه از عکبرا برفتند و بامداد به بغداد رسیدند و از بخش باختری به همراه همهٔ همرزمانش به بغداد درآمد و در نجمی رخت افکند و فردای همان روز به دیدار خلیفه شتافت. این هر دو در دجله بر کشتی نشستند و گشتند و پس از نیمروز همین روز کورتکین با همهٔ سپاهش از بخش خاوری اندر شد. سربازان او یاران ابن رائق را ریشخند می‌زدند و می‌گفتند: کجاست کاروان رسیده از شام؟ آن‌ها در بخش خاوری بغداد فرود آمدند.

چون کورتکین به بغداد درآمد ابن رائق از فرمانروایی بر آن نومید شد و فرمود تا

باروبنه بربندند و سوی شام برگردند، و چون یاران او باروبنهٔ خویش بربستند ابن رائق بر آن شد تا پیش از رفتن قدری به کار سربازان کورتکین بپیچد. پس به گردانی از سپاه خود فرمان داد تا از دجله بگذرند و از پشت بر ترک‌ها تازند، آن‌گاه خود او در یک قایق و شماری از یارانش در بیست قایق نشستند و ترک‌ها را به تیر نشانه رفتند، یاران او نیز بانگ‌کنان از پس رسیدند و مردم کوی و برزن نیز با یاران ابن رائق هم‌نوا شدند و کورتکین پنداشت سپاه از همه سوی بر او تاخته، پس با یارانش بگریخت و روی نهان کرد و مردمان بر ایشان آجر می‌انداختند.

بدین سان ابن رائق نیرو گرفت و هر دیلمی را که از او زنهار خواست گرفت و تا فرجامین کس ایشان را که شمارشان به چهارصد می‌رسید خون ریخت و تنها یک تن که خویش را در میان کشتگان نهان کرد جان به سلامت برد. این سرباز را نیز همراه مردگان در جوال کردند و به دجله افکندند. او بی‌گزند ماند و سالها زیست[1]. بیش از ده سالار دیلمی نیز پس از دستگیری کشته شدند و متّقی به ابن رائق خلعت داد و او را به امیرالامرایی برگزید و به ابوجعفر کرخی فرمان داد تا خانه‌نشین شود. او سی و سه روز وزیر ببود. احمد کوفی برکارها چیره شد، وانگاه ابن رائق کورتکین را بگرفت و در کاخ خلیفه زندانیش کرد.

یاد چند رویداد

در این سال در عراق گرانیِ بسیار پدید آمد و مردم به ماه ربیع‌الاوّل / ژانویه برای بارش به نیایش پرداختند و بارانی بر ایشان بارید چندان اندک که از ناودان روان نشد، و باز گرانی و وبا زور گرفت و مردگان چنان فزون شدند که بدون شستن در گورهای دستجمعی به خاک سپرده می‌شدند و کس بر آن‌ها نماز نمی‌گزارْد، و زمین و اثاثیه در بغداد تا بدان جا ارزان شد که آنچه به یک دینار می‌ارزید به یک درهم می‌فروختند. تشرین اوّل و تشرین دوم و کانون اوّل و کانون دوم و شباط سپری شد و جز همان بارانِ اندک، هیچ نبارید تا آن که در آذار و نیسان باران بارید.

---

۱. ابن مسکویه نام او را «خداکرد» می‌آورَد ـ م.

در شوّال / جون این سال متّقی لله ابواسحاق محمّد بن احمد اسکافی، بشناخته به قراریطی، را پس از بازگشت بریدی از بغداد به وزارت برگماشت و بدر خرشنی را حاجب خود گرداند. قراریطی تا بیست و پنجم ذی‌قعده / بیست و سوم اوگست وزیر ببود تا آن که کورتکین او را دستگیر کرد. وزارت او چهل و سه روز پایید. متّقی پس از او ابوجعفر محمّد بن قاسم کرخی را به وزارت نشانْد و او تا بیست و هشتم ذی‌حجه / بیست و پنجم اوگست آن سال وزیر ببود تا آن که ابن رائق هنگام چیرگی بر بغداد او را برکنار کرد. وزارت او نیز سی و دو روز بیش نپایید و کارها به دست ابوعبدالله کوفی، دبیر ابن رائق، افتاد، در حالی که او هیچ وزارت نداشت.

در این سال حاجیان به عراق بازگشتند و به مدینه نرسیدند، زیرا در آن سامان مردی طالبی رخ نموده بود که کارش فرهت یافته بود.

در همین سال گونه‌های تب و درد مفصل در میان مردم فزونی گرفت و هر که رگ می‌زد بشتاب بهبود می‌یافت و گرنه بیماریش درازا می‌گرفت.

به روزگار راضی ابوبشر برادر متّی بن یونس حکیم فیلسوف بمرد. او در شرح آثار ارسطاطالیس نگاشته‌هایی داشت.

در ذی‌حجّه / اوگست این سال بختیشوع بن یحیی پزشک دیده بر هم نهاد.

هم در این سال محمّد بن عبدالله بلغمی، وزیر سعید نصر بن احمد، فرمانروای خراسان، که از خردمندان و خردورزان بود از این خاکدان روی برتافت. نصر به سال ۳۲۶ / ۹۳۷ م او را از وزارت برکنار و محمّد بن محمّد جیهانی را به جای او نشانْد.

نیز در این سال ابوبکر محمّد بن مظفّر بن محتاج بمرد و در صغانیان به خاک سپرده شد.

هم در این سال ابومحمّد حسن بن علی بن خلف بربهاری، پیشوای حنبلیان، نیز در نهانگاه خود کالبد تهی کرد و در مقبرهٔ نصر قشوری به خاک سپرده شد. زندگی او به هفتاد و شش سال برآمد.

رویدادهای سال سیصد و سی‌ام هجری
(۹۴۲ میلادی)

وزارت بریدی

در این سال ابوعبدالله بریدی وزیر متّقی لله شد.

چگونگی آن چنین بود که ابن رائق از بریدی که در فرستادن باژ، دیرکاری کرده بود در اندیشه شد و در دهم محرّم / ششم اکتبر سوی واسط تاخت. فرزندان بریدی سوی بصره گریختند. ابوعبدالله کوفی برای ایشان میانجیگری کرد تا سرانجام بازگشتند و ماندهٔ باژ واسط را به مبلغ صد و نود هزار دینار پایندان شدند و پیمان نهادند که سالیانه ششصد هزار دینار بپردازند.

ابن رائق به بغداد بازگشت و سپاه در دوم ربیع‌الاخر / بیست و ششم دسامبر بر او شوریدند که توزون و دیگر سالاران نیز در میان ایشان بودند و در دههٔ پایانی ربیع‌الاخر / پس از بیست و دوم ژانویه به ابوعبدالله بریدی در واسط پیوستند. چون این سپاه به ابوعبدالله رسید وی فرهت یافت و ابن رائق راهی جز سازش با او نیافت، پس نامه‌ای به ابوعبدالله بریدی نوشت و او را نامزد وزارت کرد و خلعت برایش فرستاد او پذیرفت و ابوعبدالله بن شیرزاد را نایب خود کرد. در میان مردم گزارش پیچید که بریدی آهنگ بغداد دارد، پس ابن رائق نام او را از وزارت زدود و ابواسحاق قراریطی را به وزارت بازگرداند و در دو سوی بغداد خاندان بریدی را بر منبرها نفرین فرستاد.

چیرگی بریدی بر بغداد و رفتن متّقی سوی موصل

ابوعبدالله بریدی برادرش ابوحسین را با سپاهی سترگ از ترکان و دیلمیان سوی بغداد گسیل داشت و ابن رائق بر آن شد تا در کاخ خلیفه دژ گزیند، پس دیوار و باروی کاخ را سامان داد و در آن جا و دجله سنگ‌افکن‌ها برافراشت و همگان را به جنگ فرا خواند و پاره‌ای از مردمان را به سربازی گرفت. همین گروه در بغداد شوریدند و همه جا را به آتش کشیدند و به تاراج بردند و شب و روز مردم را می‌گرفتند.

متّقی لِلّه و ابن رائق در نیمهٔ جمادی‌الاخره / ششم مارچ سوی رود دیالی روان شدند و ابوحسین از آب و خشکی بدیشان رسید و مردم را همی کشت. مردمی که در کنار دجله بودند از دو سو با یاران بریدی در آب پیکار می‌کردند تا آن جا که مردم بغداد گریزان شدند و یاران بریدی کاخ خلیفه را ستاندند و در بیست و یکم جمادی‌الآخره / دوازدهم مارچ از راه آب به شهر درآمدند. متّقی و پسرش امیر ابومنصور همراه بیست سوار گریختند و ابن رائق با سپاهش بدو رسید و همه رو به راه موصل نهادند و قراریطیِ وزیر روی نهان کرد. وزارت دوم او چهل روز پایید و امیرالامرایی ابن رائق، شش ماه. یاران بریدی هر که را از یاران خلیفه در کاخ یافتند جانش ستاندند و کاخ و خانهٔ پیرامونیان را به یغما بردند.

یغماگری‌های بغداد در شب و روز فزونی گرفت. آن‌ها کورتکین را از زندان برون آوردند و ابوحسین او را سوی برادرش به واسط فرستاد و این پایان روزگار او بود، به قاهر بالله هم آزاری نرساندند. [او کور بود زیرا چشمهایش را پیش از آن کور کرده بودند. در تجارب‌الامم آمده است که در آن آشوب از خانه بیرون رفت و گدایی کرد و می‌گفت: رحم کنید بر کسی که دیروز خلیفهٔ شما بود] ابوحسین در سرای مونس ماندگار شد که ابن رائق در آن جا ماندگار بود و بدین سان یغماگری، بسیاری گرفت. ابوحسین، توزون را به فرماندهی پاسبانان [شرطه] خاور بغداد و نوشتکین را بر بخش باختری برگزید و مردم اندک اندک آرام شدند. ابوحسین بریدی از سالارانی که با توزون و جز او بودند گروگان گرفت و زنان و فرزندان ایشان را سوی برادرش ابوعبدالله به واسط فرستاد.

رفتار بریدی در بغداد

چون بریدی بر بغداد چیره شد یارانش یغما و تاراج و گرفتن چارپایان را بیاغازیدند و طلبیدن چارپایان از خانه‌ها را راهی کردند برای فرو ستاندن دیگر کالاهای خانه. آن‌ها همهٔ خانه‌ها راگرفتند و باشندگانشان را از آن‌ها راندند و خود در آن جا ماندند و کار بالاگرفت و بهای هر کُرّ[1] گندم، جو یا هر گونه غلّهٔ دیگری که به پنج دینار خرید و فروش می‌شد به سیصد و شانزده دینار رسید، و دو رطل نان برشته به دو قیراط سرهٔ امیری فروخته می‌شد، و گزیت‌گذاران[2] به سختی گرفتار آمدند و هر نیرومندی ناتوان را می‌گرفت.

از کوفه و حومهٔ آن پانصد کُرّ جو و گندم رسید و بریدی همهٔ آن را ستانْد و ادّعا کرد آن را کارگزار او در کوفه برای وی فرستاده است.

میان مردم آشوب درگرفت چنان که میان گروهی از قرمطیان که همراه او بودند با گروهی از ترک‌ها پیکاری پدید آمد که در آن شماری جان باختند و قرمطیان گریزان شدند و از بغداد برفتند.

دیگر آن که میان دیلمیان و مردم کوی و برزن هم جنگی درگرفت که پهنهٔ آن از رود طابق تا پل جدید بود و در آن گروهی در خون خود غلتیدند.

در پایان شعبان / اپیریل این سال بر مصیبت مردم افزوده شد و شب و روز سرایشان به یغما می‌رفت و بیشتر کارگزاران از فراوانیِ درخواستِ آن چه از توانِ ایشان برون بود روی نهان کرده بودند. میان مردم جدایی اوفتاد و گروهی همراه یاران خلیفه به نزدیکی بغداد رفتند و جو و گندم ناکوبیده را با کاه آن به سرایشان بردند و با این حال باز مردم عراق یغما می‌شدند و بدیشان ستم ورزیده می‌شد؛ ستمی آن گونه که مانندی برایش شنیده نشده و باید تنها از خدای یاری جست.

این فصل را بگفتیم تا همگان بدانند که داستان ستم‌پیشگان بازگفت می‌شود و در پهنهٔ روزگار، ماندگار است، باشد که اگر از بهر خدای پاک دست از ستم نشسته‌اند

---

۱. وزنی برابر با ۱۵۶۰۰۰ درهم، هم وزن ۳۰ من و ۳۸ سیر و ۲ توله سنگ متعارف دکن یا ۱/۵ درهم، (رسالهٔ مقداریه). در جندیشاپور برابر با ۴۸۰ من جندیشاپور یعنی ۱۲۵۰ من اهواز بود ـ م. ۲. گزیت‌گذار: ذمّی.

از این بهر بشویند.

کشته شدن ابن رائق و امیرالامرایی ابن حمدان

متّقی بالله پیکی پی ناصرالدولة بن حمدان فرستاده از او در سرکوب یاران بریدی یاری جسته بود. ناصرالدوله برادرش سیف‌الدوله علی بن عبدالله بن حمدان را با لشکری کلان به یاری او فرستاد. سیف‌الدوله متّقی و ابن رائق را در تکریت دیدار کرد که هر دو گریخته بودند. سیف‌الدوله متّقی را بسیار بنواخت و همراه او به موصل رفت. ناصرالدوله از شهر برون شد و سوی خاور دجله برفت و روی سوی معلثایا نهاد و میان او و ابن رائق نمایندگان آمد و شد کردند تا آن که با یکدیگر هم‌سخن شدند. آنگاه ناصرالدوله بازگشت و در خاور دجله فرود آمد. امیر ابومنصور بن متّقی و ابن رائق از رود گذشتند و نزد ناصرالدوله رفتند و بدو درود فرستادند و ناصرالدوله بر فرزند متّقی درهم و دینار می‌پاشید. پس چون آهنگ بازگشت کردند و فرزند متّقی بر اسب نشست و ابن رائق خواست تا بر اسب خویش نشیند ناصرالدوله بدو گفت: امروز را نزد من بمان تا پیرامون آنچه باید گزاریم سخن گوییم. ابن رائق، همراهی فرزند متّقی را بهانه کرد، لیک ابن حمدان پای فشرد. ابن رائق نگران شد و آستین خود را که از دست ابن حمدان کشید از هم درید و همین که خواست بر اسب نشیند اسب رمید و او بر زمین غلتید. ابن حمدان بر یارانش بانگ برآورد که: بکشیدش، بکشیدش و در دجله اندازیدش.

ابن حمدان از این پس کس نزد متّقی فرستاد که: می‌دانسته است که ابن رائق آهنگ کشتن او داشته و از همین رو با او چنین کرده است. متّقی پاسخی پسندیده بدو داد و او را فرمود تا نزد وی رود. ابن حمدان سوی متّقی لله رفت و متّقی بدو خلعت بداد و او را با لقب ناصرالدوله بخواند و امیرالامرایش گرداند و این در آغاز شعبان / اپیریل بود. متّقی به برادر او ابوحسین علی نیز خلعت بداد و با لقب سیف‌الدوله بخواندش.

کشته شدن ابن رائق به روز دوشنبه بیست و یکم رجب / سیزدهم اپیریل روی داد. چون ابن رائق کشته شد اخشید از مصر سوی دمشق تاخت. دمشق در این هنگام زیر فرمان محمّد بن یزداد، نایب ابن رائق، بود. او از اخشید زنهار خواست و

دمشق را بدو واگذارْد و اخشید او را بر همان جا بداشت وانگاه از دمشق به مصرش برد و به فرماندهی پاسبانان [شرطه] گماشت. می‌گویند ابن رائق، چامه زیبا می‌سرود که از آن است:

یصفرّ وجهی اِذا تأمّلَه طَرْفی و یَحْمَرُّ وجهُه خجلا
حتّی کانّ الّذی بوَجنتِه مِنْ دم قلبی الیه قد نُقِلا

برخی این سروده را از راضی بالله دانسته‌اند و آن را پیش‌تر آوردیم.

بازگشت متّقی به بغداد وگریز بریدی از آن

چون ابوحسین بریدی بر بغداد چیره شد و چنان که گفتیم راه بدرفتاری سپرید دل مردمان و سپاهیان از او رمید و چون ابن رائق کشته شد سپاه بشتاب از نزد بریدی گریختند. خججخ که بریدی او را بر راذانات و حومهٔ آن گمارده بود سوی متّقی گریخت، و زان پس توزون و نوشتکین و ترک‌ها همداستان شدند تا ابوحسین بریدی را سر بکوبند. نوشتکین نیرنگ بازید و بریدی را آگاهانید و بریدی هوشیاری به کار زد و دیلمیان را نزد خود می‌داشت. پس توزون آهنگ او کرد و دیلمیان به پیکار با او برخاستند و توزون نیرنگ نوشتکین بدانست و در پنجم رمضان / بیست و پنجم می با شمار بسیاری از ترک‌های همراه سوی موصل رفت و ابن حمدان با آن‌ها فرهت یافت و آهنگ آمدن به بغداد کرد و همراه متّقی سپاه بیاراست و راهی شد و ابوحسن علی بن طیّاب را برکار باژ و املاک دیار مضر که رُها، حرّان و رَقّه بود بگماشت و سوی موصل روانش کرد.

ابوحسین احمد بن علی بن مقاتل، نمایندهٔ ابن رائق، دیار مضر را زیر فرمان داشت. پس جنگ درگرفت و ابوحسین بن مقاتل کشته شد و ابن طیّاب بر آن چیره گشت. چون متّقی لله و ناصرالدولة بن حمدان به بغداد نزدیک شدند ابوحسین بریدی از آن جا سوی واسط گریخت و مردم کوی و برزن بغداد پریشیدند و به تاراج یکدگر برخاستند. ابوحسین بریدی سه ماه و بیست روز در بغداد بود. متّقی لله همراه فرزندان حمدان با سپاه بسیار به بغداد بازگشت و ابواسحاق قراریطی را به وزارت گماشت و پاسبانان [شرطه] دو سوی بغداد را زیر فرمان توزون نهاد و این به

ماه شوّال / جون بود.

جنگ ابن حمدان با بریدی

چون ابوحسین بریدی به واسط گریخت و بنی‌حمدان و متّقی به بغداد رسیدند بنی‌حمدان از بغداد سوی واسط تاختند و ابوحسین بریدی نیز از واسط سوی بغداد تاخت. ناصرالدوله در مدائن ماندگار شد و برادرش سیف‌الدوله و پسرعمویش ابوعبدالله حسین بن سعید بن حمدان را همراه سپاهی به جنگ ابوحسین بریدی فرستاد. دو سپاه در دو فرسنگی مدائن به یکدیگر رسیدند و چند روز به کار هم پیچیدند که پایان آن چهارم ذی‌حجه / بیست و یکم اوگست بود. توزون، خجخج و ترک‌ها همراه ابن حمدان بودند. پس سیف‌الدوله و همراهیان او در هم شکستند و به مدائن گریختند که زیر فرمان ناصرالدوله بود. ناصرالدوله آن‌ها را با سپاه بیش‌تر بازگرداند و ایشان دوباره به جنگ روی آوردند و این بار ابوحسین بریدی بگریخت و گروهی از یاران بزرگ او اسیر شدند و شماری نیز جان باختند و ابوحسین بریدی در هم شکسته به واسط بازگشت و سیف‌الدوله به سبب سستی و زخم یارانش یارای پیگرد او نیافت.

متّقی که خاندان خود را از بغداد به سامرّا فرستاده بود ایشان را بازگرداند. بزرگان بغداد که از این شهر گریخته بودند با شکست بریدی بدان بازگشتند و ناصرالدولة بن حمدان به بغداد بازگشت و در سیزدهم ذی‌حجه / سی‌ام اوگست به شهر درآمد. در پیشاپیش او بندیان بر شتر نشانده شده بودند. چون سیف‌الدوله و یارانش بیاسودند از آوردگاه سوی واسط روی آوردند، پس یاران بریدی را دیدند که سوی بصره روان‌اند. سیف‌الدوله همراه سپاه خود در واسط ماندگار شد و در سال ۳۳۱ / ۹۴۳ م از او سخن گفته خواهد آمد.

چون ناصرالدوله به بغداد بازگشت به سرگی و ناسرگیِ دینارها پرداخت و دینارها را ناسره یافت، پس به سره کردن آن فرمان داد و بدین سان دینارهای نامیده به ابریزیه زده شد که سرگیِ آن از دیگر دینارها بیش بود. بهای دینارهای دیگر ده درهم بود، لیک این گونه دینارها به سیزده درهم فروش می‌شد.

چیرگی دیلمیان بر آذربایجان

آذربایجان زیر فرمان دیسم بن ابراهیم کردی بود که با یوسف بن ابی‌ساج همراهی داشت و چندان خدمت کرد و پیش رفت که بر آذربایجان چیره گشت. او و پدرش به آیین شاریان [خریداران، یعنی خود را برای جهاد خریده‌اند و آنها خوارج بودند و هر که از آنها به پا می‌خواست شاری «خریدار» خوانده می‌شد] گرویده بودند. پدر او از یاران هارون شاری بود و چون هارون کشته شد به آذربایجان گریخت و با دختر یکی از بزرگان کُرد پیوند زناشویی بست. این دختر، دیسم را برای او زایید و او به ابوساج پیوست و کارش والایی یافت و چندان پیش رفت که پس از یوسف بن ابی‌ساج، آذربایجان را زیر فرمان گرفت. کُردها بیشترینهٔ سپاه او شمرده می‌شدند جز اندکی که از دیلمیان و از سپاه وشمگیر بودند و هنگام همراهی با او در آذربایجان ماندگار گشتند.

و زان پس کردها نیرو گرفتند و بدو زور گفتند و بر پاره‌ای از دژها و مرزهای قلمروش چیرگی یافتند. دیسم نیکوتر آن دید تا از دیلمیان یاری جوید، پس بر شمار دیلمیان بیافزود. صعلوک بن محمّد بن مسافر و علی بن فضل و جز این دو نیز در میان دیلمیان بودند. دیسم آن‌ها را نواخت و بدیشان نیکی کرد و آنچه را کردها فرو ستانده بودند پس گرفت و شماری از رهبران ایشان را دستگیر کرد.

وزیر دیسم، ابوقاسم علی بن جعفر، از مردمان آذربایجان بود. دشمنان او دیسم را بر وی آغالیدند، پس دیسم او را هراسانْد و او سوی طرم نزد محمّد بن مسافر گریخت. چون بدان جا رسید دو پسر محمد بن مسافر وهسوذان و مرزبان را دید که از پدر هراسیده‌اند و بر شماری از دژها چیرگی یافته‌اند. انگیزهٔ این هراس بدرفتاری پدر با ایشان و جز ایشان بود، وانگاه این هر دو پدر را دستگیر کردند و دارایی‌ها و گنجینه‌های او ستاندند و او در دژی دیگر بی‌هیچ توش و توانی تنها بمانْد. علی بن جعفر که چنین دید به مرزبان و خدمتگزارانش نزدیک شد و مرزبان را در ستاندن آذربایجان به آز افکند و گرفتن دارایی بسیار را پایندان شد، زیرا بزرگان آذربایجان را می‌شناخت. پس مرزبان او را به وزارت برگماشت.

آنچه این دو را در کنار هم گرد می‌آورْد ـ جز آنچه گفتیم ـ شیعی بودن این هر دو

بود. علی بن جعفر از دعوتگران باطنیه بود و مرزبان نیز به پیروی از این آیین آوازه داشت. دیسم نیز چنان که گفتیم به آیین خوارج و کینه‌توزی به علی (ع) گرایش داشت. پس دیلمیانی که نزد او بودند از وی رمیدند و علی بن جعفر با کسانی که از دیسم رمیده بودند نامه‌نگاری کرد و دل ایشان را نواخت. بیشتر یاران دیسم بدو پاسخ دادند و از دیسم دلْ‌چرکین شدند، بویژه دیلمیان که بیش از دیگران از او بریدند. مرزبان سوی آذربایجان تاخت و دیسم نیز سوی او، و چون جنگ درگرفت دیلمیان به مرزبان پیوستند و در پی آن‌ها بسیاری از کردها زنهار خواستند. مرزبان بر دیسم یورش آوَرْد دیسم شکست خورد و او با گروهی اندک از یارانش سوی ارمنستان گریخت و به حاجیق بن دیرانی که پیشینهٔ دوستی با او داشت پناه برد. حاجیق او را نواخت و دیسم باز کُردها را گرد آوَرْد. نزدیکان دیسم به او سفارش می‌کردند از دیلمیان دوری گزینند، زیرا در تبار و آیین با او ناهمانندند. دیسم سخن ایشان نشنود. مرزبان بر آذربایجان چیره گشت و کارش همچنان استوار بود تا آن که میان وی و وزیرش، علی بن جعفر، ناسازگاری پدید آمد.

چگونگی این ناسازگاری چنین بود که علی با یاران مرزبان بدرفتاری می‌کرد، پس همه بر او همداستان شدند و او این بدانست، پس بر مرزبان نیرنگ زد و او را در گرفتن دارایی بسیار از مردم تبریز به آز افکنْد. مرزبان سپاهی از دیلمیان بسیجید و همراه وی به تبریز گسیل داشت. علی مردم شهر را نوازید و آن‌ها را آگاهانید که مرزبان این سپاه را برای فرو ستاندن دارایی ایشان به تبریزگسیل داشته است و آن‌ها را آغالید تا دیلمیان همراهِ او را خون بریزند و به دیسم نامه نگارند تا سوی ایشان شتابد. آن‌ها نیز پذیرفتند. علی نامه‌ای به دیسم نوشت و مردم تبریز بر دیلمیان شوریدند و جانشان ستانیدند. دیسم نیز همراه سپاه خویش رو به راه تبریز نهاد. مرزبان با کردهایی که از او زنهار گرفته بودند بدرفتاری می‌کرد، و از همین روکردها با شنیدن گزارش رفتن دیسم به تبریز سوی او شتافتند. چون مرزبان از این رویداد آگاه شد از راندن علی بن جعفر پشیمان گشت، وانگاه سپاه خویش بسیجید و راه تبریز در نوردید و در بیرون تبریز با دیسم پیکارگزارید. دیسم و کردها در هم شکستند و به تبریز پناه بردند و در آن دژگزین شدند. مرزبان آن‌ها را میانگیر کرد و با نامه‌نگاری در پیِ آشتی با علی بن جعفر برآمد و برای او سوگند خورد که آنچه خواهد بدو دهد.

علی پاسخ مرزبان چنین داد: از آنچه تو می‌خواهی به من بخشی هیچ نمی‌خواهم مگر آن که بی‌گزند مانم و ازکارها برکنار. مرزبان سخن او پذیرفت و سوگند یاد کرد.

شهربندانِ دیسم سخت شد و او از تبریز به اردبیل گریخت و علی بن جعفر سوی مرزبان آمد و همه سوی اردبیل تاختند و مرزبان کسانی را بر تبریز گماشت تا آن را همچنان میانگیر کنند. مرزبان، دیسم را در اردبیل شهربندان کرد و چون این شهربندان به درازا کشید دیسم ساز سازش نواخت و در این پیرامون با مرزبان نامه نگاشت. مرزبان پذیرفت و هر دو با یکدگر آشتی کردند. مرزبان، دیسم را نواخت و بزرگش داشت و سوگند خویش را برای او به جای آوژد. آن‌گاه دیسم از مرزبان بر جان خویش هراسید و از او خواست او را به دژ طرم فرستد تا با زن و فرزند خویش در آن جا باشد و به درآمد آن جا بسنده کند و دیگر از او چیزی نخواهد. مرزبان نیز چنین کرد و دیسم با زن و فرزند خویش در آن دژ ماندگار شد.

چیرگی ابوعلی بن محتاج بر سرزمین جبال و فرمانبری وشمگیر از سامانیان

در رویدادهای سال ۳۲۹ / ۹۴۱ م گفتیم که ابوعلی بن محتاج فرمانده لشکریان خراسان از سوی سامانیان، رو به راه ری نهاد و آن را از وشمگیر فرو ستاد. گفتیم که وشمگیر به طبرستان رفت و ابوعلی پس از چیرگی بر ری آن زمستان را در آن جا ماندگار شد، و سپاه خود را سوی جبال گسیل داشت و آن سرزمین را گشود و بر زنکان، ابهر، قزوین، قم، کرج، همدان، نهاوند، و دینور تا مرزهای حلوان چیره شد و در هر جا کارگزاری نهاد و باژهای این سرزمین‌ها بستانْد.

حسن بن فیرزان، ساری را زیر فرمان داشت، پس وشمگیر آهنگ ساری کرد و آن را در میان گرفت. حسن سوی ابوعلی رفت و از او یاری جست و وشمگیر در ساری دژگزید. ابوعلی همراه حسن سوی وشمگیر تاختند و در سال ۳۳۰ / ۹۴۲ م او را میانگیر کردند و کار بر وشمگیر سخت شد و ابوعلی همه روزه بر جنگ پای می‌فشرد و یاران وشمگیر در زمستانی سخت و پربارش سر می‌کردند. وشمگیر خواست تا هنگام دیگری را برای جنگ برگزینند و ابوعلی پذیرفت و از او گروگان‌ها

ستانْد تا سر از فرمان امیر نصر بن احمد سامانی نپیچد و در جمادی‌الآخره ۳۳۱ / فوریهٔ ۹۴۳ م از ساری سوی جرجان برفت و در همین هنگام گزارش مرگ امیر نصر بن احمد سامانی بدو رسید و او از جرجان به خراسان رفت.

چیرگی حسن بن فیرزان بر جرجان

حسن بن فیرزان پسرعموی ماکان بن کالی بود و در دلاوری جایگاهی نزدیک بدو داشت. چون ماکان کشته شد وشمگیر نامه‌ای بدو نوشت تا به فرمان او درآید، لیک فیرزان چنین نکرد. او که در ساری می‌زیست وشمگیر را دشنام می‌داد و به او از بهرِ همدستی درکشته شدن ماکان بدگمان بود. وشمگیر آهنگ او کرد و حسن از ساری سوی ابوعلی، فرمانده سپاه خراسان، رفت و از او یاری جست. ابوعلی همراه او از ری لشکر کشید و وشمگیر به ساری رسید و در سال ۳۳۱ / ۹۴۳ م آن جا را میانگیر کرد وانگاه این دو با یکدیگر سازش کردند.

ابوعلی به خراسان بازگشت و پسر وشمگیر، نامیده به سالار، را به گروگانی ستانْد. حسن بن فیرزان همراه او بود، لیک از این آشتی، دلْ‌چرکین داشت تا آن که گزارش مرگ سعید نصر بن احمد سامانی فرمانروای خراسان، به ابوعلی رسید و چون حسن آن را شنید آهنگ کشتن ابوعلی کرد، پس بر ابوعلی و سپاهش یورش آورد. ابوعلی زنده ماند و حسن حومهٔ قلمرو وی به یغما برد و پسر وشمگیر بگرفت و به جرجان بازگشت و بر آن چیره شد، چنان‌که دامغان و سمنان را نیز فرو ستانْد. چون ابوعلی به نیشابور رسید ابراهیم بن سیمجور دواتی را ناسازگار با خویش یافت. پس فرستادگانی میان این دو آمد و شد کردند و سرانجام هر دو از درِ آشتی درآمدند.

چیرگی وشمگیر بر ری

چون ابوعلی به خراسان بازگشت و کار او با حسن بدان جا انجامید که گفتیم و به جرجان بازگشت، وشمگیر از طبرستان به ری آمد و آن را زیر فرمان خویش درآورْد.

حسن بن فیرزان با او نامه‌نگاری کرد و دلِ او بجست و پسرش سالار را که نزد ابوعلی گروگان بود بدو بازگرداند. آهنگ او از این کار آن بود که اگر خراسان به جنگ با او بازگردند با دوستیِ وشمگیر نیرو یابد. وشمگیر پاسخی نرم بدو داد و از ناسازگاری خود با ابوعلی سخنی به میان نیاورْد.

چیرگی رکن‌الدّوله بر ری

چون رکن‌الدوله و برادرش عمادالدوله دو پسر بویه ازگزارش چیرگی وشمگیر بر ری آگاه شدند بدو آز ورزیدند، زیرا وشمگیر ناتوان شده بود و در روبارویی‌اش با ابوعلی توش و توانش رو به کاستی نهاده بود، پس رکن‌الدوله حسن بن بویه سوی ری تازید و با وشمگیر نبرد آغازید و وشمگیر راه گریز در نوردید و بسیاری از مردانش از رکن‌الدوله زنهار خواستند. وشمگیر به طبرستان گریخت و حسن بن فیرزان آهنگ او کرد، و در این هنگام نیز بسیاری از سپاه وشمگیر از حسن زنهار طلبیدند و وشمگیر به خراسان گریخت.

و زان پس حسن بن فیرزان با رکن‌الدوله نامه‌نگاری کرد و با او خویشاوندی سامان بداد، و رکن‌الدوله دختر حسن را به زنی گرفت و آن زن برای او پسری زایید که عمادالدوله علی بخواندندش.

شایسته آن بود که این رویدادها را پس از مرگ سعید نصر بن احمد سامانی می‌گفتیم، ولی از آن‌ها یاد کردیم تا رویدادها در پسِ هم گفته آید.

یاد چند رویداد

در این سال بدر خَرشنی از حاجبی خلیفه برکنار شد و سلامه طولونی به جای او نشست.

در محرّم / سپتامبر این سال ستارهٔ دنباله‌داری سترگ در آغاز برج قوس و پایان برج عقرب میان باختر و شمال پدیدار شد. سر این ستاره در باختر و پایان آن در خاور بود و دنباله‌ای بس بزرگ داشت و سیزده روز پدیدار ببود، وانگاه به قوس و جدی رفت و از هم پاشید.

هم در این سال بویژه در عراق گرانی بسیار پدید آمد و چهار رطل نـان بـه دو قیراط سرهٔ امیری فروخته می‌شد و نادارانْ مرده می‌خوردند و وبا و مـرگ بسـیار فزون شد.

در ربیع‌الآخر / دسامبر این سال رومیان به نزدیکی حلب رسیدند و شهرها را به یغما بردند و به ویرانی کشاندند و نزدیک به پانزده هزار تن اسیر کردند.

نیز در این سال ثملی از کرانهٔ طرسوس به روم تاخت و کشت و گرفت و بُرد و بی‌هیچ گزندی بازگشت و شماری از سالارانِ بنام ایشان را اسیر کرد.

در ذی‌قعده / جولای این سال متّقی لله، بدر خَرشنی را بر راه فرات نهاد. او برای گرفتن زنهار سوی اخشید رفت و اخشید دمشق را بدو وانهاد، لیک اندکی پس تب کرد و مرد.

در جمادی‌الآخره / فوریه این سال ابومنصور بویه بن رکن‌الدولة بن بویه یا همان مؤیدالدوله زاده شد.

در همین سال ابوبکر محمّد بن عبدالله، بشناخته به صیرفی، فقیه شافعی، که در اصول فقه نگاشته‌هایی دارد سوی سرای سرمدی شتافت.

هم در این سال قاضی ابوعبدالله حسین بن اسماعیل بن محمّد بن اسـماعیل مُحاملی، فقیه شافعی، که حدیث بسیار می‌دانست جان به جان‌آفرین داد. سالزاد او ۲۳۵ / ۸۴۹ م بود. او قاضی کوفه و فارس بود و با پافشاری از کار قضا کناره‌گیری خواهان شد و کناره‌گیری او پذیرفته گشت.

نیز در این سال ابوحسن علی بن اسماعیل بن ابی‌بشر اشعری متکلّم، رهبر آیینِ اشعری، دیده بر هم نهاد. سالزاد او ۲۶۰ / ۸۷۳ م بود. او از نسل ابوموسیٰ اشعری بود.

در همین سال محمّد بن محمّد جیهانی، وزیر سعید نصر بن احمد سامانی زیر آوار جان داد.

در همین سال محمّد بـن یـوسف بـن نـضر هـروی، فـقیه شـافعی، در سـرای خاموشان رخت آویخت. سالزاد او ۲۲۹ / ۸۴۳ م بود. او نزد ربیع بن سلیمان، یار شافعی، شاگردی کرده بود.

رویدادهای سال سیصد و سی و یکم هجری
(۹۴۲ و ۹۴۳ میلادی)

پیروزی ناصرالدوله بر عدل بجکمی

در این سال ابوعبدالله حسین بن سعید بن حمدان بر عدل، حاجب بجکم، فیروزی یافت و دو چشم او کور ساخت و روانهٔ بغدادش کرد.

چگونگی آن چنین بود که عدل پس ازکشته شدن بجکم با ابن رائق همراه شد و با او سوی بغداد رفت و در رفتن به موصل او را همراهی کرد. چون ناصرالدوله ابوبکر بن رائق را کشت ـ چنان که گفته آمد ـ عدل به ناصرالدوله پیوست و ناصرالدوله او را همراه علی بن خلف بن طیّاب به دیار مصر و شام که زیر فرمان ابن رائق بود فرستاد. مردی با نام مسافر بن حسن از سوی ابن رائق بر رحبه فرمان می‌رانْد و چون ابن رائق کشته شد مسافر بر این کرانه چیره شد و به پدافند آن برخاست و باژ آن ستانْد. ابن طیّاب، عدل را با سپاهی سوی اوگسیل داشت تا وی را از رحبه برانَد. چون عدل بدان جا رسید مسافر بی‌هیچ پیکاری رحبه را وا نهاد و عدل آن جا را زیر فرمان خود گرفت و به یاران بجکم در بغداد نامه نوشت و آنها را نزد خود خواند. یاران بجکم پنهانی سوی او شتافتند وکار او با ایشان فرهت یافت و بر راه فرات و بخش‌هایی از خابور چیره شد.

آن گاه مُسافر گروهی از بنی‌نمیر را گرد آورد و سوی قرقیسیا تاخت و یاران عدل را از آن جا رانْد و بر این کرانه چیره شد.

عدل بدان سو روی آوَرْد، و مسافر روی نهان کرد و عدل خواست تا خابور را زیر فرمان گیرد. مردم خابور در برابر او هوشیاری ورزیدند و از بنی‌نمیر یاری جستند، و

چون عدل این بدانست دیگر آهنگ آن‌ها نکرد.

او همه روزه ساعتی پیش از فرو شدن آفتاب با همهٔ سپاهیانش بر اسب می‌نشست و تا پایان روز در دشت‌های قرقیسیا می‌گشت و خبرچینان او از باشندگان خابور گزارش می‌رساندند که مردم خابور همین که از جنبش او آگاه می‌شوند هوشیاری می‌ورزند. عدل، چهل روز چنین کرد و چون مردم خابور او را دیدند که پیوسته بر اسب می‌نشیند لیک آهنگ آن‌ها نمی‌کند پراکنده گشتند و از او دل آسوده داشتند. پس خبرچینان او چون همیشه بدو گزارش رساندند. هنگامی که سربازان عدل بدان شماره که می‌خواست رسید فرمان گسیلشان داد و فرمودشان تا بندگان را برای جابجایی بارها فرستند. او خود در دم راهی شد و بامداد به شماسیه که از بزرگترین و استوارترین روستاهای خابور بود رسید. مردم این روستا دژگزین شدند و عدل با آن‌ها پیکار کرد و در بارو رخنه‌هایی پدید آوژد و آن را زیر فرمان گرفت و شماری را خون بریخت و از باشندگان آن دارایی بسیار ستانْد و چند روز در آن جا بمانْد، وانگاه از آن جا راهی دیگر جای‌ها شد و شش ماه در خابور رخت افکنْد و باژ و دارایی بسیار گرد آوژد و در آن جا نیرو گرفت و یارانش با آنچه بدیشان می‌رسید توان یافتند و عدل به رحبه بازگشت و هنجارش فراخی یافت و کارش فرهت گرفت و سربازان از بغداد بدو پیوستند و کار او اوج یافت.

او آن گاه آهنگ نصیبین کرد، زیرا می‌دانست ناصرالدوله از موصل و سرزمین‌های جزیره دور است و نمی‌تواند آهنگ رقّه و حرّان کند، زیرا یأنس مونسی با سپاه خود و گروهی از بنی‌نمیر در آن جا سر می‌کند. عدل خابور را وا نهاد و به رأس عین و از آن جا به نصیبین رفت. گزارش او به حسین بن حمدان رسید و او سپاه گرد آورد و سوی نصیبین تاخت. چون به نزدیکی نصیبین رسید عدل با سپاهش به روباروی او برخاست. چون دو سپاه در هم پیچیدند یاران عدل از ابن حمدان زنهار خواستند و تنها چند تن از ویژگان عدل همراه او ماندند. ابن حمدان او و پسرش را اسیر کرد و چشمان عدل را میل کشیده کور نمود و هر دو را به بغداد فرستاد و عدل در بیستم شعبان / اوّل می با پسرش به رسوایی به بغداد وارد شدند.

سیف‌الدوله در واسط

پیش‌تر پیرامون جایگاه سیف‌الدوله علی بن حمدان در واسط پس از رفتن یاران بریدی از این شارسان سخن گفتیم. او بر آن بود تا از واسط به بصره رود و آن را از بریدی فرو ستانَد، لیک از بهر نداشتن پول به خواست خود نرسید. او نامه‌ای به برادرش نوشت ولی او هم برای وی پولی نفرستاد. توزون و خجخج هم بی‌ادبی می‌کردند و بدو زور می‌گفتند.

آن گاه ناصرالدوله همراه ابوعبدالله کوفی پولی برای برادرش فرستاد تا میان ترکان ببخشاید. توزون و خجخج [که از فرستادن پول آگاه شدند] به ابوعبدالله کوفی دشنام دادند و بدو شوریدند. سیف‌الدوله پول را دریافت و او را از این دو پنهان داشت و به بغداد فرستاد. او توزون را فرمان داد تا سوی جامده رود و آن جا را زیر فرمان گیرد و درآمد آن را بهرهٔ خود سازد. خجخج را نیز فرمود تا به مَذار رود و آن جا را پاس دارد و درآمدش را از آنِ خود گردانَد.

سیف‌الدوله عراق را در نگاه ترکان ناچیز می‌نمود و آن‌ها را در فرو ستاندن شام و چیرگی بر آن جا و مصر می‌آغالید و از برادر خود بد می‌گفت. ترکان بدو ناز می‌فروختند و او هر آنچه ایشان می‌خواستند برمی‌آوژد.

در پایان شعبان این سال / نهم می ترکان بر سیف‌الدوله شوریدند و شبانه او را کوبیدند و او از اردوگاه خود به بغداد گریخت و دارایی‌اش به یغما رفت و شماری از یارانش خون ریخته شدند.

چون ابوعبدالله کوفی نزد ناصرالدوله رسید و گزارش‌ها بدو رسانْد ناصرالدوله نیکوتر آن دید که سوی موصل روان شود، لیک متّقی نزد او آمد و از رفتن بازش داشت. او نیز پذیرفت، لیک همین که متّقی بازگشت راه موصل در پیش گرفت و در این هنگام دیلمیان و ترکان گردن فرازیدند و به یغمای سرای او دست یازیدند و ابواسحاق قراریطی بی‌آن که وزیر خوانده شود کارها می‌گرداند.

فرمانروایی ناصرالدولة بن محمّدحسین بن عبدالله بن حمدان در بغداد سیزده ماه و پنج روز پایید و ابوعبّاس اصفهانی پنجاه و یک روز وزیر ببود. سیف‌الدوله هم به بغداد رسید.

چگونگی کار ترکان پس از رفتن سیف‌الدوله

چون سیف‌الدوله از واسط گریخت ترک‌ها به اردوگاه خود بازگشتند و میان توزون و خجخج ناسازگاری پدید آمد و بر سر فرمانروایی به کشمکش برخاستند تا آن که فرجام کار چنین شد که توزون فرمانروا گردد و خجخج سپاه‌سالار و هر دو با یکدیگر پیوند دامادی بستند.

بریدی بر واسط آز ورزید و سوی آن ره نوردید. توزون خجخج را فرمان داد تا سوی رودابان روان شود. بریدی به توزون پیام فرستاد تا باژ واسط را پایندان شود. توزون هم پاسخی نرم بدو داد، لیک این کار نکرد و چون نمایندهٔ بریدی بازگشت توزون خبرچینی را با او همراه ساخت تا گزارش‌های او با خجخج را بدو رسانَد. چون خبرچین بازگشت به توزون گزارش رساند که بریدی با خجخج سخنِ بسیار گفته است و خجخج آهنگ رفتن سوی بریدی دارد. توزون با دویست غلام که همه را استوان می‌داشت بشتاب سوی خجخج روان شد و در شب دوازدهم رمضان / بیست و یکم می بر او که در بسترش غنوده بود فرود آمد. چون خجخج از آمدن او بو برد با جامه‌ای که بر تن و تبری که در دست داشت بر اسب خود جهید و اندکی از خویش پدافند کرد، لیک او را گرفتند و نزد توزون بردند و او وی را به واسط فرستاد. توزون در دومین روز رسیدن خجخج چشم او کور کرد وانگاه سوی واسط روانش ساخت.

رفتن سیف‌الدوله به بغداد و گریز او از آن جا

چون ـ همان گونه که گفته آمد ـ سیف‌الدوله گریخت به برادر خود پیوست و در این هنگام از ناسازگاری توزون و خجخج آگاه شد و بدین سان به فرو ستاندن بغداد آزمند گشت. او سوی بغداد روان شد و در باب حرب رخت آویخت و از متّقی لِلّه پولی طلبید که اگر توزون آهنگ بغداد کند به پیکار با او برخیزد.

متّقی چهارصد هزار درهم برای او فرستاد و او این پول میان یارانش پخشانْد و هر که در بغداد پنهان بود برون آمد و خود را بدو رسانْد. او در سیزده رمضان /

بیست و دوم می به بغداد رسید.

چون به توزون گزارش رسید که سیف‌الدوله به بغداد رسیده کیغلغ را با سیصد سپاهی در واسط نهاد و خود سوی بغداد روان شد. چون سیف‌الدوله از لشکرکشی توزون آگاه شد با همهٔ سپاهیان خود که حسن بن هارون نیز در میان آن‌ها بود باب حرب را فرو گذاشت و گریخت.

فرمانروایی توزون

پیش‌تر گفتیم که سیف‌الدوله از بغداد برفت و چون سیف‌الدوله از آن جا گریخت توزون به بغداد اندر شد. درونشد او به بغداد در بیست و پنجم رمضان / چهارم جون بود. متّقی به او خلعت داد و امیرالامرایش گردانْد و ابوجعفر کرخی منشی و پیشکار توزون نیز همچون کوفی، کارها را می‌گردانْد.

چون توزون از واسط رفت بریدی بدان سو روی کرد، پس یاران توزون از واسط گریختند و توزون هم نتوانست پیش از سامان یافتن کارهای بغداد به واسط رود، پس تا چند روز گذشته از ذی‌قعده / جولای در بغداد بمانْد.

توزون یکی از بندگان ارجمند سیف‌الدوله را که در شمار نزدیکان او بود اسیر کرد. او این بنده را که ثمال نامیده می‌شد آزاد کرد و او را بسی نواخت و سوی سیف‌الدوله روان ساخت. این نیکی، توزون را در نگاه بنی‌حمدان آراست. آن گاه توزون سوی واسط تاخت و آهنگ بریدی کرد. ابوجعفر بن شیرزاد از نزد بریدی گریخت و خود را به توزون رساند. توزون او را پذیرفت و بدو شاد شد و همهٔ امور خود بدو سپرد.

رفتن فرمانروای عمّان به بصره

در ذی‌حجّه / اوگست این سال یوسف بن وجیه، فرمانروای عمّان، با کشتی‌های بسیار آهنگ بصره کرد و به جنگ با بریدی برخاست و بر ابلّه چیره شد و نیروی بسیار یافت و نزدیک بود بصره را نیز زیر فرمان بگیرد و چیزی نمانده بود بریدی و

برادرانش شرنگ مرگ در کام کشند.

بریدی کشتی‌بانی به نام رنادی داشت که پایندان شد تا یوسف بن وجیه را به شکست کشد و بریدی نیز برای او نوید نیکی بسیار گذارْد. این جاشو دو قایق بر گرفت و آن‌ها را از شاخ و برگ خشک خرما آکنْد و هیچ کس را از آن آگاه نکرد و آن دو را شبانه در آب روان کرد تا به نزدیکی ابلّه رسیدند.

کشتی‌های ابن وجیه در شب به یکدیگر بسته می‌شدند و درکنار هم چونان پلی می‌نمودند. چون شب به نیمه رسید این جاشو آتش بر این دو قایق افکند و با جریان آب سوی کشتی‌ها روان کرد. آن دو قایق از باد شتابان‌تر رود را می‌پیمودند تا آن که به کشتی‌های ابن وجیه رسیدند و آتش در کشتی‌ها اوفتاد و طناب‌ها و بندهای لنگرها بسوخت و هرکه در آن‌ها بود خوراک آتش گشت و مردم دارایی بسیار از این کشتی‌ها به یغما بردند و یوسف بن وجیه در محرّم سال ۳۳۲ / سپتامبر ۹۴۳ روی به گریز نهاد و بریدی در راستای این جاشو نیکی‌ها کرد. در هنگامهٔ این جنگ ابن شیرزاد از نزد بریدی گریخت و به توزون پیوست.

تیرگی میان متّقی لله و توزون

محمّد بن ینال ترجمان از بزرگترین سالاران توزون بود و جانشین او در بغداد شمرده می‌شد. چون توزون به واسط رسید نزد او از محمّد بدگویی شد و نام او نزد توزون به زشتی بردند. این گزارش به محمّد رسید و او از توزون رمید.

در آن هنگام ابوحسین بن مقله وزیر روستاهای ویژهٔ توزون در پیرامون بغداد از او اجاره گرفته و درآمدی را پایندان شده بود، لیک در همهٔ این روستاها زیان کرد، پس از آن هراسید که توزون او را بازخواست کند، و در همین روزها ابن شیرزاد هم به توزون پناه برد. وزیر و دیگران بیمناک شدند و گمان بردند که پناهندگی او به توزون در پی دسیسه‌چینی با بریدی بوده است.

ترجمان و ابن مقله هر دو یکی شدند و به ابن حمدان نوشتند تا سپاهی هر چند اندک نزد متّقی للّه فرستند. آن‌ها به متّقی گفتند: آیا ندیدی دیروز بریدی با تو چه کرد و چگونه پانصد هزار دینار از تو ستُد، و به همان اندازه برای سپاه هزینه کردی،

بریدی پایندان شده که از تو پانصد هزار دینار برای توزون بستانَد و ادعا کرده که این پول ازماندهٔ بجکم در دست توست، اینک این شیرزاد است که آمده آن پول را از تو بستانَد و تو را از خلافت برکنار کند و در اختیار بریدی نهدت. متّقی سخت رنجید و آهنگ آن کرد تا نزد ابن حمدان رود، و ابن شیرزاد هم با سیصد سوار چابک از راه رسید.

مرگ نصر بن احمد بن اسماعیل سامانی

در رجب / مارچ این سال سعید نصر بن احمد بن اسماعیل سلمانی فرمانروای خراسان و ماوراءالنهر، به بیماری سلّ از پای درآمد. او سیزده ماه بیمار بود و دیگر هیچ یک از بزرگان خاندان سامانیان زنده نمانده بود. آنها چندان در نابودی یکدیگر کوشیدند که پاره‌ای در این راه جان از دست بدادند و شماری در بستر جان به جان‌آفرین سپردند. فرمانروایی او سی سال و سی و سه روز پایید و زندگی‌اش به سی و هشت سال برآمد.

او مردی شکیبا، بخشنده و خردمند بود. از شکیبایی او یکی این که روزی بنده‌اش گوهری گرانبها از او را ربود و آن را به بهای سیزده هزار درهم به یکی از بازرگانان بفروخت. بازرگان خود نزد سعید آمد و او را آگاهانْد که گوهری خریده که جز به امیر نمی‌زیبد، گوهر را نیز نزد امیر آورد. چون امیر گوهر را دید فهمید که از آنِ اوست و ربوده شده. امیر از پولی پرسش کرد که بازرگان برای آن پرداخته و این که از چه کسی خریداری کرده؟ بازرگان، بنده و بها هر دو را بگفت. امیر در دم فرمود تا بها را آوردند و دو هزار درهم نیز افزون بر بها بدو داد.

بازرگان از امیر خواست از خون بنده چشم پوشد. امیر گفت: ناگزیر باید او را ادب کردن، و امّا خونش را به تو بخشیدم. پس امیر او را به درگاه آوَرْد و ادب کرد، آن‌گاه او را نزد بازرگان فرستاد و گفت: خون او را به تو بخشیدیم و اینک او را نزد تو می‌فرستیم. اگر دارندهٔ این گوهر یکی از مردمان بود می‌گفت: این دارایی من است که پس از ربوده شدن به نزد من بازگشته و تو پول خویش از کسی ستان که بدو داده‌ای.

آورده‌اند که روزی نصر بن احمد از سپاه خود سان می‌دید. در میان سپاه سربازی بود نصر بن احمد نام [همنام امیر]. چون او از برابر امیر گذشت امیر او را بداشت و نامش را جویا شد. سرباز خاموش بمانْد. امیر دوباره پرسش کرد و سرباز باز پاسخ نداد. یکی از پیرامونیان گفت: او را نصر بن احمد نام است و از بهر بزرگداشت امیر خاموش مانده. سعید گفت: پس حقّ او باید پرداختن و به روزیانه‌اش افزودن. آن‌گاه او را به خود نزدیک ساخت و به روزیانه‌اش بیفزود.

آورده‌اند که چون برادرش ابوزکریا بر او گردن فرازید گنجینه‌ها و دارایی‌هایش به یغما ستانید و چون سعید به فرمانروایی بازگردید گروهی را پیش او نام بردند که دارایی‌های او به تاراج برده بودند، لیک او به هیچ کس پرخاش نکرد. بدو گفتند یکی از بازاریان یک کارد گرانبهایی از دارایی‌های به تاراج رفتهٔ او را به دویست درهم خریده است. او کس در پی آن بازاری فرستاد و دویست درهم بدو داد و کارد را از او بخواست. بازاری از فروش کارد جز به هزار درهم سر باز زد. سعید گفت: آیا از او در شگفت نیستید، دارایی خود نزد او می‌بینم و او را به کیفر نمی‌رسانم و حقّش را بدو می‌پردازم. بازاری درخواستِ خود پای فشرد و سعید فرمود تا او را دل به دست آورند.

گفته‌اند که بیماری او سیزده ماه پایید و او هماره به نماز و پرستش روی می‌آورْد. پس در کاخ برای او اتاقی ساختند که آن را پرستش‌خانه نام نهاد و پیوسته جامه‌ای پاک بر تن می‌کرد و پابرهنه بدان سو می‌رفت و در آن نماز می‌گزارْد و نیایش و زاری می‌کرد و از گنه‌کاری و تبه‌کرداری دوری می‌کرد تا آن که دیده بر هم نهاد و کنار پدرش به خاک سپرده شد.

فرمانروایی پسر نصر بن احمد، امیر نوح بن نصر

چون نصر بن احمد بمرد پسرش نوح خراسان و ماوراءالنهر را زیر فرمان گرفت و در شعبان / مارچ این سال پابرجا شد و مردم دست او به بیعت فشردند و سوگند یاد کردند و لقب امیر حمید بدو دادند و کار او و گرداندن کشور به ابوفضل محمّد بن احمد حاکم واگذار شد و کارها به تدبیر و خرد او می‌گردید.

چون نوح به گاه نشست ابوفضل بن احمد بن حمویه که از بزرگ یاران پدر وی بود از او گریخت. چگونگی آن چنین بود که امیر سعید نصر پسرش اسماعیل را بر بخارا گماشت و ابوفضل که پیشکار و کارگردان اسماعیل بود با نوح و یارانش بر سر بدرفتاری برآمد و نوح کین او به دل گرفت، و زان پس اسماعیل در زمان پدرش درگذشت.

نصر به ابوفضل گرایش داشت و او را برمی‌گزید. پس روزی بدو گفت: اگر من مردم تو خویش را برهان که من از نوح بر تو هراسانم. پس چون امیر نصر بمرد ابوفضل از بخارا برفت و از جیحون گذشت و به آمل درآمد و با ابوعلی بن محتاج، که در نیشابور بود، نامه‌نگاری کرد و هنجار خویش به او، که خویش وی بود، بازگفت. ابوعلی در پاسخ خود او را بر پایهٔ مصالحی از آمدن به آن سامان بازداشت.

در این هنگام امیر نوح با دستنویس خود زنهارنامه‌ای برای ابوفضل فرستاد. ابوفضل نزد او بازگشت و نوح با او خوشرفتاری کرد و او را بر سمرقند گماشت. ابوفضل از محمّد بن احمد حاکم رویگردان بود و او را خیّاط می‌نامید. حاکم نیز کین او در دل داشت و بدو روی نمی‌کرد.

یاد چند رویداد

در محرّم / سپتامبر این سال، معزّالدولة بن بویه به بصره رسید و با یاران بریدی پیکار کرد و زمانی در برابر آن‌ها بماند. آن گاه گروهی از سالاران او از یاران بریدی زنهار خواستند و نزد بریدی‌ها رفتند. او از دیگر فرماندهان ترسید [که به بریدی بپیوندند] پس بصره را رها کرد و بازگشت.

در این سال امیر ابومنصور بن متّقی لله با دخت ناصرالدولة بن حمدان پیوند زناشویی بست و او را هزار هزار درهم کابین کرد و بدو صد هزار دینار شیربها پرداخت.

در همین سال ناصرالدوله، ابواسحاق قراریطیِ وزیر را دستگیر کرد و در ماه رجب / مارچ ابوعبّاس احمد بن عبدالله اصفهانی را به جای او نشاند. لیکن این ابوعبدالله کوفی بود که کارها را می‌گرداند. قراریطی هشت ماه و شش روز وزیر بود.

ناصرالدوله به‌گرفتاری‌های مردم رسیدگی می‌کرد و حدود در برابرش انجام می‌شد و خود مانند فرمانده پاسبانان [شرطه] به کارها می‌پرداخت.

هم در این سال زمین لرزهٔ بنام کرانهٔ نَسا در خراسان روی داد و آبادی‌های بسیاری را ویران کرد و بسیار زیر آوار جان سپردند. این زمین‌لرزه بسی سترگ بود.

نیز در این سال امیر نوح، محمّد بن نسفی بردهی را به درگاه خواند. از او نزد نوح بدگفته بودند، پس نوح او را کشت و پیکرش به چارمیخ کشید، پس پیکر او از چارمیخ ربودند و دانسته نشد رباینده کیست.

در هشتم رمضان / هفدهم می این سال پس از آمدن ناصرالدوله از بغداد به موصل، و پیش از آمدن برادرش سیف‌الدوله از واسط به بغداد، ابوحسین بن مُقله، وزیر متّقی للّه شد.

در این سال شهریار روم نماینده‌ای نزد متّقی للّه فرستاد و از او دستمالی را خواستار شد که گمان می‌کرد مسیح چهرهٔ خود را با آن سوده و چهره‌اش در آن نقش بسته است و آن در صومعهٔ رُها بوده. او پیغام فرستاده بود که اگر این دستمال را برای او فرستد شماری بسیار از بندیان مسلمان را خواهد رهانْد. متّقی للّه قاضیان و فقیهان را گرد آورد و از آن‌ها فتوا خواست. آن‌ها با هم ناسازگاری یافتند. برخی را نظر بر این بود که دستمال را به شهریار روم دهند و بندیان را رها سازند، و گروهی دیگر چنین می‌اندیشیدند که این دستمال از روزگاران پیش در سرزمین اسلام بوده و هیچ شهریاری از شهریاران روم آن را خواهان نشده و دادن آن بدیشان از ارزش مسلمانان خواهد کاست.

در میان این گروه یکی نیز علی بن عیسی وزیر بود. او گفت: رهاندن مسلمانان از اسارت و زیان و تنگنا از نگاهداشت این دستمال نکوتر است. خلیفه فرمود تا دستمال را بدیشان دهند و بندیان را آزاد کنند. چنین کردند و کس نزد شهریار روم فرستادند تا بندیان را باز ستانَد، پس بندیان آزاد شدند.

در همین سال ابوبکر محمّد بن اسماعیل فرغانی صوفی، استاد ابوبکر دقّاق، بدان سرای شتافت. او میان مشایخ، بنام بود.

هم در این سال محمد بن یزداد شهرزوری که از سوی محمّد بن رائق کارهای دمشق را می‌گرداند و به اخشید پیوست و اخشید او را به فرماندهیِ پاسبانان

[شرطه] مصر گمارْد راه آن جهان سپارْد.

نیز در این سال سنان بن ثابت بن قرّه در آغاز ذی‌قعده / جولای به بیماری شکم‌روش جان بداد. اگرچه او در پزشکی بسی کارکشته بود، لیک کارکشتگیش او را در رهیدن از مرگ یاری نرسانْد.

در این سال ابوعبدالله محمّد بن عبدوس جهشیاری دیده بر هم نهاد.

رویدادهای سال سیصد و سی و دوم هجری
(۹۴۳ و ۹۴۴ میلادی)

رفتن متّقی به موصل

در این سال متّقی للّه روانهٔ موصل شد.

چونی آن ـ چنان که گفتیم ـ چنین بود که ابن مقله و ترجُمان نزد متّقی از توزون و ابن شیرزاد بد گفتند، وانگاه ابن شیرزاد در پنجم محرّم / نهم دسامبر با سیصد غلام چابک سوار به بغداد رسید و متّقی از آمدن او هراسید. شیرزاد در بغداد بماند و همچنان باید و نباید می‌فرمود و در هیچ کاری با متّقی رای نمی‌زد.

متّقی کس نزد ناصرالدولة بن حمدان فرستاده بود تا سپاهی نزد او گسیل دارد تا او را به موصل رسانند. ناصرالدولة بن حمدان سپاهی به فرماندهی پسرعمویش ابوعبدالله حسین بن سعید بن حمدان راهی کرد. چون این سپاه به بغداد رسید کنار باب حرب فرود آمد و شیرزاد روی نهان کرد. متّقی با خانواده، پیرامونیان، وزیر و بزرگانی از بغداد همچون سلامه طولونی، ابوزکریا یحیی بن سعید سوسی، ابومحمد مارداني، ابواسحاق قراریطی، ابوعبدالله موسوی، ثابت بن سنان بن ثابت بن قرّهٔ پزشک، ابونصر محمد بن ینال ترجُمان و دیگران به همراهی سپاهِ رسیده به موصل رفت.

چون متّقی از بغداد برفت ابن شیرزاد با مردم ستمگری و زورگویی در پیش گرفت و دارایی‌هاشان فرو ستاند. شیرزاد، توزون را که در واسط بود از هنجار خویش آگاهانید و بدین سان توزون واسط را به بریدی واگذار کرد و دخت خویش به زنیِ او داد و روی سوی بغداد نهاد، سیف‌الدوله نیز به تنهایی سوی متّقی للّه به

تکریت روان شد. متّقی به ناصرالدّوله پیغام فرستاد و او را به درگاه خواند و گفت. شرط ما با تو این بود که سوی ما آیی. پس ناصرالدوله سوی او روان شد و در بیست و یکم ربیع‌الآخر / سیزدهم ژانویه به تکریت رسید. متّقی خود به پیشواز او رفت و وی را نواخت. خلیفه سوی موصل ره پیمود و ناصرالدوله در تکریت ماندگار شد و توزون سوی تکریت تاخت و در دو فرسنگی تکریت با سیف‌الدولة بن حمدان به هم در پیچیدند و دو سپاه سه روز یکدیگر را خون می‌ریختند و در روز چهارم بیست و هفتم ربیع‌الآخر / بیست و نهم دسامبر سیف‌الدوله در هم شکست. توزون و اعراب دارایی‌های او و برادرش ناصرالدوله را به یغما بردند. سیف‌الدوله و ناصرالدوله به همراه متّقی للّه از تکریت سوی موصل روان شدند.

یاران توزون در بغداد گردن فرازیدند و او ناگزیر به بغداد بازگشت. سیف‌الدوله نیز برای جنگ بازگشت و در ماه شعبان / مارچ در حربی به هم پیچیدند و باز سیف‌الدوله در هم شکست و توزون او را پی گرفت.

چون سیف‌الدوله به موصل رسید او و برادرش ناصرالدوله همراه متّقی للّه و دیگر همراهان از آن جا سوی نصیبین رفتند و توزون به موصل اندر شد و متقی روی سوی رقّه آورد و سیف‌الدوله نیز بدو پیوست. متّقی به توزون پیام فرستاد که از پیوند او با بریدی و همداستان شدن با او نگران است و این که اگر خشنودی خلیفه را خواهان است با سیف‌الدوله و ناصرالدوله سازش کند تا او [خلیفه] به بغداد بازگردد. ابوعبدالله محمّد بن ابوموسی هاشمی در این باره از موصل سوی توزون آمد و شد داشت تا این سازش چهره بست و ناصرالدوله هرکجا را در دست داشت پایندان شد تا سه سال سالانه سه هزار هزار و ششصد هزار درهم بپردازد. توزون نیز به بغداد بازگشت و متّقی در موصل نزد بنی‌حمدان ماندگار شد، و زان پس از آن جا همه با هم سوی رقّه رفتند و در آن جا بماندند.

رسیدن معزّالدوله به واسط و دیالی و بازگشت او

در این سال به معزّالدوله ابوحسین بن بویه گزارش رسید که توزون روی به سوی موصل دارد و بر پایهٔ نویدی که با یاران بریدی گذارده سوی واسط روان شده است.

آن‌ها با وی نوید گذارده بودند که با نیروی دریایی یاری‌اش رسانند، لیک نوید خود به جای نیاوردند.

توزون از موصل به بغداد بازگشت و از آن جا به پیکار با معزّالدوله شتافت و در هفدهم ذی‌قعده / دوازدهم جولای دو سوی سپاه در قِباب حُمید بر هم تیغ آختند و جنگ میان آن‌ها ده و اندی روز به درازا کشید و یاران توزون واپس می‌نشستند و دیلمیان پیش می‌آمدند تا آن که توزون از رود دیالی گذشت و در همان جا بماند و دیلمیان را از گذر از رود جلو گرفت.

در رود دجله نیز پیکاری با یکدیگر گزاردند. سپاه توزون می‌خواست دیلمیان را در میان گیرد. ابن بویه نیک‌تر آن دید از دیالی دور شود تا در آن جا گرفتار نیاید و آب را زیر فرمان داشته باشد. توزون این بدانست و گردانی از یارانش را گسیل داشت. آن‌ها از دیالی گذشتند و بزنگاه گزیدند. پس چون معزّالدوله همچنان مـی‌رفت و یارانش در پی او، ناگاه بزنگاهیان برون شدند و میان او و سپاهش حایل گشتند و به سپاه معزّالدوله که هیچ آماده نبودند تاختند.

توزون بانگ سپاهیان خود شنید و بشتاب تاخت و گروهی از یارانش شناکنان از رود گذشتند و خود را به سپاه ابن بویه رساندند و از آن‌ها چندان کشتند و اسـیر کردند که مانده‌ها زلّه شدند و ابن بویه و وزیرش صیمری در چهارم ذی‌حجّه / نهم سپتامبر سوی شوش گریختند و آن کسان از سپاه ایشان که بـی‌گزند مـانده بـودند خویش بدیشان رساندند. چهارده سالار آن‌ها اسیر شدند که ابن داعی علوی نیز در شمار ایشان بود و بسیاری از دیلمیان از توزون زنهار خواستند. در این هنگام بیماری صرع باز گریبان توزون گرفت و به بیماری خویش سرگرم شد و از معزّالدوله روی بتافت و سوی بغداد تاخت.

کشته شدن ابویوسف بریدی

در این سال ابوعبدالله بریدی برادرش ابویوسف را بکشت.

چگونگی آن چنین بود که ابوعبدالله بریدی هر چه دارایی داشت برای جنگ با بنی‌حمدان که تا آن هنگام به واسط رسیده بودند و نیز برای جنگ با توزون هزینه

کرده بود و چون سپاهش کم شدن دارایی وی بدیدند به برادرش ابویوسف که توانگر بود گرویدند. ابوعبدالله از برادرش ابویوسف پیاپی وام می‌ستُد و ابویوسف هر بار بدو اندکی وام می‌داد زبان به نکوهش او می‌گشود و تباه‌کاری و بدرفتاری و دیوانه‌واری و بی‌اندیشگی او را یاد می‌کرد. ابوعبدالله نیز سخنان او می‌پذیرفت. آن گاه بر ابوعبدالله ثابت شد که ابویوسف بر آن است تا او را دستگیر کند و خود به تنهایی کارها را پیش بَرد، پس هر یک از دیگری هراسید.

در این هنگام ابوعبدالله گوهر گرانبهایی را که بجکم هنگام پیوند زناشویی دخترش با بریدی به دخت خود داده بود نزد برادرش فرستاد. بجکم آن را از کاخ خلیفه برستانده بود و ابوعبدالله آن را در آغاز زناشویی از همسر خود گرفته بود. چون پیک نزد ابویوسف رسید و پیام ابوعبدالله بدو رسانْد و آن گوهر بدو داد ابویوسف گوهریان را به درگاه آورْد تا بر آن سنگ گرانبها نرخ نهند و چون آن‌ها در نرخ این گوهر زیاده‌روی کردند بر ایشان خشم گرفت و نرخ این گوهر را آن قدر کاست تا بهایش را به پنجاه هزار درهم رسانْد و باز نکوهش برادر خویش آغازید و کاستی‌های او بر زبان آورْد و با همان پیک پنجاه هزار درهم بدو فرستاد. چون پیک نزد ابوعبدالله رسید هر چه راگذشته بود به آگاهی او رسانْد. در این هنگام ابوعبدالله آب در دیده گردانْد و گفت: آیا بدو نگفتی دیوانگی و تهیدستی من تو را بدین جایگاه نشانْد و چونان قارونت گردانْد، و آن گاه نیکوکاری‌های خود را در راستای ابویوسف شماره کرد.

چند روز پس، ابوعبدالله غلامان خود را در راه مسقف، میان خانهٔ او ورود گمارْد و هنگامی که برادرش، ابویوسف، از سوی رود بازمی‌گشت و بدین راه رسید غلامان بر او ریختند و جانش ستاندند و او هماره فریاد می‌زد: برادر! برادر! مرا جان ستاندند. برادرش که فریاد او می‌شنید پاسخ می‌داد: به جهنّم. برادر این دو ابوحسین از سرای خود که در کنار سرای برادرش ابوعبدالله بود برون جهید و لابه‌کنان گفت: برادر! او را کشتی، و او را دشنام و بیم داد. ابوعبدالله خاموش مانْد. چون ابویوسف کشته شد او را به خاک سپرد. این گزارش به سپاه رسید و سپاه سر بر کشید زیرا می‌پنداشت که ابویوسف زنده است. پس ابوعبدالله فرمود تا گور او کندند و نعشش بر سر راه افکندند. سپاه چون جنازهٔ او بدید آرام شد و ابوعبدالله

فرمود تا او را باز به خاک سپردند. ابوعبدالله به سرای برادرش ابویوسف برفت و آنچه را در آن بود ربود، آن گوهر نیز در شمار کالاها بود. او از ماندهٔ برادرش به دارایی چندانی دست نیافت، زیرا برادرش پیش از آن دارایی خود را خرج کرده بود و بیشتر آن‌ها به دست مردم پاره و پراکنده شده بود، پس هم دارایی رفته بود هم جان برادر.

مرگ ابوعبدالله بریدی

در شوّال / می این سال ابوعبدالله بریدی هشت ماه پس از کشتن برادرش در پی تبی داغ مرد. وانگاه برادرش ابوحسین کارها بر دوش گرفت. او با سپاهیان رفتاری ناپسند داشت، پس بر او شوریدند تا جانش ستانند و برادرزاده‌اش ابوقاسم، پسر ابوعبدالله، را به جای او نشانند، لیک او به هجَر گریخت و از قرمطیان یاری جست و ایشان بدو یاری رساندند. برادران ابوطاهر قرمطی با سپاهی همراه او سوی بصره روان شدند و ابوقاسم را دیدند که آن را پاس می‌دارد. او قرمطیان را از آن کرانه براند و آن‌ها زمانی وی را میانْ‌گیر کردند، لیک سرانجام به تنگ آمدند و او را با عمویش سازش بدادند و بازگشتند. ابوحسین به بصره اندر شد و سپاه بیاراست و برای پیکار با توزون راه بغداد در پیش گرفت.

در این هنگام یأنس، غلام ابوعبدالله بریدی، به فرماندهی آز ورزید و با یکی از سالاران دیلمی هم‌سخن شد تا فرماندهی را میان خود دو نیم کنند و ابوقاسم راکنار زنند. دیلمیان به آن سالار پیوستند. ابوقاسم بی‌آن که از ماجرا آگاه باشد یأنس را سوی آن‌ها فرستاد. چون یأنس نزد ایشان رسید فرمان ایست داد. در این هنگام آن سالار دیلمی به تک‌روی در فرماندهی آزمند شد، پس فرمود تا یأنس را با زوبین زدند. زوبین به پشت او خورد و زخمش رساند و او گریخت و روی نهان کرد.

آن گاه دیلمیان چند سخن شدند و پراکنده، و این سالار نیز نهان شد، پس او را گرفتند و از شهر راندند و ابوقاسم فرمود تا یأنس را درمان کنند با آن که نیک می‌دانست بر او دسیسه چیده است. پس زخمش بهبود یافت و ابوقاسم پس از چهل و چند روز او را دستگیر کرد و صد هزار دینار از او بستُد وانگاه خونش بریخت و کار ابوقاسم فرهت یافت تا آن که ـ آن گونه که گفته خواهد آمد ـ کار خدا بدو رسید.

نامه‌نگاری متّقی و توزون از بهر بازگشت

در این سال متقی بالله به توزون نامه‌ای نگاشت و از او خواست به بغداد بازگردد، زیرا بنی‌حمدان را می‌دید که از او به ستوه آمده‌اند و بازگشتش را دوست‌تر می‌دارند، پس ناگزیر نامه‌ای به توزون نوشت و حسن بن هارون و ابوعبدالله بن ابی‌موسیٰ هاشمی را نیز فرستاد تا درکار سازش گفتگو کنند. توزون و ابن شیرزاد آن دو را با رویی بس خوش و پافشاری بر سازش پذیرا شدند و آن دو کار توزون را استوار ساختند و از او سوگند ستاندند تا به متّقی پایبند باشد و هنگام سوگند زیادی از قاضیان و فقیهان و عباسیان و علویان و دیگر گروه‌های مردم راگرد آورد و توزون سوگند خورْد تا به متقی و وزیر وفادار بمانَد. آن‌ها این سوگند را دستنویس کردند و کار متّقی للّه آن شد که در رویدادهای سال ۳۳۳ / ۹۴۴ م گفته خواهد آمد.

چیرگی روس بر شهر بردعه

در این سال گروهی از روسیه از دریا به آذربایجان رفتند و از رود کر که رودی بزرگ بود خود را به بردعه رساندند. نایب مرزبان در بردعه باگروهی از دیلمیان و داوطلبان که شمارشان از پنج هزار بیش بود پیش آمدند و با سربازان روس روبارو گشتند و هنوز ساعتی سپری نشده بود که مسلمانان در هم شکستند و دیلمیان همه کشته شدند و روس‌ها همه را تا شهر پی گرفتند و هر که چارپایی داشت بر آن جهید و از شهر وا رهید. روس‌ها به بردعه درآمدند و به همه زنهار دادند و راه خوش رفتاری سپاردند.

سپاهیان مسلمان از هر سو بدان جا تاختند و روس‌ها کار همهٔ ایشان بساختند و هیچ یک در برابر ایشان شکیب نیارستند. بیشترینهٔ مردم از شهر برون شده روس‌ها را سنگ می‌پراندند و بر ایشان بانگ می‌زدند و روس‌ها آن‌ها را از این کار باز می‌داشتند، لیک آن‌ها دست از این کار برنمی‌داشتند و تنها خردمندان این کار را بی‌هوده می‌انگاشتند، ولی دیگر مردمان کوی و برزن درخت کین در دل کاشتند. در این هنگام منادی روس بانگ سر داد که مردم باید شهر را خالی کنند و برای این کار

سه روز زمان دارند. هر که چارپایی داشت و می‌توانست بگریزد شهر را بدرود گفت، لیک بیشترینهٔ آن‌ها بماندند و در روز واپسین روس‌ها بر ایشان شمشیر آختند و زیادی از آن‌ها جان باختند و پس از کشتار همگانی، ده‌هزار و اندی کس اسیر شدند و ماندگان را در مسجد جامع گرد آوردند. روس‌ها بدیشان گفتند: یا جان خویش باز خرید یا خون خویش ریخته بینید. یک مسیحی پا در میانی کرد و پیشنهاد داد تا از هر یک بیست درهم بستانند و همه را وارهانند. جز خردمندانِ مسلمان کس این پیشنهاد نپذیرفت و روس‌ها که دیدند از آن‌ها هیچ به دست نمی‌آید تا فرجامین مسلمان خون همه بریختند و جز گریختگان کس نرهید. روس‌ها دارایی همهٔ باشندگان به یغما بردند و بندیان به بندگی گرفتند و هر زنی را که زیبا می‌انگاشتند برای خویش برداشتند و بردند.

رفتن مرزبان سوی روس‌ها و چیرگی بر ایشان

رفتار روس‌ها با باشندگان بردعه ـ چنان که گفته شد ـ بر مسلمانان گران آمد و آواز بسیج برخاست و مرزُبان بن محمّد مردم را گرد آورد و همه را بسیجید تا آن جا که شمار همراهیانش به سی هزار تن رسید. او با آن‌ها راهی شد و بام و شام بر روس‌ها همی تاخت چندان که روس‌ها دیگر تاب نیاوردند و هماره با شکست بازمی‌گشتند. روزها این چنین سپری شد تا آن که روس‌ها روی سوی مراغه آوردند و از گرسنگی چندان میوه خوردند که بیماری در میانشان همه‌گیر شد و شمار مردگان رو به فزونی نهاد.

چون کار مرزُبان به درازا کشید نیرنگی بافت. او اندیشید تا در چند جا بزنگاه‌هایی نهد و با سپاه خود بر روس‌ها تازد و اندک اندک واپس نشیند و ناگاه بزنگاهیان بر آن‌ها یورش آوردند و مرزُبان سوی ایشان بازگردد و فرمان دهد تا یارانش سوی آوردگاه بازگردند. او بزنگاهیان را سامان داد و به جنگ در آوردگاه پرداخت و با یارانش اندک اندک واپس نشست و روس‌ها آن‌ها را پی می‌گرفتند تا از بزنگاهیان گذشتند. سپاه مرزبان بی‌آن که به پشت خود بنگرد می‌گریخت.

مرزُبان می‌گوید: بر سپاه بانگ زدم که بازگردند، لیک از آن جا که ترس از روس‌ها

در دلهاشان جاگیر شده بود دیگر بازنگشتند، پس دانستم که اگر چنین پیش رود و سپاه همچنان بگریزد روس‌ها بیشتر آن‌ها را خواهند کشت و آن گاه سوی بزنگاهیان بازخواهند گشت و همه را تا واپسین کس از دم تیغ خواهند گذرانْد.

او می‌گوید: تنها بازگشتم و برادر و یکی از یارانم در پی من آمدند. خود را برای شهادت آماده کرده بودم. در این هنگام بیشتر دیلمیان از سر شرم بازگشتند و با هم به پیکار با روس برخاستیم و رمزی را که میان ما و بزنگاهیان بود بانگ کردم و آن‌ها از پس روس‌ها آشکار شدند و جنگی گزاردیم از بن دندان و زیادی از آن‌ها را که امیرشان نیز در میانشان بود خون ریختیم و مانده‌ها به دژ شهر پناه بردند. این شهر شِهرستان نامیده می‌شد. خواربار بسیار در این شهر اندوخته بودند و دارایی‌ها و بندیان با خود برده بودند. مرزبان آن‌ها را میان‌گیر کرد و شکیب ورزید. بدو گزارش رسید که ابوعبدالله حسین بن سعید بن حمدان سوی آذربایجان روان شده و به سلماس رسیده است. او را پسرعمویش ناصرالدوله گسیل داشته بود تا بر آذربایجان چیره گردد. چون این گزارش به مرزبان رسید گردانی را برای شهربندان روس‌ها بگماشت و خود سوی ابن حمدان روان شد. جنگ درگرفت، لیک بارش برف آغاز شد و یاران ابن حمدان پراکنده شدند، زیرا بیشترینهٔ آنان از تازیان بودند. در این هنگام نامه‌ای از ناصرالدوله رسید که توزون درگذشته است و ناصرالدوله خود رهسپار بغداد است. ناصرالدوله، ابوعبدالله حسین بن حمدان را فرمود تا سوی او بازگردد و ابوعبدالله حسین بن حمدان بازگشت.

یاران مرزبان همچنان با روس‌ها پیکار می‌گزاردند. در این هنگام وبا در میان روس‌ها فزونی یافت و هرگاه کسی از این بیماری می‌مرد او را با جنگ‌افزارش به خاک می‌سپردند و مسلمانان پس از بازگشت روس‌ها گورها کندند و جنگ‌افزار بسیار به چنگ آوردند. و زان پس روس‌ها شبانگاه از دژ برون شدند و آنچه از دارایی و جز آن می‌خواستند بر پشت نهادند و سوی کرّ روان شدند و بر کشتی‌هاشان نشستند و رفتند. یاران مرزبان نتوانستند ایشان را پی گیرند و دارایی‌هاشان به یغما ستانند، پس آن‌ها را رها کردند و خدای سرزمین اسلام را از ایشان پاک گردانْد.

شورش ابن اشکام بر نوح

در این سال عبدالله بن اشکام با امیر نوح به ناسازگاری برخاست و در خوارزم درفش سرکشی برافراشت و از همین رو نوح از بخارا سوی مرو روان شد و سپاهی بدان جا گسیل داشت و ابراهیم بن بارس را بر این سپاه فرماندهی داد. این سپاه سوی ابن اشکام ره می‌سپرد که ابراهیم در راه کالبد تهی کرد. ابن اشکام با شهریار ترکستان نامه‌نگاری کرد و پشتیبانیِ او بخواست. شهریار ترکستان فرزندی نزد نوح داشت که در بخارا زندانی بود. نوح نامه‌ای به پدرش نوشت که اگر ابن اشکام را بگیرد فرزند او خواهد رهانْد. شهریار ترکستان پذیرفت. چون ابن اشکام این بدانست باز سر به فرمان نوح فرود آوَرْد و از خوارزم سوی نوح رفت. نوح نیز او را نواخت و از گناهش درگذشت.

یاد چند رویداد

در رمضان / اپیریل این سال ابوطاهر هجری، پیشوای قرمطیان، به آبله گرفتار شد و مرد. او سه برادر داشت: ابوقاسم سعید بن حسن که بزرگترین برادر بود و ابوعبّاس فضل بن حسن که این هر دو با ابوطاهر هم‌سخن و هم‌اندیشه بودند. این دو برادر سومی داشتند که با آن‌ها گرد نمی‌آمد و هماره مِیْ می‌گسارْد و شهوت می‌رانْد.

در جمادی‌الاولی / ژانویه این سال در بغداد چندان گرانی شد که یک قفیز آرد خشکار[1] به شصت و چند درهم فروخته می‌شد و سه رطل نان خشکار به یک درهم، و چنان بارانی بارید که خانه‌ها ویران شد و بسیاری زیر آوار جان دادند و بهای زمین آن اندازه کاستی یافت که آنچه بهایش یک دینار بود به کمتر از یک درهم فروخته می‌شد و آنچه ویران می‌گشت باز نمی‌ساختند و بسیاری از گرمابه‌ها، مسجدها و بازارها از بهر اندک بودن مردمان، هلیده شده بود و به سبب کاهش ساخت و ساز زیادی از آجرپزی‌ها وا نهاده شده بود و اگر کسی گریزی از بازسازی

۱. آردی که سبوس آن را نگرفته باشند، (معین).

نداشت از آجرهای کهنه بهره می‌برد. دزدی و غارت خانه‌ها فراوان شد و دزدان شب و روز به ربودن دارایی مردم دست می‌یازیدند و دزدان پیروان و یاران ابن حمدی بودند. چون دزدی‌های شبانه روز یاران ابن حمدی فزونی یافت مردم هم خود پاسداری و نگهبانی می‌کردند با شیپور یکدگر را به یاری می‌خواندند. کار ابن حمدی بالاگرفت و مردم درکار او ناتوان ماندند. ابن شیرزاد بدو زنهار و خلعت داده بود و با او پیمان داشت که ماهیانه پانزده هزار دینار از آنچه خود و یارانش می‌ربایند بدو دهند. ابن شیرزاد سهم خود را از ابن حمدی روزانه می‌گرفت. پس شرّ او چنان اوج گرفت که مانندی برای آن شنیده نشده بود. در این هنگام ابوعبّاس دیلمی، فرمانده پاسبانان [شرطه] بغداد، بر ابن حمدی دست یافت و در جمادی‌الاخره / ژانویه او را بکشت و بدین سان قدری از بار مردم کاسته شد.

در شعبان / مارچ این سال که با ماه نیسان برابر بود در هوا چیزی پدیدار شد بس سترگ که در بغداد چهرهٔ خورشید پوشانْد. مردم آن را از فزونیِ ملخ انگاشتند و بی‌گمان بودند که جز ملخ نیست تا آن که یکی از آن‌ها بر زمین اوفتاد. آن پرنده‌ای بود با دو بال راست و نقش‌دار که در باغ و بوستان پرواز می‌کرد و هرگاه آدمی بال آن را به دست می‌گرفت رنگ نقش‌ها بر دست او می‌مانْد و بال آن کنده می‌شد و کودکان آن را طحّان‌الذُّریره [آسیابِ ریزک] می‌خواندند.

در این سال معزّالدوله بر واسط چیره شد و یاران بریدی از این شهر سوی بصره رفتند.

در همین سال سیف‌الدولة بن حمدان، محمّد بن ینال ترجمان را در رقّه دستگیر کرد و خونش بریخت، زیرا بدو گزارش رسیده بود که وی با متّقی همداستان شده تا بر سیف‌الدوله یورش آورند.

هم در این سال توزون که به مردم بارعام داده بود در برابر همگان غش کرد و شیرزاد بر چهرهٔ او چیزی کشید تا مردم آن را نبینند. او مردم را مرخص کرد و گفت: این نشانهٔ خماری اوست.

نیز در این سال نافع غلام یوسف بن وجیه، امیر عمّان، بر سرور خود یوسف شورید و آن جا را زیر فرمان گرفت.

در ربیع‌الاوّل / نوامبر این سال رومیان به رأس عین درآمدند و سه روز در آن جا

ماندند و هر چه بود ربودند و باشندگان آن اسیر کردند. تازیان سوی ایشان تاختند و با آن‌ها پیکار آغازیدند. پس رومیان که شمارشان به هشتاد هزار تن می‌رسید و دمستق پیشوایی آن‌ها بر دوش داشت از رأس عین روی برتافتند.

در ربیع‌الاوّل / نوامبر این سال ناصرالدولة بن حمدان، ابوبکر محمّد بن علی بن مقاتل را بر راه فرات، دیار مضر، فرماندهی سپاه قنّسرین، تختگاه‌ها و حمص برگماژد و با شماری سالار از موصل بدین کرانه‌ها فرستادش، لیک پس از او در رجب / فوریه همین سال پسرعمویش ابوعبدالله حسین بن سعید بن حمدان را بر این مناصب برگماشت، ولی چون ابوعبدالله به رقّه رسید باشندگان این شهر از درونشد او جلو گرفتند. او با آن‌ها پیکار کرد و بر ایشان فیروزی یافت و بخشی از شهر را خوراک آتش کرد و بزرگان این شهر بگرفت و همراه خود به حلب برد.

رویدادهای سال سیصد و سی و سوم هجری
(۹۴۴ میلادی)

رفتن متّقی به بغداد و برکناری او

متّقی للّه نامه‌ای به اخشید محمّد بن طُغج فرمانروای مصر نوشت و از هنجار خود نالید و او را به درگاه خویش خواند. او از مصر راهی شد و چون به حلب رسید ابوعبدالله بن سعید بن حمدان که ابن مقاتل را نیز همراه داشت از آن جا روی بتافت. چون ابن مقاتل ابوعبدالله را رفته دید روی نهان کرد و چون اخشید بدان جا رسید رخ نمود. اخشید او را نواخت و بر باژ مصر گماشت و ماندهٔ آنچه را که ناصرالدولة بن حمدان آهنگ ستاندن آن از او داشت و مبلغ آن به پنجاه هزار دینار می‌رسید بر وی ببخشید.

اخشید از حلب رفت و در نیمهٔ محرّم / نهم سپتامبر به متّقی در رقّه رسید. متّقی او را نواخت و بزرگ داشت. اخشید نزد او چونان بندگان می‌ایستاد و پیشاپیش او می‌دوید و هرگاه متّقی از او می‌خواست بر اسب سوار شود تا متّقی از اسب فرود نمی‌آمد بر اسب نمی‌نشست. اخشید برای متّقی و ابوحسین بن مقلهٔ وزیر و دیگر پیرامونیان متّقی ارمغان‌های بسیار آورده بود. او بسیار کوشید تا مگر متّقی همراه او به مصر و شام رود و وی در کنار متّقی باشد، لیک متّقی نپذیرفت. اخشید به متّقی سفارش کرد تا در جای خود بمانَد و به بغداد بازنگردد و او را از توزون بیم داد، ولی متّقی این سفارش‌ها به گوش نگرفت و از ابن مقله خواست همراه او به مصر رود تا همهٔ آن جا را زیر فرمان گیرد، ولی ابن مقله نپذیرفت و او نیز وی را از توزون هراسانْد. ابن مقله از این پس می‌گوید: اخشید مرا پند داد و من پند او نپذیرفتم.

چنان که پیش‌تر گفتیم متّقی کسانی نزد توزون فرستاده بود تا با وی سازش کند. نمایندگان متّقی وی را سوگند دادند که به خلیفه و وزیر پایبند باشد، و چون توزون سوگند یاد کرد فرستادگان گزارش آن به متّقی رساندند. مردم نیز گزارش سوگند استوار توزون را که خود دیده بودند برای متّقی نوشتند. متّقی از رقّه از راه فرات در بیست و ششم محرّم / بیستم سپتامبر سوی بغداد روان شد و اخشید به مصر بازگشت. چون متّقی به هیت رسید در همان جا ماندگار شد و کس فرستاد تا دوباره از توزون سوگند ستانَد، و توزون باز سوگند خورْد و در بیستم صفر / چهاردهم اکتبر از راه بغداد برای پیشواز خلیفه روان شد و در سندیه خلیفه را دیدارکرد و از اسب فرود آمد و زمین ادب بوسه داد و گفت: من به سوگند خود پایبندم و سر به فرمان تو دارم، لیک از آن پس برای خلیفه و وزیر و پیرامونیان سخن‌چین گمارْد، و آن‌ها را همراه خانوادهٔ متقی در خیمهٔ خویش جای داد. او آن‌گاه بر چشم متّقی میل کشید و بیناییِ او ستانْد. چون چشم متّقی درآوردند فریاد برآورْد و پیرامونیان و بندگان نیز بانگ زدند و گویی جهان در هم شورید. توزون فرمان داد کوسها بکوبند تا صدای کس شنیده نشود، پس کس صدای ایشان نمی‌شنید. متّقی للّه کور شد و توزون فردای همان روز سوی بغداد روان شد در حالی که همهٔ این گروه در چنگال او بودند.

خلافت متّقی للّه سه سال و پنج ماه و هجده روز پایید. او چهره‌ای سفید و چشمانی شهلا داشت و مادرش ام ولدی بود خَلوب نام. وزارت ابن مقله نیز یک سال و پنج ماه و دوازده روز درازا یافت.

خلافت مستکفی بالله

او مستکفی بالله ابوقاسم عبدالله بن مکتفی بالله علی بن معتضد بالله ابی‌عبّاس احمد بن ابی‌احمد موفّق بن متوکّل علی الله است که با متّقی للّه، تبار به معتضد می‌رسانند. چون توزون متّقی للّه را دستگیر کرد مستکفی را به درگاه خود در سندیه فرا خواند و با دیگر مردمان دست او به بیعت فشرد.

چگونگی بیعت با او را ابوعبّاس تمیمی رازی که از ویژگان توزون بود چنین

واگویه می‌کند: من پایه و مایهٔ بیعت با مستکفی بودم و چگونگی آن چنین بود که ابراهیم بن زوبیندار دیلمی مرا نزد خود خواند و من سوی او رفتم. او به من گفت: از تباری دختری را به زنی گرفته است و زنی از این تبار به من گفته است: شما با متّقی دشمنی ورزیدید و او نیز با شما و دیگر دل او از شما پاک نخواهد شد. مردی هست از فرزندان خلیفه مکتفی و از خرد و ادب و دین او یاد کرد و گفت. او را به خلافت برگزینید که دست‌پرورِدِ خود شماست. او شما را به دارایی‌هایی هنگفت می‌رسانَد که جز او کس نمی‌داند و از هراس و پیگرد در امان خواهید بود. آن مرد گفت: من دانستم که این کار جز به دست تو رخ نمی‌بندند و از همین رو تو را به سرای خود خواندم. بدو گفتم: می‌خواهم صدای آن زن را بشنوم. او مرا نزد آن زن برد. زنی خردمند و دانا دیدم. او همان سخن‌ها را به من گفت. به آن زن گفتم: باید مردی را که می‌گویی ببینم. زن پاسخ داد: فردا همین جا بازگرد تا تو را با او آشنا کنم. فردای آن روز بدان جا رفتم و آن مرد را دیدم که با جامهٔ زنان از خانهٔ ابن طاهر برون آمد. خود را به من شناسانْد و پایندان شد تا [ازگنج نهفته] هشتصد هزار دینار برون آورَد و صد هزار دینار از آن را به توزون دهد و آن‌گاه راهِ دست یافتن به این گنج‌ها را بگفت. او با من چونان مردی دانا و خردمند سخن می‌گفت و در او گرایش بـه تشیّع یـافتم. ابوعبّاس تمیمی می‌گوید: نزد توزون آمـدم او را آگـاه گـردانـدم. سـخنم در دلش نشست و گفت: می‌خواهم این مرد را ببینم. گفتم: می‌توانی او را ببینی، لیک کارمان را از ابن شیرزاد نهان کن. او گفت: چنین کنم. من سوی آن‌ها بازگشتم و ماجرا را به آگاهی ایشان رساندم و با آن‌ها نوید گذاردم که توزون فردا خواهد آمد.

چون شب یکشنبه چهاردهم صفر / هشتم اکتبر رسید من و توزون پنهانی بـه دیدن آن مرد رفتیم و توزون با او سخن گفت و همان شب با او پیمان بست و کار، پوشیده بمانْد. چون متّقی رسید به توزون گفتم: آیا همچنان بر خواست خـویش پایداری؟ گفت: آری. گفتم: پس همین ساعت کار را تمام کن که اگر به سرای درآید دیگر نمی‌توانی منزلت او را نادیده بگیری. بدین سان توزون کس بر متّقی گماشت و چشم او بیرون کشید و آن شد که شد.

روز برکناری متّقی دست مستکفی به خلافت فشردند. متّقی را نیز بیاوردند و او نیز به مستکفی بیعت سپرد و خلعت و عصای خلافت به مستکفی داد. آن زن نیز

پیشکار مستکفی شد و خود را علم نامید و همهٔ کارها در دست گرفت.
مستکفی به روز چهارشنبه بیست و چهارم صفر / هجدهم اکتبر ابوفرج محمّد بن علی ساری را به وزارت برگماشت. ابوفرج تنها نام وزارت را با خود داشت و ابن شیرزاد بود که کارها را می‌گرداند. متّقی به زندان رفت و مستکفی به توزون خلعت بداد و بر سر او افسر نشاند. مستکفی در پیِ یافتن ابوقاسم فضل بن مقتدر بالله درآمد که ادّعای خلافت داشت و لقب مطیع للّه گرفته بود. مستکفی می‌دانست که او هنوز به خلافت چشم دارد. پس ابوقاسم در مدّت خلافت مستکفی روی نهان کرد و سرای او که برکنار دجله و کنار خانهٔ ابن طاهر بود ویران گشت چندان که هیچ از آن نماند.

شورش ابویزید خارجی در افریقیه

در این سال ابویزید در افریقیه فرهت یافت و کسان بسیار بدو پیوستند و سپاه‌ها را در هم شکست و فراری داد.
آغاز کار او چنین بود که وی زادهٔ زناته بود و پدرش کنداد از شهر توزَرِ قسطیلیه بود که برای بازرگانی به شهرهای سودان آمد و شد داشت. ابویزید از یکی از کنیزکان او که هوّاریه خوانده می‌شد به جهان چشم گشود. کنداد زن و فرزند خود به توزر آورد و ابویزید در آن جا بالید و قرآن را بیاموخت و با گروهی از نکاریّه آمیزش یافت و به آیین ایشان گرایید. آن گاه رو به راه تاهرَت نهاد و در آن جا ماندگار شد و کودکان را درس می‌آموخت تا آن که ابوعبدالله شیعی [دعوتگر خلافت علویان] برای دعوت به مهدی سوی سجلماسه روان شد، و ابویزید نیز به تقیوس رفت و برای خود مزرعه‌ای خرید و به آموزگاری پرداخت.
بر پایهٔ آیین او [عقیدهٔ نکاریه] دیگر مسلمانان، کافر انگاشته می‌شدند و جان و مالشان و گردن‌فرازی بر خلیفهٔ آن‌ها روا بود. او کار خود را با پند دادن به مردم در رفتار و آیینشان آغاز کرد. گروهی بدو گرویدند و بزرگش داشتند و این به روزگار مهدی و سال ۳۱۶ / ۹۲۸ م بود. او همچنان ببود تا کارش فرهت گرفت و در روزگار قائم، فرزند مهدی پیروان بسیار یافت. پس شبیخون آغازید و سوزاند و تباهی کرد و

تا قلمرو قائم لشکر کشید و باغایه را میان‌گیر کرد و سپاهیان بسیاری را در آن جا در هم شکست، وانگاه در سال ۳۳۳ / ۹۴۴ م قسطیلیه را شهربندان کرد و تبسه و مَجانه را گشود و باروهای آن ویران کرد و به باشندگان آن زنهار داد و به مَرمَجنّه درآمد، پس مردی از باشندگان آن به پیشواز او رفت و درازگوشی سیاه سفید و نمکین چهره را بدو ارمغان کرد و ابویزید از آن روز پیوسته بر آن سوار می‌شد. او مردی کوتاه قد، لنگ و زشت چهره بود که جامهٔ پشمین بر تن می‌کرد. اوکتامه [قبیلهٔ طرفدار مهدی و قائم] را در هم شکست و گردانی از سپاهش را به سبیبه گسیل داشت. او این شهر را گشود و حاکم آن را به چارمیخ کشید و از آن جا راهی اربس شد و آن جا را نیز گشود و همه جای آن را به آتش کشید و به یغما برد. مردم به مسجد جامع پناه بردند و او همهٔ آن‌ها را در مسجد بکشت. چون این گزارش به مردم مهدیه رسید بر ایشان بسی گران آمد و به قائم گفتند: اربس دروازهٔ افریقیه است و اگر فرو ستانده شود فرمانروایی بنی‌اغلب از میان خواهد رفت. قائم گفت: ابویزید باید که به مصلّی برسد و این پایان کار اوست.

آن گاه قائم سپاهیان را برون آورد تا کار کشور سامان دهد. او سپاهی را به رقّاده فرستاد و سپاهی را به قیروان و هر چه نیرو داشت گرد آوَرْد. ابویزید هراسید و روی به شهرهای افریقیه و ویران کردن آن و ریختن خون باشندگانش آورد. قائم سپاه خود را با میسور بهادر و بخشی از آن را با بشریِ بهادر سوی باجّه گسیل داشت. چون گزارش بُشری به ابویزید رسید بار و بنهٔ خود بنهاد و بشتاب سوی او تاخت. هر دو سپاه در باجّه به هم پیچیدند و سپاه ابویزید در هم شکست و تنها چهارصد رزمنده در کنار ابویزید بماند. او بدیشان گفت: بیایید با هم تا خیمه و خرگاه آن‌ها همچنان تیغ کشیم. آن‌ها نیز چنین کردند. و بشریٰ در هم شکست و تا تونس واپس نشست. بسیاری از سپاه کتامه و دیگران که در سپاه بشریٰ بودند جان باختند و ابویزید به باجّه اندر شد و آن را بسوخت و در آن یغماگری کرد. اوکودکان را بکشت و زنان را ستانْد و به همهٔ قبیله‌ها نامه نوشت و ایشان را سوی خویش خوانْد و همه بدو پیوستند. ابویزید برای سپاهش چادر و پناهگاه و جنگ‌افزار بیامود.

چون بشری به تونس رسید مردمان راگرد آورد و بدیشان پول پرداخت و زیادی از مردم پیرامون او گرد آمدند، او نیز همهٔ آن‌ها بسیجید و سوی ابویزید گسیل

داشت. ابویزید نیز سپاهی سوی آن‌ها فرستاد. هر دو سوی سپاه با یکدگر روبارو گشتند و به کار هم پیچیدند و یاران ابویزید در هم شکستند و یاران بشری با غنیمت بسیار به تونس بازگشتند. در این هنگام در تونس شورش درگرفت و باشندگان این شهر خانهٔ حاکم آن به یغما بردند و حاکم پای به گریز نهاد. آن‌ها با ابویزید نامه‌نگاری کردند و زنهار خواستند. ابویزید بدیشان زنهار داد و فردی را که رحمون نامیده می‌شد بر آن‌ها گماشت. ابویزید خود راهی فحص ابی‌صالح شد و مردم از او هراسان گشتند و به قیروان رفتند و بسیاری از ایشان نیز از سر ترس و هراس بدو پیوستند.

قائم، بشریٰ را فرمود تا در پی یافتن گزارش‌هایی از ابویزید باشد. بشریٰ سوی ابویزید روان شد و گزارش آن به ابویزید رسید. او گردانی از سپاه خود را سوی بشریٰ گسیل داشت و به فرمانده آن فرمان داد تا بگیرند و بکشند و پاره پاره کنند و به یغما بَرند تا هراس در دل مردمان اوفتد. او نیز چنین کرد و سپاهش با سپاه بشری رو در رو شد و جنگ آغاز گشت و سپاه ابویزید در هم شکست و چهار هزار تن از یاران او جان باختند و پانصد تن اسیر شدند. بشریٰ همهٔ بندیان را زنجیر بسته به مهدیه فرستاد و مردم کوی و برزن مهدیه آن‌ها را بکشتند.

چیرگی ابویزید بر قیروان و رقّاده

شکست یاران ابویزید او را به خشم آوَرْد و همهٔ نیروی خود بسیجید و سوی جنگ باکتامی‌ها گسیل شد و به جزیره رسید و پیشسپاهان به یکدیگر رسیدند و به کار هم پیچیدند. طلایه‌داران کتامی در هم شکستند و یاران وحشیِ ابویزید آن‌ها را تا رقّاده پی گرفتند و ابویزید با صد هزار رزمنده به باختر قیروان درآمد و فردای آن روز در خاور رقّاده رخت افکند. حاکم رقّاده، خلیل، به ابویزید اعتنایی نکرد و او را هیچ شمرد. مردمان سوی او می‌آمدند و وی را از نزدیک شدن ابویزید می‌آگاهاندند. خلیل فرمود تا هیچ کس برای جنگ برون نشود. او رسیدن میسور و سپاهش را چشم می‌کشید. چون ابویزید این بدانست گروهی از سپاه خود را به شهر فرستاد و جنگی جانگیر درگرفت و بسیاری از مردم قیروان خون ریخته شدند و

مانده‌ها پای به گریز نهادند، لیک خلیل با آن‌ها برون نشد و مردم بدو بانگ زدند و او با ناخشنودی از دروازهٔ تونس برون رفت. ابویزید به خلیل حمله کرد و او بدون جنگ گریخت و به سرای خود رفت و در آن ببست و به انتظار رسیدن میسور نشست. یاران خلیل نیز چنین کردند. پس یاران وحشی ابویزید به شهر اندر شدند و کشتند و تباهی به پا کردند و با پاره‌ای از مردم در حومهٔ شهر نبرد گزاردند.

ابویزید یکی از یاران خود را با نام ایّوب زویلی همراه سپاهی سوی قیروان فرستاد و او در پایانه‌های صفر / اکتبر بدین شهر درآمد و هر که در آن یافت کارش ساخت و هر چه بود ربود و تباهی‌ها به پا کرد و خلیل را در سرایش میان‌گیر ساخت. او و همراهیانش زنهار خواستند. خلیل را نزد ابویزید بردند و او خونش بریخت. پیران قیروان برای گرفتن زنهار نزد ابویزید در رقّاده رفتند و بدو درود فرستادند. ابویزید در دادن زنهار دیرکاری کرد و یاران او همچنان می‌کشتند و می‌ربودند. پیران دوباره باب گِله گشودند و گفتند: شهر به ویرانی کشیده شده. ابویزید گفت: چه باک؟ مکّه و بیت‌المقدّس هم ویران شوند، آن‌گاه بدیشان زنهار داد، و گروهی از یاران وحشی او همچنان یغماگری می‌کردند. ناگاه گزارش رسید که میسور با سپاهی سترگ در راه است. در این هنگام وحشی‌ها از هراس از شهر برون شدند.

میسور به قیروان نزدیک شد. به قائم گزارش رسیده بود که گروهی از بنی‌کملان به ابویزید نوشته‌اند که او را بر میسور چیره خواهند گرداند. قائم این گزارش به میسور رساند و او را هشدار داد و به راندن این گروه فرمانش داد. آن‌ها نزد ابویزید رفتند و گفتند: اگر شتاب کنی بر او فیروزی یابی. ابویزید همان روز راهی شد و میان دو سوی سپاه نبرد درگرفت و چپگاه ابویزید در هم شکست. چون ابویزید چنین دید بر میسور یورش آورد و یاران میسور گریختند. میسور عنان اسب پیچید و اسب لغزید و او اوفتاد. یارانش به پدافند از او برخاستند تا مباد گزندی بدو رسد. آن گروه از بنی‌کملان که میسور آن‌ها را رانده بود آهنگ وی کردند و جنگ زور گرفت و میسور کشته شد و سرش نزد ابویزید بردند و سپاهش نیز در هم شکست. گزارش این پیروزی به جای جای افریقیه نوشته شد و سر میسور در قیروان گرداندند.

گزارش این شکست به قائم رسید. او و باشندگان مهدیه را هراس گرفت و مردم

از حومه به شهر پناه بردند. همه گرد آمدند و در برج و باروی شهر دژگزیدند. قائم آن‌ها را از این کار بازداشت و نوید پیروزیشان گذاشت. بدین سان یاران قائم به زویله بازگشتند و دژگزین شدند. ابویزید دو ماه و هشت روز در خیمه‌گاه میسور بماند و به هر سو سپاه می‌فرستاد تا غنیمت گیرند و بازگردند.

او گردانی به سوسه گسیل داشت و آن‌ها این شهر را با شمشیر گشودند و مردان را کشتند و زنان را اسیر کردند و شهر را بسوختند و میان دو پای زنان دریدند و شکم‌ها شکافتند چندان که دیگر در افریقیه هیچ جای آباد و سرای برپایی نماند و هر که مانده بود پای برهنه خود را به قیروان رساند و هر که از اسارت، رهایی یافت از گرسنگی و تشنگی جان باخت.

در پایان ربیع‌الاخر ۳۳۳ / دسامبر ۹۴۴ م قائم فرمود تا در حومهٔ مهدیه خندق‌ها کندند و به زیری بن مناد، رهبر صنهاجه و دیگر بزرگان کتامه و قبیله‌ها نامه نوشت و همه را در آمدن به مهدیه و پیکار با این منکران برانگیخت و آن‌ها برای آمدن به مهدیه خویش بیامودند.

میان‌گیر شدن مهدیه به دست ابویزید

چون ابویزید شنید که صنهاجه و کتامه و دیگران خویش برای یاری قائم می‌آمانید هراسید و در دم سوی مهدیه روان شد و در پانزده میلی آن رخت افکند و گردان‌های خود به حومهٔ مهدیه فرستاد و آنچه یافت به یغما برد و هر که دید خونش بریخت. مردمان همه در مهدیه گرد آمدند. کتامه و یاران قائم چون شنیدند که سپاهیان ابویزید از بهر یغماگری پراکنده شده‌اند هم‌سخن شدند تا بر اردوگاه او بتازند و او را در همان جا سر بکوبند. آن‌ها در روز پنجشنبه بیست و دوم جمادی‌الاولی / دوازدهم ژانویه همین سال سوی اردوگاه ابویزید برون شدند.

گزارش این یورش به ابویزید رسید. در همین هنگام فرزند او فضل با سپاهی از قیروان رسید. ابویزید آن‌ها را به پیکار با مردم کتامه گسیل داشت و پسر خود بر ایشان فرماندهی داد. دو سوی سپاه در شش میلی مهدیه به هم پیچیدند و پیکار آغاز شد و گزارش آن به ابویزید رسید. او با همهٔ همراهان خود سوی مهدیه روان

شد ولی یاران خود را گریزان و بسیاری از ایشان را کشته یافت. چون مردم کتامه ابویزید را دیدند بی‌هیچ جنگی گریختند و ابویزید آن‌ها را تا کنار دروازه فتح دنبال کرد. گروهی از یاران وحشی ابویزید خود به درون افکندند و دروازهٔ فتح گشودند. ابویزید پس از آن که بر مهدیه اشراف یافت به سرای خویش بازگشت، و در جمادی‌الآخره / ژانویه آهنگ مهدیه کرد و به دروازهٔ فتح رسید و قبیلهٔ زَویله را سوی دروازهٔ بکر فرستاد و خود سوی خندقی که کنده بودند تاخت و گروهی از غلامان را پاسدار آن یافت. ابویزید در کنار خندق با آن‌ها نبرد کرد. ابویزید و همراهانش آب را زیر فرمان خود گرفتند و اسب‌ها تا سینه در آب فرو شدند تا آن که به دیواری رسیدند که به تازگی برپا شده بود. غلامان گریزان شدند و ابویزید در پی ایشان، روان.

ابویزید به دروازهٔ مهدیه که آن را نمازگاه عید گردانده بود رسید. دوری او از مهدیه به قدر پرتاب یک تیر بود. یاران او از قبیلهٔ زویله پراکنده شدند و به کشتار و یغماگری سرگرم شدند و مردمان زنهار می‌طلبیدند. جنگ کنار دروازهٔ فتح میان کتامه و یاران وحشی ابویزید به سختی برپا بود و یاران ابویزید از آنچه او در این کرانه می‌کرد ناآگاه بودند. پس مردم کتامه بر وحشیان یورش آوردند و آن‌ها را گریزاندند و بسیاری از ایشان را خون ریختند. ابویزید از این شکست و رسیدن زیری بن مناد با قبیلهٔ صنهاجه آگاه شد و از ماندن در آن جا هراسید، پس ناگزیر آهنگ دروازهٔ فتح کرد تا نابیوسیده از پشت سر بر زیری و کتامه بتازد. او فرمان داد تا کوس‌ها بنوازند و درفش‌ها برافرازند. مردم حومه چون چنین دیدند گمان بردند که قائم خود از مهدیه برون شده، پس تکبیر زدند و دلهاشان نیرو گرفت و جنگ را با جانفشانی بیش‌تر پی گرفتند. ابویزید مات بماند. مردم این کرانه او را شناختند و سوی او تاختند تا خونش بریزند. جنگ در پیرامون او سخت شد. برخی از یاران او در دیوار رخنه‌ای پدید آوردند و او از آن رخنه رهایی یافت و پس از فرو شدن آفتاب به سرای خود رسید و این چنان بود که هنوز یاران او به جنگ با غلامان سرگرم بودند. چون چشم یاران ابویزید بدو افتاد دلهاشان گرم شد و غلامان پراکنده و گریزان شدند.

آن گاه ابویزید سوی ترنوطه رفت و پیرامون سپاه خود خندق کند و مردمان

بسیاری از افریقیه و وحشیان و نَفوسه و زاب و کرانه‌های مغرب بدو پیوستند و مهدیه در تنگنای آزاردهنده‌ای گرفتار شد و هیچ کس پروانهٔ درونشد و برونشد از آن نمی‌یافت. ابویزید در بیست و سوم جمادی‌الآخره / سیزدهم فوریه همین سال به مهدیه تاخت و جنگی جانگیر درگرفت و گروهی از سران سپاه قائم جان باختند. ابویزید خود یورش آوَرْد تا به نزدیکی دروازه رسید. یکی از غلامان او را شناخت و لگام اسبش گرفت و فریاد زد: این ابویزید است، خونش بریزید، پس یکی از یاران ابویزید رسید و دست آن مرد گسلانْد و ابویزید رهانْد.

چون ابویزید جانفشانی یاران قائم بدید نامه‌ای به کارگزار خود در قیروان نوشت و او را فرمود تا رزمندگان این شارسان سوی او فرستد، او نیز چنین کرد. سربازان نزد ابویزید رسیدند و او در پایان رجب / هفدهم مارچ دوباره سپاه کشید. جنگی سخت درگرفت و ابویزید شکستی رسوا خورد و گروهی از یاران او و زیادی از باشندگان قیروان جان باختند. ابویزید در دههٔ پایانی شوّال / پس از پنجم ژوئن برای چهارمین بار لشکر کشید و جنگی سترگ درگرفت و او به سرای خویش بازگشت. بسیاری از یاران قائم از گرسنگی و گرانی از او روی برتافتند. در این هنگام قائم درِ سیلوهای خوراک راگشود که پیش‌تر مهدی آن‌ها را از خوراک آکنده بود و خوراک آن میان مردان خویش پخشانْد ولی کم‌توشگی چندان بود که مردم چارپایان و مردگان را نیز می‌خوردند. بیشتر بازاریان و بازارگانان از مهدیه برون شدند و در شهر جز سپاه کس نمانْد. یاران وحشیِ ابویزید هر که را از شهر برون می‌شد می‌گرفتند و در طلب طلا شکم ایشان می‌دریدند.

در این هنگام مردم کتامه رسیدند و در قسطینه رخت افکندند. ابویزید هراسید و مردی از سپاه او با سربازان بسیار از سوی ورفجومه و دیگر سوی‌ها مردم کتامه را آماج خود نهادند و با آن‌ها پیکارگزاردند و همهٔ ایشان گریزاندند. مردم کتامه پراکنده شدند و وحشی‌ها از هر کران نزد ابویزید می‌شتافتند و همراه او به یغماگری می‌پرداختند و به کشتار مردم برمی‌خاستند وانگاه رو به سرای خود می‌نهادند تا آن که افریقیه تهی شد و چون چیزی برای ربودن نمانْد دیگر کس بدان سو نمی‌رفت و جز مردم اوراس و بنی‌کملان کس نزد ابویزید نمانْد.

چون قائم از پراکندگی سپاه ابویزید آگاه شد سوی او سپاه گسیلید و در ششم

ذی‌قعده ۳۳۳ / نهم جولای ۹۴۴ م میان آن دو جنگ درگرفت. روز پس، سپاه قائم به آوردگاه رفت، لیک کسی از سپاه ابویزید به رزمگاه نیامده بود. ابویزید کسانی را در پی مردان اوراس فرستاده بود و سپاه قائم باز سوی او تاخت. او از خندق برون شد و جنگی سخت میان دو سوی سپاه درگرفت و بسیاری از یاران ابویزید و یکی از سران یاران وی جان باختند. کشته شدن این یار بر ابویزید گران آمد و به خندق خود درآمد وانگاه جنگ از سرگرفت. در این هنگام سیاهْ بادی سخت بوزید چندان که کس کس را نمی‌دید. سپاه قائم در هم شکست و گروهی از یارانش در خاک و خون غلتیدند. ابویزید باز مهدیه را میانگیر کرد و بسیاری از باشندگان مهدیه به جزیرهٔ صقلیه، طرابلس، مصر و روم گریختند.

در پایان ذی‌قعده / پانزدهم جولای دسته‌های بزرگی به ابویزید پیوستند و او سوی مهدیه پیش رفت. سربازان کتامه دویست تن از میان خود برگزیدند و آنان چونان تنی واحد بر سپاه ابویزید تاختند و بسیاری از یاران او را کار بساختند و به همان شمار اسیر کردند و چیزی نمانده بود که به خود ابویزید دست یابند، لیک یارانش از او پدافند کردند و جانش رهاندند. باشندگان مهدیه شاد شدند و بندیان را ریسمان بسته به مهدیه آوردند و سال ۳۳۴ / ۹۴۵ م که رسید هنوز ابویزید در حومهٔ مهدیه بود.

در محرّم / اوگست این سال مردی در افریقیه رخ نمود که مردمان را به خویش می‌خوانْد. بسیاری بدو پاسخ دادند و به فرمانش گردن نهادند. او وانمود می‌کرد از بنی‌عبّاس است و از بغداد آمده. وی درفش‌های سیاه [شعار عباسیان] نیز همراه خود داشت. یکی از یاران ابویزید او را گرفت و نزد ابویزید برد و ابویزید نیز او را بکشت، و زان پس گروهی از یاران ابویزید از بهر دشمنی با گروهی که از ایشان سخن‌چینی کرده بودند به مردم مهدیه پیوستند و همراه یاران قائم به جنگ با ابویزید پرداختند و فیروزی یافتند و بدین سان یاران ابویزید پراکنده شدند و جز قبایل هوّاره، اوراس و بنی‌کملان، که ابویزید ایشان را اُستوان می‌داشت، کس نزد او نمانْد.

کوچ ابویزید از مهدیه

چون ـ آن گونه که گفته آمد ـ یاران ابویزید پراکنده شدند سالاران بازمانده گرد آمدند و رای زدند و گفتند: راه قیروان در پیش می‌گیریم و وحشیان کران تا کران را گرد می‌آوریم و نزد ابویزید بازمی‌گردیم، زیرا از آن آسوده نیستیم که قائم از جای ما آگاه شود و آهنگ ما کند. آن‌ها بر اسب نشستند و راه قیروان در نَوشتند و با ابویزید هیچ نگفتند و بیشترینهٔ سپاه همراه خویش بردند. ابویزید کس در پی ایشان فرستاد تا مگر بازشان گرداند، لیک آن‌ها نپذیرفتند. ابویزید نیز با سی چابک سوار، بی‌آن که بارونهٔ خویش برستانَد، رو به راه قیروان نهاد و در ششم صفر / بیست و نهم سپتامبر به قیروان رسید. جز حاکم قیروان کس به پیشواز او نیامد و کودکان پیرامون او بازی می‌کردند و تسخرش می‌زدند.

گزارش رفتن او به قائم رسید و مردم از بهر تاراج بارونهٔ او برون شدند و خوراک و خیمه را بر همان حال یافتند و آن را برستاندند و هنجارشان بهبود بخشیدند و از فشار شهربندان نفسی به آسایش کشیدند. قائم به هر یک از شهرها حاکمی فرستاد و آن‌ها کارگزاران ابویزید راندند. مردم قیروان چون سپاه اندک ابویزید را دیدند از قائم هراسیدند و خواستند تا ابویزید را دستگیر کنند، لیک شکوه او در دلشان جای گرفته بود. آن‌ها نامه‌ای به قائم نوشتند و زنهار خواستند، ولی قائم پاسخشان نداد.

این گزارش به ابویزید رسید و سرگرمی حاکم خود را به خوراک و نوشاک نکوهید و فرمانش داد تا با سپاه خود از بهر جهاد برون شود. او نیز چنین کرد و با سپاه سخن به نرمی گفت و از قائم هراسشان داد و سپاه را سوی قائم گسیل داشت.

مردم، این گزارش، گوش به گوش شنیدند و سپاهیان از هر کرانه بدیشان پیوستند. از دیگر سوی مردم پاره‌ای از شهرها و روستاها چون از پراکندگی سپاه ابویزید آگاه شدند کارگزاران او را بگرفتند و یا کشتند یا به مهدیه فرستادند.

باشندگان سوسه نیز شوریدند و گروهی از یاران ابویزید گرفتند و نزد قائم فرستادند. قائم از مردم سوسه سپاس گزارْد و هفت کشتی خوراک برای آن‌ها فرستاد. چون سپاهیان ابویزید گرد آمدند آن‌ها را به همه جای فرستاد و فرمود تا خون بریزند و یغماگری کنند و سرای‌ها سرنگون سازند و بسوزند. سپاه ابویزید به

تونس رسید و در بیستم صفر ۳۳۴ / چهاردهم اکتبر ۳۳۴ م با تیغِ آخته بدین شهر درآمد و هر چه بود ربود و هر زن وکودکی را دید به بند کشید و هر مردی را یافت کار بساخت و به هر مسجدی رسید به ویرانیش کشید و زیادی از مردم برای رهایی، خویش به آب زدند، لیک دریا همهٔ ایشان ببلعید.

قائم سپاهی سوی تونس گسیل داشت. یاران ابویزید در برابر آن‌ها ایستادند و جنگی سخت گزاردند و سپاه قائم شکستی رسوا بخورد تا آن که شب میان دو سپاه جدایی افکنْد و یاران قائم درکوهستان رصاص پناه‌گیر شدند و از آن جا روی سوی اصطفوره آوردند و سپاه یزید ایشان را پی گرفت و خود را بدان‌ها رساند و باز جنگ درگرفت و سپاه قائم شکیب ورزید چندان که سپاه ابویزید در هم شکست و زیادی از آن‌ها را خون بریخت و در پنجم ربیع‌الاوّل / بیست و هفتم اکتبر خود را به تونس رساند و یاران ابویزید را پس از آن که بسیاریشان را از دم تیغ گذرانْد از شهر رانْد و خوراکِ فراوان از آن‌ها به یغما ستانْد.

ابویزید فرزندی داشت ایّوب نام. چون گزارش این شکست به ابویزید رسید پسر خود را با سپاهی سترگ گسیل داشت و با گریختگان آن پیکار گرد آمد و به تونس رفت و هر کس را که به تونس بازگشته بود کشتند و آنچه را در تونس یافتند سوختند. او از آن جا سوی باجّه رفت و هر که از یاران قائم را یافت بکشت و به زور شمشیر بدان درآمد و آن را به آتش کشید و در مدّتی که آن جا بود چندان بکشت و اسیر کرد و به ویرانی کشاند که بازگفت آن شدنی نیست.

گروهی بر کشتن ابویزید همداستان شدند و کس نزد قائم فرستادند. قائم نیز ایشان را بیاغالید و نویدشان گذارْد. این گزارش به ابویزید رسید و همهٔ این گروه را خون ریخت. مردانی وحشی از یاران ابویزید بر باشنده‌ای از قیروانیان شبیخون زدند و دارایی و سه دوشیزهٔ او ربودند. چون بام شد و مردم برای گزاردن دوگانه به درگاه یگانه در مسجد جامع گرد آمدند آن مرد آنچه را بر سرش آمده بود فریاد کرد. مردم نیز با او همراهی کردند و فریاد به راه انداختند. شمار بسیاری گرد آمدند و خود را به ابویزید رساندند و با او سخن به درشتی گفتند. او از آن‌ها پوزش خواست و سخن به نرمی گفت و دوشیزگان بدیشان بازگردانْد.

چون مردم راه بازگشت در پیش گرفتند کشته‌ای دیدند به راه افتاده. گفته شد

فضل بن ابویزید او را از بهر زن زیبایش کشته و زنش برای خویش ستانده. مردم، مرده را برداشتند و به مسجد جامع بردند و بانگ زدند که: جز به قائم سر به فرمان فرود نیاوریم و آهنگ یورش بر ابویزید کردند. یاران ابویزید پیرامون او گرد آمدند و وی را نکوهیدند و گفتند: تو دری برای دشمن با خود گشودی که دیگر نخواهی توانست آن را ببندی، بویژه آن که قائم نزدیک ماست. ابویزید همهٔ قیروانیان گرد آورد و لب به نکوهش گشود و پیمان سپرد که دیگر نه دست به کشتار زند نه یغماگری کند و نه پرده‌ای دَرَد. در این هنگام بندیان تونس نزد او آوردند، پس مردم یورش آوردند و آن‌ها را رهاندند.

در آن هنگام قائم یکی از سالاران خود را با نام علی بن حمدون فرستاده بود و او را فرموده بود تا سپاهی بیاراید و هر که از مردم مسیله را که توان دارد به یاری برگزینند. علی نیز از مردم مسیله و سطیف و جز آن دو مردانی گرد آوژد و شمار این سپاه بسیار گشت و گروهی از بنی‌هراس نیز بدیشان پیوستند و او رو به راه مهدیه نهاد. ایّوب بن ابویزید بی آن که بداند فرماندهی این سپاه با علی بن حمدون است بر آن تاخت و سرش کوبید و آنچه را در این سپاه بود روا شمرد. او شماری از سربازان این سپاه بکشت و بارو‌بنه‌شان به تاراج برد، و علی بن حمدون راه گریز در پیش گرفت. آن گاه ایّوب چابک سوارانی را سوی سپاه مهدی که راه تونس می‌پیمودند گسیل داشت. دو سوی سپاه در هم پیچیدند و جنگی جانگیر جان گرفت و بسیاری در خون خود غلتیدند و سرانجام سپاه قائم گریزان شد، لیک برای بار دوم و سوم عزم رزمگاه کردند و به پیشواز مرگ شتافتند و چونان یک تن بر دشمن یورش آوردند و این بار یاران ابویزید در هم شکستند و فراوانْ کشته دادند و هر چه داشتند به یغما ستانده شد. ایوب و یارانش در ربیع‌الاوّل سال ۳۳۴ / نوامبر ۹۴۵ م به قیروان گریختند.

این شکست بر ابویزید گران آمد و آهنگ گریز از قیروان کرد. یارانش بدو سفارش کردند درنگ کند و از شتابکاری دوری ورزد. او آن گاه سپاهی کلان آراست و دوباره پسرش ایّوب را در جایی که بلطه نامیده می‌شد به پیکار با علی بن حمدون فرستاد. دو سپاه همچنان با هم می‌جنگیدند و گاه این سپاه و زمانی آن دیگر ظفر می‌یافتند. علی کسی را برای پاسداشت شهر گماشته بود که اُستوانش می‌دانست. یکی از

دروازه‌ها در دست سالاری به نام احمد بود. او به ایّوب پیغام فرستاد که با گرفتن پولی این دروازه بدو واگذارَد. ایّوب پذیرفت و چون برای ستاندن آن به جنگی دروغین پرداخت احمد دروازه را برای ایّوب گشود و یاران ابویزید به شهر اندر شدند و هر که را در آن بود کشتند و علی با سیصد سوار و چهارصد پیاده سوی کتامه گریخت و پیغام‌هایی برای قبایل کتامه، نَفزه، مَزانه و جز آن فرستاد و یاری آنها را درخواست و بدین سان پیرامون او سپاهی بسیار گرد آمد و در شهر قسنطینه اردو زد. علی سپاهی سوی هوّاره فرستاد و آن‌ها را از دم تیغ گذرانْد و دارایی‌هاشان به تاراج برد. ابویزید بر باشندگان هوّاره تکیه داشت. این گزارش به ابویزید رسید و سپاهیان سترگ، پیاپی سوی علی می‌فرستاد و جنگ‌های بسیاری در می‌گرفت که در همهٔ آن‌ها علی و سپاه قائم کامیاب می‌شدند. علی شهر تیجس و باغایه را از ابویزید واپس ستانْد.

میان‌گیر شدن سوسه به دست ابویزید و گریز او از آن جا

چون ابویزید شکست سپاه خویش بدید استوارکاری در پیش گرفت و سپاه بیامود و در ششم جمادی‌الآخرهٔ همین سال / بیست و پنجم ژانویهٔ ۹۴۵ م روی سوی سوسه نهاد. سپاه فراوان قائم در این شهر بود. پس او این شهر را میان‌گیر کرد و همه روزه به جنگ می‌پرداخت، یک بار در جنگ سود می‌کرد و دگر بار سوز. او اراده‌های جنگی و سنگ‌اندازها را به کار می‌زد و بدین سان بسیاری از باشندگان سوسه جان باختند تا آن که قائم پسرش اسماعیل منصور را در ماه رمضان / اپریل به جانشینی خویش گماشت و خود جان سپرد و بدین سان پسرش منصور، چنان که گفته خواهد آمد ـ به فرمانروایی رسید. منصور از هراس نزدیک بودن ابویزید مرگ پدر را نهفت، زیرا ابویزید بر سوسه چیرگی یافته بود.

منصور در این هنگام کشتی‌ها بساخت و آن‌ها را از مردان بیاکنْد و سوی سوسه گسیل داشت و رشیق دبیر و یعقوب بن اسحاق را بر آن‌ها فرماندهی داد و ایشان را سفارش کرد تا فرمانشان نداده به جنگ برنخیزند. او خود نیز روز پسین راه سوسه در

پیش گرفت و یارانش این نمی‌دانستند. چون راه به نیمه رسید یاران منصور از آمدن او آگاه شدند و با زاری از او خواستند که بازگردد و جان خویش به خطر نیفکند. منصور بازگشت و از رشیق و یعقوب خواست تا جنگی جانانه گزارند. آن‌ها هنگامی به سوسه رسیدند که ابویزید هیزم‌ها برافراشته بود تا بر باروها آتش افروزد. ابویزید سنگ‌اندازی بس بزرگ ساخته بود. ناوگان منصور به سوسه رسید. همهٔ سرنشینان کشتی برای جنگ با ابویزید برون شدند و ابویزید خود برای جنگ بر اسپ نشست و جنگ درگرفت و کار برکارزاریان زار شد. برخی از یاران منصور تن به گریز دادند و به شهر پناه بردند. رشیق بر هیزم‌های ابویزید و سنگ‌افکن او آتش افکند و چنان دودی برخاست که همه جا به تاریکی گرایید و آتش فروزان شد.

ابویزید و یارانش چون چنین بدیدند هراسیدند و پنداشتند یارانشان در این کرانه از پای درآمده‌اند که یاران منصور توانسته‌اند بر هیزم آتش افکنند تا کس کس نبیند. ابویزید و یارانش گریزان شدند و سپاهیان منصور به عرصه درآمدند و تیغ بر وحشیان مانده کشیدند و خیمه و خرگاهشان خوراک آتش کردند.

ابویزید چندان بشتاب می‌گریخت که همان روز به قیروان رسید و یاران وحشی او نیز چنان گریختند که به پشت خویش نمی‌نگریستند و هر که از تیغ، جان به سلامت رهانْد گرسنگی و تشنگی جانش ستانْد.

چون ابویزید به قیروان رسید باشندگان این شهر از درونشد او جلو گرفتند، پس قیروانیان سوی سرای حاکم او رفتند و خانهٔ او میان‌گیر کردند و خواستند در را بشکنند که او دینارهایی بر سر مردم ریخت و آنان به گردآوری دینارها سرگرم شدند و از او روی تافتند و بدین سان او خود را به ابویزید رساند و ابویزید همسر خود امّ ایّوب را برداشت و یارانش نیز خانوادهٔ خویش برداشتند و در پیِ او روان شدند و به کرانهٔ سبیبه رفتند. دوری سبیبه از قیروان دو روز راه بود. آن‌ها در همان جا رخت افکندند.

چیرگی منصور بر قیروان و شکست ابویزید

چون گزارش گریز ابویزید به منصور رسید در بیست و سوم شوّال همین سال /

یازدهم جون ۹۴۶ م آهنگ سوسه کرد و در بیرون آن خیمه و خرگاه بزد و از رفتار قیروانیان شادگشت. پس نامه‌ای به آن‌ها نوشت و به همه‌شان زنهار داد، زیرا پیش‌تر از بهر فرمانبری ایشان از ابویزید از آن‌ها خشمگین بود. پس کس فرستاد تا در میان ایشان بانگ زنهار سر دهد. دل قیروانیان آرام گرفت و منصور سوی ایشان روان شد و در پنجشنبه بیست و چهارم شوّال / دوازدهم جون به این شهر رسید و باشندگان این شهر به پیشواز او شتافتند و منصور آن‌ها را زنهار داد و نوید نیکی بدیشان گذارْد.

منصور در قیروان شماری از خاندان ابویزید و فرزندان او را یافت و همه را به مهدیه فرستاد و برای هر یک روزیانه نامزد کرد.

در این هنگام ابویزید سپاه خود بیامود و گردانی سوی قیروان گسیل داشت تا گزارش‌های آن جا بدو رسانند. منصور از گسیل شدن این گردان آگاه شد و گردانی برای رویارویی آن فرستاد. دو گردان به هم رسیدند و بر هم شمشیر کشیدند. یاران ابویزید که بزنگاه نهاده بودند واپس نشستند و یاران منصور ایشان را پی گرفتند که ناگاه بزنگاهیان بر آن‌ها برون شدند و بسیاری از گردان منصور را کشتند یا زخم رساندند.

مردم چون از این پیروزی آگاه شدند بشتاب به ابویزید پیوستند و شمار یاران ابویزید فزونی گرفت و او برای جنگ سوی قیروان بازگشت. منصور پیرامون سپاه خود خندق کنده بود. ابویزید سپاه خود را در سه گروه پخش کرد و با یاران شهسوار خود آهنگ خندق منصور کرد. جنگ درگرفت و کار سخت شد و منصور پیروز گشت. یاران ابویزید باز به جنگ روی آوردند و منصور خود شمشیر به دست گرفت و بر چپ و راست یورش می‌آورد و پرچم را همچون سایه‌بان بر سرش گرفته بودند. پانصد شهسوار او را همراهی می‌کردند و ابویزید با سی هزار تن بود. یاران منصور شکستی رسوا خوردند تا آن که یاران ابویزید به خندق درآمدند و دست به تاراج زدند و منصور مانْد و بیست سوار.

ابویزید آهنگ منصور کرد. چون منصور ابویزید و یارانش بدید شمشیر خویش بیرون کشید و در جای خود پایداری کرد و به ابویزید چنان یورشی برد که نزدیک بود او را بکشد. ابویزید پای به گریز نهاد و منصور هر که را یافت کارش بساخت و کس فرستاد تا سپاهش را بازگشت دهد و بدین سان سپاه منصور بازبگشت. آن‌ها در

پس شکستی که خورده بودند راه مهدیه و سوسه می‌پیمودند. جنگ تا نیمروز پایید و از یاران ابویزید شمار فراوانی جان باختند. این روز چنان روزی دیدنی شد که در گذشته مانندی نداشت.

مردم در منصور آن رزم‌آوری بدیدند که از او گمان نمی‌بردند و شکوه او در دل‌هاشان فزونی یافت. ابویزید در پایانه‌های ذی‌قعدهٔ ۳۳۴ / دههٔ نخست ژوئیهٔ ۹۴۶ م از قیروان رخت بربست، و زان پس بازگشت، لیک هیچ کس به رزم او نرفت. ابویزید چند بار بیامد تا آن‌که منصور بانگ زد. هر که سر ابویزید بیاورَد ده هزار دینار برای او خواهد بود و پروانهٔ جنگ به مردم داد. جنگی سخت درگرفت و یاران منصور به خندق گریختند، ولی پس از آن باز یاران ابویزید در هم شکستند و به دو پاره پخشیده شدند و گروهی کلان از ایشان کشته شد و جنگ یک بار به سود یک سوی سپاه و بار دیگر به سوز آن فرجام می‌یافت و ابویزید همواره گردان در پی گردان می‌فرستاد و راه مهدیه، قیروان و سوسه را تاراج می‌کرد.

در همین کشاکش ابویزید کس در پی منصور فرستاد و از او خواست تا زن و فرزند او را که در قیروان گرفته بود بدو بازپس دهد و اگر چنین کند و او و یارانش را زنهار دهد سر به فرمان او فرود آورَد و سخت‌ترین سوگندها بخورد. منصور خواستهٔ او پذیرفت و خانوادهٔ او را به درگاه آوَرْد و پاداششان داد و جامهٔ نیکو بر پیکرشان پوشانْد و همه را نواخت و سوی مکرمین روان ساخت. چون آن‌ها نزد ابویزید رسیدند ابویزید هر چه پیمان بسته بود بشکست و گفت: منصور از هراس من ایشان را فرستاده است. بدین سان، سال ۳۳۴ / ۹۴۵ م سپری شد و سال ۳۳۵ / ۹۴۶ م رسید و دو سوی سپاه همچنان سرگرم نبرد بودند.

در پنجم محرّم / بیست و نهم اوگست ابویزید پیشروی کرد و منصور خود بر اسب نشست و تیغ کشید و میان دو سوی سپاه نبردی چنان ساز شد بی‌همسان. یاران وحشی ابویزید بر منصور یورش می‌آوردند و منصور بدیشان، و تیغ بر آن‌ها همی می‌کشید. پس وحشیان پس از کشته دادن بسیاری رو به راه گریز نهادند. چون نیمهٔ محرّم / دهم سپتامبر رسید منصور سپاه خویش آراست و سربازانی از افریقیه را در راستگاه و قبیلهٔ کتامه را در چپگاه نهاد و خود با غلامانش در دل سپاه جای گرفتند. جنگی سخت درگرفت. ابویزید بر راستگاه تاخت و آن‌ها را تارانْد وانگاه به

دل سپاه روی آورد. در این هنگام منصور پیشدستی کرد و گفت: به خواست خدا امروز روز گشایش است و با یارانش چونان یک پیکر یورش آوردند و ابویزید گریزان شد. یاران منصور تیغ همی کشیدند و یاران ابویزید افتان و خیزان می‌گریختند و باروبنهٔ خویش بر جای نهادند. ابویزید بی‌آن‌که به پس بنگرد همچنان می‌گریخت و یاران بی‌شماری از او در خاک و خون غلتیدند. شمار سرهای بریدهٔ سپاه او که به دست کودکان قیروان افتاد ده هزار بود. ابویزید خود به تاهِ مدیت گریخت.

کشته شدن ابویزید

چون شکست ابویزید به فرجام رسید منصور سپاه آراست تا او را پی گیرد و در پایانه‌های ربیع‌الاوّل / دههٔ پایانی اکتبر همین سال راهی شد و شهر را به مذام صقِلّی سپرد. او روزی به ابویزید رسید که وی شهر باغایه را میانگیر کرده بود، زیرا پس از شکست، آهنگ آن داشت تا بدین شهر درآید و با پایداری باشندگان این شهر آن را میانگیر کرده بود. منصور هنگامی بدو رسید که نزدیک بود این شهر را بگشاید. چون منصور به ابویزید نزدیک شد ابویزید پای به گریز نهاد و به هر جای پای می‌نهاد تا در آن دژگزیند منصور پیش‌تر آن جا راگرفته بود تا آن‌که به طینه رسید. در این هنگام محمّد بن خزر زناتی، که از یاران بزرگ ابویزید بود، نمایندگانی نزد منصور فرستاد و امان خواست، منصور نیز بدو امان داد و او را فرمود تا ابویزید را زیر نگاه خود داشته باشد. ابویزید همچنان می‌گریخت تا به کوه بربریان رسید که برزال نامیده می‌شد و باشندگان آن با او هم‌آیین بودند. او از راه ریگستان می‌رفت تا نشانی از خود بر جای ننهد. بسیاری گرد او آمدند. او به حومهٔ مقبره، که منصور در آن بود، بازگشت. ابویزید شماری از یارانش را در نهانگاه نهاد. چون سپاه منصور رسید بزنگاهیان را بدید و از آن‌ها دوری گزید. ابویزید سپاه خویش بسیجید و جنگ درگرفت و راستگاه منصور در هم شکست. منصور با یارانش یورش آورد و ابویزید سوی کوه سالات گریخت و منصور او را پی گرفت و به شهر مَسیله درآمد و در پی ابویزید به کوه‌های دشوارارو و دره‌های ژرف و سنگلاخی فرود آمد و خواست برای گرفتن او روان شود، لیک راه‌نمایان او را آگاهاندند که هیچ سپاهی از این راه گذر

نکرده. کار بر سپاه منصور دشوار شد چندان که بهای علف یک چارپا به یک و نیم دینار رسید و بهای یک مشک آب، یک دینار شد، باقی ماندهٔ راه نیز ریگستان بود و دشت‌های بی‌آب و علف که به سودان می‌پیوست، سرزمینی بی‌هیچ آبادی، و ابویزید مرگ از گرسنگی و تشنگی را بر مرگ با تیغ برگزیده بود.

منصور با شنیدن این گزارش به سرزمین صنهاجه بازگشت و به آبادی که دمره نامیده می‌شد رسید و با امیر زیری بن مناد صنهاجی حمیری و سپاهیان صنهاجه دیدار کرد. زیری پدربزرگ بنی‌بادیس، امیران افریقیه، بود ـ چنان که به خواست خداگفته خواهد آمد ـ. منصور او را نواخت و در راستای او نیکی کرد. در این هنگام نامهٔ محمّد بن خزر به منصور رسید و او را از ریگستانی که ابویزید در آن به سر می‌برد آگاهانْد.

منصور به سختی بیمار شد و چون از بیماری بهبود یافت در دوم رجب / نوزدهم فوریه رو به راه مسیله نهاد. ابویزید هنگامی که از بیماری منصور آگاه شده بود پیش‌تر خود را به آن جا رسانده آن را میانگیر کرده بود. چون منصور آهنگ این شهر کرد ابویزید سوی سودان گریخت. بنی‌کملان و هوّاره او را نپذیرفتند و فریبش دادند و او ناگزیر به کوه‌های کتامه و عجیسه و جز آن فراز شد و در آن جا دژگزین شد و باشندگان این کرانه‌ها پیرامون او گرد آمدند و گهگاه از کوه فرود می‌آمدند و در میان مردم یغماگری می‌کردند. منصور در دهم شعبان / بیست و نهم مارچ آهنگ ابویزید کرد، لیک ابویزید فرود نیامد و چون لشکر منصور بازگشت ابویزید خود را به دنبالهٔ سپاه او رساند. منصور بازگشت و جنگ درگرفت و ابویزید باز در هم شکست، ولی به فرزندان و یاران وی گزندی نرسید. دو سوار خود را بدو رساندند و اسبش را پی کردند و او از اسب به زیر افتاد، یکی از یارانش او را بر زین اسب خود نشانْد، ولی زیری بن مناد خود را به او رساند و بدو زخمی رساند و او از اسب به زیر اوفتاد و کشمکش بسیار شد تا مگر او را بکشند، ولی یارانش او را رهاندند. یاران منصور ایشان را پی گرفتند و ده هزار تن از آن‌ها را خون بریختند.

منصور در آغاز رمضان / هفدهم ایپریل ابویزید را دنبال کرد و جنگی سخت میانشان درگرفت و هیچ یک از دو سو نمی‌توانستند به سبب تنگی و ناهمواری جا بگریزند. این بار نیز ابویزید در هم شکست و باروبنه‌اش خوراک آتش گشت. یاران

او به ستیغ کوه فراز شدند و از آن جا سنگ‌های بزرگ بر سر و پیکر دشـمن فـرو می‌افکندند. جنگ چنان منصور را در برگرفته بود که دست به دست می‌رسید و آن قدر خون بر زمین روان شد که گمان می‌رفت کار همه تمام است. دو سوی سـپاه بی‌هیچ چیرگی بر دیگری از هم جدا شدند و ابویزید به دژ کتامه پناه برد که دژی بلند بود و در آن جا خود پاس داشت.

در همان روز سپاه منصور در کتامه مردی را نـزد او آوردنـد کـه خـود را خـدا می‌خوانْد و درکتامه رخ نموده بود. منصور فرمود تا او را خون بریختند. قبیلهٔ هوّاره و بیشترینهٔ همراهیان ابویزید از منصور زنهار خواستند و منصور بدیشان زنهار داد و روی سوی دژ کتامه آوژد و ابویزید را در آن میان‌گیر کرد و سپاه خود پیرامـون آن پراکنْد. یاران ابویزید به جنگ با او برخاستند و منصور بارها سوی ایشان پیش‌روی کرد و در پایان، یاران او بخشی از دژ را فرو ستاندند و در آن آتش افکندند و یاران ابویزید گریزان شدند و زار زار کشته گشتند. ابویزید با فرزندان و بزرگان خـود بـه کوشکی در دژ درآمدند. درهای این کوشک بسوخت و بوی مرگ به مشام آن‌هـا رسید. منصور فرمود تا پیرامون آن کوه و پیشاپیش آن دژ آتش فروزند تا ابـویزید نگریزد. از فراوانی آتش، شب همچون روز گشته بود.

چون شب به پایان رسید پیروان ابویزید که او را بر دوش داشتند برون شدند و بر سپاه منصور سخت یورش آوردند. سپاه منصور به آن‌ها راه داد و ایشان خود را از آتش رهاندند و شمار بسیاری از دژ برون شدند. سربازان منصور همه را گرفتند. به منصور گزارش دادند که ابویزید نیز برون شده. منصور فرمود او را پی گیرند و گفت: گمان می‌کنم او در همین نزدیکی‌ها باشد و در همین هنگام ابویزید را بیاوردند. سه مرد او را از دژ بر دوش گرفته و از جنگ رهانده وانگاه او را بر جای گذارده گریخته بودند. یاران وی او را از این روی که لنگیِ زشتی داشت بر دوش گرفته بودند و او هنگامی که می‌خواسته لنگ‌لنگان از راهیِ دشواررو فرود آید در جای سختی فرو افتاده بود. پس او را گرفتند و نزد منصور آوردند. منصور از بهر سپاس خدای پیشانی بر خاک سایید و مردم پیرامون او تکبیر می‌گفتند. ابویزید تا پایان ماه محرّم ۳۳۶ / بیست و دوم اوگست ۹۴۷ م نزد منصور بماند تا آن‌که در پی زخمی که برداشته بود بمرد. منصور فرمان داد تا او را در قفسی که ساخته بودند نهادند و دو میمون در

قفس او گذاژد که با او بازی می‌کردند. آن‌گاه منصور فرمود تا او را پوست بکنندند و درون آن را از کاه آکندند و این مژده به همه جای نوشت.

و زان پس چند تن از خوارج همچون محمّد بن خزر بر منصور گردن فرازیدند و او در سال ۳۳۶ / ۹۴۷ م بر محمّد چیره شد. محمّد خواهان پیروزی ابویزید بود. فضل بن ابویزید نیز سر بر کشید و تباهی‌ها کرد و به تاراج راه‌ها برخاست. یکی از یارانش بدو نیرنگ زد و خونش بریخت و در سال ۳۳۶ / ۹۴۷ م سر او را برای منصور فرستاد. منصور به مهدیه بازگشت و در رمضان / اپریل همین سال بدان درآمد.

کشته شدن ابوحسین بریدی و سوختن او

در ربیع‌الاوّل / اکتبر این سال ابوحسین بریدی به بغداد رفت و از توزون زنهار خواست و توزون نیز بدو زنهار داد و ابوجعفر بن شیرزاد او را در کنار سرای خود جای داد و در راستایش نیکی گذاژد. ابوحسین می‌خواست آنها او را در برابر برادرزاده‌اش یاری کنند و پایندان شده بود که اگر بصره را بگیرد دارایی بسیار به آن‌ها [توزون و ابن شیرزاد] دهد. آن‌ها نیز نوید یاری با او گذاردند. در این هنگام برادرزادهٔ او از بصره برای توزون و ابن شیرزاد دارایی بسیار فرستاد و این دو نیز برای او خلعت‌ها فرستادند و او را بر فرمانروایی‌اش بداشتند.

چون ابوحسین ناامید شد کوشید که خود منشی توزون شود و ابوجعفر بن شیرزاد را باز دارد. ابن شیرزاد این بدانست و چندان کوشید تا سرانجام ابوحسین را دستگیر کرد و او را به بند کشید و بسیار تازیانه‌اش نوازید. ابوعبدالله بن ابی‌موسیٰ هاشمی به روزگار ناصرالدوله فتوای فقها و قاضیان را در روا بودن خون ابوحسین ستانده بود. ابن شیرزاد این فتوا بیاوژد و فقیهان و قاضیان را در کاخ گرد آوژد و فرمود تا ابوحسین را نیز آوردند و از فقیهان پیرامون آن فتوا پرسش کرد و همهٔ فقیهان آن فتوا پذیرفتند. پس ابن شیرزاد فرمان داد تا ابوحسین را گردن زدند و پیکرش به دار کشیدند وانگاه جنازه‌اش را بسوختند و سرایش به تاراج بردند و این پایان کار بریدی‌ها بود. او در نیمهٔ ذی‌حجه / سی‌ام جولای کشته شد.

در این سال مستکفی بالله، قاهر بالله را از کاخ خلافت به سرای ابن طاهر فرستاد. قاهر بالله در این هنگام چندان تهیدست شده بود که تنها جبّه‌ای پنبه‌ای بر تن داشت و یک جفت پای‌افزار چوبین بر پای.

رفتن ابوعلی به ری و برگشت او پیش از گشودن آن

چون امیر نوح در قلمرو خود در ماوراءالنهر و خراسان جایگیر شد ابوعلی بن محتاج را فرمود که با سپاه خراسان رو به راه ری نهد و آن را از دست رکن‌الدولة بن بویه بیرون کشد. ابوعلی با سپاهی گران، راهی ری شد. در راه وشمگیر را دید که آهنگ دیدار امیر نوح را داشت. ابوعلی او را سوی امیر نوح که در آن هنگام در مرو بود فرستاد. چون وشمگیر نزد امیر نوح رسید امیر نوح او را نواخت و در راستای او نیکی‌های فراوان ساخت.

ابوعلی راه خود سوی ری پی گرفت. چون به بِسطام رسید پاره‌ای از یارانش با او ناسازگاری ورزیدند و همراه منصور بن قراتکین که از یاران بزرگ نوح و ویژگان او بود سر برکشیدند و راه جرجان سپریدند که زیر فرمان حسن بن فیرزان بود. حسن از درونشد آن‌ها به این شهر جلو گرفت و آن‌ها سوی نیشابور روان شدند و ابوعلی با یاران ماندهٔ خویش راه ری پیمود. رکن‌الدوله با او به پیکار برخاست و دو سوی سپاه در سه فرسنگی ری به هم پیچیدند. گروه بسیاری از کردها همراه ابوعلی بودند. آن‌ها به ابوعلی نیرنگ زدند و از رکن‌الدوله زنهار خواستند و بدین سان ابوعلی در هم شکست و سوی نیشابور بازگشت و پاره‌ای از باروبنهٔ او به تاراج رفت.

چیرگی وشمگیر بر جرجان

چون ابوعلی به نیشابور بازگشت در راه وشمگیر را بدید. امیر نوح وشمگیر را با سپاهی که مالک بن شکرتکین نیز در آن بود گسیل داشته بود و بـه ابـوعلی پـیام فرستاده بود تا وشمگیر را یاری رسانَد. ابوعلی نیز شماری از یاران خود را سوی جرجان فرستاد که وشمگیر را یاری رسانند چون به جرجان رسیدند کارزار درگرفت

و حسن بن فیرزان در هم شکست و سرانجام وشمگیر در صفر ۳۳۳ / سپتامبر ۹۴۴ م بر جرجان چیره شد.

چیرگی ابوعلی بر ری

در این سال ابوعلی سوی نوح که در مرو بود رفت، لیک نوح او را به نیشابور بازگرداند و فرمان داد سوی ری لشکر کشد و با سپاه بسیار او را یاری رساند. ابوعلی به نیشابور بازگشت و در جمادی‌الآخره / ژانویه رو به راه ری نهاد که زیر فرمان رکن‌الدوله بود. چون رکن‌الدوله از فزونی سپاه او آگاه شد از ری روی بتافت و ابوعلی بر آن چیرگی یافت و دیگر حومه‌های کوهستانی را زیر فرمان گرفت و کارگزاران خود را به کرانه‌های آن فرستاد و این به ماه رمضان / اپیریل این سال بود.

و زان پس نوح از مرو به نیشابور رفت و در رجب / فوریه بدان جا رسید و پنجاه روز در آن جا بماند. در این هنگام دشمنان ابوعلی گروهی از شهرآشوبان را برانگیختند و آن‌ها به هم آمدند و فریاد دادخواهی سر دادند و از بدرفتاری ابوعلی و کارگزاران او گِله گزاردند و بدین سان امیر نوح، ابراهیم بن سیمجور را به جای او بر نیشابور گماشت و در رمضان / اپیریل از آن جا سوی بخارا رفت. خواستِ شهرآشوبان از این هرج و مرج آن بود که ابوعلی بر خراسان آز ساز نکند و در همان ری و شهرهای کوهستان بماند. ابوعلی را هراس برداشت، زیرا بر این باور بود که امیر نوح او را از بهرگشایش ری و دیگر کرانه‌ها خواهد نواخت، لیک چون خود را برکنار یافت بسی دلگیر شد و برادرش ابوعبّاس فضل بن محمّد را به همدان و کوهستان فرستاد و همدان را زیر فرمان او نهاد و او را جانشین خود بر سپاه همراهش گرداند. فضل آهنگ نهاوند و دینور و دیگر شهرها کرد و بر آن‌ها چیرگی یافت و رهبران کرد این سامان‌ها از او زنهار خواستند و گروگان‌های خود نزد او فرستادند.

رسیدن معزّالدوله به واسط و بازگشت او از آن جا

در پایان رجب / هجدهم مارچ این سال معزّالدوله ابوحسین احمد بن بویه به واسط رسید. توزون از این گزارش آگاه شد و همراه مستکفی بالله از بغداد سوی واسط روان شد. چون معزّالدوله از آمدن آن‌ها آگاه شد در ششم رمضان / بیست و سوم ایپریل از واسط روی برتافت و خلیفه به همراه توزون به واسط رسید و ابوقاسم بریدی کس فرستاد و گردآوری باژ بصره را پایندان شد. توزون پیشنهاد بریدی پذیرفت و او را پایندان گرداند و بصره بدو سپرد و همراه خلیفه به بغداد بازگشت و در هشتم شوّال / پانزدهم می به بغداد درآمدند.

چیرگی سیف‌الدوله بر حلب و حمص

در این سال سیف‌الدوله علی بن ابی‌هیجا عبدالله بن حمدان به حلب لشکر کشید و بر آن چیره شد و زیر فرمانش درآورْد. او با متّقی للّه در رقّه بود و چون متّقی به بغداد رفت و اخشید به شام بازگشت یأنس مونسی در حلب ماند و سیف‌الدوله آهنگ او کرد. چون سیف‌الدوله به حلب رسید یأنس از آن روی تافت و سوی اخشید تاخت و سیف‌الدوله حلب بگرفت و از آن جا راهی حمص شد و در آن جا با سپاه اخشید محمّد بن طُغج، فرمانروای شام و مصر، و غلام او کافور روبارو شد و دو سپاه به نبرد برخاستند و در پایان، سپاه اخشید و کافور در هم شکست و سیف‌الدّوله بر حمص چیره گشت وانگاه رو سوی دمشق نهاد و آن را شهربندان کرد، لیک باشندگان شهر پایداری کردند و او بی‌آن که این شهر بگشاید بازگشت. اخشید از مصر سوی شام برون شد و سیف‌الدوله را پی گرفت و هر دو سپاه در قِنّسرین به هم در پیچیدند، لیک هیچ یک بر دیگری ظفر نیافت و سیف‌الدوله به جزیره بازگشت. چون اخشید به دمشق بازگشت سیف‌الدوله باز راه حلب در پیش گرفت و چون سیف‌الدوله بر حلب چیره گشت رومیان آهنگ آن کردند و سیف‌الدوله برای پیکار با ایشان برون شد و در نزدیکی حلب با آن‌ها جنگید و پیروزی یافت و کار شماری از ایشان بساخت.

یاد چند رویداد

در هشتم جمادی‌الاولی / بیست و هشتم دسامبر این سال مستکفی بالله دبیر خود ابوعبدالله بن ابی‌سلیمان و برادرش را دستگیر کرد و ابواحمد فضل بن عبد الرحمان شیرازی را بر کارهای ویژهٔ خویش دبیری بداد. ابواحمد هنگام سر کار آمدن مستکفی در موصل دبیر ناصرالدوله بود و چون از خلافت مستکفی آگاه شد به بغداد آمد، زیرا پیش‌تر در خدمت مستکفی بالله بود و دبیری او را که در سرای ابن طاهر به سر می‌برد بر دوش داشت.

در رجب / فوریه این سال توزون همراه مستکفی بالله از بغداد سوی موصل روان شدند. این دو آهنگ ناصرالدوله کرده بودند، زیرا در فرستادن باژ دیرکاری کرده بود و بنده‌هایی را به کار گماشته بود که از نزد توزون گریخته بودند، و این هنگامی بود که شرط کرده بودند ناصرالدوله هیچ یک از سربازان توزون را نپذیرد.

چون خلیفه و توزون از بغداد برون شدند میانجیگرها در کار سازش آمد و شد کردند و ابوجعفر بن شیرزاد پادرمیانی کرد و ناصرالدوله به فرستادن باژ تن در داد. ابوقاسم بن مکرم، دبیر ناصرالدوله، نماینده این کار بود و چون سازش میان آن‌ها سامان یافت مستکفی و توزون به بغداد بازگشتند.

در هفتم ربیع‌الاوّل / بیست و نهم اکتبر این سال مستکفی وزیرش، ابوفرج سُرمرائی، را دستگیر کرد و سیصد هزار درهم از او فرو ستانْد. او چهل و دو روز وزیر بود.

رویدادهای سال سیصد و سی و چهارم هجری
(۹۴۵ میلادی)

مرگ توزون و فرمانروایی ابن شیرزاد

در محرّم / اوگست این سال توزون در خانهٔ خود در بغداد بمرد. او دو سال و چهار ماه و نوزده روز فرمانروایی داشت و ابن شیرزاد جز در سه روز همواره دبیر او بود.

هنگام مرگ توزون، شیرزاد برای گردآوری باژ هیت در آن جا بود. چون گزارش مرگ توزون بدو رسید آهنگ آن کرد تا ناصرالدولة بن حمدان را فرماندهی دهد، ولی سپاهیان نگران شدند و در هم ریختند و فرماندهی را برای خود ابن شیرزاد خواهان شدند. ابن شیرزاد بیامد و در آغاز صفر / سپتامبر در باب حرب رخت افکنْد و سپاهیان همه پیرامون آن گرد آمدند و بر فرماندهی او هم‌سخن شدند و برایش سوگند یاد کردند. او کس نزد مستکفی بالله فرستاد تا برای او سوگند یاد کند. مستکفی پذیرفت و نزد قاضیان و گواهان دادگر برای او سوگند یاد کرد. ابن شیرزاد نزد خلیفه رفت و با ارجمندی بازگشت و لقب امیرالامرایی یافت و سپاهیان او چنان رو به فزونی نهاد که پرداخت روزیانهٔ ایشان بر او دشوار آمد. پس ابوعبدالله بن ابی‌موسیٔ هاشمی را نزد ناصرالدوله، که در موصل بود، فرستاد و از او پول خواست و نوید گذارْد و فرماندهی به او بسپرد. ناصرالدوله پانصد هزار درهم با خواربار بسیار برای او فرستاد و او همه را میان سپاهیانش پخشانْد، لیک بسنده نشد. او برای برآوردن روزیانهٔ سپاه پرداخت پول را بر کارگزاران و دبیران و بازرگانان و جز ایشان قسط‌بندی کرد و بر مردم بغداد ستم‌ها ورزید.

بدین سان دزدها روی نمودند و پول‌ها ربودند و بازرگانان از آن شهر روی تافتند. ابن شیرزاد ینال کوشه را بر واسط و لشکری را بر تکریت گماشت. ینال به معزّالدولة بن بویه نامه نگاشت و او وی را نزد خود خوانْد و همراهش گردانْد و فتح لشکری نیز نزد ناصرالدوله به موصل رفت و همراه او گشت و او دوباره لشکری را بر تکریت بداشت.

چیرگی معزّالدوله بر بغداد

چون ینال کوشه با معزّالدولة بن بویه، که در اهواز بود، نامه‌نگاری کرد و سر به فرمان او فرود آوَرْد معزّالدوله سوی بغداد لشکر کشید و باشندگان بغداد به هرج و مرج اوفتادند. چون معزّالدوله به باجِسْریٰ رسید مستکفی بالله و ابن شیرزاد روی نهان کردند. ابن شیرزاد سه ماه و بیست روز فرماندهی داشت. چون مستکفی روی نهانید ترک‌ها روی سوی موصل نهادند و چون از بغداد دور شدند مستکفی به بغداد بازگشت و در کاخ خلافت بنشست. در این هنگام ابومحمّدحسن بن محمّد مهلّبی، یار معزّالدوله، به بغداد آمد و در نهانگاه ابن شیرزاد با او دیدار کرد وانگاه نزد مستکفی رفت. مستکفی از آمدن معزّالدوله شاد شد و به ابومحمّد گفت از آن روی خویش نهان کرده که ترک‌ها از هم پراکنده گردند و سرکوب آن‌ها بی‌هیچ پیکاری برای معزّالدوله شدنی گردد.

معزّالدوله در یازدهم جمادی‌الاولی / بیستم دسامبر به بغداد رسید و در باب شماسیه فرود آمد و فردای آن روز نزد خلیفه مستکفی رفت و دست او به بیعت فشرد و مستکفی برای او سوگند یاد کرد. معزّالدوله از او خواست پروانه دهد تا ابن شیرزاد رخ نماید و به دبیری‌اش گمارَد. مستکفی پذیرفت و ابن شیرزاد رخ نمود و با معزّالدوله دیدار کرد. معزّالدوله او را به باژبانی برگماشت و خلیفه بر پیکر معزّالدوله خلعت پوشانْد و همان روز او را معزّالدوله خوانْد [پیش از آن معزّالدوله خوانده نمی‌شد] و برادرش علی را عمادالدّوله نامید و برادر دیگرش حسن را رکن‌الدّوله نام نهاد و فرمود تا لقب‌های ایشان بر درهم و دینار زنند. معزّالدوله درکاخ مونس فرود آمد و یارانش در خانهٔ مردمان جای گرفتند و مردم از این بهر با سختی بسیار دست

به گریبان شدند و این و زان پس در بغداد به آیینی بدل شد و معزّالدوله نخستین کس بود که پذیرایی اجباری را در بغداد، آیین کرد و پیش‌تر این رسم نبود و روزانه برای هزینه‌های مستکفی پنج هزار درهم نامزد کرد که گاهی دیر می‌رسید تا آن که زمین‌های مانده را به دبیر خود ابواحمد شیرازی واگذارْد.

برکناری مستکفی بالله از خلافت

در بیست و دوم جمادی‌الاخره / اوّل فوریه این سال مستکفی بالله برکنار شد.

چگونگی آن چنین بود که عَلَم پیشکار[1] مهمانی بزرگی برپا کرد و گروهی از سالاران ترک و دیلم را نیز به این مهمانی بخواند. معزّالدوله به پیشکار او بدگمان شد که چنین کرده تا از این سالاران برای مستکفی بیعت ستانَد و معزّالدوله را بر کناری رانَد. او از رفتار عَلَم بدگمان شد. اصفهدوست نیز نزد معزّالدوله رفت و گفت: خلیفه بدو نامه نوشته که به گونه‌ای ناشناس نزد او روم.

چون بیست و دو روز از جمادی‌الاخره بگذشت معزالدوله به درگاه خلیفه، که آکنده از مردم بود، رفت. در این هنگام نمایندهٔ فرمانروای خراسان نیز رسید و معزّالدوله همچنان نشسته بود که ناگاه دو تن از سالاران دیلمی فریادزنان رسیدند و هر دو دست مستکفی بالله را گرفتند. گمان می‌شد این دو می‌خواهند دست او را بوسه زنند، لیک دست او را سوی خود کشیدند و از تخت به زیر آوردند و عمامهٔ او را گِرد گردنش پیچیدند. معزّالدوله از جای برخاست و مردم در هم ریختند و دارایی‌های کاخ به یغما رفت و دیلمیان، مستکفی بالله را پیاده تا سرای معزّالدوله کشاندند و در همان جا زندانی کردند و کاخ خلافت به تاراج رفت تا آن که هیچ در آن نمانْد. ابواحمد شیرازی، دبیر مستکفی، نیز دستگیر شد و عَلَم پیشکار را گرفتند و زبانش بریدند.

خلافت مستکفی یک سال و چهار ماه پایید. توزون و ابن شیرزاد هماره بر کارهای او چیره بودند. چون دست مطیع للّه را به بیعت فشردند مستکفی را بدو

۱. زنی که در کاخ، کارها همه به دست او بود ـ م.

سپاردند و او چشم مستکفی درآورد و نابینایش ساخت. مستکفی تا ربیع‌الاوّل ۳۳۸ / اوگست ۹۴۹ همچنان در زندان بود تا بمرد. سالزاد او صفر ۲۹۶ / اکتبر ۹۰۸ م بود. مادر او ام ولدی بود که غصن نامیده می‌شد. مستکفی سفید چهره و زیباروی بود که کمی گرد پیری بر سر و رویش نشسته بود.

خلافت مطیع لله

چون مستکفی بالله به خلافت رسید مطیع یا همان ابوقاسم فضل بن مقتدر از او هراسید، زیرا میان آن دو کشمکش بود و هر دو خواهان خلافت بودند و مطیع برای یافتن خلافت می‌کوشید. پس چون مستکفی به خلافت رسید مطیع از او هراسید و روی نهانید. مستکفی سخت در پی یافتن او درآمد، لیک بدو دست نیافت. چون معزّالدوله به بغداد آمد گفتند مطیع بدو پناهنده شده نزد او پنهان گشته است. پس مطیع، معزّالدوله را آغالید تا سرانجام او را دستگیر کرد و چشمانش بیرون کشید. چون مستکفی دستگیر شد در روز پنجشنبه دوازدهم جمادی‌الآخره / بیستم ژانویه برای او بیعت ستاندند و مستکفی را نزد او آوردند و مستکفی، مطیع را خلیفه خوانْد و بر برکناری خویش گواهی داد.

کار خلافت سرنگونی بیش‌تر یافت و دیگر برای خلفا چیزی نمانده بود، زیرا پیش‌تر بدیشان مراجعه می‌شد و فرمان آن‌ها در انجام یافتن کارها خواسته می‌شد و اندکی از حرمت همچنان ببود، لیک به روزگار معزّالدوله این‌ها همه از میان رفت تا آن جا که دیگر خلیفه وزیر هم نداشت و تنها دبیری برای او بود که کار زمین‌ها و آمارگری او را انجام می‌داد و وزارت تنها از آنِ معزّالدوله بود که خود برای خویش وزیری برمی‌گزید.

از بزرگترین مایه‌های سستی در فرمانروایی عبّاسیان آن بود که دیلمیان، شیعهٔ تندرو بودند و باور داشتند که بنی‌عبّاس خلافت را به زور ستانده‌اند و از شایستگان آن دزدیده‌اند و بدین سان انگیزه‌ای دینی در خود نمی‌یافتند تا سر به فرمان فرود آورند تا آن جا که آگاه شدم [ابن اثیر] معزّالدوله با شماری از یاران ویژهٔ خود رای زد تا خلافت را از دست بنی‌عبّاس برون آورَد و برای معزّ لدین‌اللهِ علوی یا یکی دیگر

از علویان بیعت ستانَد. پیرامونیان همه پذیرفتند مگر یکی از آن‌ها که گفت: این رایِ نیکویی نیست، زیرا تو امروز با خلیفه‌ای هستی که با یارانت باور دارید شایستهٔ خلافت نیست و اگر فرمان کشتن او دهی او را خواهند کشت و ریختن خونش را روا خواهند شمرد، لیک اگر یکی از علویان را بر گاه خلافت نشانی، تو و یارانت او را شایسته خواهید دانست و اگر او یاران تو را بفرماید که خونت ریزند خواهند ریخت. پس معزّالدوله از این سخن بازگشت. این از بزرگ‌ترین مایه‌های فروپاشی فرمانروایِی بنی‌عبّاس در کنار دنیادوستی و یکّه‌تازی خلفای آن بود.

معزّالدّوله همهٔ عراق راگرفت و البتّه هیچ چیز در دست خلیفه نبود مگر اندکی زمین از معزالدوله که با درآمد آن نیازهای خود را برمی‌آوژد.

جنگ ناصرالدوله با معزّالدوله

در رجب / فوریه این سال معزّالدوله سپاهی را به فرماندهی موسیٰ فیاده [یا شاید همان پیاده] و ینال کوشه سوی موصل فرستاد. چون این سپاه به عُکبرا رسید ینال کوشه به کار موسیٰ فیاده پیچید و اردوگاه او را به تاراج برد و با یارانش سوی ناصرالدوله روی آوژد. در آن هنگام ناصرالدوله سوی عراق لشکر کشیده بود و در شعبان / مارچ به سامرّا رسید و میان سپاه او و سپاه معزّالدوله در عکبرا پیکار در گرفت.

در رمضان / اپیریل معزّالدوله همراه مطیع للّه سوی عُکبرا تاخت، و همین که او از بغداد بیرون شد ابن شیرزاد به ناصرالدوله پیوست و با سپاه ناصرالدوله به بغداد بازگشت و بغداد را زیر فرمان گرفت و ابن شیرزاد به نمایندگی ناصرالدوله کارهای بغداد می‌گرداند و ناصرالدوله خود سرگرم پیکار با معزّالدوله بود. چون دهم رمضان / شانزدهم اپیریل رسید ناصرالدوله از سامرّا به بغداد رفت و در آن جا ماندگار شد. چون معزّالدوله این گزارش شنید سوی تکریت تاخت و آن را به تاراج برد، زیرا این سامان زیر فرمان ناصرالدوله بود. او آن‌گاه با خلیفه سوی بغداد آمد و در بخش باختری آن جای گرفت و ناصرالدوله در بخش خاوری ماندگار بود و در بغداد به نام مطیع خطبه خوانده نمی‌شد. و زان پس میان آن دو جنگ در گرفت.

اعراب صحراگرد ناصرالدوله خود را به بخش باختری رساندند و از رسیدن خواربار و علوفه به سپاه معزّالدوله جلو گرفتند. در میان دیلمیان گرانی چنان پدید آمد که نرخ یک نان به یک درهم و یک چهارم درهم رسید، و این چنان بود که در میان سپاه ناصرالدوله هنوز ارزانی بود و از موصل از راه دجله بدو خواربار می‌رسید و بهای هر پنج رطل نان در میان یاران ناصرالدوله از یک درهم فزون نبود.

ناصرالدوله دادوستد با سکه‌هایی را که نام مطیع بر آن بود بازداشت و درهم و دینارهای سال ۳۳۱ / ۹۴۲ م راکه نام متّقی للّه را داشت به‌کار برد. ابن شیرزاد برای جنگ با معزّالدوله از بهادران و مردم کوی و برزن یاری جست و همراه ایشان به آب زد و با دیلمیان پیکار کرد.

در یکی از شب‌ها ناصرالدوله همراه هزار سوار برای کوبیدن معزّالدوله از رود دجله گذشت. اسپهدوست از دلاورترین مردمان بود. کار بر دیلمیان چندان تنگ شد که معزّالدوله آهنگ آن کرد تا به اهواز بازگردد. او گفت: این بار نیرنگی به کار می‌زنیم، اگر کامیاب شدیم چه نیکو وگرنه به اهواز باز خواهیم گشت. او گذرهای سامانهٔ ثمارین را سامان داد و به وزیر خود ابوجعفر صیمری و اسپهدوست فرمان گذر داد و خود با ماندهٔ سپاه چنین وانمود که آهنگ گذر از قُطْرَبُّل را دارد. او شبانه به راه اوفتاد و مشعل‌ها را در کنارهٔ دجله همراه خود برافروخت. بیش‌تر سپاه ناصرالدوله رو به روی آن‌ها می‌رفتند تا آن‌ها را از گذر جلو گیرند. بدین سان صیمری و اسپهدوست توانستند از رود بگذرند. سپاهیان نیز به دنبال ایشان از رود گذشتند.

چون معزّالدوله ازگذر یارانش آگاه شد به جای خویش بازگشت و دشمن نیرنگ او بدانست. ینال کوشه با شماری از یاران ناصرالدوله به روبارویی برخاستند، لیک گریزان شدند و سپاه ناصرالدوله پریشانی یافت و دیلمیان بر بخش خاوری چیره شدند و خلیفه در محرّم ۳۳۵ / اوگست ۹۴۶ م به کاخ خود بازگشت و دیلمیان دارایی باشندگان بغداد به تاراج بردند و آن ده هزار هزار دینار بود. معزّالدوله آن‌ها را فرمود تا از کشت و کشتار دست بشویند و مردم را نیز زنهار داد، لیک یغماگران دست از یغماگری نداشتند. پس معزّالدوله وزیرش ابوجعفر صیمری را فرمود تا خود زمام کار به دست گیرد و فرمان‌شکنان را خون ریزد و به چارمیخ کشد و خود با

اسب در شهر بگشت و بدین سان تاراجگری به پایان رسید.

معزّالدوله در بغداد جایگزین شد و ناصرالدوله در عُکبرا بمانْد و بدون رایزنی با ترک‌های توزونی پیک سازش سوی معزّالدوله فرستاد و ترک‌های توزونی از این رو آهنگ کشتن او کردند و او بشتاب از موصل گریخت و در محرم ۳۳۵ / اوگست ۹۴۶ م میان او و معزّالدوله سازش رخ داد.

مرگ قائم و فرمانروایی منصور

در سیزدهم شوّال / نوزدهم می این سال قائم بامرالله ابوقاسم محمّد بن عبدالله مهدی علوی، فرمانروای افریقیه، بمرد و پس از او پسرش اسماعیل با لقب منصور بالله سرکار آمد و از هراس ابویزید، مرگ پدر نهانید. ابویزید در نزدیکی او در سوسه به سر می‌برد. منصور کارها را همچنان به هنجار خود رها کرد و نام خلیفه بر خود ننهاد. او نه سکّه‌ها را دگرگون کرد نه خطبه به نام خود خواند و نه در نشانِ درفش‌ها دگرسانی پدید آوژد و همچنان ببود تا ازکار ابویزید آسوده شد و در این هنگام پرده از مرگ پدر برداشت و نام خلیفه پذیرفت و کشتی‌ها و جنگ‌افزارها بساخت. او مردی دلیر و با شهامت بود و حکومت و کشور را زیر نگین اختیار خود گرفت. بهتر آن بود که مرگ قائم و فرمانروایی منصور پیش‌تر گفته می‌آمد، لیک آن را دیرتر آوردیم از آن رو که بدان اشاره کرده بودیم و به همان سخن بسنده کردیم تا گزارش ابویزید گسسته نشود.

چگونگی پاره پاره شدن مملکت و ویرانی آن

در این سال سپاه بر معزّالدولة بن بویه شورید و سپاهیان بدو دشنام دادند. معزّالدوله پایندان شد تا در زمانی مشخّص بدیشان روزیانه رسانَد. پس ناگزیر شد مردم را سر بکوبد و دارایی‌های ایشان به زور بستانَد و همهٔ آبادی‌های حکومتی و شخصی را میان سالاران و یارانش ببخشاید. بدین سان درِ بسیاری از دیوان‌ها بسته شد و دست کارگزاران کوتاه گشت و مملکت از ناسازگاری و گرانی و یغماگری رو به

ویرانی نهاد و سالارها روستاهای آباد فرو ستاندند و آبادی این دست روستاها فزونی گرفت و از بهر جاه‌طلبی این سالاران درآمد آن‌ها فراوانی یافت و دیگر معزّالدوله نمی‌توانست این آبادی‌ها از ایشان بستانَد. امّا دیگر جای‌ها که گرفتند بر ویرانیشان افزوده گشت و روستاهای ویران بدادند و در برابر روستاهای آبادتری ستاندند و سربازان به روستاهای ویران ستانده شده هیچ نپرداختند و آب و راه آن وا نهادند و این روستاها از میان رفتند و ویرانه گشتند.

بندگانِ زمین‌دار نیز ستم‌ورزی و جهان‌جویی در پیش گرفتند و هر که نمی‌توانست فراورده‌ای گیرد دارایی کشاورزان فرو می‌ستانْد. معزّالدوله هر یک از این جای‌ها را به یکی از سالاران خود می‌بخشید تا نگاهبان آن باشد. آن سالار نیز آن جا را زیستگاه خود می‌گردانْد و برادرانش پیرامون او گرد می‌آمدند. این سالاران برای ندادن باژ ادّعا می‌کردند که در فراورده‌های کشاورزی نه تنها سودی نبرده‌اند که سوز کرده‌اند و نه وزیر و نه جز او توان پیگیری این ادّعا نداشت، زیرا اگر کسی بدیشان اعتراض می‌کرد به جرگهٔ دشمنان حکومت می‌پیوستند، پس به حال خود رها می‌شدند و بدین سان بر آز این سالاران افزوده می‌گشت و در آزورزی مرزی نمی‌شناختند و این چنین بر معزّالدوله دشوار شد تا برای روز مبادا دارایی گرد آورَد. او در دادن زمین به بندگان ترک راه زیاده‌روی پیمود، پس دیلمان بدیشان حسادت ورزیدند و در پی آن تیرگی و دشمنانگی پدید آمد و آن شد که گفته خواهد آمد.

مرگ اخشید و فرمانروایی سیف‌الدوله بر دمشق

در ذی‌حجه / ژوئیه این سال اخشید ابوبکر محمّد بن طُغج، فرمانروای مصر، بمرد. او به سال ۲۶۸ / ۸۸۱ م در بغداد زاده شد و در دمشق دیده بر هم نهاد. برخی مرگ او را به سال ۳۳۵ / ۹۴۶ م دانسته‌اند. پس از او پسرش ابوقاسم انوجور [ابوجور] سر کار آمد. چون انوجور سر کار آمد کافور سیاه را که از غلامان پدرش اخشید بود به وزارت گماشت. کافور که خواجهٔ خویش ناتوان یافت در کارها تک‌روی کرد. این کافور همان است که متنبّی نخست او را ستود وانگاه او را نکوهید.

ابوقاسم نوجوان بود و کافور به سان پدر او [اتابک] بود و از همین رو او را ناتوان

می‌دانست و زیر فرمانش داشت. آن هنگام که کافور به مصر رفت سیف‌الدوله آهنگ دمشق کرد و بر آن چیره گشت و در همان جا ماندگار شد. روزی سیف‌الدوله با شریف عقیلی در حومهٔ دمشق گردش می‌کرد که به شریف گفت: این آبادستان تنها برای یک کس شایستگی دارد. عقیلی گفت: لیک این سرزمینِ تیره‌های بسیار است. سیف‌الدوله گفت: اگر قوانین حکومتی این زمین‌ها را بستاند همهٔ این تیره‌ها از دمشق خواهند رفت. عقیلی این سخن به باشندگان دمشق رسانْد و آن‌ها نامه‌ای به کافور نوشتند و از او خواستند سوی ایشان شتابد. کافور سوی آن‌ها شتافت و مردم دمشق در سال ۳۳۶ / ۹۴۷ م سیف‌الدوله را بیرون راندند و انوجور همراه کافور سیف‌الدوله را تا حلب پی گرفتند. سیف‌الدوله از ایشان هراسید و راه جزیره در پیش گرفت. انوجور در حلب بمانْد و سرانجام میان او و سیف‌الدوله سازش ساز شد و انوجور به مصر بازگشت و سیف‌الدوله به حلب. کافور اندکی در دمشق مانْد و زان پس بدر اخشیدی بشناخته به بُدَیر را بر آن گمارْد و خود رو به راه مصر نهاد. بُدیر یک سال در دمشق بمانْد وانگاه ابومظفّر بن طُغج بر دمشق چیره شد و بُدیر را دستگیر کرد.

ناسازگاری ابوعلی با امیر نوح

در این سال ابوعلی بن محتاج با امیر نوح، فرمانروای خراسان و ماوراءالنهر، به ناسازگاری برخاست.

چگونگی آن چنین بود که چون ابوعلی از مرو به نیشابور بازگشت و برای رفتن به ری سپاه آراست امیر نوح بازرسی فرستاد تا از سپاه سان بیند. این بازرس با سپاه بدرفتاری کرد و از روزیانهٔ ایشان بکاست. دل سربازان از او بگردید و با این دلِ رمیده روان شدند، به علاوهٔ آن که نوح برای گرداندن کارهای دیوان لشکری کسی را با آن‌ها همراه کرد و باز و بست کارها به دست او نهاد، و این پس از هنگامی بود که به روزگار نصر بن احمد کارها همه به دست ابوعلی بود. دل ابوعلی نیز آزرده شد. از این گذشته ابوعلی از خراسان برکنار گشت و چنان که گفته آمد ابراهیم بن سیمجور به جای او نشست. عهده‌دار کارهای دیوان لشکری در رفتار و برآوردن نیازها و دادن

روزیانه سپاه با ایشان بدرفتاری می‌کرد و این بر رمیدگی سپاه می‌افزود و نزد یکدیگر گِله می‌گذاردند و در این هنگام به همدان رسیده بودند و بدین سان هم‌سخن شدند تا با ابراهیم بن احمد بن اسماعیل، عموی نوح، نامه‌نگاری کنند و او را نزد خود خوانند و دستش به بیعت بفشرند و مملکت زیر فرمان او نهند. ابراهیم در آن هنگام در موصل و در خدمت ناصرالدوله بود. چگونگی رفتن او بـه آن شـهر را پـیش‌تر گفتیم.

چون سپاه آهنگ این کارکرد ابوعلی را نیز بر آن آگاه کرد. ابوعلی آن‌ها از این کار باز داشت، لیک سپاهیان او را هراساندند که اگر با آن‌ها هم‌سخن نشود دستگیرش خواهند کرد، و ابوعلی به ناچار تن در بداد. آن‌ها نامه‌ای به ابراهیم نوشتند و او را از هنجار خویش آگاهاندند. ابراهیم با نود شهسوار سوی ایشان روان شد و در رمضان / ایپریل همین سال به آن‌ها پیوست. ابوعلی او را در همدان دیدار کرد و آن‌ها در شوّال / می به همراه او راهی ری شدند. چون به ری رسیدند ابوعلی آگاه شد که برادرش فضل نامه‌ای به امیر نوح نوشته و او را از کار ایشان آگاه کرده است، پس برادر خود را باکارگردان دیوان، که با سپاه رفتار ناپسند داشت، دستگیر کرد و سوی نیشابور روان شد و نمایندگان خود را بر ری و جبل نهاد.

این گزارش به امیر نوح رسید. او سپاه خود بیاراست و از راه بخارا سوی مـرو رفت. سپاهیان از محمّد بن احمد، گردانندهٔ کارها از بهر بدرفتاری او به ستوه آمده بودند، پس به نوح گفتند: این حاکم، کارهای تو در خراسان را پریشان کرده است و ابوعلی را به سرکشی کشیده و سپاهیان را رمانده است و از او خواستند وی را به ایشان سپرد وگرنه به عموی او ابراهیم و ابوعلی خواهند پیوست. نوح، محمّد بن احمد را به ایشان سپرد و آن‌هـا او را در جـمادی‌الاولی ۳۳۵ / نـوامـبر ۹۴۶ هـم بکشتند.

چون ابوعلی به نیشابور رسید آن را زیر فرمان ابراهیم بن سیمجور و منصور بن قراتکین و دیگر سالاران یافت. ابوعلی آن دو را نواخت و آن دو بدو گراییدند و با او همراه گشتند و در محرّم ۳۳۵ / اوگست ۹۴۶ م به نیشابور درآمدند. در این هنگام ابوعلی در منصور بدسگالی دید و او را دستگیر کرد.

و زان پس ابوعلی و ابراهیم در ربیع‌الاوّل ۳۳۵ / سپتامبر ۹۴۶ م از نیشابور سوی

مرو روان شدند. مرو در این هنگام زیر فرمان امیر نوح بود و فضل، برادر ابوعلی، از زندان گریخته بود. او زندان‌بانان را فریبیده بود و سوی قهستان گریخته و در آن ماندگار شده بود. ابوعلی سوی مرو روان شد. چون به نزدیکی این شهر رسید بسیاری از سپاهیان نوح بدو پیوستند و نوح از مرو سوی بخارا گریخت و ابوعلی در جمادی‌الاولی ۳۳۵ / نوامبر ۹۴۶ م بر مرو چیره شد و چند روزی در آن جا بمانْد و بیشترینهٔ سپاهیان نوح بدو پیوستند و او سوی بخارا روان شد و از رود آن راه گذشت. نوح از بخارا سوی سمرقند گریخت و ابوعلی در جمادی‌الآخره ۳۳۵ / دسامبر ۹۴۶ م به بخارا اندر شد و برای ابراهیم عموی نوح خطبه خواند و مردم بدو بیعت سپردند.

در این هنگام ابوعلی از بدسگالی ابراهیم آگاه شد و او را وا نهاد و به ترکستان رفت و ابراهیم در بخارا بمانْد، و در این میان ابوعلی، منصور بن قراتکین را از زندان رهانْد و او سوی امیر نوح برفت.

ابراهیم پنهانی با گروهی همداستان شد تا خود از فرمانروایی برکنار کند و آن را به برادرزاده‌اش امیر نوح باز گردانَد و خود فرمانده سپاه او گردد و هر دو برای سرکوب ابوعلی هم‌سخن شدند. ابراهیم از باشندگان بخارا یاری خواست و بخاراییان پذیرفتند و سوی ابوعلی، که یارانشان از او گسسته بودند، تاختند. ابوعلی با گروهی بر آن‌ها بتاخت و به رسواترین هنجار به بخارا بازشان گردانْد و خواست بخارا را خوراک آتش کند، لیک پیران بخارا میانجیگری کردند و او از بخاراییان درگذشت و به جای خود بازگشت و ابوجعفر محمّد بن نصر بن احمد، برادر امیر نوح، را نزد خود خواند و فرمانروایی بدو داد و دستش به بیعت فشرد و در همهٔ این کرانه‌ها خطبه به نام او خوانْد.

در این هنگام بدسگالی گروهی از سربازان بر ابوعلی هویدا شد. او کارهای ابوجعفر را در شهر سامان بداد و آنچه را نیاز داشت فراهم آوَرْد و چنان از شهر برون شد که گویی آهنگ سمرقند دارد، لیک در دل بر آن بود تا سوی صغانیان تازد و از آن جا به نسف رود. چون او از شهر برون شد گروهی از سپاهیان و پیرامونیان را به بخارا بازگردانْد و به نوح نامه نوشت که بخارا را فرو هلیده است.

ابوعلی در شعبان / مارچ سوی صغانیان رفت. چون ابوعلی از بخارا برون رفت

ابراهیم و ابوجعفر محمّد بن نصر سوی سمرقند رفتند و از نوح زنهار خواستند و از رفتار خویش پشیمانی آشکار کردند. نوح آن‌ها را به خود نزدیک کرد و پذیرفتشان و با آن‌ها نوید نیکی گذاژد و در رمضان / ایپریل به بخارا بازگشت. در همین روزها نوح طغان حاجب را خون بریخت و عمویش ابراهیم را به همراه دو برادر خود ابوجعفر محمّد و احمد چشم بیرون کشید و سپاهیان همه پیرامون او گرد آمدند و در هم ریختگی‌ها سامان یافت.

امّا فضل بن محمّد برادر ابوعلی چون ـ آن گونه که گفته آمد ـ از چنگال برادر خویش گریخت و در قهستان جای گرفت بسیاری را پیرامون خود گرد آوژد و سوی نیشابور روان شد. نیشابور در این هنگام زیر فرمان محمّد بن عبد رزّاق به سر می‌بُرد که از سوی ابوعلی بر آن جاگمارژ شده بود. محمّد به روبارویی با او برون شد و دو سپاه در هم پیچیدند و فضل به همراه یک سوار گریختند. او خود را به بخارا رسانْد و امیر نوح او را نواخت و به وی نیکی‌ها کرد و او نیز در خدمت نوح بمانْد.

گماردن منصور بن قراتکین بر خراسان

چون امیر نوح به بخارا بازگشت و کار کشور سامان بداد و ابوعلی بر صغانیان و ابواحمد محمّد بن علی قزوینی بر مرو فرمان می‌راندند نیک آن بدید که منصور بن قراتکین را بر سالاری سپاه خراسان بگمارَد، پس او را بر این سپاه گماشت و به مرو گسیلش داشت که زیر فرمان ابواحمد بود و او سرچشمه‌های میان آمل و مرو را کاویده و ژرف کرده بود[1]، و با ابوعلی همراه گشته وانگاه از او بریده بود.

منصور همراه دویست سوار بشتاب سوی او تاخت و قزوینی هنگامی به خود آمد که منصور در کُشماهن در پنج فرسنگی مرو فرود آمده بود. منصور بر مرو چیره شد و ابواحمد قزوینی به پیشواز او رفت و وی را نواخت. او هم ابواحمد را با دارایی‌ها و یارانش به بخارا فرستاد. چون او به بخارا رسید امیر نوح او را نواخت،

---

۱. وَ قَدْ غَوَّر الْمناهلَ: آنچه من دریافتم این است که راه چشمه‌ها را از درون چندان گسترانده بود که آب بیرون نیاید، لیک چشمه را کور نکرده بود ـ م.

لیک پاسبانی نیز بر او گماشت. در یکی از روزها نوح به نامه‌ای از قزوینی دست یافت که آن را ناخوش داشت، پس او را به درگاه آورد و نکوهید وانگاه خونش بریخت.

سازش ابوعلی با امیر نوح

ابوعلی در صغانیان ماندگار بود که شنید امیر نوح بر آن است تا سپاهش را سوی او گسیل دارد، پس سپاه خود گرد آوژد و به بلخ رفت و در آن جا ماندگار شد. پیام‌رسانِ امیر نوح نزد او آمد و پیام سازش نوح بدو رسانْد. ابوعلی پذیرفت، لیک شماری از سالاران نوح که به ابوعلی پیوسته بودند از پذیرش آن سر باز زدند و گفتند: ما را خوش‌تر آن است که اگر سرِ سازش داری به سرای‌هایمان بازگردانی. پس ابوعلی سوی بخارا رفت و امیر نوح با سپاه خود سوی او تاخت و فضل بن محمّد، برادر ابوعلی، را به فرماندهی سپاه خود گماشت. دو سپاه در جمادی‌الاولی ۳۳۶ / نوامبر ۹۴۷ م بر هم شمشیر آختند و اندکی پیش از عصر پیکار آغازیدند. در این هنگام اسماعیل بن حسن داعی از نوح زنهار خواست و بدین سان سپاه ابوعلی از هم پاشید و ابوعلی گریخت و به صغانیان بازگشت.

آن گاه به ابوعلی گزارش رسید که سپاهیان امیر نوح از بخارا و بلخ و دیگر شارسان‌ها آهنگ او دارند، لیک امیر خُتّل، سپاه به یاری ابوعلی آراست و ابوعلی با سپاه خود روی سوی تِرمِذ آوژد و از جیحون گذشت و به بلخ رفت و در آن جا رخت افکند و بر بلخ و طخارستان چیره شد و باژ این کرانه برای خود ستانْد.

از بخارا سپاهی گران سوی صغانیان روان شد. این سپاه که فضل بن محمّد، برادر ابوعلی، فرماندهی آن بر دوش داشت در نسف بمانْد. شماری از سالاران سپاه نامه به امیر نوح نوشتند و فضل را متّهم کردند که به برادرش گرایش یافته. نوح فرمود تا او را دستگیر کنند. پس او را گرفتند و سوی بخارا فرستادند.

گزارش این سپاه به ابوعلی، که در طخارستان بود، رسید و او به صغانیان بازگشت و میان این دو سپاه جنگ‌ها درگرفت و ابوعلی رساندن علوفه به آن سپاه را جلو گرفت. پس سپاه امیر به ناچار به روستای دیگری رفت که در دو فرسنگی

صغانیان بود. ابوعلی باز جنگ را بیاغازید و در ربیع‌الاوّل ۳۳۷ / سپتامبر ۹۴۸ م با آن‌ها پیکاری سخت گزارْد، لیک ایشان ابوعلی را راندند و او راه شومان در پیش گرفت. این آبادی در شانزده فرسنگی صغانیان ببود. سپاه نوح به میان صغانیان اندر شد و کاخ‌ها و سرای‌های ابوعلی ویران کرد و ابوعلی را پی گرفت. ابوعلی سوی ایشان بازگشت و سپاهیان پیرامون اوگرد آمدند و او بر سپاه نوح تنگ گرفت و راه‌ها بر آن‌ها ببست و دیگر نه گزارشی از بخارا بدیشان می‌رسید نه گزارش ایشان به بخارا، و این هنجار تا بیست روز همچنان ببود. در این هنگام سربازان نوح، پیک سوی ابوعلی فرستادند و خواهان سازش شدند. ابوعلی پذیرفت و هم‌سخن شدند تا ابوعلی پسرش ابومظفّر عبدالله را نزد امیر، گروگان فرستد و بدین سان در جمادی‌الآخرهٔ ۳۳۷ / دسامبر ۹۴۸ میان آن دو سازش چهره بست.

ابوعلی فرمود تا پسرش را سوی بخارا برند. نوح نیز فرمود تا به پیشواز او روند. نوح پسر ابوعلی را بنواخت و بدو نیکی کرد. ابومظفّر با عمامه نزد نوح آمده بود، لیک نوح بدو کلاهی بخشید و او را در شمار همنشینان خویش نهاد و ناسازگاری نوح و ابوعلی از میان برفت.

شایسته آن بود که این رویدادها در همان سالی گفته می‌آمد که در آن روی داده، لیک آن را در پی همین سال آوردیم تا میان این گزارش‌ها گسستگی پدید نیاید.

گزارش آنچه آمد بر پایهٔ گفتِ تاریخ‌دانان خراسانی است و حال آن که عراقی‌ها این گزارش‌ها را به گونه‌ای دیگر می‌گویند و باشندگان هر سامانی به تاریخ خویش آگاهترند. ما در این جا گزارش عراقیان را نیز، کوتاه باز می‌گوییم. آن‌ها می‌گویند: چون ابوعلی با سپاهیان خراسان رو به راه ری نهاد رکن‌الدوله به برادرش عمادالدوله نامه‌ای نوشت و از او یاری جست. عمادالدوله بدو پاسخ داد که ری را وا رهد و خود را بدو رسانَد تا در این باره اندیشه‌ای کنند. رکن‌الدوله نیز چنین کرد.

ابوعلی به ری در آمد. عمادالدوله پنهانی نامه‌ای به نوح نوشت و پایندان شد تا سالیانه صد هزار دینار بیش از آنچه ابوعلی می‌پردازد بپردازد و باژ یک سال را پیش فرستد و پذیرفت تا در راه چیرگی بر ابوعلی هیچ گونه یاری از نوح دریغ نورزد. عمادالدوله، نوح را از ابوعلی هراس داد. نوح با یارانش رأی زد. پیرامونیان او نیز به ابوعلی حسد می‌ورزیدند و او را دشمن می‌انگاریدند. پس نوح را به پذیرش

پیشنهاد عمادالدوله سفارش کردند. نوح کس نزد عمادالدوله فرستاد تا کارها با او استوار کند و باژی را که او پایندان شده بود بستانَد. عمادالدوله نمایندهٔ نوح را نواخت و ارمغان بسیار بدو داد. از سویی ابوعلی را از این پیام آگاه کرد و بگفت که همچنان بر پیمان و دوستی او [ابوعلی]ست و او را از نیرنگ نوح هشدار داد. ابوعلی نمایندهای نزد ابراهیم، که در موصل بود، فرستاد و از او خواست فرمانروایی بر کشور را بر دوش گیرد. ابراهیم راهی شد و ابوعلی در همدان با او دیدار کرد و با هم سوی خراسان روان شدند.

عمادالدوله نامهای به برادرش رکن‌الدوله نوشت و او را فرمود تا بشتاب سوی ری تازد. رکن‌الدوله سوی ری رفت، لیک هنجار خراسان پریشانی گرفت و عمادالدوله فرستادهٔ نوح را بی‌آن که باژی بدو پردازد باز فرستاد و بدو گفت: بیم آن دارم پولی به تو دهم و ابوعلی آن را از تو فرو ستانَد. عمادالدوله پیکی نیز سوی نوح فرستاد و از ابوعلی هشدارش داد و نوید یاری با او گذاژد، از سویی پیکی نیز نزد ابوعلی فرستاد و با او نیز نوید یاری گذاژد و به او سفارش کرد به جنگ با نوح شتاب کند. نوح نیز پیش تاخت و در نیشابور با سپاه ابوعلی در هم پیچید و در فرجام، نوح در هم شکست و به سمرقند بازگشت و ابوعلی بر بخارا چیره شد. ابوعلی از ابراهیم به هراس اوفتاد و از او دژم شد.

نوح سپاهیان خودگرد آوژد و به بخارا بازگشت و با عمویش ابراهیم پیکار کرد. چون دو سوی سپاه ستون آراستند شماری از سالاران ابراهیم به سپاه نوح پیوستند و ماندهها گریزان شدند و ابراهیم اسیر شد و نوح چشم او به همراه شماری از پیرامونیانش از کاسه برون کشید.

یاد چند رویداد

در این سال معزّالدوله و ابوقاسم بریدی با یکدیگر سازش کردند و ابوقاسم پرداخت باژ واسط و حومهٔ آن را پایندان شد.

در این سال در بغداد چنان گرانی شد که مردمان مرده، سگ و گربه می‌خوردند، و گاهی کسانی دیده می‌شدند که کودکی را بریان کرده‌اند تا بخورند و باشندگان این

شهر خار خرّوب[۱] بسیار می‌خوردند. آن‌ها دانهٔ این خار را آب‌پز می‌کردند و می‌خوردند، و بدین سان مردمان به بیماری‌های گونه‌گون و تورّم شکم گرفتار می‌آمدند و بسیاری از ایشان می‌مردند، آن اندازه که دیگر نمی‌شد همه را به گور سپارند، و سگ‌ها گوشت مردگان را می‌خوردند. زیادی از باشندگان بغداد به بصره رفتند و بیشترینهٔ ایشان در راه مردند و آن‌ها هم که رسیدند پس از اندکی جان باختند، و خانه‌ها و زمین‌ها به نان فروخته می‌شد، و همین که غلّه رسید نرخ کالاها کاهش یافت.

در همین سال علی بن عیسی بن داود بن جرّاح وزیر در نود سالگی دیده بر هم نهاد. پیش‌تر گزارش‌هایی را در دینداری و شایستگی او آوردیم.

هم در این سال ابوقاسم عمر بن حسین بن عبدالله حرقی، فقیه حنبلی، دیده بر هم نهاد و در ذی‌حجّه / جولای این سال ابوبکر شبلی صوفی خرقه تهی کرد و در ربیع‌الاوّل / اکتبر همین سال محمّد بن عیسیٰ ابوعبدالله، بشناخته به ابوموسیٰ، فقیه حنفی، سوی سرای سرمدی پر کشید.

---

۱. نام این گونه خار است ـ م.

رویدادهای سال سیصد و سی و پنجم هجری
(۹۴۶ میلادی)

در محرّم / اوگست این سال معزّالدوله در بغداد جایگیر شد و مطیع للّه را پس از یافتن دل آسودگی از او به کاخ خلافت بازگرداند و این گزارش، گسترده گفته‌ایم.

در این سال معزّالدوله و ناصرالدوله با یکدیگر سازش کردند و نمایندگان و پیام‌آوران این دو به دور از نگاه ترکان توزونی آمد و شد داشتند. ناصرالدوله در خاور تکریت رخت افکنده بود و چون ترکان این بدانستند بر ناصرالدوله شوریدند و ناصرالدوله از آن‌ها گریخت و از دجله گذشت و سوی بخش باختری تکریت رفت و به ملهم و قرمطی‌ها پناهنده شد و ایشان بدو پناه دادند و او را همراه شیرزاد به موصل فرستادند.

جنگ تکّین با ناصرالدوله

چون ناصرالدوله از چنگ ترکان گریخت و ترکان نتوانستند بر او دست یابند هم‌سخن شدند تا تکّین شیرازی را بر خود فرماندهی دهند و ابن قرابه و دبیران ناصرالدوله و دیگر یاران او را که با ایشان همراهی نکردند دستگیر کردند. ناصرالدوله همین که به جُهَینه رسید ابن شیرزاد را دستگیر کرد. ناصرالدوله در موصل درنگ نکرد و به نصیبین رفت و تکّین به همراه ترکان به موصل اندر شد و در پی ناصرالدوله روان گشت. ناصرالدوله از نصیبین به سِنجار رفت و تکّین در آن جا نیز او را پی گرفت و ناصرالدوله از سنجار راه حدیثه پیمود و باز تکّین او را دنبال کرد.

ناصرالدوله نامه‌ای به معزّالدوله نوشته بود و از او یاری خواسته بود. معزّالدوله سپاهی به یاری او گسیل داشت و ناصرالدوله از حدیثه راه سنّ در پیش گرفت و در آن جا به سپاه معزّالدوله پیوست. صیمری، وزیر معزّالدوله، نیز در میان این سپاه بود. آن‌ها همه برای پیکار با تکّین سوی حدیثه روان شدند و با سپاه تکّین در هم پیچیدند و جنگی سخت درگرفت. تکّین و ترکان که نزدیک بود فیروز شوند در هم شکستند و پای به‌گریز نهادند و یاران تازی ناصرالدوله ایشان را پی گرفتند و خود را به آن‌ها رساندند و خون بسیار از ایشان ریختند و تکّین شیرازی را اسیر کردند و او را نزد ناصرالدوله آوردند و ناصرالدوله در دم چشمان او بیرون کشید و او را به یکی از دژهای خود فرستاد و در آن جا زندانیش کرد.

ناصرالدوله و صیمری راه موصل در پیش گرفتند و در خاور آن رخت افکندند. در این هنگام ناصرالدوله بر اسپ خود نشست و به چادر صیمری اندر شد و همین که رفت برون شد و از نزد او یکسره سوی موصل روان گشت و دیگر سوی او بازنگشت. آورده‌اند که ناصرالدوله گفت: همین که به چادر او رفتم پشیمان شدم و بشتاب برون آمدم. از صیمری نیز آورده‌اند که گفت. همین که ناصرالدوله از نزد من رفت پشیمان شدم که چرا دستگیرش نکردم. و زان پس صیمری، ابن شیرزاد را با هزار خروار جو و گندم و دیگر چیزها از ناصرالدوله گرفت.

چیرگی رکن‌الدوله بر ری

چون ـ چنان که گفته آمد ـ میان سپاهیان خراسان ناسازگاری پدیدار گشت و ابوعلی به خراسان بازگشت، رکن‌الدوله به ری رفت و بر آن چیره گشت و دیگر حومه‌های جبل را نیز زیر فرمان گرفت و خراسانیان را از آن جاها براند. بدین سان قلمرو آل بویه گسترش یافت و بر ری، جبل، فارس، اهواز و عراق فرمان یافتند و باژ موصل، دیاربکر و دیار مضرِ جزیره برای آن‌ها فرستاده می‌شد.

یاد چند رویداد

در این سال میان معزّالدولة بن بویه و ابوقاسم بن بریدی، حاکم بصره، ناسازگاری پدید آمد و معزّالدوله سپاهی سوی بصره فرستاد و ابن بریدی از راه آب و خشکی سپاهی سوی بصره فرستاد و دو سپاه بر یکدیگر شمشیر آختند و در فرجام، یاران بریدی گریختند و گروهی از بزرگان ایشان اسیر شدند.

در همین سال اسیران مسلمان و رومی در مرز، داد و ستاد شدند و نصر ثملی، امیر مرزهای سیف‌الدولة بن حمدان، این کار سامان بداد. شمار اسیران از زن و مرد دو هزار و چهارصد و هشتاد تن بود. رومیان دویست و سی اسیر فزون داشتند که سیف‌الدوله سر بهای آن‌ها را نیز بداد و آزادشان کرد.

در شعبان / فوریه این سال سیف‌الدولة بن حمدان، ابواسحاق محمّد قراریطی را دستگیر کرد. سیف‌الدوله او را برای پشتیبانی از ابوفرج محمّد بن علی سرّمن‌رائی به دبیری گرفته بود. و زان پس ابوعبدالله محمّد بن سلیمان بن فهد موصلی را به دبیری گماشت.

هم در این سال محمّد بن اسماعیل بن نجرا بو عبدالله فارسی، فقیه شافعی، به ماه شوّال دیده بر هم نهاد، چنان که محمّد بن یحیی بن عبدالله بن عبّاس بن محمّد بن صول ابوبکر صولی نیز به سرای ماندگار شتافت. او دانای به ادب و تاریخ بود.

رویدادهای سال سیصد و سی و ششم هجری

(۹۴۷ میلادی)

در این سال معزّالدوله همراه مطیع للّه سوی بصره روان شد تا آن را از دست ابوقاسم عبدالله بن ابی‌عبدالله بریدی برهانَد. آن‌ها از راه دشت بدان سو روان شدند. قرمطیان از هَجَر به معزّالدوله پیغام رساندند و به آمدن ایشان به دشت بدون پروانهٔ آن‌ها پرخاش کردند، زیرا دشت، زیر فرمان آن‌ها بود. معزّالدوله به نامهٔ ایشان پاسخی نداد و به نمایندهٔ آن‌ها گفت: به ایشان بگو شما کیستید که چنین فرمان می‌دهید و آهنگ من از فرو ستاندن بصره جز شما نیست و زودا که خواهید دانست از من چه آسیب‌ها خواهید دید.

چون معزّالدوله به درهمیّه رسید سپاه ابوقاسم از او زنهار خواست و ابوقاسم در بیست و چهارم ربیع‌الآخر / بیست و پنجم نوامبر به هَجَر گریخت و به قرمطیان پناه برد و معزّالدوله بر بصره چیره شد و نرخ کالا در این شهر بسیار کاستی گرفت.

معزّالدوله از بصره به اهواز رفت تا برادرش عمادالدوله را دیدار کند. او خلیفه و ابوجعفر صیمری را در بصره نهاد. در این هنگام گورگیر که از بزرگ‌ترین سالاران معزّالدوله بود بر او سر کشید و معزّالدوله صیمری را سوی او فرستاد. صیمری با گورگیر پیکارگزارد و او را در هم شکست و اسیرکرد و معزّالدوله او را در دژ رامهُرمز زندانی کرد. معزّالدوله در شعبان / فوریه برادرش را در ارّجان دیدارکرد و در برابر او زمین ادب بوسه زد و در خدمت او ایستاد. و هرگاه عمادالدوله به او پروانهٔ نشستن می‌داد معزّالدوله از بهر بزرگداشت برادر نمی‌نشست. معزّالدوله به بغداد بازگشت و مطیع نیز به بغداد رفت، لیک چنین وا نمود که آهنگ موصل دارد. نمایندگان میان او و ناصرالدوله آمد و شد کردند تا آن که میان هر دو سازش پدید آمد. ناصرالدوله

دارایی سوی معزّالدوله فرستاد و معزّالدوله خاموش شد.

ناسازگاری محمّد بن عبد رزّاق در توس

محمّد بن عبد رزّاق در توس و حومهٔ آن سر می‌کرد و این جای‌ها زیر فرمان او و نمایندگان او بود. او با امیر نوح بن نصر سامانی درفش ناسازگاری برافراشت و منصور بن قراتکین، فرمانده سپاه خراسان، در مرو نزد نوح بود. وشمگیر، گریزان، خود را از جرجان به این دو رساند. حسن بن فیرزان بر جرجان چیرگی یافته بود. نوح، منصور را فرمود تا سوی نیشابور رود و با محمّد بن عبد رزّاق پیکارگزارَد و هر جای را که زیر فرمان اوست فرو ستانَد وانگاه همراه وشمگیر روی سوی جرجان نهد. منصور و وشمگیر سوی نیشابور روان شدند. نیشابور در دست محمّد بن عبد رزّاق بود. محمّد از نیشابور سوی اُستوا گریخت. منصور او را پی گرفت و محمّد راه جرجان در پیش گرفت و با رکن‌الدولة بن بویه نامه‌نگاری کرد و از او زنهار خواست. رکن‌الدوله او را فرمود تا راه ری در پیش گیرد.

منصور از نیشابور سوی توس رفت و رافع بن عبد رزّاق را در دژ شَمیلان میان‌گیر کرد. شماری از یاران رافع از او زنهار خواستند و رافع از شمیلان به دژ دَرَک گریخت و منصور بر شمیلان چیره شد و هر چه دارایی در آن بود ربود. رافع در درک دژگزین شد، زیرا زن و فرزند و مادر او در این دژ بودند. این دژ در سه فرسنگی شَمیلان بود. منصور شمیلان را ویران کرد و سوی درک روان شد و آن را میان‌گیر کرد و چند روز با رافع به پیکار سر کرد. آب دَرَک گندید. در این هنگام احمد بن عبد رزّاق با گروهی از پسران عمو و خاندانش از منصور زنهار خواستند. برادر او رافع کالاهای زرّین و سیمین و گوهرهای خود در گلیمی پیچید و از دژ فرو انداخت و خود همراه گروهی فرود آمدند و آن‌ها را برگرفتند و در کوهستان پراکنده شدند.

منصور بر هر آنچه در دژ درک بود دست یافت و خانوادهٔ محمّد بن عبد رزّاق و مادر او را به بخارا فرستاد و در آن جا زندانی کرد. محمّد بن عبد رزّاق از جرجان به ری رفت. ری زیر فرمان رکن‌الدولة بن بویه بود. رکن‌الدوله او را گرامی داشت و بدو نیکی کرد و پول و دارایی بسیار بدو داد و او را ـ چنان که گفته خواهد آمد ـ برای

جنگ با مرزُبان روانه کرد.

فرمانروایی حسن بن علی بر صقلیه

در این سال منصور [خلیفهٔ فاطمی]، حسن بن علی بن ابی‌حسن کلبی را بر جزیرهٔ صقلیه فرمانروایی داد. او نزد منصور جایگاهی ویژه داشت و در جنگ با ابویزید از سهم بسیار برخوردار بود.

انگیزهٔ این کار آن بود که کافران در این سامان به روزگار عطّاف از بهر ناتوانی و سستی او، مسلمانان را ناچیز می‌شمردند و از پرداخت حقّ آتش‌بس خودداری می‌ورزیدند. در صقلیه گروهی از بزرگان بنی‌طبری از جاه و جلال فراوان بهره داشتند و پیروان بسیار پیرامون آن‌ها گرد آمده بودند. آن‌ها نیز به عطّاف شوریدند و مردم شهر ایشان را به روز عید فطر سال ۳۳۵ / بیست و پنجم اپریل ۹۴۷ م یاری رساندند و شماری از مردان عطّاف را خون بریختند و عطّاف خود راگریزان به دژ شهر رساند. شورشیان کوس‌ها و درفش‌های او را ربودند و به دیار خود بازگشتند. عطّاف پیکی نزد منصور فرستاد و گزارش بدو رسانْد و از او یاری جست.

چون منصور این بدانست حسن بن علی را بر صقلیه فرمان بداد و بدان سو گسیلش داشت. حسن بن علی با کشتی بدان جا روان شد و در شهر مازر لنگر انداخت و هیچ کس به دیدن او نیامد. او یک روز در آن جا بماند. چون شب شد گروهی از باشندگان افریقیه وکتامه و دیگر جای‌ها نزد حسن آمدند و بدو گفتند که از ابن طبری و یاران او هراسیده‌اند و نتوانسته‌اند به دیدار او بیایند و این که علی بن طبری و محمّد بن عبدون و گروهی دیگر سوی افریقیه روان شده‌اند و به یکدیگر سفارش کرده‌اند که از دورنشد وی به شهر جلوگیرند و این که نزدیک کشتی‌های تو نیایند تا پاسخ نامهٔ آن‌ها از منصور برسد. آن‌ها از منصور خواسته‌اند کسی دیگر را به فرمانروایی ایشان برگزینند.

و زان پس گروهی از یاران ابن طبری بدیشان نزدیک شدند تا شمار آن‌ها راگمانه زنند. پس گروه ایشان را اندک یافتند و بدیشان آز ورزیدند و نیرنگ‌بازی آغازیدند و حسن نیز نیرنگ بازید. آن گاه آن‌ها به شهر بازگشتند. حسن با آن‌ها نوید گذارْد که تا بازگشتشان در جای خود بمانَد، لیک همین که آن‌ها از نزد حسن رفتند وی پیش از

آن که ایشان یاران خویش گرد آوردند و او را از رفتن جلو گیرند سوی صقلیه شتاب کرد و چون به بیضاء رسید فرمانروای شهر و کارداران دیوان‌ها و هر که بهروزی را خواهان بود نزد حسن آمدند و با او و یارانش دیدار کردند و ایشان را نواختند. حسن نیز از هنجار آن‌ها پرسش کرد.

اسماعیل بن طبری چون از آمدن این گروه آگاه شد ناچار به دیدار ایشان رفت و حسن با او دیدار کرد و وی را نواخت و او به سرایش بازگشت و حسن به شهر اندر شد و هر یک از طرفداران و بدخواهان بنی‌طبری بدو گرویدند.

چون ابن طبری چنین دید یکی از مردان صقلیه را فرمود تا یکی از غلامان حسن را که به دلاوری شناخته بود به خانهٔ خود بَرد و همین که آن غلام به سرای این مرد اندر شد او خود را از خانه بیرون انداخت و فریاد سر داد که: این مرد به سرای من اندر شده و آهنگ ستاندن زنم در برابر من دارد. باشندگان شهر گرد آمدند. ابن طبری ایشان را به جنبش وا داشت و از یاران حسن بیمشان داد و گفت: هنوز شهر را نگرفته چنین رفتار می‌کنند. او مردم را فرمود تا نزد حسن روند و گمان می‌کرد که حسن غلامش را کیفر نخواهد کرد و بدین سان مردم بر او خواهند شورید و او را از شهر خواهند رانْد.

چون مردم گرد آمدند و این مرد همچنان فریاد می‌کرد، حسن به درگاهش خواند و از چگونگی کار جویا شد و او را به خدای بزرگ سوگند داد که آنچه می‌گوید درست است. او نیز سوگند خورد. حسن فرمود تا غلام را کشتند. باشندگان شهر شاد شدند و گفتند: اینک دل ما آسوده شد و دانستیم که شهرمان آبادان می‌گردد و در حسن دادگری یافتند و کار واژگونهٔ آن شد که ابن طبری می‌خواست. حسن که همچنان هراسان بود در شهر بمانْد.

در این هنگام منصور به حسن پیغام فرستاد که علی بن طبری و محمّد بن عبدون و محمّد بن جنا و یاران ایشان را به همراه اسماعیل بن طبری و رجاء بن جنا و محمّد و دیگر پیروان ناسازگار ایشان را دستگیر کند. این کار بر حسن گران آمد. پس کس در پی ابن طبری فرستاد و بدو گفت: تو با من نوید گذاردی که به باغ تو رویم و گردش کنیم، اکنون خوب است بیایی تا با هم لختی بیاساییم. حسن کسی دیگر را نیز در پی پیروان ناسازگار فرستاد تا از زبان ابن طبری از ایشان بخواهد تا برای

گردش به باغ آیند. آن‌ها نیز بیامدند. حسن با ایشان چندان سخن به درازا کشانْد که شام شد. وانگاه بدیشان گفت: اینک شب رسیده است و ما میهمان امیریم، پس خوب است شب را در باغ سپری کنیم و کس در پی یاران آن‌ها فرستاد و گفت که ما امشب در باغیم، بروید و فردا بامداد بیایید، و همین که یاران آن‌ها برفتند حسن همه را دستگیر کرد و دارایی همه بستانْد. این دارایی‌ها بسیار شد. مردم نیز بدو پیوستند و دل‌هاشان نیرو گرفت. چون رومیان چنین دیدند باژ آتش‌بس سه ساله پیش آوردند.

و زان پس شهریار روم سالاری را با سپاهی سترگ از راه آب، سوی صقلیه گسیل داشت. این سالار با سرادگوس همداستان شد. حسن بن علی گزارش به منصور رسانْد. منصور ناوگانی را با هفت هزار سوار و سه هزار و پانصد پیاده، به جز رزمندگان دریایی، به یاری او فرستاد. حسن خود نیز شمار بسیاری گرد آوَرْد و از راه آب و خشکی روان شد و به مسّینی رسید و سپاهیان اسلام سوی ریو شتاب کردند و حسن در سرزمین قلّوریه گردان‌ها بپراکنْد. او در جَراجه فرود آمد و این شهر را میان‌گیر کرد. باشندگان این شهر از تشنگی به نابودی نزدیک شدند، لیک بدیشان گزارش رسید که رومیان به یاریشان شتافتند، پس حسن در برابر پولی که از آن‌ها ستانْد با ایشان سازش کرد و به رویارویی با رومیان شتافت. رومیان بی‌هیچ جنگی به شهر باره گریختند و حسن به دژ قسّانه در آمد و گردان‌های خویش به قلّوریه گسیل داشت و یک ماه در قسّانه بمانْد تا آن که باشندگان این دژ خواهان سازش شدند و او با ستاندن پول از آن‌ها درفش سازش برافراشت.

زمستان از راه رسید و سپاه حسن به مسّینی بازگشت و ناوگان در همان جا زمستان کردند. منصور پیام فرستاد و حسن را به بازگشت سوی قلّوریه فرمان داد. پس حسن راهی شد و پل جراجه را پشت سر نهاد. مسلمانان با سرادگوس و سپاه روم به روز عرفهٔ سال ۳۴۰ / هشتم می ۹۵۲ م رودررو شدند و جنگی بی‌مانند گزاردند و رومیان پای به گریز نهادند و مسلمانان بر ایشان دست یازیدند و خون بسیار از آن‌ها ریختند و دارایی‌ها و جنگ‌افزارها و چارپاها به یغما ستاندند.

چون سال ۳۴۱ / ۹۵۲ م رسید حسن آهنگ جراجه کرد. کنستانتین، شهریار روم، نماینده‌ای سوی او فرستاد و پیشنهاد سازش داد و حسن با او سازش کرد و به

ریو بازگشت و در میانهٔ شهر مسجدی بزرگ برافراشت و در یکی از گوشه‌های آن مناره‌ای برای اذان بساخت و با رومیان قرار گذاشت که در آباد کردن آن، و برپا داشتن نماز و سر دادن اذان در آن، مسلمانان را جلو نگیرند و هیچ مسیحی بدان در نیاید و هر اسیر مسلمانی که خود را بدان جا رسانَد زنهار یابد خواه از دین برگشته یا بر دین خود پایدار باشد، و اگر سنگی از این مسجد بیرون کشند همهٔ کُنشت‌های ایشان در صقلیه و افریقیه ویران گردد. رومیان با خواری و شکستگی این قرارها پذیرفتند و حسن تا مرگ منصور و فرمانروایی معزّ در صقلیه بمانْد و آن‌گاه چنان که گفته خواهد آمد ـ سوی معزّ رفت.

شورش جُمان در رحبه و فرجام آن

جُمان از یاران توزون بود و زان پس به ناصرالدولة بن حمدان پیوست. هنگامی که ناصرالدوله در بخش خاوری بغداد با معزّالدوله به پیکار سرگرم بود همهٔ دیلمیان را زیر فرمان جُمان نهاد، زیرا دیلمیان را اُستوان نمی‌دانست و او را به فرمانروایی رحبه برگماشت و بدان گسیلش داشت. جمان در آن جا فرهتی یافت و مردان از همه سو بدو می‌پیوستند، و بدین سان جمان بر ناصرالدوله گردن فرازید و آهنگ آن کرد تا بر رقّه و مُضر چیرگی یابد، پس روی سوی رقّه نهاد و هفده روز آن را میان‌گیر کرد. باشندگان رقّه با او پیکار گزاردند و در همش شکستند. مردم رحبه نیز به یاران و کارگزاران او تاختند و آن‌ها را که سخت ستمگر بودند و بدرفتار خون بریختند.

چون جمان از رقّه بازگشت شمشیر از نیام کشید و خون بسیاری از مردم رحبه روان ساخت. ناصرالدوله سپاهی را به فرماندهی یاروخ، حاجب خود، سوی او گسیل داشت و دو سوی سپاه درکنارهٔ فرات به هم در پیچیدند و در فرجام، جمان در هم شکست و در فرات اوفتاد و غرقابه گشت و یارانش از یاروخ زنهار خواستند. جمان را از آب برون آوردند و به خاک سپردند.

فرمانروایی رکن‌الدوله بر طبرستان و جُرجان

در ربیع‌الاوّل / سپتامبر این سال رکن‌الدولة بن بویه با حسن بن فیرزان همداستان شدند و آهنگ سرزمین وشمگیر کردند. وشمگیر با آن دو روبارو شد و در پایان، ناکامیاب گشت و رکن‌الدوله بر طبرستان چیره شد و از آن جا سوی جرجان رفت و آن را نیز زیر فرمان در آورْد و صد و سیزده تن از سالاران وشمگیر از او زنهار خواستند. حسن بن فیرزان در جرجان ماندگار شد. وشمگیر نیز رو به راه خراسان نهاد و از خراسانیان یاری جست تا سرزمین از دست رفته‌اش را بازپس گیرد و سرانجام آن شد که گفته خواهد آمد.

یاد چند رویداد

در صفر / اوگست این سال ستارهٔ دنباله‌داری هویدا شد به درازای دو ذرع در خاور آسمان و ده روز همچنان ببود تا از میان رفت.

در همین سال سلامهٔ طولونی، حاجب خلفا، بمرد. آن‌گاه که زنده بود خانواده و دارایی او فرو ستاندند. او را به روزگار مستکفی به شامش فرستادند و در راه، دارایی‌اش ستاندند و او در این سال بمرد و جان و مالش از دست برفت و چه نیکو سروده شده است که:

وَ إِذا خَشِيْتَ مِنَ الْأُمُورِ مُقَدَّرا فَهَرِبْتَ مِنْه فَنَحْوَهُ تَتَقَدَّمُ

یعنی: هرگاه از کارهای مقدّر هراسیدی و پای به گریز نهادی بدان نزدیک‌تر شده‌ای.

هم در این سال محمّد بن احمد بن حمّاد ابوعبّاس اثرمِ مقری سوی سرای سرمدی شتافت.

برخی از کتابهای
انتشارات اساطیر

۱. تاریخ‌های عمومی و سلسله‌ای

- **تاریخ روضةالصفا دوره ۱۵ جلدی**
  تألیف میرخواند، خواندمیر، رضاقلی‌خان هدایت / تصحیح و تحشیهٔ جمشید کیان‌فر / وزیری ۹۵۲۴ صفحه / چاپ اول ۱۳۸۰ / گالینگور

- **تاریخ روضةالصفا جلد اول: از ظهور خلقت تا شلوم بن داود**
  تألیف میرخواند / تصحیح و تحشیهٔ جمشید کیان‌فر / وزیری ۵۴۴ صفحه / چاپ اول ۱۳۸۰ / گالینگور

- **تاریخ روضةالصفا جلد دوم: از سلیمان بن داود تا افول ساسانیان**
  تألیف میرخواند / تصحیح و تحشیهٔ جمشید کیان‌فر / وزیری ۵۶۰ صفحه / چاپ اول ۱۳۸۰ / گالینگور

- **تاریخ روضةالصفا جلد سوم: در شرح حال پیامبر (ص) تا سال هفتم هجرت**
  تألیف میرخواند / تصحیح و تحشیهٔ جمشید کیان‌فر / وزیری ۵۳۶ صفحه / چاپ اول ۱۳۸۰ / گالینگور

- **تاریخ روضةالصفا جلد چهارم: وقایع سال هشتم تا چهلم هجرت**
  تألیف میرخواند / تصحیح و تحشیهٔ جمشید کیان‌فر / وزیری ۵۹۲ صفحه / چاپ اول ۱۳۸۰ / گالینگور

- **تاریخ روضةالصفا جلد پنجم: شرح حال ائمه اطهار، بنی‌امیه، خلفای عباسی**
  تألیف میرخواند / تصحیح و تحشیهٔ جمشید کیان‌فر / وزیری ۷۳۶ صفحه / چاپ اول ۱۳۸۰ / گالینگور

- **تاریخ روضةالصفا جلد ششم: از طاهریان تا سلجوقیان**
  تألیف میرخواند / تصحیح و تحشیهٔ جمشید کیان‌فر / وزیری ۵۳۶ صفحه / چاپ اول ۱۳۸۰ / گالینگور

- **تاریخ روضةالصفا جلد هفتم: از خوارزمشاهیان تا آل کُرت**
  تألیف میرخواند / تصحیح و تحشیهٔ جمشید کیان‌فر / وزیری ۴۸۰ صفحه / چاپ اول ۱۳۸۰ / گالینگور